بینوایان ۲

ویکتور هوگو

محمد مجلسی

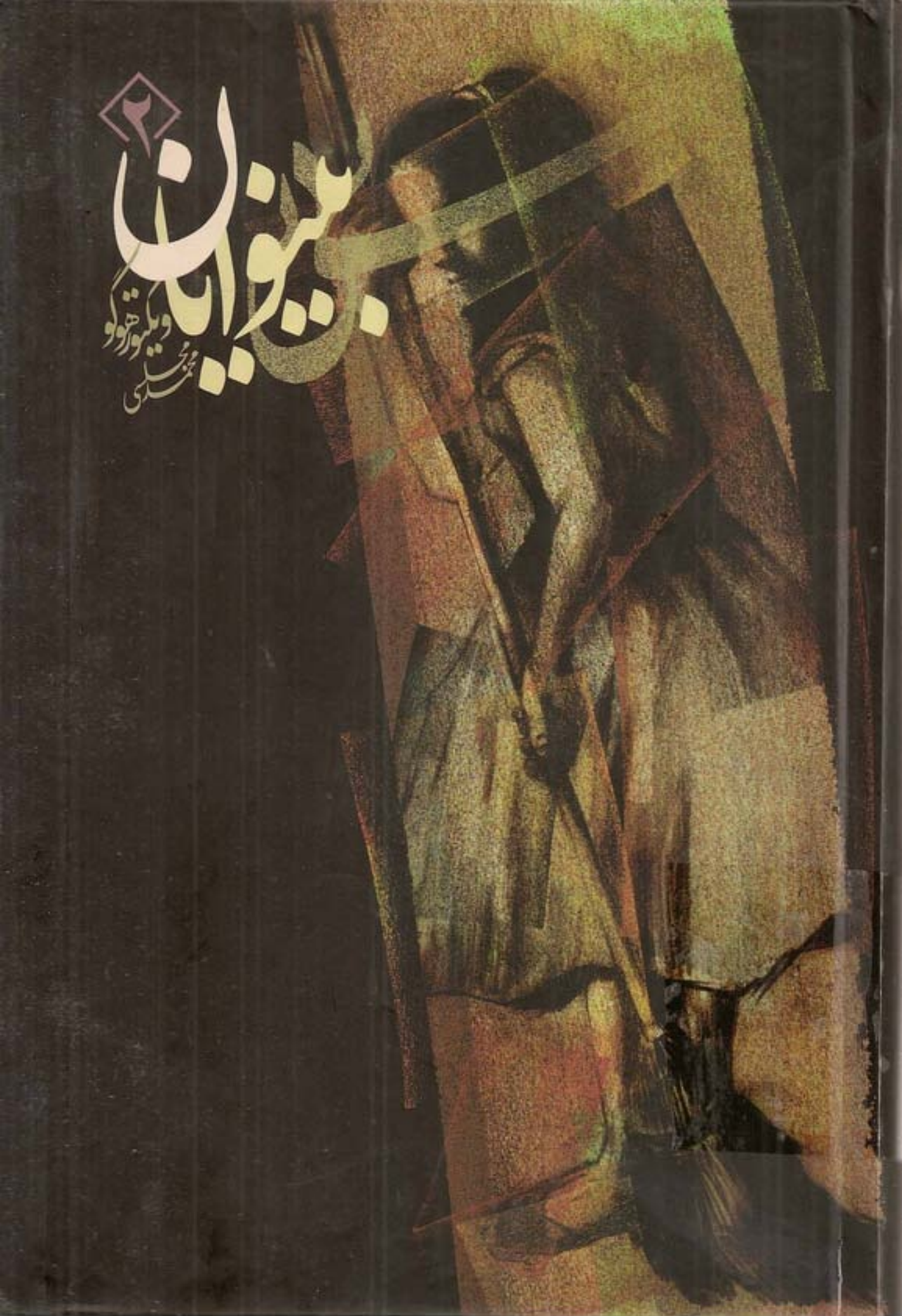

نشر فنیزیو

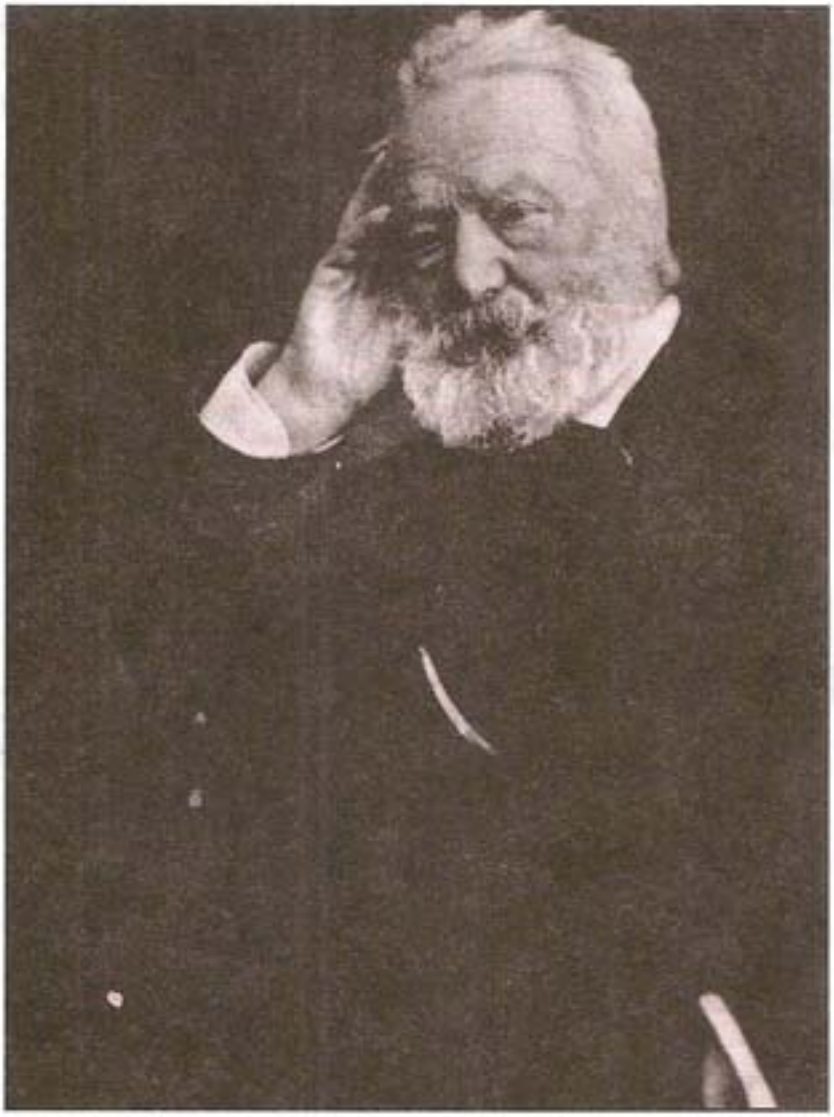

بینوایان

کوزت

بینوایان

کوزت

ویکتور هوگو

محمد مجلسی

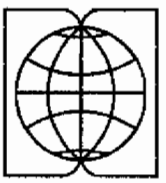

نشر نیلوفر نو

هوگو، ویکتور ماری، ۱۸۰۲ ـ ۱۸۸۵.
Hugo, Victor Marie
بینوایان / نویسنده ویکتور هوگو؛ ترجمه محمدمجلسی.ـ تهران: نشر دنیای نو ۱۳۸۰.
۴ ج.
ISBN 964 - 6564 - 10 - 0 (دوره) ـ ISBN 964 - 6564 - 90 - 9 (ج. ۱)
ISBN 964 - 6564 - 06 - 2 (ج. ۲) ـ ISBN 964 - 6564 - 01 - 1 (ج. ۳)
964 - 6564 - 09 - 7 (ج. ۴)
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
مندرجات: ج. ۱. فانتین. - - ج. ۲. کوزت. - - ج. ۳. ماریوس. - - ج. ۴. ژان والژان.
۱. داستانهای فرانسوی - - قرن ۱۹. الف. مجلسی، محمد، ۱۳۰۹ - ، مترجم. ب. عنوان.
PQ ۲۵۲۸ / ۹ ب ۸۴۳/۸
۱۳۸۰ ب ۸۵۹ ه
۱۳۸۰
کتابخانه ملی ایران ۱۰۴۴۵ ـ ۸۰م



نشر دنیای نو

بینوایان

(جلد دوم ـ کوزت)

ویکتور هوگو

دکتر محمد مجلسی

ویراستار: علی کاتبی، حروفچینی: گنجینه، صفحه‌آرا: حسن نیک‌بخت ـ نمونه خوان: علی‌بیگی، آذر گروسی، الدوز رستم‌زاده ـ طرح روی جلد: علی باقری ـ طرح بدرقه: مجید اخوان
لیتوگرافی: رنگارنگ، چاپ: مهدی، صحافی: ایران
تیراژ: ۱۶۵۰ نسخه، چاپ چهارم، ۱۳۹۲
نشر دنیای نو: تهران ـ صندوق پستی ۱۳۱۴۵/۱۶۹ تلفن: ۶۶۴۰۲۵۷۱ ـ دورنویس: ۶۶۴۹۱۹۰۸
شابک: ـ ۰۶ ـ ۶۵۶۴ ـ ۹۶۴ ـ ۹۷۸ 0 - 06 - 6564 - 964 - 978 ISBN
پست الکترونیکی: donyaynopub@gmail.com

فهرست

کتاب دوم ـ رَزمناوِ اُوریُون ۶۷۱
کتاب سوم ـ وفای به عهد یک زن در واپسین دَم ۶۹۹
کتاب چهارم ـ ویرانکدهٔ گُوربُو ۷۸۷
کتاب پنجم ـ سگهای خاموش در شکارِ وُحوش ۸۲۵
کتاب ششم ـ پُتی‌پیکپوس ۸۷۳
کتاب هفتم ـ در حاشیهٔ مطلب ۹۳۱
کتاب هشتم ـ گورستانها، هرچه تحویلشان بدهند، می‌پذیرند. ۹۵۹

قسمت سوم ـ ماریوس

کتاب اول ـ پاریس، در بررسی یکی از ذرّه‌هایش. ۱۰۶۳
کتاب دوم ـ بورژوازی بزرگ ۱۰۹۳
کتاب سوم ـ پدربزرگ و نَوه ۱۱۱۹
کتاب چهارم ـ یارانِ "آ. ب. ث." ۱۱۹۱
کتاب پنجم ـ مزیّت بدبختی ۱۲۵۱
کتاب ششم ـ قِرانِ دو ستاره ۱۲۸۹
کتاب هفتم ـ پاترُن مینِت ۱۳۲۳

فهرست موضوعی ۱۳۴۳

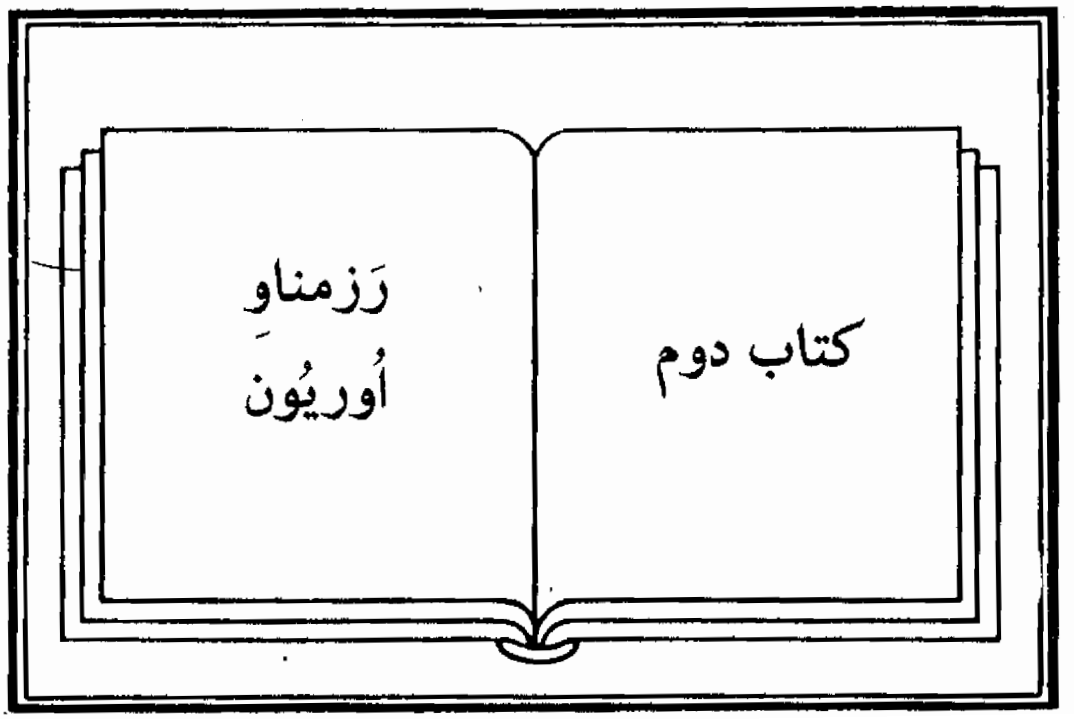
کتاب دوم
رَزمناوِ
اُوریُون

۱

زندانیِ شماره ۲۴۶۰۱ دیروز
و شماره ۹۴۳۰ امروز

ژان والژان را دوباره به‌زندان انداخته بودند.

بگذارید از شرح جزئیاتِ تأثرانگیزِ این قضیه به‌شتاب بگذریم. تنها به‌نقل دو گزارش خبری، از روزنامه‌های آن زمان، چندماه بعداز وقوع آن حوادث عجیب، اکتفا می‌کنم.

در آن زمان، هنوز گازت دِتریبونو[1] منتشر نمی‌شد، و ما گزارش خبری اوّل را از روزنامهٔ دراپوبلان[2] به‌تاریخ ۲۵ ژوئیه ۱۸۲۳ نقل می‌کنیم، که می‌نویسد.

«در یکی از شهرستانهای منطقهٔ پادوکاله[3]، حادثه‌ای روی داده، که چندان عادی به‌نظر نمی‌آید. مرد عجیبی، که در آن ناحیه او را به‌نام آقای مادلن می‌شناختند، با تدبیر و ابتکارات خاصّ خود، صنعت ورشکسته و سنّتی آن سامان را، که ساخت نوعی مُهره‌های سیاه است که کاربُرد صنعتی دارد، سر و سامان بخشیده، و در آن منطقه تحوّلی به‌وجود آورده بود، و در نتیجه عدّه زیادی را به‌مال و رفاه رسانده، خود نیز ثروت زیادی به‌دست آورده بود؛ و به‌پاسِ این همه زحمت و خدمت شهردار شده بود.

---

1. Cazette des Tribunaux
2. Drapeau blanc
3. Pas-de-Calais

ناگهان مأموران پلیس متوجه می‌شوند که آقای مادلن یک زندانی سابقه‌دار است، که در سال ۱۷۹۶ به‌جُرم دزدی محکوم شده، و نام واقعی او ژان والژان است. کشفیات پلیس باعث شد که او را دوباره به‌زندان ببرند. شواهد و قرائن نشان می‌دهد که ژان والژان موفق شده است، که پیش از گرفتار شدن، از بانک لافیت، مبلغی بیش از نیم میلیون فرانک را که در حساب خود گذاشته بود، دریافت کند. این‌طور که می‌گویند، ژان والژان این مبلغ را از کار و تجارت، و در کمال صداقت و شرافت به‌دست آورده، و هیچ‌کس هنوز نتوانسته است بفهمد که، در فاصلهٔ دریافت این مبلغ و ورودِ دوباره‌اش به‌زندان، این مبلغ نیم میلیون را به‌کجا سپرده و در کجا پنهان کرده است.»

و امّا گزارش خبری دوّم کمی مفصّل‌تر است، که در ژورنال دوپاری[1]، در همان تاریخ، چاپ شده، و ما به‌نقل عین آن می‌پردازیم:

«اخیراً یکی از زندانیان سابقه‌دار به‌نام ژان والژان، بعداز چندین سال آزادی، در دادگاهِ جنائی وار[2] محاکمه شده است، که حکایتِ او شنیدنی است، این جنایتکار باسابقه پس از آزادی از زندان موفق شده بود نام خود را تغییر بدهد، و حتّی در یکی از شهرهای کوچکِ شمال کشور به‌مقامِ شهرداری برسد. و در همین شهر به‌تجارت پرداخته و ثروتمند شده بود. امّا سرانجام، پرده از روی اسرار زندگی او برداشته می‌شود، و مأموران پلیس برای بازداشت او می‌روند. این شخص معشوقه‌ای داشت که یک زن هر جایی بود، و در لحظه‌ای که مأموران می‌خواستند سارق فراری را بازداشت کنند، این زن بر اثر ترس می‌میرد. و آن جنایتکار، که زورش از هرکول کمتر نیست، موفق به‌فرار می‌شود. امّا سه چهار روز بعد، در پاریس، وقتی که می‌خواست با کالسکهٔ کرایه‌ای به‌مون‌فرمی برود، به‌دست مأموران پلیس گرفتار می‌شود. آن طور که می‌گویند در این چند

---

1. Journal de Paris 2. Var

روز آزادی، مبلغی را که به‌حساب خود در یکی از بانکها گذاشته بود، دریافت کرده است؛ و این مبلغ ظاهراً در حدود ششصد تا هفتصد هزار فرانک بوده است. از ادّعانامهٔ دادستان چنین برمی‌آید که این پول را در جایی پنهان کرده، و هیچ‌کس از مخفی‌گاه آن باخبر نیست. به‌هر روی این مرد، یعنی ژان والژان، را در دادگاه جنائی شهرستانِ وار به‌اتّهام سرقت بزرگی در یک جادّهٔ بیرون شهر، آن هم جلو چشم عدّهٔ زیادی از مردم، محاکمه کردند؛ زیرا او تقریباً هشت سال پیش مبلغ هنگفتی را از چنگ یک پسر خردسال درآورده است؛ که بزرگ‌مرد فرنه[1] روزگاری دربارهٔ این‌گونه اطفال زحمتکش گفته است:

هر سال از ساووا، کودکانی می‌آیند
که با دستهایشان، نرم نرم
لوله‌های پُر از دوده را پاک می‌کنند.

«و این راهزن سابقه‌دار در دادگاه سکوت کرد و حاضر نشد که در دفاع از خود چیزی بگوید. نمایندهٔ کاردان و موشکاف دادستانِ کل در این دادگاه ثابت کرد که این راهزن سابقه‌دار در این سرقت شُرکایی داشته، و با یک عدّه از راهزنان جنوب کشور همراه و همدست بوده است؛ و دادگاه نیز ژان والژان را مُجرم شناخت و رأی به‌اعدام او داد؛ و متّهم حاضر به‌فرجام خواهی نشد. امّا اعلیحضرت با لطف بیکران خود مجازات او را یک درجه تخفیف دادند و حکم اعدام او به‌حبس ابد با اعمال شاقه تبدیل شد. ژان والژان را بعد از خاتمهٔ دادرسی به‌تولُن بردند.»[2]

این موضوع، که ژان والژان در مونتروی سورمر به‌مذهب بسیار علاقه

---

۱. اشاره به‌ولتر، که از سال ۱۷۵۸ تا ۱۷۷۸ در فرنه Ferney اقامت داشت.

۲. بی‌تردید این دو گزارش خبری محصول خیالپردازی نویسنده است. و روزنامه‌هائی که ویکتور هوگو از آنها نام می‌برد چنین چیزهایی ننوشته‌اند. و سبک نگارش نویسنده نیز در این مقالات حفظ شده است. (بو.گ.)

و اعتقاد داشته، در این نوع گزارشهای مطبوعاتی فراموش نشده بود؛ و بعضی از روزنامه‌ها، از جمله کنستیتو سیونل[1]، نوشته بود که تخفیف در مجازات از طرف اعلیحضرت، به‌علّت توجّه ایشان به‌مذهب و روحانیت بوده، و در واقع این امر را نوعی پیروزی برای مقامات مذهبی می‌دانستند.

ژان والژان این بار در زندان شمارهٔ جدیدی پیدا کرد؛ و او را ۹۴۳۰ می‌نامیدند.

پیش از آنکه به‌مسائل دیگر بپردازیم، به‌اختصار به‌این نکته اشاره می‌کنیم که بعد از رفتن مادلن، سعادت و رفاه از مونتروی سورمر رخت بر بست. همهٔ آن چیزهایی که او در آن شب بحرانی و تردیدآلود پیش‌بینی می‌کرد، بی‌کم‌وکاست اتفاق افتاد. بعداز رفتن او مونتروی سورمر روح و طراوتش را از دست داد. سرنگونی او به‌سرنگونی همهٔ بزرگان و قدرتمندان می‌ماند، که میراثشان را خودخواهانه تقسیم می‌کنند، و هرچیز خوبی که از آنان باقی مانده، پاره پاره می‌شود؛ و در جامعهٔ بشری، بی‌آنکه کسی بفهمد، از این‌گونه اتفاقات بسیار است. تاریخ، وقایع بعداز مرگ اسکندر را به‌یاد دارد. معمولاً در چنین مواردی افسران دون پایه تاج شاهی بر سر می‌نهند، و سَر کارگرها صاحب کارخانه می‌شوند. در مونتروی سورمر نیز این چنین شد. رقابت‌های حسودانه عدّه‌ای را به‌جان همدیگر انداخت؛ کارخانه را تعطیل کردند. ساختمانها کم‌کم فرو ریختند؛ کارگران هر یک به‌سویی رفتند، بعضی از آنها دست از کار کشیدند و بیکاره به‌گوشه‌ای نشستند؛ و از آن پس، به‌جای آنکه هر روز پیشرفت و آبادانی تازه‌ای درکار باشد، همه‌چیز رو به‌پس‌ماندگی و ویرانی می‌رفت؛ و به‌جای آنکه به‌اصلاح کارها بیندیشند، همه در فکر منافع مادّی بودند. دیگر تمرکزی در امور نبود، و هیچ‌کس زیر بارِ دیگری نمی‌رفت، حرص و کینه بر همه چیز مسلّط شد، و همه می‌خواستند حریفان را از میدان بیرون

---

1. Constitutionnel

کنند. تا وقتی که آقای مادلن در آنجا بود، با تسلّط و بی‌غرضی همهٔ امور را به‌خوبی اداره می‌کرد، امّا بعداز او دیگر مدیریتی درکار نبود، و هر کس هرچه به‌دستش می‌رسید برمی‌داشت. درگیری و کشمکش به‌جای انضباط و انتظام آمده بود، و به‌جای مهر و دوستی، قهر و دشمنی چیره شده بود. آقای مادلن با خیرخواهی همهٔ دشواریها را ازبین می‌بُرد؛ و جانشینان او سعی می‌کردند با بغض و کینه همه چیز را از دست دیگران درآورند. با این ترتیب، رشتهٔ کارها گسسته شد، و از نظامی که آقای مادلن برقرار کرده بود، اثری نماند. صنعت آن شهر با تقلّب آلوده شد و اعتماد خریداران ازبین رفت. و داد و ستد کاهش یافت، و کمتر سفارشی از داخل و خارج می‌رسید. دستمزد کارگران پایین آمد. کارگاهها یکی پس از دیگری تعطیل شدند. و کارِ همه به‌ورشکستگی کشید. دیگر برای فقیران و درماندگان چیزی نماند. هرچه بود از دست رفت.

دولت نیز متوجه این مسأله شده بود؛ زیرا برای وصول مالیات با مشکل روبرو شده بود. و چهار سال بعداز تاریخی که دیوان جنائی وار آقای مادلن، یعنی ژان والژان، را محکوم کرد و به‌زندان فرستاد، هزینهٔ وصول مالیات در مونتروی سورمر دو برابر شد. آقای دُوویل، وزیر دارایی وقت، در فوریه ۱۸۲۷ رسماً این موضوع را اعلام کرد.

۲

شعری که شاید از سُروده‌های شیطان باشد

پیش از آنکه دنبالهٔ این مطلب را بگیریم، بی‌مناسبت نیست که چیزهایی بگوییم دربارهٔ رویداد عجیبی که در این ایّام، در مون‌فرمی اتفاق افتاد؛ رویدادی که شاید با بعضی از حدسیات و فرضیات نمایندهٔ دادستان کل بی‌ارتباط نباشد.

در منطقهٔ مُون فرمی، از قدیم، یک اعتقاد خرافی در ذهن مردم جا گرفته بود. وجود چنین افکار موهومی، آن هم در جایی نزدیک پاریس، همان‌قدر عجیب است که در سیبری صبرزرد[1] بروید. و ما از کسانی هستیم که هر چیزی را که شگفت‌آور باشد، همانند گیاهان کمیاب، عزیز می‌شماریم. به‌هر تقدیر اهالی مُون فرمی به‌این باورند که شیطان از زمانهای بسیار قدیم، جنگلی را که در حاشیهٔ آن دهستان است برای پنهان ساختن گنج‌هایش انتخاب کرده است. زنان ساده دل مون‌فرمی می‌گویند که گاهی در غروب آفتاب، در گوشه‌های دور دست جنگل، مردِ سیاه‌چهره‌ای دیده می‌شود که مثل گاریچی‌ها یا هیزم‌شکن‌ها، لباس می‌پوشد، و کفشهای چوبین به‌پا دارد، و شلوارش گشاد است و پیراهنش از کتان. و به‌جای کلاه دو شاخ بزرگ روی سر دارد، و با همین علامت می‌توان او را شناخت. این مرد کسی جز شیطان نیست، که معمولاً مشغول

---

۱. Aloès، صبرزرد گیاهی است که در هندوستان و مناطق گرمسیر می‌روید.

حفر کردن زمین است. کسانی که او را از دور می‌بینند، به‌سه دسته تقسیم می‌شوند: دستهٔ اول به‌او نزدیک می‌شوند و با او حرف می‌زنند، و به‌گمان‌شان می‌رسد که او مردی است روستایی، که برای گاوهایش علف می‌چیند، و روی سرش شاخ ندارد، بلکه چنگک علف‌چینی‌اش را بر دوش نهاده، و از دور به‌نظر می‌آید که شاخی بر سر او روییده است. این عدّه که می‌روند و با شیطان حرف می‌زنند، بعداز یک هفته می‌میرند. امّا دستهٔ دوّم، کسانی هستند که در گوشه‌ای منتظر می‌شوند تا او گودالی در زمین حفر کند، و پس از دفن کردن گنج خود روی آن را با خاک بپوشاند و از آنجا برود. چنین کسانی بعداز رفتن شیطان از کمینگاه بیرون می‌آیند و گنج را از زیر خاک بیرون می‌آورند و به‌خانه می‌برند؛ ولی چه فایده، که بعداز یک ماه می‌میرند. دستهٔ سوّم، کسانی هستند که وقتی که آن مرد سیاه‌چهره را می‌بینند، به‌جای آن که پیش بروند و به‌او نزدیک شوند، پا به‌فرار می‌گذارند، و تا جایی که بتوانند از او دور می‌شوند. افراد این دستهٔ سوم، بعداز یک سال می‌میرند.

و به‌هر صورت انتخاب هر کدام از این سه راه معایب و گرفتاریهایی دارد، و به‌مرگ زودهنگام منجر می‌شود. با این حال، انتخاب راه دوّم بهتر است. چون هرکس این شیوه را اختیار می‌کند، هرچند که زود می‌میرد، امّا دست کم گنجی نصیبش می‌شود؛ و با آنکه یک ماه بعداز پیدا کردن گنج می‌میرد، با ثروت و عزّت از این جهان می‌رود! و به‌همین علّت، بعضی از مردان جسور و بی‌باک، نزدیک غروب به‌جنگل می‌رفتند، بلکه بتوانند آن مرد سیاه‌چهرهٔ شاخدار را ببینند؛ و شایع بود که بعضی از این مردان شجاع موفق شده‌اند در فرصت مناسب گنج شیطان را از زیر خاک در بیاورند. از این‌گونه شایعات و روایات بسیار بود؛ و حتّی شعری هم به‌زبان لاتین بر سر زبانها افتاده بود، که موضوع آن بسیار اسرارآمیز بود. شاعر آن راهب بدسرشتی از اهالی تُرماندی بود، که بیشتر به‌جادوگرها شباهت

داشت، و نامش تریفُن[1] بود که سالها پیش مُرده، و جسد او را در صومعهٔ سَن‌ژرژ در بوشرویل[2]، واقع در نزدیکی روئن، به‌خاک سپرده بودند. و قورباغه‌ها بر سر گور او، مدّتهاست که به‌زاد و ولد مشغول‌اند.

و امّا کسانی که می‌خواهند گنج شیطان را از زیر خاک درآورند، زحمات زیادی متحمّل می‌شوند. شیطان گنج را در اعماق زمین دفن می‌کند. بنابراین، کسانی که قصد بیرون آوردن گنج را دارند، ساعت‌ها زمین را می‌کَنند، و تمام شب از این کار دست برنمی‌دارند؛ عرق می‌ریزند، پیراهنشان خیس عرق می‌شود؛ شمع در کنارشان تا ته می‌سوزد، گاهی کلنگشان می‌شکند، و سرانجام صندوقچه یا صندوق بزرگی می‌یابند، و در آن را می‌گشایند، و می‌بینند که در آن صندوق چیزی نیست جز یک سکّهٔ مسی، یا یک سکّهٔ نقره، یا یک پاره سنگ، و یا یک استخوان مُرده، و گاهی یک نعش یا یک صورتک ترسناک؛ و گاهی هیچ! ... و این همان چیزی است که تریفُن در آن دو خط شعرش، به‌این افراد کنجکاو و جسور گفته است:

«شیطان زمین را می‌کَنَد و گنجش را در یک گودال تاریک پنهان می‌کند و گنج او یا پول سیاه است، یا سنگ‌ریزه، یا نعش. یا صورتک هراس‌آور، یا هیچ!»

ظاهراً در دوران ما، در حُفرهٔ شیطان چیزهای دیگری هم می‌توان یافت: یک جعبهٔ پر از باروت و فشنگ، یا یک دست ورق بازی؛ و چیزهایی همانند آنها که در دوران تریفُن هنوز این‌گونه چیزها کشف نشده بود، تا در شعر خود از آنها نام ببرد. تریفُن در قرن دوازدهم، زندگی می‌کرد؛ و شیاطین آن عصر عقلشان به‌آنجا نمی‌رسید، که باروت را پیش

---

1. Tryphon 2. Boucherville

از راجر بیکن[1]، و ورق‌بازی را پیش از شارل ششم اختراع کنند.

و با این حساب، اگر کسی با ورقهای بازی شیاطین قمار کند، هستی‌اش را می‌بازد، و اگر باروت را در فشنگی بریزد و با چنین فشنگی شلیک کند، تیرِ آن به‌سینهٔ خودش می‌نشیند.

به‌هر تقدیر، اندک زمانی پس از آنکه نمایندهٔ دادستان در دادگاه به‌این نکته اشاره کرد که ژان والژان در فاصلهٔ فرار از زندان مونتروی سورمر، و دستگیری دوباره‌اش، در اطراف مون‌فرمی گشت و گذاری داشته، مردم آن حدود متوجّه شدند که یکی از کارگرانِ راه به‌نام بولاتروئل در هر فرصتی به‌جنگل می‌رود و در آنجا به‌کندوکاو مشغول می‌شود. اهالی مون‌فرمی می‌دانستند که بولاتروئل روزگاری زندانی بوده است، و بعداز آزادی نیز پلیس او را زیر نظر دارد. و چون به‌علّت محکومیت، او را در کارگاهی نمی‌پذیرفتند، و با توصیهٔ پلیس با دستمزد کمی، در جادّهٔ بین لائنی[2] و گانیی[3] کارِ ناچیزی به‌عهدهٔ او گذاشتند. مردمِ آن محل گاهی بولاتروئل را از دور یا نزدیک می‌دیدند که به‌ظاهر باادب و فروتن بود؛ کلاهش را به‌احترامِ همه از سر برمی‌داشت، و هر وقت که ژاندارم‌ها را می‌دید، لبخند می‌زد و از آنها می‌ترسید. عدّه‌ای می‌گفتند که با راهزنان احتمالاً رابطه دارد؛ و در تاریکی شب، اگر دستش برسد رهگذران را لخت می‌کند. دربارهٔ او از این‌گونه چیزها می‌گفتند؛ و همه می‌دانستند که شرابخور است و مُدام مست.

و امّا چندی بود که مردم تصوّرات دیگری از او داشتند:

در این اواخر، بولاتروئل زود از کار دست می‌کشید و کلنگش را برمی‌داشت و به‌جنگل می‌رفت و گاهی نزدیک غروب او را می‌دیدند که در نقطه‌ای از جنگل، با کلنگ زمین را می‌کَنَد. و ظاهراً دنبال چیزی می‌گردد. زنان راهبه که گاهی از آن حدود می‌گذشتند، او را در این حال

---

1. Roger Bacon 2. Lagny 3. Gagny

می‌دیدند و گمان می‌بردند که شیطان است. امّا نزدیکتر که می‌آمدند، و بولاتروئل را می‌شناختند، خیالشان آسوده می‌شد؛ و درعین حال احساس می‌کردند که بولاتروئل دوست ندارد کسی او را در این وضع ببیند، و سعی دارد خود را از نظر دیگران پنهان کند؛ پنداری که رازی دارد و نمی‌خواهد که دیگران از کارش سر در بیاورند.

در مون‌فرمی می‌گفتند «معلوم می‌شود که شیطان دوباره به‌جنگل آمده، و بولاتروئل او را دیده، و در جست و جوی گنج شیطان است». در واقع، کسی فکر نمی‌کرد که مردی با خصوصیات بولاتروئل، گنج شیطان را به‌دست بیاورد. پیرزنان وقتی که این داستان را می‌شنیدند، صلیب می‌کشیدند و می‌گفتند: «معلوم نیست که او به‌دامِ شیطان می‌افتد یا شیطان به‌دامِ او؟»

امّا چندی نگذشت که بولاتروئل از کند و کاو در جنگل دست برداشت، و بیشتر اوقاتش را در جادّه می‌گذراند. و مردم نیز از او دست برداشتند، و در گفت و شنیدها به‌مسائل دیگری پرداختند.

با این وصف، عدّه‌ای همچنان کنجکاو بودند، و می‌گفتند که شاید قضایا مربوط به‌گنج شیطان نباشد، بلکه یک گنج واقعی در جنگل دفن شده، و بولاتروئل از این راز خبر دارد، و برای یافتن آن به‌کندوکاو و جست و جو پرداخته است. در مون‌فرمی دو نفر بودند که بیش از دیگران کنجکاوی می‌کردند؛ یکی از آنها آموزگار دبستان بود، و نفر دوّم، تناردیه، صاحبِ مسافرخانه. که با هر نوع آدمی محشور بود و از معاشرت با کسی نظیر بولاتروئل پرهیز نمی‌کرد.

تناردیه می‌گفت: «می‌گویند که این شخص زندانی بوده. باشد! ... هیچ‌کس نمی‌داند دیروز کی توی زندان بوده، و فردا نوبت کیست که به‌زندان برود.»

یک شب، آموزگار دبستان برای تناردیه شرح می‌داد که اگر روزگار

سابق بود، و کارها حساب و کتاب داشت، دادگستری بولاتروئل را به‌اتّهام کارهای خلاف رویّه در جنگل بازداشت می‌کرد و پای میز محاکمه می‌کشید، و با شکنجه زبانش را باز می‌کردند. باید از بولاتروئل با شکنجه اقرار گرفت.

تناردیه گفت: «با شکنجه موافقم. با شکنجهٔ شراب او را به‌حرف می‌آریم.»

همه با هم دست به‌یکی کردند، و یک شب به‌بولاتروئل آن‌قدر شراب دادند، که مست مست شد. بولاتروئل شراب زیادی خورد، امّا کمتر حرف می‌زد. این مرد هنری داشت ستایش‌آمیز؛ زیرا بلد بود که چگونه می‌توان رازداری یک قاضی و عطشِ سوزان یک شرابخوار را، با تناسب لازم ترکیب کند. با این وصف، تناردیه و آموزگار دبستان، به‌کمک همدیگر، کلمات مبهم و عجیب آن مرد را پس و پیش کردند و کنار هم گذاشتند، و به‌این نتیجه رسیدند: «بولاتروئل یک روز در طلوع آفتاب، که از مسیر جنگل سَرِ کار خود می‌رفته، در گوشه‌ای در زیر شاخ و برگهای فرو ریخته یک بیل و کلنگ، پیدا می‌کند، و به‌نظرش می‌رسد که این بیل و کلنگ از آنِ بابا سی‌فُور، سقّای دهکده، است. امّا عصر همان روز پشت یک درخت پنهان می‌شود و از دور، یک مرد ناشناس را در همان نقطه می‌بیند، و او را زیر نظر می‌گیرد، و متوجه می‌شود که این مرد را در جایی دیده است.»

تناردیه در تفسیر این کلام، معتقد بود که مرد ناشناس قطعاً یکی از زندانیان سابقه‌دار بوده است. و امّا هرقدر تناردیه و آموزگار دبستان اصرار کردند، نتوانستند بولاتروئل را وادار کنند که نام آن شخص را بگوید. و آن‌طور که بولاتروئل می‌گفت، این مرد ناشناس یک بسته یا یک جعبهٔ چهارگوش، یا چیزی شبیه به‌یک صندوقچه با خود داشته است. بولاتروئل بعد از دیدن آن مرد چند دقیقه‌ای در آن حال متحیّر، و ناظر

قضایا می‌ماند، و سپس به‌فکر می‌افتد که جلو برود و او را از نزدیک ببیند. امّا آن مرد با شتاب از آنجا دور می‌شود، و از میان درختان جنگل به‌جای دوردستی می‌رود، و هرچه بولاتروئل این طرف و آن طرف می‌رود، نمی‌تواند او را بیابد. ناچار در آن شب که ماهتابی بوده، و تا حدودی روشن، در حاشیهٔ جنگل به‌انتظار می‌نشیند، و بعد از دو سه ساعت، آن مرد ناشناس را در روشنایی ماه می‌بیند، که از جنگل بیرون می‌رفته است، و این‌بار آن جعبه یا صندوقچه را با خود نداشته، و تنها بیل و کلنگ در دستهای او بوده. و بولاتروئل وقتی که چنین می‌بیند او را به‌حال خود می‌گذارد و تعقیبش نمی‌کند؛ زیرا آن مرد ناشناس قوی هیکل و نیرومند بوده، و زورش به‌سه نفر مانند او می‌رسیده؛ و بولاتروئل از آن می‌ترسیده که مرد ناشناس متوجهش شود، و با ضربات بیل و کلنگ او را بکُشد. بعد از دور شدن آن مرد ناشناس، بولاتروئل خود را به‌جایی می‌رساند که قبلاً بیل و کلنگ را در زیر شاخ و برگها دیده بود؛ و می‌بیند که بیل و کلنگ در آنجا نیست. با کمی فکر و تأمل، به‌اینجا می‌رسد که آن مرد در همان حدود با کلنگ زمین را کنده و جعبه را زیر خاک پنهان کرده، و روی آن را با خاک پوشانده است. به‌نظر بولاتروئل، آن جعبه کوچک‌تر از آن بوده است که نعش مرده‌ای را در آن جای بدهد، و قطعاً صندوقچه‌ای بوده است پُر از پول یا طلا و جواهر. و به‌همین دلیل، از همان شب کندوکاو در جنگل را شروع کرده، و هرجا که خاک را دست خورده دیده، زمین را کنده، ولی همهٔ تلاشهای او بیهوده بوده است.

با این ترتیب، او به‌چیزی دست نیافته بود. و از آن پس در مون‌فرمی کسی به‌فکر نیفتاد که دنبال این کار را بگیرد و آن گنج را بیابد. امّا زنان وِرّاج و یاوه‌گو می‌گفتند: «مطمئن باشید که آن کارگر جادّه صاف‌کن، بی‌خود و بی‌جهت این قدر به‌خودش زجر و زحمت داده؛ یقیناً شیطان به‌جنگل آمده است.»

۳

تا زنجیر سست نشده باشد با یک ضربِ چکش از هم نمی‌گُسلد

اواخر ماه اکتبر همین سال ۱۸۲۳، اهالی تولُن، یک روز به‌چشم دیدند که رزمناو بزرگ اُریون[1]، وارد بندرگاه شد. این رزمناو که بعدها در بندر برِست[2]، به‌صورت کشتی تعلیماتی درآمد، در آن هنگام جزو ناوگان دریایی مدیترانه بود، و چون آسیب‌هایی دیده بود، نیاز به‌تعمیر داشت.

ورود این کشتی با استقبال شکوهمندی روبرو شد. نمی‌دانم این رزمناو چگونه پرچمی داشت که در نیروی دریایی صاحب احترام و اعتبار بود؛ و به‌همین علّت، با شلیک یازده تیر توپ به‌او خیرمقدم گفتند. توپخانهٔ اُریون نیز با یازده تیر توپ پاسخ گفت، که جمعاً بیست و دو تیر شلیک شد. معمولاً در سلام‌ها و تمرین‌های جنگی، در مراسم نظامی، در تشریفات درباری، در صبحگاه و شامگاه واحدهای ارتشی و نیروهای دریایی، و به‌هنگام بستن و گشودن دروازه‌ها، و موارد دیگر، در دنیای متمدّن، در هر شبانه روز دستِ کم صد و پنجاه هزار بار این گلوله‌ها را بی‌خود و بی‌جهت شلیک می‌کنند. هر گلولهٔ توپ شش فرانک قیمت دارد، و جمعاً در هر سال سیصد میلیون فرانک خرج این کار بیهوده

---

1. Orion

۲. Brest، از بندرهای غرب فرانسه، در ساحل اقیانوس اطلس.

می‌شود؛ و این مبلغ چون دود به‌هوا می‌رود. این تنها جزئی است از هزارگونه مخارج بیهودهٔ دیگر. و در گوشه و کنار جهان تیره‌بختان بسیاری هستند که از گرسنگی زجر می‌کشند.

۱۸۲۳[1] سالی است که در عصر «بازگشت سلطنت»، آن را «دوران جنگ اسپانیا» نام داده‌اند.

این جنگ با حوادث بسیار همراه بود و عجایب بی‌شمار داشت؛ و مسأله‌ای بود خانوادگی، برای خاندان سلطنتی بوربُن. شاخهٔ فرانسوی این خاندان، به‌یاری شاخهٔ اسپانیایی شتافته بود؛ و در واقع حمایت بزرگتر بود از کوچکتر. دوباره همه چیز به‌رسوم و سنّتهای ملّی بازگشته بود، و انقیاد و اطاعت شاخهٔ جنوب بوربُن از شاخهٔ شمال. دوک دانگولِم[2]، که مطبوعات لیبرال، او را قهرمانِ آندوخار[3] نام داده بودند، پیروزمندانه به‌قضایا می‌نگریست؛ و این، با آرامش و متانت ظاهری او مغایرت داشت. تروریسم واقعی و با سابقهٔ دستگاه تفتیش عقاید رُم، با تروریسم موهوم لیبرالها درگیر شده بود؛ و افکار آزادیخواهان در اسپانیا مانند فرانسه بارور می‌شد؛ و پیرزنان از این‌گونه چیزها به‌وحشت افتاده بودند. سلطنت که در راه ترقّی و تحوّل اروپا سّدی شده بود، ترقّی‌خواهی را هرج و مرج می‌نامید. فرضیه‌های ۸۹[4] ریشه کن شده بود. هیاهویی که رنگ و آب اروپایی داشت و با ذوق فرانسویان هم سازگار بود، سراسر دنیا را فرا

---

۱. در سال ۱۸۲۳، هوگو منظومه‌ای سرود در ستایش این جنگ؛ و در آن موقع، هنوز چنین موضع انقلابی تندی اختیار نکرده بود. از تفسیری که در اینجا از این جنگ می‌کند، چنین برمی‌آید که آن را در دوران تبعید، و تغییر موضع خود نوشته است، که از «اطاعت کورکورانه»، و نقش ارتش در استقرار و تقویت سلطان مستبد را به‌نقد می‌کشد.

2. duc d'Angolème

۳. Andujar، شهری در اسپانیا.

۴. منظور افکار انقلابی است که در انقلاب ۱۷۸۹ پدید آمد.

می‌گرفت. شاهزادهٔ کاریانیان[1] ملقب به‌شارل آلبرت، در این جنگ صلیبی پادشاهان با ملّتها به‌شهرت رسیده بود. سربازان دوران امپراتوری به‌اردوگاههای نظامی بازگشته بودند؛ امّا در این هشت سال کناره‌گیری، پیر شده بودند و افسرده، و با لباس نظامی دوران «بازگشت سلطنت»، و کلاه‌هایی با نوار سفید، پرچم سه‌رنگ فرانسه را در کشوری بیگانه به‌دست گرفته بودند، همچنان که سی‌سال پیش، این پرچم را در گوبلنتس[2] به‌دست داشتند ... کشیشان در کنار نظامیان موضع گرفته، وافکار آزادیخواهانه و تجدّدطلبی را به‌زور سرنیزه بر سر عقل آورده بودند، و اصول و اعتقادات در مقابل گلوله‌های توپ بی‌اثر شده بودند. فرانسه آنچه را که با روح و فکر خود به‌دست آورده بود، به‌زور اسلحه از دست می‌داد. در اسپانیا، فرماندهانِ دشمن، خود را می‌فروختند. سربازان تردید داشتند. شهرها در محاصره بودند. خطر ازبین رفته بود، امّا امکان انفجار وجود داشت، همچنانکه در یک معدن ناگهان انفجار روی می‌دهد. خون کمتر به‌زمین ریخته می‌شد، و افتخار کمتر به‌دست می‌آمد. عدّه‌ای سرافکنده بودند و هیچ‌کس سرافراز نبود. و این جنگ در اسپانیا چنین خصوصیاتی داشت، زیرا شهزادگانی از تبار لوئی شانزدهم آن را به‌وجود آورده بودند، و ژنرالهایی از دست پروردگان ناپلئون آن را اداره می‌کردند. و این جنگ، به‌راستی غم‌انگیز بود؛ زیرا نه مختصات یک جنگ بزرگ را داشت، و نه سیاستمداران بزرگ مسیرش را مشخص می‌کردند.

این جنگ، در چند نقطه دشوار و دلاورانه بود؛ مانند فتح تروکادرو[3]، که از فتوحات پُرجاذبهٔ نظامی بود. با این حال بازهم می‌گوییم که

---

1. le prince de Carignan

۲. Goblentz، شهری در آلمان

۳. Trocadéro، جایی در اسپانیا که در ۱۸۲۳ به‌تصرّف فرانسویان درآمد.

شیپورهای این جنگ نوایی ناتوان و نارسا داشتند، و نتیجهٔ نهایی آن مشکوک بود. و تاریخ گواهی می‌دهد که فرانسه این پیروزی دروغین را با میل و رغبت تأیید نمی‌کرد. بعضی از افسران اسپانیایی که مدافع شهرها بودند و به‌آسانی خود را تسلیم می‌کردند؛ و آشکار بود که تسلیم شدنشان بی‌حساب نیست. بوی تطمیع و خریداری افسران دشمن، اغلب به‌مشام می‌رسید. ظاهراً پیروزی با خیانت سرداران دشمن به‌دست آمده بود؛ و سربازان فاتح سرافکنده از میدان نبرد باز می‌گشتند. در این جنگ شرم‌آور، کلمات «بانک فرانسه» در چینهای پرچم سه رنگ دیده می‌شد.

سربازان فرانسه که در جنگ ساراگواس[۱] در سال ۱۸۰۸ با دشواری‌ها و گرفتاری‌های بسیار روبرو شده بودند، اینک در ۱۸۲۳ دروازه‌های حریف به‌آسانی در مقابلشان باز می‌شد، و از این پیروزی آسان ابرو درهم می‌کشیدند؛ و خاطرهٔ دلاوریهای حریف خود، پالافُوکس[۲]، را به‌یاد می‌آوردند، و در مقایسه با این جنگ متأثر می‌شدند. فرانسویان این خصلت پسندیده را دارند که بیشتر دوست دارند با رُستُوپشین[۳] بجنگند، تا با بالستروس[۴].

امّا موضوع دیگری که اهمیت بیشتری داشت، و باید بیشتر برآن تکیه کرد، آن بود که این جنگ به‌روحیهٔ نظامیان فرانسوی لطمه زد و روح دموکراسی را آزرده کرد. این جنگ برای دربند کشیدن مردم بود؛ و در این لشکرکشی سرباز فرانسوی، که کشورش زادگاه دموکراسی بود، هدفی جز این نداشت که یوغ اطاعت را به‌گردن دیگران بیندازد. و این، هدفی

---

۱. Saragosse، جایی در اسپانیا.

۲. Palafox، جنگاور اسپانیایی که در دفاع از ساراگوس دلاورانه جنگید.

۳. Rostopchinex سیاستمدار و حکمران مسکو، که در سال ۱۸۱۲ به‌هنگام ورود ارتش ناپلئون به‌این شهر، آن را به‌آتش کشید.

۴. Ballesteros، ژنرال اسپانیایی، که تسلیم فرانسویان شد.

PersianPDF.com

بود پلید و نفرت‌انگیز. فرانسه آفریده شده است برای بیدار کردن ملّتهای دیگر، نه برای خفه کردن آنها، بعداز سال ۱۷۹۲، همهٔ انقلابات اروپا، سرچشمه‌ای جز انقلاب فرانسه ندارند. فروغ تابناک آزادی از فرانسه می‌تابد و جهان را روشن می‌کند. فرانسه در این میان به‌خورشید می‌ماند. «کور باد چشمی که توان دیدن این آفتاب را ندارد.» و این سخن از بُناپارت است.

جنگ ۱۸۲۳ توطئه‌ای بود بر ضدّ مردم نجیب و شریف اسپانیا؛ و چنانکه شرح دادیم، توطئه‌ای بود بر ضدّ انقلاب فرانسه. فرانسه در کَژراهه قدم گذاشته بود، و به‌اجبار و اکراه به‌این بیراهه می‌رفت؛ زیرا جز در جنگ‌های آزادی‌بخش، ارتش با اکراه و اجبار به‌جنگ می‌رود؛ وتعبیر «اطاعت کورکورانه» را در همین مورد به‌کار می‌برند. یک ارتش شاهکاری است از نوعی ترکیب، که قدرتش از مجموعهٔ ضعف‌ها به‌وجود می‌آید، و این چنین است جنگ انسانیت با انسانیت به‌رغم انسانیت.

برای دودمان سلطنتی بوربُن، جنگ ۱۸۲۳ شوم بود. هرچند این جنگ را پیروز می‌پنداشتند، امّا به‌این مسأله توجه نداشتند که سرکوب کردن اندیشه‌ها و آرمانها خطرهایی هم دارد؛ واز روی ساده‌اندیشی به‌این اشتباه تن دادند و پایه‌های قدرت خود را بر جنایت پایه‌ریزی کردند؛ و فکر زیان رساندن و ضربه‌زدن به‌دیگران جزو سیاستشان شد. عصیان‌های ۱۸۳۰ در ۱۸۲۳ بذرافشانی شده بود. لشکرکشی به‌اسپانیا هدفی نداشت جز اعمال قدرت و استقرار قوانین و احکام شرعی. فرانسه که در اسپانیا یک رژیم استبدادی بر سَرِ کار آورده بود، می‌توانست برای خود نیز سلطان مستبدّی داشته باشد. بوربُن‌ها در دام این اشتباه خطرناک افتادند، که تصوّر می‌کردند «اطاعت کورکورانه» سربازان به‌معنای قبول و تأیید ملّت است. و چنین اشتباهی است که تاج و تخت‌ها را بر باد می‌دهد؛ نه

در سایهٔ درخت زهرآلود[1] باید خفت و نه در پناه سرنیزه‌های ارتش.

بازگردیم به‌کشتی اُریون.

در زمان لشکرکشی فرانسه به‌اسپانیا، که «والاحضرت فرمانده کل»[2]، رهبری آن را به‌عهده داشت، ناوگانی از رزمناوها نیز در دریای مدیترانه موضع گرفته بود. اُریون یکی از این کشتی‌ها بود؛ واین رزمناو که آسیب‌هایی دیده بود، بعداز جنگ برای تعمیر رهسپار بندر تولُن شد. ورود رزمناوی به‌یک بندر، نمی‌دانم چه جاذبه‌ای دارد که مردم را برای تماشا به‌ساحل می‌کشد؛ شاید به‌این دلیل که کشتی جنگی عظمتی دارد، و مردم شیفتهٔ عظمت‌اند.

یک رزمناو برخورد نبوغ آدمی را با نیروی طبیعت، باشکوهی شگرف به‌نمایش می‌گذارد.

وکشتی جنگی درعین حال ترکیبی است از سنگین‌ترین و سبک‌ترین چیزها؛ زیرا همزمان با عناصر جامد و مایع و بخار سروکار دارد؛ و باید با این سه، دست و پنجه نرم کند. یازده چنگال پولادین دارد که سنگ‌های کف دریا را برمی‌دارد، و بیش از پرنده‌ای که در میان باد پرواز می‌کند، دارای بال‌ها و شاخک‌هاست. از راه لوله‌های درونی‌اش، که به‌شیپورهای بزرگ شباهت دارند، نفس می‌کشد، و با غرور به‌صاعقه پاسخ می‌دهد. اقیانوس سعی می‌کند که با امواج همگونش او را گمراه کند، امّا رزمناو به‌قطب‌نما مجهّز است، و از هر سو راه شمال را می‌یابد، و به‌طرف مقصد پیش می‌تازد، و در شبهای تاریک نیز فانوس‌هایش به‌جای ستاره‌های آسمان می‌درخشند؛ و از باد هراسی ندارد؛ با طناب و بادبان، با او درگیر می‌شود. و در برابرِ آب با چوب، در برابر سنگ با آهن و سرب و مس، و

---

۱. Mancenillier مانسنیلا نوعی درخت، که در آنتیل و آمریکای استوایی می‌روید، که به‌آن درخت مرگ نیز می‌گویند؛ زیرا شیرهٔ آن زهرآلود است.

۲. دوک دانگولم

در برابر تاریکی با روشنایی به‌پیکار برمی‌خیزد، و در برابر عظمت دریا عقربهٔ راهنما را دارد.

و اگر کسی بخواهد از عظمت این تناسب‌ها، که با هم جمع می‌شوند و کشتی جنگی را می‌سازند، آگاه شود، باید سری بزند به‌یکی از کارخانه‌های عظیم و شش طبقه در برست یا تولُن، که کشتی‌های درحال ساخت، به‌اصطلاح خودشان زیر پوشش هستند، و در آنجا می‌بیند که این ستون عظیم، میلهٔ افقی بادبان است، و آن ستون عظیم، که روی زمین خوابیده و تا آنجا که چشم کار می‌کند جلو رفته، و دکلِ کشتی است. اگر از تهِ آن که در کارگاه است، تا سَرِ آن را، که بعداً تا میانِ ابرها فرا می‌رود، اندازه بگیریم، در حدود شصت تُواز[1] خواهد بود، و قطر قاعدهٔ آن سه پاست. ارتفاع دکل کشتی‌های انگلیسی تا دویست و هفده پا بالاتر از سطح دریا می‌رسد. پدران ما لنگر کشتی را از سیم و ریسمان درست می‌کردند، که در روزگار ما زنجیر جای آنها راگرفته است. حجم زنجیرهای رزمناوی که به‌صد توپ مجهز باشد چهار پا بلندی دارد و بیست پا عرض، و تا عمق هشت پایی فرو می‌رود. ساعت چنین کشتی با عظمتی، چقدر چوب لازم دارد؟ سه هزار «استِر»[2]. و در واقع هر کشتی، چوبهای یک جنگل است که بر سَرِ امواج پیش می‌رود.

این نکته را باید درنظر داشت که در اینجا از رزمناوهای چهل سال پیش سخن می‌گوییم. که کشتی‌هایی بودند ساده و بادبانی؛ کشتی‌های بخار در آن زمان دوران کودکی خود را می‌گذراندند. رزمناوهای امروز عجایب بی‌شماری دارند، که در آن روزگار از این شگفتی‌ها خبری نبود. رزمناوهای بادبانی – بُخاریِ زمان ما دارای پرّه و پروانه‌اند. بادبانهایی به‌سطح سه هزار مترمربع، و دیگ بخاری با نیروی دو هزار و پانصد

---

۱. toise: معادل ۱/۹۴۹ متر

۲. Stère، در حدود یک مترمکعب (واحد حجم)

اسب، کشتی را در دل اقیانوس به‌حرکت درمی‌آورند.

اگر پیشرفت‌ها و تحوّلات صنعت کشتی‌سازی را در این دوران کنار بگذاریم، باید بپذیریم که کشتی‌های قدیمی دریانوردانی چون کریستف کلمب و رویتر[1]، در زمان خود، از شاهکارهای صنعت به‌شمار می‌رفتند. چون باد همیشه می‌وزد، و آن کشتیها باد را در بادبانهایشان ذخیره می‌کردند و در میان امواج متلاطم پیش می‌تاختند، فرمانروای اقیانوس‌ها بودند.

با این وصف، گاهی اتفاق می‌افتد که طوفان دکل کشتی را که شصت پا بلندی دارد، مثل پَرِ کاهی درهم بشکند و آن را چون ساقهٔ نی خم کند. اینجاست که زنجیرهای ضخیمِ لنگر که پنج هزار کیلوگرم وزن دارند، مانند یک قُلّاب ماهیگیری که در دهان ماهی کوچکی فرو رود، در کامِ امواج فرو می‌روند، و طوفان به‌زاری و تضرّع این توپهای غول‌آسا اعتنا نمی‌کند، و غُرّش آنها را در تاریکی اعماق خود می‌بلعد؛ و اینهمه قدرت و عظمت، مغلوب نیرویی برتر از خود می‌شود.

هر بار که نیروی عظیم و وسیعی، به‌ضعف و نابودی می‌گراید، آدمی به‌فکر فرو می‌رود، و شاید به‌این دلیل وقتی که رزمناو بزرگ و آسیب دیده‌ای وارد بندری می‌شود، عدّه‌ای کنجکاو می‌شوند و به‌تماشای آن می‌آیند؛ بی‌آنکه علّت این کار را به‌درستی بدانند.

هر روز از صبح تا شب، در بارانداز‌ها و سواحل بندر تولُن، عدّهٔ زیادی از مردم ساده و بیکاره گرد می‌آمدند و به‌قول پاریسی‌ها، کارشان شده بود تماشای اُریون.

اُریون از مدّت‌ها پیش کشتی آسیب دیده‌ای بود؛ در سفرهای دریایی، قشر ضخیمی از پوسته‌های جانوران دریایی به‌زیر آن چسبیده بودند، که از سرعتش می‌کاستند. یک سال پیش، آن را به‌ساحل کشیده، و

---

۱. Ruyter، دریانورد نام‌آور هلندی در قرن هفدهم

چند لایه از این قشر ضخیم را تراشیده بودند، و همین تراشکاریها به‌پیچ و مُهره‌های زیرین آن لطمه زده بود. نزدیک جزایر بالئار[1] نیز بعضی از تخته‌های کف‌پوش آن شکاف خورده بود و، چون در آن ایّام تخته‌کوبی‌های داخلی کشتی‌ها را با ورقه‌های آهن نمی‌ساختند، آب در کشتی نفوذ کرده و تعادل آن را به‌هم زده بود. سمت چپ کشتی شکاف‌هایی در چند جا پیدا شده و به‌میله‌های بادبان و دکل کشتی آسیب رسیده بود و کشتی اُریون بعداز این آسیب‌ها به‌تولُن آمده بود.

اُریون نزدیک زرّادخانهٔ تولُن لنگر انداخته بود؛ و کارگران به‌تعمیر آن مشغول بودند. جدار سمت راست آن، در قسمت جلو لطمه ندیده بود، امّا پیچ و مُهره‌های بعضی از قسمتها را باز کرده بودند تا تنهٔ کشتی هوا بخورد.

یک روز صبح، جمعی که در ساحل به‌تماشا ایستاده بودند، در آن کشتی حادثهٔ عجیبی دیدند. آن روز کارکنان کشتی مشغول باز کردن بادبانها از روی دکل بودند، و یکی از سُکّان‌داران کشتی، در بالای دکل بادبانهای چهارگوش بزرگ را جابه‌جا می‌کرد، که ناگهان تعادل خود را از دست داد و از آن بالا به‌پایین لغزید. جمعی که در ساحل به‌تماشا ایستاده بودند، از وحشت فریاد کشیدند. ملوان همچنان به‌پایین می‌لغزید و دورِ دکل می‌چرخید، تا آنکه توانست پلکان طنابی دکل را بگیرد، و با این وضع در هوا معلق ماند. اگر سقوط می‌کرد روی لبهٔ کشتی یا عرشه می‌افتاد و در یک آن، جان می‌داد. آن مرد مانند سنگی که در فلاخن بگذارند، دور خود چرخ می‌زد.

به‌کمک او رفتن، استقبال از خطری مرگبار بود. هیچ‌یک از ملوانان و ماهیگیرانی که در خدمت کشتی‌رانی بودند جرأت نکردند به‌یاری او بشتابند؛ و آن مرد در وضع هولناکی بود. از پایین کسی نمی‌توانست درد و

---

1. Baléares

ترس را در صورت او ببیند، امّا درماندگی او هویدا بود. بازوهایش توان خود را از دست می‌دادند، هربار که تقلّا می‌کرد خود را بالا بکشد، طناب تکان بیشتری می‌خورد، و وضع او خطرناکتر می‌شد؛ حتّی جرأت فریاد کشیدن نداشت. در پایین، منتظر بودند که توان او به‌پایان برسد و دستش را رها کند. بعضی از تماشاگران روی می‌گرداندند تا سقوط او را به‌چشم نبینند. لحظاتی هست که زنده ماندنِ آدمی به‌یک طناب با یک شاخهٔ درخت بستگی دارد؛ و لحظه‌ای است ترسناک، که آدمی مثل میوهٔ رسیده‌ای از بالا به‌زمین بیفتد.[۱]

امّا ناگهان همهٔ تماشاگران متوجه شدند که مردی به‌چابکی یوزپلنگ، از دکل بالا می‌رود. این مرد لباس سرخ پوشیده بود و کلاهی سبز بر سر داشت. او از زندانیان با اعمال شاقّه بود، و چون به‌بالای قسمت میانی دکل رسید، کلاه از سرش افتاد، و موهای سفیدش نمایان شد؛ و

---

۱. این داستان را می‌توان با اصل آن حادثه مقایسه کرد: یکی از افسران نیروی دریایی در یادداشتی به‌سال ۱۸۴۷، برای ویکتور هوگو، در نامه‌ای ماجرای آن روز را چنین نقل کرده بود: «یک کشتی نزدیکِ زرّادخانهٔ تولُن لنگر انداخته بود، و کارکنان آن مشغول باز کردن بادبانها بودند. ملوانی که در قسمت بالایی بادبان سرگرم این کار بود ناگهان تعادلش را از دست داد، و در آن حال که به‌یک طناب آویزان شده بود، در اطراف بادبان چرخ می‌خورد. و در هوا معلّق بود. هیچکدام از ملوانان و ماهیگیرانی که در آن حدود بودند جرأت نمی‌کردند به‌کمک او بشتابند، و قطعی بود که آن مرد بیش از چند دقیقه در این وضع دوام نمی‌آورد، و به‌زمین سقوط خواهد کرد. در این هنگام، یکی از زندانیان که روی عرشه بیگاری می‌کرد، نزد افسر مسئول رفت و خواهش کرد که به‌او اجازه بدهند تا به‌یاری این مرد بشتابد. افسر مسئول به‌او اجازه داد. زندانی در یک چشم به‌هم زدن، به‌پایهٔ دکل چسبید، و با سرعت و مهارتی عجیب از نردبان طنابی بالا رفت و خود را به‌بالای دکل رساند؛ در آنجا سَرِ یک طناب را گرفت و بعداز چندبار تاب خوردن، به‌ملوانی که در هوا معلق مانده بود نزدیک شد و با یک حرکت سریع او را در بغل گرفت و با زبردستی شگفت‌آوری، با چند حرکت، نجاتش داد، و خود به‌عرشه باز آمد و در کنار همزنجیرانش به‌بیگاری مشغول شد.

تماشاگران دریافتند که او جوان نیست.

آن مرد از زندانیانی بود که با گروهی از همزنجیرانش در ساحل بیگاری می‌کرد. او در همان لحظات اوّل که همه با ترس و لرز به‌ملوانی که در فضا معلق مانده بود می‌نگریستند، دوان دوان خود را به‌افسر مسئول رسانده و از او اجازه خواسته بود که به‌کمک آن ملوان بشتابد. و آن افسر به‌او اجازه داده بود. زندانی با ضربت چکش زنجیری را که به‌پایش بسته بود به‌آسانی شکست، و طنابی به‌همراه برد، و به‌طرف طنابهای بادبان دوید. هیچکس به‌این نکته توجّه نکرد که آن زندانی، ساده و آسان، و با یک ضربت چکش زنجیری را که به‌پایش بسته بودند، شکسته بود. و بعدها این نکته را دریافتند.

زندانی به‌سرعت خود را به‌بالای میله‌های دکل رساند؛ مکثی کرد و با نگاه همهٔ جوانب را سنجید. این لحظات، که باد ملوانِ معلّق را در نوک ریسمان تاب می‌داد، برای تماشاگرانی که مرگ را در یک قدمی او می‌دیدند، قرنی جلوه کرد. سپس زندانی به‌آسمان نگاه کرد و روی میله افقی دکل جلو رفت. تماشاگران احساس عجیبی داشتند و می‌دیدند که زندانی روی میلهٔ افقی با مهارت عجیبی خود را به‌جلو می‌کشد. سرانجام، به‌انتهای میله رسید، و سَر طنابی را که با خود آورده بود به‌میله بست و سَرِ دیگرش را به‌پایین رها کرد، و آنگاه طناب را با دو دست چسبید، و آهسته آهسته پایین رفت. در این حال، تماشاگران نومیدتر شده بودند، زیرا می‌دیدند که نه تنها آن ملوان، بلکه آن زندانی نیز به‌وضع خطرناکی دچار شده است، و بزودی شاهد مرگ دو انسان خواهند بود.

ظاهراً عنکبوتی آمده بود تا مگسی را به‌دام اندازد. امّا این عنکبوت می‌خواست به‌جای مرگ زندگی را برای مگس به‌ارمغان ببرد. چندهزار چشم به‌این نقطه دوخته شده بود. همه ابروها را درهم کشیده بودند. نفسها در سینه حبس شده بود، گویی می‌ترسیدند که نفس آنها سرعت باد

را بیشتر کند، و آن دو را سخت‌تر تکان بدهد، و در غرقاب بیندازد.

با این وصف، زندانی توانسته بود به‌ملوان نزدیک شود. آخرین فرصت بود. اگر اندکی می‌گذشت، ملوان درمانده دستهایش را رها می‌کرد و به‌زمین می‌افتاد. زندانی وقتی که نزدیک ملوان رسید، یک دستش را به‌طناب گرفت و با دست دیگر به‌ملوان نزدیکتر شد؛ و سرانجام توانست ملوان را با زحمت به‌طرف خود بکشد و به‌میلهٔ افقی دکل نزدیک کند. چندلحظه بعد، آنها که در پایین ایستاده بودند، به‌چشم دیدند که زندانی ملوان را بغل کرد و او را بالاتر برد، و از روی میلهٔ دکل تا جایی پیش برد، که دیگر خطری در میان نبود؛ و او را به‌ملوانان دیگر سپرد، که در بالای دکل، مشغول باز کردن بادبانها بودند.

در آن هنگام، تماشاگران برای زندانی بی‌باک و دلاور دست می‌زدند و به‌او آفرین می‌گفتند، و اشک شوق در چشمهای چندنفر از نگهبانان زندان حلقه زده بود؛ و زمانی که در ساحل ایستاده بودند، با شور و شادی همدیگر را در آغوش می‌کشیدند و با هیجان فریاد می‌زدند: «این زندانی باید عفو شود؟»

زندانی، بی‌اعتنا به‌اینگونه چیزها، از بالای دکل پایین می‌آمد تا به‌همزنجیرانش بپیوندد؛ و برای آنکه زودتر برسد، از روی طنابها سُر می‌خورد، و روی میلهٔ افقی زیرین دکل به‌سرعت پیش می‌آمد. مثل این بود که بسیار خسته شده است، و سرش گیج می‌رود. تماشاگران احساس می‌کردند که با زحمت و تردید پیش می‌آید و سُر می‌خورد. و ناگهان همه فریاد برآوردند؛ زیرا زندانی در دریا افتاده بود.

سقوط او هول‌انگیز بود. کشتی زره‌پوش «الجزیره»، نزدیک اُریون لنگر انداخته بود؛ و زندانی در میان دو کشتی به‌آب افتاده بود. احتمال می‌رفت که زیر یکی از این دو کشتی گیر افتاده باشد. چهار مرد در یک قایق بزرگ جَستند و به‌جست و جوی او رفتند. مردم آنها را تشویق

می‌کردند. باردیگر همه مضطرب شده بودند. همهٔ چشمها به‌آب دوخته شده بود. و آن زندانی پس از فرو رفتن، دیگر روی آب نیامده بود؛ پنداری در دریا ناپدید شده بود، بی‌آنکه در سطح آب اثر یک چین‌خوردگی دیده شود. مثل آن بود که در یک بُشکهٔ پُر از روغن فرو رفته باشد. چند نفری به‌اعماق دریا رفتند، همه جا را جست و جو کردند؛ بی‌فایده بود. تا غروب آفتاب جست و جو ادامه داشت؛ حتّی جسد بی‌جان او را هم نیافتند.

فردا روزنامهٔ تولُن این چند سطر را دربارهٔ او نوشته بود:

«هفده نوامبر ۱۸۲۳ - دیروز یک زندانی محکوم به‌اعمال شاقّه، که در ساحل دریا نزدیک کشتی اُریون بیگاری می‌کرد، بعداز نجات یک ملوان از مرگ حتمی، خود در دریا افتاد و غرق شد.

جسدش را نیافتند. گمان می‌رود که در زیر کشتی فرو رفته، و در آنجا از بین رفته باشد. شمارهٔ این زندانی، ۹۴۳۰، و نام او ژان والژان بود.

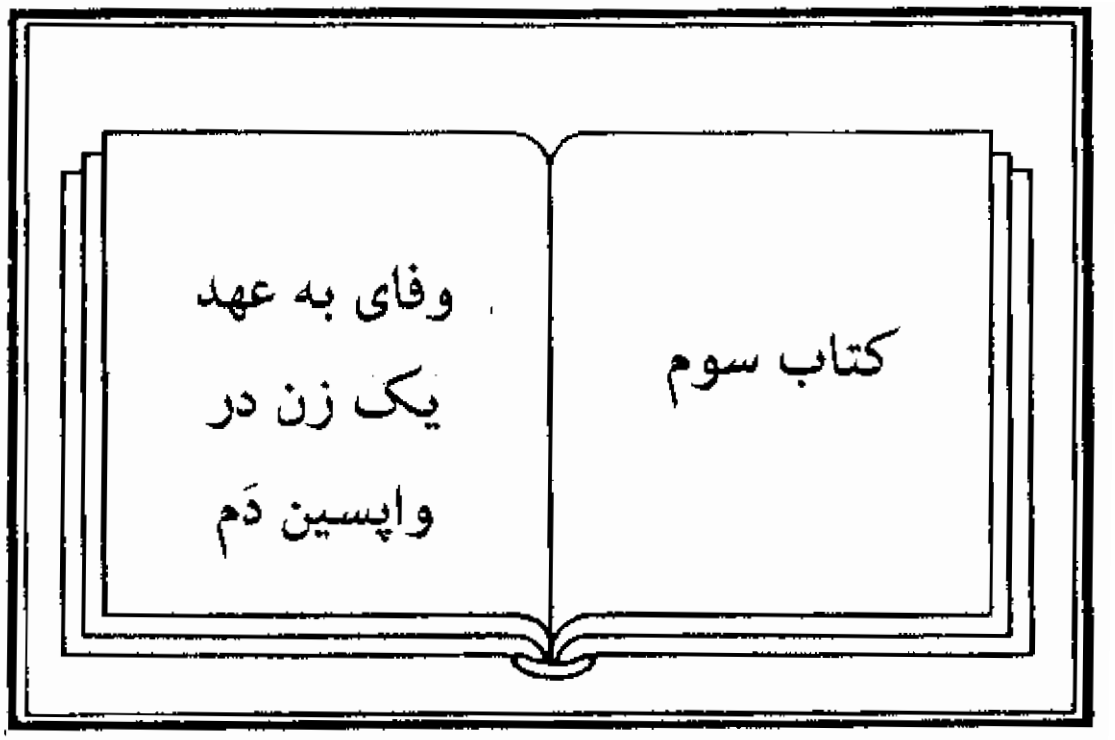
کتاب سوم
وفای به عهد
یک زن در
واپسین دَم

۱

مسألهٔ آب در مُون‌فرمی

مُون‌فرمی، بین لیوری[1] و شِل[2]، و در حاشیهٔ جنوبی اراضی مرتفعی که اورک[3] را از مارن[4] جدا می‌کند قرار گرفته، امروز مُون‌فرمی جای بزرگی شده است با ویلاهای نوساز، که هر یکشنبه گروهی از خانواده‌های شاداب و با نشاط از شهرهای اطراف به‌آنجا می‌روند. در سال ۱۸۲۳، در مُون‌فرمی نه این قدر خانه‌های پاکیزه و نوساز ساخته شده بود، و نه شهرنشینان شاد و پرغوغا برای گردش و تفریح به‌آن نقطه می‌رفتند. مُون‌فرمی در آن ایّام، دهکده‌ای بود در میان جنگل با خانه‌های قدیمی. تنها چند خانهٔ تمیز و نوساز در گوشه و کنار آن ساخته بودند که مالکان آنها شهرنشین بودند، و هر سال چندروزی را در این خانه‌ها می‌گذراندند. معمولاً این نوع خانه‌ها بزرگ بودند و بالکن‌هایی داشتند با حفاظِ نرده‌های آهنین، و پنجره‌های بلند با شیشه‌های کوچک و کرکره‌های چوبین به‌رنگ سبز، که غالباً بسته بودند. این خانه‌ها با کرکره‌های سبزرنگشان مشخص بودند. با این حال مُون‌فرمی دهکده‌ای بیش نبود، و هنوز بازنشستگان مرفّه و ییلاق‌نشینان خوش‌ذوق آنجا را کشف نکرده بودند؛ جایی بود آرام و دلپذیر که جادّه‌های پُر رفت و آمد از کنارِ آن

---

1. Livry
2. Chelles
3. Ourcq
4. Marne

نمی‌گذشتند، و هرکس می‌توانست در آن به‌نوعی زندگی راحت و روستایی قناعت کند. تنها به‌علّت بلند بودن فلات، آب در آن کمیاب بود.

برای آوردن آب، ناچار به‌جای دوری می‌رفتند. یک طرف دهکده که به‌گانیی[1] نزدیک بود، از آب برکه‌های زیبای جنگل سیراب می‌شد، و طرف دیگر که به‌کلیسا و جادّهٔ شِل راه داشت، از آب آشامیدنی و گوارا محروم بود، و برای آوردن آب، باید تا چشمهٔ کوچکی در نزدیکی جادّهٔ شِل می‌رفتند، که تقریباً یک ربع ساعت راه بود.

با این وضع، آوردن آب کاری بود بس دشوار. ساکنان خانه‌های بزرگ، و افراد مرفه، و همچنین مشتریان مسافرخانهٔ تناردیه از آب چشمه می‌خوردند؛ و برای این منظور، برای هر سطل آب نیم «سو» به‌مردی می‌پرداختند که کارش آوردن آب از چشمه بود. این مرد در تابستان تا ساعت هفت بعدازظهر کار می‌کرد و در زمستان تا ساعت پنج. اگر ذخیرهٔ آب تا شب تمام می‌شد، چاره‌ای نداشتند جز آنکه از آب خوردن چشم‌پوشی کنند، یا خود در تاریکی لب چشمه بروند و آب بیاورند.

و این کار دشوار برای کُوزت، موجود ناتوان و بینوایی که شاید خوانندگان او را از یاد برده باشند، مایهٔ زحمت و وحشت بود. در فصل‌های گذشته شرح دادیم که تناردیه‌ها هم از مادر او پول می‌گرفتند، و هم او را به‌کارهای سخت وامی‌داشتند؛ و بعد از آنکه برای مادر کوزت وضعی پیش آمد، که به‌تفصیل حکایت کردم، و دیگر نتوانست برای آنها پول بفرستد، تناردیه‌ها آن دخترک بینوا را به‌خدمتکاری واداشتند؛ و اگر یک شب ذخیرهٔ آب ته می‌کشید، او را برای آوردن آب می‌فرستادند. کوزت که می‌ترسید در شب تاریک تا لب چشمه برود، سعی می‌کرد ترتیبی بدهد که ذخیرهٔ آب تا هنگام شب تمام نشود.

عید میلاد مسیح در سال ۱۸۲۳ برای مردم مُون‌فرمی بسیار

---

1. Gagny

خاطره‌انگیز بود. آن سال در آغاز زمستان هوا ملایم بود؛ نه آب یخ بسته بود و نه برف باریده بود. شعبده‌بازان از پاریس آمده بودند و با اجازهٔ شهرداری محل، در مُون‌فرمی بساط خود را گسترده بودند. فروشندگان دوره‌گرد نیز این اجازه را به‌دست آورده بودند، و از میدان کلیسا تا کوچه‌های اطراف و از جمله کوچهٔ بولانژه، که مسافرخانهٔ تناردیه در آن واقع بود، متاع خود را از همه رنگ و همه قسم در گوشه و کنار عرضه کرده بودند؛ و این چیزها باعث شده بود که در مسافرخانه‌ها و میخانه‌ها غلغله‌ای بود از شور و شادی، و این منطقهٔ پَرت و خاموش پُر از همهمه و غوغا شده بود. برای آنکه راوی صادق و دقیقی باشیم، این نکته را هم از قلم نمی‌اندازیم، که از جمله چیزهای عجیب آن بازار، پرندگان و وحوشی بودند، که چندنفر، که نمی‌دانم از کجا آمده بودند، در لباس مضحک دلقکی، و با شوخی و مسخرگی، آنها را به‌مردم نشان می‌دادند. در میان این پرندگان کمیاب، نوعی کرکسِ ترسناکِ برزیلی بود، و عجیب این که در سال ۱۸۲۳ چنین کرکسی را در مُون‌فرمی به‌نمایش گذاشته بودند؛ حال آنکه موزهٔ تاریخ طبیعی سلطنتی ما تا سال ۱۸۴۵ چنین کرکسهایی را دراختیار نداشت. این کرکسها چشمانشان به‌شکل یک نشان سه رنگ است، و خیال می‌کنم این پرنده را دانشمندان طبیعی «کاراکاراپُولی بروس»[1] می‌نامند که گوشتخوار است و از خانوادهٔ کرکسها. چند سرباز پیر عصر بناپارت، که دوران بازنشستگی و گوشه‌نشینی را در این دهکده می‌گذراندند، با علاقه به‌دیدار این کرکس رفته بودند، و دلقک‌های معرکه‌گیر نشان سه رنگ چشمان این پرنده را پدیدهٔ بی‌همتایی می‌دانستند که خداوند به‌آن نمایشگاه هدیه کرده است.

در شب همین روز، چند نفر از گاریچی‌ها و فروشندگان دوره‌گرد در تالار مسافرخانهٔ تناردیه‌ها در اطراف چند میز نشسته بودند و باده

1. Cara Cara Polyborus

می‌نوشیدند. فضای این تالار مثل همهٔ میخانه‌ها، چندین میز داشت و روی هر میز چند بطری و چندین جام. گروهی نیز در هر گوشه نشسته بودند و باده می‌نوشیدند، و پیپ می‌کشیدند. روشنایی کم بود و سر و صدا بسیار. و دو چیز که در آن روزها باب شده بود، روی میزها به‌چشم می‌خورد: یکی، آیینه‌ای بود استوانه‌ای یا چندین رنگ، دیگری چراغی بود از آهن سفید و موج‌دار. زنِ تناردیه در کنار اجاق‌های پُر از آتش ایستاده بود و سعی می‌کرد که غذای مشتریان را زودتر آماده کند؛ و شوهر او در کنار مشتریان نشسته بود و با آنها بحث سیاسی می‌کرد.

بحث‌های سیاسی مشتریان، که بیشتر دربارهٔ جنگ اسپانیا و دوک دانگولم بود، به‌موضوع‌های دیگری کشید راجع به‌حوادث و رویدادهای دهستان خودشان و دهستانهایِ اطراف، که شاید برای آنها جذّاب‌تر بود؛ و چیزهائی می‌گفتند در این مایه:

ـ امسال درختهای مو در نانتر[1] و سورن[2] پُربار بوده؛ هم انگور زیاد داشتند، هم شراب. در یک جا به‌جای ده‌تا خُم، دوازده‌تا خُم را با شراب پُر کرده‌اند. ـ امّا برای شراب، انگور را باید نیمه‌رس چید. ـ در این آبادیها انگور را رسیده می‌چینند. آن‌وقت رنگ شراب عوض می‌شود. ـ پس شرابشون باید آبکی باشد. ـ از شرابهای اینجا هم آبکی‌تر. حتماً باید انگور را نیمه‌رس بچینند. انگور خیلی رسیده به‌درد شراب نمی‌خوره.

و آسیابانی که جزو مشتریها بود، با صدای بلند می‌گفت: «ما که مسئول هرچه توی کیسه می‌ریزند و برای آسیاب کردن به‌ما تحویل می‌دهند، نیستیم. توی این کیسه‌ها دانه‌های ریزی هست که ما وقت نداریم پاکشون کنیم. هرچی باشد می‌ریزیم زیرسنگِ آسیاب. توی این گندم‌ها، تلخه هست، سیاه‌دانه هست، شاهدونه و ماش هست. از این‌جور چیزها زیاد است. سنگریزه هم زیاد است. بخصوص در گندمهای

---

1. Nanterre 2. Suresne

برتانی[1]. اصلاً دلم نمی‌خواهد گندمهای آنجا را آسیاب کنم؛ همون‌طور که نجّارها دوست ندارند تیر و تخته‌های پُر از میخ را زیر ارّه ببرند. حسابش را بکنید که همین چیزها چقدر گرد و خاک قاطی آرد می‌کنند. بی‌خُود نیست که مردم صداشان درآمده. ما که اصلاً تقصیرکار نیستیم.

دِرُوگری که با یک صاحب ملک پشت میزی، در فاصلهٔ دو پنجره، نشسته بودند، برای علف‌چینی در فصل بهار با هم قرار می‌گذاشتند. دروگر می‌گفت: «علف‌ها خیس هم که باشند ما کار خودمان را می‌کنیم. این‌جور چیدنش راحت‌تر است. علف‌های بهاره تازه‌اند و زیاد هم نرم نیستند، راحت‌تر می‌شه با داس کف‌بُرشان کرد.

کوزت در جای همیشگی‌اش، نزدیک اجاق، کنار میز آشپزخانه نشسته بود. لباسش کهنه بود و پاره. کفش چوبی به‌پا داشت، و بی‌جوراب بود، و در همان حال، برای دختران تناردیه جوراب پشمی می‌بافت. گربهٔ کوچکی زیر صندلی جست و خیز می‌کرد. دو دختربچه، در اتاقی نزدیک آشپزخانه می‌خندیدند و با هم حرف می‌زدند. صدایشان شنیده می‌شد. این بچه‌ها، «اِپونین و آزلما»، دختران تناردیه بودند.

نزدیک بخاری، شلّاقی به‌میخ آویخته بودند.

از دور صدای فریاد بچه‌ای، که در آن سوی حیاط بود، در میان سر و صدای باده‌نوشان، به‌گوش می‌رسید. بچه‌ای که جیغ می‌کشید، پسری بود سه‌ساله، و آخرین فرزند تناردیه‌ها بود. مادرش با آنکه به‌او شیر داده بود، دوستش نمی‌داشت. هروقت‌که صدای فریاداوبلندمی‌شد، تناردیه به‌زنش می‌گفت: «باز صدای جیغ این پسره بلند شد، برو ببین چی می‌خواد؟». و زن در جوابش می‌گفت: «از دستش به‌عذاب آمده‌ام». و این پسربچه، که در گوشه‌ای تنها مانده بود، همچنان صدای جیغ و دادش بلند بود.[2]

---

1. Bretagne

۲. نخستین جائی است که از گاوروُش Gavroche سخن به‌میان می‌آید، بی‌آنکه از او نام برده شود. (یو.گ.)

۲

تصویرِ تمام‌رخ

آنچه قبلاً در این داستان از تناردیه‌ها دیده‌ایم، تصویری بود نیم‌رخ و ناتمام، و اینک وقت آن رسیده است که از همه سو این زوج را بنگریم و همهٔ ابعادشان را ببینیم.

شاید خوانندگان تصویری از زنِ تناردیه را، که درشت اندام بود و مویش بور، و سرخ و سفید بود و چاق و گوشت‌آلود و پُر زور و چابک، در ذهن نگاه داشته باشند. گفته بودیم که او از تبار زنان وحشی‌صفت و قوی پیکری بود که در بازارهای مکاره نمایش می‌دهند؛ زنهایی که پاره‌سنگهای بزرگ را به‌موهایشان می‌بندند و دور خود می‌چرخند. در خانه همهٔ کارها با او بود؛ تر و تمیز کردن اتاقها، شست و شو و پخت و پز با او بود. با هر وضعی، در هوای بارانی یا آفتابی، کارها را بی‌کم و کاست انجام می‌داد، و در همهٔ کارها، کُوزت در خدمت او بود، که موشی بود در خدمتِ فیل. صدای این زن چنان گوشخراش بود که وقتی داد می‌زد، شیشه‌ها و مُبل‌ها و همهٔ شنوندگان درجا می‌لرزیدند. صورت پَت و پهنش پُر بود از لکه‌های قرمز، و به‌کفگیر بی‌شباهت نبود. بر چانه‌اش موهای زِبری روییده بود؛ درست مثل آن بود که یک حمّال لباس زنانه پوشیده باشد. بددهن بود و یک ریز فحش می‌داد؛ مُدام از خودش تعریف می‌کرد، و با یک مُشت، گردو را می‌شکست. اگر آن‌قدر رُمان نخوانده

بود، و این رُمان‌ها در روحیه‌اش اثر نکرده بود؛ و این ماده غول گاهی ادا و اطوار زنانه‌ای نمی‌آمد، هرگز کسی به‌ذهنش نمی‌رسید که او از جنس زن باشد. چنین می‌نمود که زن تناردیه محصول ازدواج زن بی‌شرمی باشد با یک مرد پست‌فطرت، چند لحظه که با او حرف می‌زدید، تصوّر می‌کردید که طرف صحبت شما یک ژاندارم است. وقتی با او هم‌پیاله می‌شدید، به‌نظرتان می‌آمد که یک گاریچی است، و هنگامی که او را می‌دیدید که چگونه رفتاری با کُوزت دارد، با خودتان می‌گفتید که یک جلّاد است؛ و موقعی که به‌خواب می‌رفت، یک دندانش از دهان بیرون می‌زد.

امّا تناردیه مردی بود ریزه اندام، لاغر، پریده‌رنگ، با اندامی کج و کوله و استخوانی و ضعیف؛ به‌بیماران می‌ماند و با این وصف تندرست بود؛ بیمارگونه و تندرست!و از همین‌جا ریاکاری‌اش شروع می‌شد! با احتیاط بود و معمولاً لبخند می‌زد. ظاهراً با همه مؤدب بود؛ و با آنکه حاضر نمی‌شد یک سکّه به‌گدایان بدهد، با همه‌شان با ادب رفتار می‌کرد. نگاهش موذیانه بود و چهره‌اش به‌اُدبا و شاعران می‌ماند. به‌تصویر آبه‌دولیلِ[1] شباهت داشت. هنگام باده‌نوشی با گاریچی‌ها نیز ظرافتش را از دست نمی‌داد. کسی نتوانسته بود مستی‌اش را ببیند. گاهی پیپ می‌کشید. زیر رِدَنگُت، پیراهن سیاه کهنه‌ای می‌پوشید؛ مدّعی بود که از ادبیات و فلسفهٔ مادّی سررشته دارد؛ نام چند نفر از دانشمندان و ادیبان را می‌دانست و گاه و بی‌گاه بر زبان می‌آورد، و بر این نامها تکیه می‌کرد. نامِ کسانی چون ولتر، رِنال[2]، پارنی[3]، و از همه عجیب‌تر سنت اُگوستن[4] را غالباً بر زبان داشت. و بر این نکته تأکید می‌کرد که در عقاید و اعمال خود

---

۱. abbé Dellile شاعر و ادیب فرانسوی (۱۷۳۸-۱۸۱۳)

۲. Raynal، تاریخ‌نویس و دانشمند فرانسوی (۱۷۱۳-۱۷۹۶)

۳. Parny، شاعر فرانسوی (۱۷۵۳-۱۸۱۴)

۴. Saint-Augustin، از روحانیون بزرگ مسیحی (۳۷۴-۴۳۰)

«شیوه» خاصّی دارد. حقه‌باز و کلاهبردار بود؛ و در واقع موذی و پست فطرت بود، و فلسفهٔ دزدی و تقلب را خوب می‌دانست. و غالباً قیافه می‌گرفت و با کلماتی شمرده، و با آب و تاب، داستان نظامی بودنش را تعریف می‌کرد و می‌گفت که در نبرد واترلو سرگروهبان دستهٔ ششم یا نهمِ گروهان تکاوران بوده، ویک تنه با سواران دشمن جنگیده و یک ژنرال معروف را، که زخمی و نیمه‌جان بوده، از مرگ حتمی نجات داده است. براساس همین داستان، به‌سفارش او تابلویی نقاشی کرده بودند که آن را بالای درِ مسافرخانه‌اش نصب کرده بود؛ و در سراسرِ این منطقه آنجا را به‌نام «مسافرخانهٔ سرگروهبانِ واترلو» می‌شناختند. او خود را لیبرال و طرفدار بناپارت معرفی می‌کرد و مدّعی بود که از مهاجرنشینان فرانسوی شان دَزیل[1] حمایت کرده است. مردم دهکده دربارهٔ او می‌گفتند که در جوانی می‌خواسته است کشیش شود، و مدّتی در مدارس مذهبی درس خوانده است.

امّا تا آنجا که ما می‌دانیم، در هلند مختصر درسی خوانده بود؛ و قصدش آن بود که مسافرخانه‌ای راه بیندازد. این مرد پست نهاد، در فلاندر[2] خود را اهل آنجا معرفی می‌کرد، و در پاریس فرانسوی، و در بروکسل بلژیکی؛ وگذارش به‌هر مرز و بومی که می‌افتاد از مرز و بوم قبلی خود کناره می‌گرفت. در میدان جنگ واترلو دیدیم که چه کاره بود و چه شجاعتی به‌خرج داده بود! کارش اغراق‌گویی بود و لاف زدن. به‌آسانی از جزر و مدهای روزگار و پیچ و خم حوادث بهره می‌گرفت. وقتی که

---

۱. Champ d'Asile، از مهاجرنشینهای فرانسوی در شرق تگزاس

۲. Flandre، سرزمینی در شمال فرانسه و قسمتی از بلژیک و امروز به‌سه قسمت تقسیم می‌شود: ۱. فلاندر فرانسه، که مرکز آن شهر لیل Lille است؛ ۲. فلاندر شرقی در بلژیک، که مرکز آن «گان» است؛ ۳. فلاندر غربی در بلژیک که مرکز آن شهر بروژ Bruges است (فرهنگ معین).

رشته‌های وجدان گسسته شود، نظام زندگی به‌هم می‌ریزد. چنانکه شرح دادیم، در روز بحرانی هجدهم ژوئن ۱۸۱۵، از انگل‌هایی بود که به‌انتظار شب می‌نشستند تا کُشتگان را غارت کنند. بعداز پایان جنگ واترلو، به‌قول خودش، با «چندتا سکه»ای که پس‌انداز کرده بود، به‌مُون‌فرمی آمد و مسافرخانه را به‌راه انداخت.

و این «چندتا سکّه»ای که از آن سخن می‌گفت، عبارت بود از ساعتها و انگشترهای طلا و نشان نقره و وجوه نقدی که از غارت اجساد کُشتگان، که در آن شیار هولناک روی هم ریخته بودند، به‌دست آورده بود. و این «معامله‌گرِ دزد»، به‌این ترتیب، به‌یک «مسافرخانه‌دارِ دزد» تبدیل شده بود.

تناردیه، نمی‌دانم چه فکرِ ثابتی در ذهنش بود که هرگاه دشنامی می‌شنید، به‌یاد سربازخانه می‌افتاد، و هرگاه کسی علامت صلیب می‌کشید، از مدرسهٔ علوم دینی سخن می‌گفت. خوب و روان صحبت می‌کرد و خود را مطلع و دانشمند جا می‌زد. با این وصف، آموزگار دبستان مُون‌فرمی، که گاهی به‌سراغش می‌آمد، متوجه شده بود که غالباً در تلفّظ کلمات و ترکیب عبارات، غلط‌های فاحشی دارد. امّا در یک چیز کارش عالی بود؛ آن هم تنظیم صورت‌حساب مشتریان بود. تنها افراد دقیق و موشکاف غلط‌های املایی آن را می‌دیدند. تناردیه متقلّب بود و شکمباره و درعین حال زرنگ. به‌زنان خدمتکار توجّه خاصّی داشت، و به‌همین جهت همسرش زنی را برای خدمت نمی‌آورد. این زن غول‌پیکر حسود نیز بود، و خیال می‌کرد که شوهر ریزه اندام و لاغر و زردنبویش محبوب همهٔ زنان عالم است.

تناردیه در همه کار، و حتّی در مکر و حیله، تعادل را نگاه می‌داشت. در پست فطرتی میانه‌رو بود؛ که چنین پست‌فطرتانی خطرناکترند، زیرا پستی نهادشان با تزویر و ریا درآمیخته است.

تناردیه اگر به‌خشم می‌آمد، از زنش دست‌کم نداشت. امّا کمتر از جا در می‌رفت و فریاد می‌کشید. اگر به‌خشم می‌آمد، به‌همهٔ افراد بشر بد می‌گفت؛ پنداری کانونی از آتش در سینهٔ او شعله‌ور شده باشد. از آن کسانی بود که انتقامجو و کینه‌توزند و هرکس را که دم دستشان باشد متهّم می‌کنند، و گناه همهٔ شکست‌ها و گرفتاری‌هایشان را به‌گردن دیگران می‌اندازند. تناردیه هر وقت که به‌خشم می‌آمد، همه را به‌وحشت می‌انداخت. بدا به‌حال کسی که در چنین لحظاتی ناچار بود خشم او را تحمّل کند.

و با تمام این اوصاف، دقیق و با فکر بود. به‌موقع ساکت می‌شد، و به‌موقع پرگویی می‌کرد؛ و در همه حال باهوش بود. نگاهش به‌نگاه دریانوردانی می‌ماند که هر وقت با دوربین به‌افق دریا می‌نگرند پلکهایشان را به‌هم می‌زنند. تناردیه یک سیاستمدار بود.

هرکس برای نخستین‌بار به‌مسافرخانهٔ او می‌آمد، به‌محض آن که زن تناردیه را می‌دید، گمان می‌کرد که صاحب و همه‌کاره، اوست؛ امّا اشتباه می‌کرد. زن تناردیه حتّی کدبانوی مسافرخانه هم نبود، بلکه «کدبانو» و صاحب مسافرخانه خود تناردیه بود. زن کار می‌کرد و زحمت می‌کشید، امّا زمام امور به‌دست شوهر بود که همهٔ کارها را با جاذبهٔ نامرئی خویش اداره می‌کرد. تناردیه برای زنش یک شخصیت ممتاز بود و یک فرمانده. زن تناردیه این حُسن را داشت که اگر تصادفاً در موضوعی با «آقای تناردیه»، اختلاف‌نظر داشت -که کمتر همچو موردی پیش می‌آمد - هرگز در مقابل دیگران اختلاف نظرش را آشکار نمی‌کرد، و در همه حال حق را به‌شوهرش می‌داد و هرگز در مقابل «غریبه‌ها» خطای شوهرش را به‌روی او نمی‌آورد، و بر گناه او سرپوش می‌گذاشت. هرچند که همدلی و سازگاری آنها جز بدیِ ثمره‌ای نداشت، اطاعت و فرمانبرداری این زن از شوهرش تماشایی بود. زنِ تناردیه، این کوه پُر غوغایِ گوشت، با اشارهٔ

انگشتِ شوهر ریزه اندامِ خود رأی‌اش به‌هر کاری دست می‌زد. اگر ما این بُعدِ قضیه، یعنی ریزه نقش بودن و درعین حال خَشِن و مقتدر بودن، را در این شخص دنبال کنیم، به‌مسئلهٔ عمدهٔ پرستشِ جسم به‌خاطر روح می‌رسیم؛ زیرا بعضی از زشتیها، هرچند در بطنِ زیباییهای زوال‌ناپذیر جای گرفته باشند، وجودشان بی‌علّت نیست. در تناردیه نیز چیز ناشناخته‌ای وجود داشت که به‌او قدرت می‌بخشید، و او را به‌زنش مسلّط می‌ساخت. گاهی این زن، شوهرش را همچون شمعی می‌دید که روشنی‌بخش زندگی او بود، و گاهی همانند پنجهٔ آهنینی که او را در چنگ گرفته بود.

این زن موجودی بود هراس‌انگیز که جز بچه‌هایش کسی را دوست نمی‌داشت، و جز شوهرش کسی را نمی‌پرستید، و درعین حال از او می‌ترسید. مادر بود، زیرا از پستانداران بود؛ و احساس مادری‌اش به‌دختران او محدود می‌شد، و پسرش را از خود می‌راند. شوهر او نیز یک اندیشه در سر داشت، و آن هم ثروتمند شدن بود.

او در این راه موفق نبود. ظاهراً با اینهمه استعداد، نقصی در کارش بود که به‌آرزویش نمی‌رسید. تناردیه در مُون‌فرمی جز زیان و خسارت نصیبی نبرده بود. هرچند که کارش را از هیچ شروع کرده بود، به‌جایی هم نرسیده بود. قطعاً اگر این مرد مفلس بساطش را در سویس یا در اطراف کوههای پیرنه[1] گسترده بود میلیونر می‌شد. امّا وقتی که سرنوشت آدمی به‌یک مسافرخانهٔ محقر وابسته باشد، نتیجه از این بهتر نمی‌شود.

در سال ۱۸۲۳، تناردیه در حدود دو هزار و پانصد فرانک مقروض بود؛ و این بدهکاری او را نگران کرده بود.

با آنکه سرنوشت نسبت به‌او بی‌انصافی و لجبازی کرده بود، تناردیه از کسانی بود که پذیرایی از مهمان را، که برای اقوام وحشی از خلقیات

---

۱. Pyrénées، سلسله جبالی بین فرانسه و اسپانیا.

پسندیده است و برای ملّتهای متمدّن یک شغل پرمنفعت، به‌مفهومِ مدرنِ آن درک می‌کرد. وانگهی در صید قاچاق خبره بود، و در تیراندازی بنام؛ و خندهٔ مرموز و بی‌احساسی داشت که غالباً خطرآفرین بود.

افکار و عقایدی دربارهٔ شغل مسافرخانه‌داری داشت، که گاهی آنها را به‌زبان می‌آورد؛ و در این زمینه جملات و اصطلاحاتی به‌کار می‌برد کوتاه و کاسبانه و سعی می‌کرد با این کلمات قِصار، مطالب را به‌زنش بفهماند. یک روز آهسته و بی‌پرده به‌زنش گفت: «یک مسافرخانه‌دار از مسافران پولی دریافت می‌کند درعوضِ غذا و روشنایی و آتش و جایی برای خواب، و لحاف و ملّافهٔ کثیف، و زن خدمتکار، و ساس و کیک و لبخند ... مسافرخانه‌دار وظیفه دارد در نهایت راستی و درستی از مسافران فقیر و ثروتمند پول در بیاورد، و مرد و زن و بچه، و هر کسی را که از آن حدود می‌گذرد، به‌مسافرخانه بکشد، و آنها را غارت کند. مسافرخانه‌دار باید برای هر چیزی قیمت معیّن کند، و برای پنجرهٔ بسته و پنجرهٔ باز و نیمکت و بخاری و صندلی و چهارپایه، و رختخوابِ پَر، و تشک نرم، و حتّی برای مگسهایی که در حلق و دهان سگهای مسافران فرو می‌رود، و هر چیز دیگر از مسافران پول بگیرد!»

این زن و شوهر در واقع مکر و حیله را با خشم و کینه پیوند زده بودند؛ زوجی بودند زشت و ترسناک.

در این ایّام که شوهر مُدام خودش را می‌خورد و در فکر آن بود که چگونه باید قرض‌هایش را بپردازد، زن اصلاً در این فکرها نبود و غم دیروز را نمی‌خورد، و تنها در فکر آن دَم بود که در آن زندگی می‌کرد.

زن و شوهر این چنین بودند، و کوزت در میان آن دو گیر افتاده بود. هرکدام به‌شکلی آزارش می‌دادند؛ مثل کسی بود که در میان دو سنگ آسیاب باشد، و در همان حال گازانبری پیش بیاید، تا تکّه‌تکّه‌اش کند، این زن و شوهر در آزار دادن او هر یک سبک و شیوه‌ای خاصّ داشتند؛ زن او

را مرتباً کتک می‌زد، و شوهر وادارش می‌کرد که در زمستان پابرهنه راه برود.

کوزت مُدام در حال دوندگی بود؛ می‌شست و رفت‌وروب می‌کرد، و می‌دوید و زجر می‌کشید؛ به‌نفس نفس می‌افتاد، چیزهای سنگین را از اینجا به‌آنجا می‌برد. و با آنکه کوچک بود و ناتوان، سنگین‌ترین کارها را به‌عهدهٔ او می‌گذاشتند. هیچ‌کس به‌او رحم نمی‌کرد. زن در حقّ او ظلم می‌کرد و شوهر کامش را به‌زهر می‌آلود. این مسافرخانه مانند عنکبوتی بود که کوزت ترسان و لرزان را در تارهای خود اسیر کرده بود؛ و او مثل مگسی بود در خدمت عنکبوت‌ها.[۱]

دخترک بیچاره چیزی نمی‌گفت و تحمّل می‌کرد.

در آن هنگام که کودکان از صبح تا شب، با تن ضعیف و اندام عریان، این چنین زجر می‌کشند، در اعمال روح کسانی که از خدا گسسته‌اند، چه می‌گذرد؟

---

۱. عنکبوت در «نتردام دوپاری» نماد سرنوشت است، و در «بینوایان» نیز همین مفهوم را دارد.

PersianPDF.com

۳

شراب برای مردها، آب برای اسب‌ها

چهار مسافر تازه به‌مسافرخانه آمده بودند.

کُوزت غمگین بود و در فکر فرو رفته بود؛ زیرا با آنکه بیش از هشت سال نداشت، آن قدر رنج برده بود که همچون پیرزنان مُدام به‌کُنجی می‌نشست و غصّه می‌خورد و در رؤیا فرو می‌رفت.

پلک‌های یک چشمش از ضرب مُشتی که زن تناردیه به‌او زده بود، کبود شده بود. کبود شدنِ پلک او، باعث شده بود که گاهی زن تناردیه به‌او نیش می‌زد، و می‌گفت: «وای که این دختره، با آن کبودی پای چشمش چقدر بدترکیب شده!»

کُوزت در آن فکر بود که شب فرا رسیده است و او باید زودتر کوزه را پُر از آب کند، و به‌اتاق مسافران تازه وارد ببرد.

در عین حال، تا حدودی خیالش از این بابت آسوده بود؛ زیرا مشتریان این مسافرخانه کمتر آب می‌خوردند، و با مِی سیراب می‌شدند نه با آب؛ و اگر یکی از می‌گُساران در این میان جام آبی می‌طلبید، دیگران او را وحشی بیابانی می‌پنداشتند. امّا آن شب ناگهان اتفاقی افتاد، که کُوزت، این کودک بینوا، تنش لرزید. اتفاق از آنجا شروع شد که زن تناردیه، سرپوش دیگی را که بر سَرِ آتش بود، برداشت و نگاهی به‌غذا انداخت، و سپس شیر منبع آب را پیچاند. کودک بینوا حرکات او را زیر

نظر گرفته بود. منبع بیش از یک نصفه لیوان، آب نداشت. زن تناردیه با تعجب گفت: «این که آب ندارد.»

و لحظه‌ای ساکت ماند.

نزدیک بود نفس کودک بند بیاید.

زن تناردیه به‌لیوان نیمه پُر نگاهی کرد و گفت: «باشد، همین اندازه بس است.»

کوزت خیالش آسوده شد و به‌کار خود پرداخت. امّا بیش از یک ربع ساعت بود که احساس می‌کرد قلبش مثل یک گلولهٔ بزرگِ کُرک در سینهٔ او بالا و پایین می‌جهد.

دقایقی بدین‌گونه گذشت، و کودک آرزو می‌کرد که ای کاش آن شب به‌سرعت می‌گذشت و فردا زودتر می‌رسید.

گاهی یکی از مِی‌گُساران از پنجره به‌کوچه نگاهی می‌انداخت، و می‌گفت: «چقدر تاریک است، مثل تَه تنور.»

و می‌گُسار دیگری می‌گفت: «آدم باید چشمهای گربه‌را داشته باشد، تا بتواند توی این تاریکی جلو پایش را ببیند.»

و کوزت این کلمات را می‌شنید و سراپا می‌لرزید.

در این موقع، ناگهان یکی از فروشندگان دوره‌گرد، که در مسافرخانه منزل داشت، فریادش بلند شد: «خانم تناردیه ... کسی به‌اسب من آب نداده.»

زن تناردیه گفت: «مگر می‌شود! حتماً بهش آب داده‌اند.»

فروشندهٔ دوره‌گرد گفت: «مادر! من که بی‌خود حرف نمی‌زنم. اسب من تشنه است.»

کوزت از پشت میز بیرون آمد، و گفت: «خودم سطل آب را پُر کردم، و بهش آب دادم.»

کُوزت، این کودک بینوا، دروغ می‌گفت.

فروشندهٔ دوره‌گرد گفت: «این یه الف بچه را ببین، که دروغی می‌گوید به‌بزرگی ساختمان این مسافرخانه. بچهٔ متقلّب! من اسبم را می‌شناسم. وقتی که آب نخورده باشد، جوری نفس می‌کشد که معلوم می‌شود.»

کُوزت سَرِ حرف خود ایستاده بود، و با صدای غم‌آلودی که به‌زحمت از گلویش بیرون می‌آمد، گفت: «آب خورد! ... خیلی هم خورد.»

فروشندهٔ دوره‌گرد گفت: «دروغگو! این قدر دروغ نگو! برو، به‌اسب من آب بده، و از دروغ گفتن دست بردار.»

کُوزت زیر میز خزید.

زن تناردیه گفت: «این آقا درست می‌گوید. باید به‌اسب این آقا آب داد.»

سپس دور و برش را نگاه کرد و گفت: «پس این دختره کجاست؟»

و خم شد و در زیرِ میز کُوزت را دید، که زانوانش را بغل کرده و نشسته بود؛ و سَرِش فریاد کشید: «آی!... بیرون می‌آیی یا نه؟»

کُوزت از زیرِ میز بیرون آمد. زن تناردیه گفت: «دخترهٔ توله‌سگ! ... برای اسب این آقا آب ببر.»

کُوزت با صدای ضعیفی گفت: «خانم! آب تمام شده.»

زن تناردیه دَرِ رو به‌کوچه را به‌او نشان داد و گفت: «زودتر برو آب بیار!»

کُوزت سرش را زیر انداخته بود. جلو رفت و یک سطل خالی را که در کنار بُخاری بود، برداشت. این سطل از خود کوزت بزرگتر بود، و آن‌قدر بزرگ، که او می‌توانست توی آن بنشیند.

زن تناردیه به‌طرف اجاق رفت و دَرِ دیگ را برداشت، و با یک قاشق چوبی کمی از آنچه را که در دیگ جوش می‌خورد، برداشت و چشید، غُرّولندکنان گفت: «اینجا آب نیست. امّا توی چشمه پُر از آبه. دختری بدذات‌تر از این در همهٔ عالم نیست. حالا وقتشه، که پیاز توی غذا بریزم.»

سپس دَرِ یک گنجه را باز کرد و چند سکّه را که در کنارِ پیاز و فلفل و این‌جور چیزها گذاشته بود، برداشت و به کوزت داد و گفت: «بیا این پانزده «سو» را بگیر، و موقع برگشتن از سر چشمه یه دونه نون بزرگ از نانوایی بخر. زودباش کثافت‌خانم، راه بیفت!»

کُوزت بی‌آنکه چیزی بگوید، پول را در جیب کوچکی که روی پیش‌بندش داشت، گذاشت.

و همچنانکه سطل در دستش بود، در جای خود بی‌حرکت ایستاد؛ پنداری منتظر بود که یک نفر از گوشه‌ای به‌کمک او بیاید.

زن تناردیه داد زد: «معطل چی هستی؟ راه بیفت.»

کوزت بیرون رفت. دَرِ رو به‌کوچه بسته شد.

۴

ورود یک عروسک به‌صحنه

در مُون‌فرمی، یک ردیف مغازه، از کلیسا شروع می‌شد و، چنانکه پیش از این گفتیم، به‌مسافرخانهٔ تناردیه می‌رسید. آن شب، چون گروهی از شهرنشینان به‌مُون‌فرمی آمده بودند و نیمه شب راه می‌افتادند تا به‌کلیسا بروند و در مراسم عبادی عید میلاد مسیح شرکت کنند، مغازه‌ها با شمع‌هایی که در میان قیف‌های کاغذی می‌سوختند، روشن شده بودند، و به‌قول آموزگار دبستان، که در آن هنگام در تالار مسافرخانه نشسته بود، زیبایی سحرآمیزی داشتند.

آخرین مغازه در این ردیف، روبه‌روی مسافرخانهٔ تناردیه، در کوچهٔ بولانژه واقع شده بود، که هم زر و زیورهای زنانه می‌فروخت و هم اسباب‌بازیهای بچگانه. پشت شیشهٔ این مغازه، عروسک بزرگی را روی چند حولهٔ رنگین قرار داده بودند، که نظر هر رهگذری را به‌خود می‌کشید. عروسک دوپا قد داشت. و پیراهنش از ابریشم صورتی فام بود، و گیسوان طلایی‌اش از موی واقعی درست شده بود، و چشمانش مینایی بود. همه‌روزه کودکان پُشتِ ویترین این مغازه می‌ایستادند و با حیرت و حسرت به‌این عروسک زیبا نگاه می‌کردند. در مُون‌فرمی، هنوز مادری پیدا نشده بود که بتواند چنین عروسکی را برای فرزند کوچک خود بخرد. اپونین و آزلما، دختران تناردیه، هم مانند کودکان دیگر، گاهی ساعت‌ها

در این کوچه می‌ایستادند و محو تماشای این عروسک می‌شدند. کُوزت نیز چندبار دزدانه به‌این عروسک چشم دوخته بود.

کُوزت در آن شب، که سطل به‌دست از مسافرخانه بیرون آمد، با آنکه غمگین و درمانده بود، نتوانست از این عروسک، که آن را «خانُم» نام داده بود، چشم بردارد. طفل بینوا درجای خود میخکوب و محو تماشای عروسک شده بود. تا آن موقع، عروسک را از نزدیک ندیده بود. این مغازه با اسباب و لوازم تزیینی‌اش به‌نظر او یک قصر رؤیایی جلوه می‌کرد؛ و آن عروسک برایش یک رؤیا بود. این کودک تیره‌روز، که در فلاکت و نکبت فرو رفته بود، در آن لحظات که به‌تماشای عروسک ایستاده بود، پنداری در فضای ذهنی‌اش، شادی و زیبایی و خوشبختی نور می‌پاشیدند. کُوزت با افکار کودکانه‌اش، فاصلهٔ عجیبی را که بین او و این عروسک زیبا بود می‌سنجید، و با خود می‌گفت که شاید ملکه‌ها یا شاهزاده خانم‌ها بتوانند چنین عروسکی داشته باشند. لباس قشنگ و صورتی‌رنگ و موهای طلایی و صاف عروسک را نگاه می‌کرد ودر دل می‌گفت: «این عروسک باید خیلی خوشبخت باشد!». نمی‌توانست نگاهش را از اشیای تجملّی و خرده‌ریزهای قشنگ داخل این مغازه بردارد. و هرچه بیشتر نگاه می‌کرد مجذوب‌تر می‌شد. خیال می‌کرد که بهشت در برابر چشم اوست. پشت سَرِ این عروسک، چند عروسک دیگر نیز بودند، که همه در نظرش به‌صورت پری‌ها و فرشتگان درآمده بودند. صاحب مغازه، که در میان این همه زیبایی، از این سو به‌آن سو می‌رفت و آن اشیای تجملّی را مرتب می‌کرد، به‌نظر او کسی بود درحدّ آفریدگار، و سَرورِ همهٔ پریان و فرشتگان. لحظاتی همه چیز را از یاد برده بود؛ حتّی از یاد برده بود که کجاست و برای چه منظور آمده است. امّا ناگهان صدای فریاد گوشخراش زن تناردیه، که دَرِ رو به‌کوچه را باز کرده و او را در آن حال دیده بود، او را به‌دنیای واقعی بازگرداند. آن زن همچنان فریاد

می‌کشید: «دخترهٔ حرامزاده! هنوز که اینجا هستی، صبرکن تا بیام و نشونت بدهم! ... شما را به‌خدا ببینید این دخترهٔ پست فطرت آنجا چه کار می‌کند؟ ... زودتر راه بیفت!»

کُوزت دیگر در آنجا نماند، و پا به‌فرار گذاشت تا برود و از سَرِ چشمه آب بیاورد.

۵

کودکِ بسیار تنها

چون مسافرخانهٔ تناردیه در بخش قدیمی دهکده، و نزدیک کلیسا واقع شده بود، کُوزت ناچار بود برای آوردن آب به‌چشمه‌ای در جنگلِ نزدیکِ شِل برود.

دیگر در سَرِ راهش به‌هیچ‌کدام از مغازه‌ها نگاه نکرد. کوچهٔ بولانژه و اطراف کلیسا در پرتوِ شمع‌هایی که در آن شبِ عید افروخته بودند روشن بود؛ امّا کمی دورتر آخرین روشنایی‌ها ناپدید شد، و آن کودک بینوا جز تاریکی چیزی نمی‌دید. در تاریکی فرو رفته بود و از ترس دستهٔ سطل را مرتباً تکان می‌داد، و صدایی که از آن برمی‌آمد، در این تاریکی به‌او دل و جرأت می‌بخشید.

هرچه پیش می‌رفت، تاریکی انبوه‌تر می‌شد. هیچ‌کس در کوچه‌ها نبود، غیر از یک زن. این زن وقتی که از دور او را دید، حیرت کرد و با خود گفت: «این بچه در این وقت شب کجا می‌رود؟ شاید یک بچهٔ سرگردان و بی‌خانمان است». امّا نزدیک‌تر که آمد، او را شناخت و گفت: «وای! این که همان چکاوک است.»

کُوزت همچنان در کوچه‌های پُر پیچ و خم، به‌طرفِ جنگل پیش می‌رفت. تا وقتی که در دو طرف خود دیوار خانه‌ها را می‌دید خویشتن‌دار بود، و کمتر می‌ترسید. گاهی از شکاف دریچه‌ای روشنایی شمعی را

می‌دید، که اثری بود از نور و زندگی؛ و هنوز حس می‌کرد که کسانی در اطراف او هستند. و همین، به‌او قُوّتِ قلب می‌داد. امّا هرچه پیش‌تر می‌رفت، کُندتر قدم برمی‌داشت؛ و همین که از آخرین خانه گذشت، ایستاد. از آخرین مغازه تا اینجا را به‌دشواری آمده بود، و از آخرین خانه بدان سو کار او دشوارتر بود. سطل را به‌زمین گذاشت، دست در موهای خود برد، سرش را خاراند. بچه‌ها وقتی ترس و تردید داشته باشند، همین‌کار را می‌کنند. اینجا دیگر مُون‌فرمی نبود، بیابان بود. در برابر او فضایی بود تاریک و خاموش و تهی. با نومیدی به‌این تاریکی، که هیچ‌کس در آن نبود، و شاید جانوران، و ارواحی که به‌این عالم باز آمده بودند، در گوشه و کنارش کمین کرده بودند، نگریست؛ گوش فراداد، صدای پای جانورانی را که روی علفها راه می‌رفتند می‌شنید و ارواح مردگان را می‌دید که در میان درختها جابه‌جا می‌شوند. آنگاه سطلش را از زمین برداشت. وحشت کرده بود. وحشت به‌او جرأت داد. با خود گفت: «برمی‌گردم و می‌گویم که آب نبود. هرچه می‌خواهد بشود!» و بی‌تردید به‌طرف مُون‌فرمی بازگشت.

صد قدمی رفت و مکث کرد. باز هم سرش را خاراند. زن تناردیه را در نظر آورد، با چهرهٔ نفرت‌انگیزش، و دهانش که به‌پوزهٔ کفتار می‌ماند، و چشمان شعله‌ور از خشم او. نمی‌دانست که چه باید کرد؟ به‌کدام طرف باید برود؟ در یک سو آن زن وحشت‌آفرین در انتظارش بود، و در سوی دیگر تاریکی ترسناک و اشباح و ارواح و جنگل. و سرانجام بر ترس خود چیره شد. راه جنگل را درپیش گرفت و دوان دوان به‌آن طرف رفت. شتابان از دهکده بیرون رفت؛ به‌هیچ چیز نگاه نمی‌کرد و همچنان می‌دوید. گاهی نفس تازه می‌کرد و باز می‌دوید. در هیچ کجا نمی‌ایستاد، سرگشته و حیران می‌دوید.

می‌دوید و دلش می‌خواست گریه کند.

ارتعاش شبانهٔ جنگل در جان او افتاده بود. دیگر به‌هیچ چیز فکر نمی‌کرد، دیگر هیچ کجا را نمی‌دید. شب با همهٔ وسعتش گریبان این موجود ناچیز را گرفته بود. از حاشیهٔ جنگل تا این چشمه بیش از هفت هشت دقیقه راه نبود، و کوزت راه را خوب نمی‌شناخت؛ چون بارها به‌هنگامِ روز این راه را آمده بود.

این چشمه یک طشت کوچکِ طبیعی بود، که از ریزشِ آب در زمینی از خاکِ رُس به‌وجود آمده بود؛ و اطراف چشمه را خزه‌ها و گیاهان پوشانده بودند، و نقشی درست کرده بودند که به‌یقهٔ چین‌دار هانری چهارم شباهت داشت. چند سنگ درشت در تهِ آب افتاده بود، و آبِ این چشمه به‌یک جویبار می‌پیوست.

کُوزت حتّی مکث نکرد تا نفسی تازه کند. هوا تاریک بود، امّا او با این چشمه آشنایی داشت. با دست چپ در تاریکی شاخهٔ بلوطی را که روی چشمه خم شده بود پیدا کرد و به‌آن آویزان شد و سطل را در آب فرو برد. مثل این که نیروی او چند برابر شده بود. امّا در آن حال که سطل را پُر از آب می‌کرد، آن قدر خم شده بود که سکّهٔ پانزده «سو»یی او در آب افتاد؛ و او بی‌خبر از این ماجرا، وقتی که سطل پُر شد آن را بیرون آورد و روی علفها گذاشت.

احساس می‌کرد که بسیار خسته است. می‌خواست هرچه زودتر بازگردد، امّا سطل پُر از آب بود و سنگین. او حتّی نمی‌توانست آن را بلند کند و یک قدم پیش برود. ناچار شد بنشیند و خستگی درکند. خود را روی علفها انداخت.

چشمانش را بست و لحظه‌ای به‌همان حال ماند و دوباره چشم گشود؛ بی‌آنکه خود بداند که چرا چنین می‌کند، و اصلاً نمی‌دانست که تکلیفش چیست.

سطل پُر از آب درکنارش بود، و آب در آن تکان می‌خورد، و

دایره‌هایی در سطح آن می‌افتاد. پیچ‌خوردگیهای آب به‌یک مار شباهت داشت.

در بالای سَرِ او ابرهای سیاه، مانند دودهای متراکم، آسمان را پوشانده بودند؛ پنداری ابری باشند از دود و ظلم که از آن بالا فرود آمده و آن کودک را دربر گرفته باشند.

ستارهٔ مشتری در اعماق آسمان خفته بود.

کودک با شگفتی این ستارهٔ درخشان را، که نمی‌شناخت و از آن واهمه داشت، نگاه می‌کرد. در آن لحظه این ستاره به‌افق بسیار نزدیک بود و از میان ابر متراکمی می‌گذشت که به‌آن رنگی قرمز و هراس‌انگیز می‌بخشید. و آن ابر پاره، که ارغوانی‌فام و غم‌آور شده بود، ستاره را بزرگتر جلوه می‌داد و چنان می‌نمود که زخمی است نورافشان.

از دشت، باد سردی به‌این سوی وزید. جنگل تاریک بود، و از فروغ وَهم‌انگیز و با طراوت تابستان اثری نبود. شاخه‌های بلند به‌شکل وحشت‌آوری درجای خود ثابت مانده بودند. خار بوته‌های کوتاه و بدقواره در نقاط بی‌درخت جنگل درهم افتاده بودند و در آغوش باد سوت می‌زدند. علفهای بلند در باد مثل مارماهی پیچ و تاب می‌خوردند. تمشک‌های جنگلی مثل دستهای تیغ‌داری بودند که به‌هر سو دراز می‌شدند تا بتوانند چیزی صید کنند. چند بوتهٔ خشک که از ریشه درآمده بودند، به‌دست باد، هردَم به‌طرفی می‌گریختند و گاهی به‌دیواره‌ای یا درختی که سر راهشان بود پناه می‌آوردند. در هر طرف، چیزی بود که غم را برمی‌انگیخت.

تاریکی سرگیجه‌آور است. انسان به‌روشنایی نیاز دارد. هرکس از روشنایی به‌تاریکی قدم بگذارد، احساس می‌کند که قلبش فشرده می‌شود. وقتی که چشم تاریکی را ببیند، روح آدمی پریشان می‌شود. در خسوف، در شب، در تاریکی مِه‌آلود، حتّی قوی‌ترین انسانها دچار اضطراب می‌شوند. هیچ‌کس در جنگل، تنها و در شبِ تاریک، آسوده

خاطر نیست. تاریکی و درختان انبوه دو چیز متراکم و پُرخطرند. در اعماقِ آنچه برای ما ناشناخته باشد، وَهم و حقیقت به‌هم می‌آمیزند. چیزی که برای شما قابل درک نباشد، در چند قدمی‌تان به‌صورت یک شبح هولناک درمی‌آید؛ و در آن حال حس می‌کنید که در فضا، و در مغز شما چیزی در نوسان است، که مانند رؤیای گلهای خفته ابهام‌آور است، و به‌وصف در نمی‌آید. افق وحشت‌آور می‌شود. هوایی که از دریای تاریکی برمی‌آید و با نفس شما می‌آمیزد، ترس می‌آفریند. ترس به‌شما غلبه می‌کند، و دلتان می‌خواهد که برگردید و پشت سَرِتان را ببینید. حُفره‌های تاریک، اشیای ناشناخته و موحش، اشباح تیره و خاموش، که اگر نزدیک‌شان بروید می‌گریزند، مناظر تیره و تار، تل‌ها و تپه‌های درهم ریخته، گودال‌های سیاه، سکوتی به‌وسعتِ مرگ، موجوداتی عجیب و ناپیدا، شاخ و برگهای خم شدهٔ اسرارآمیز، تنه‌های ضخیم و ترسناک درختان، توده‌های سرگردان خاربوته‌ها، هر یک به‌شکلی خود را در مقابل آدمی نشان می‌دهند و قدرت دفاع را از او سلب می‌کنند. هیچ انسان متهوّری نیست که در چنین لحظاتی نلرزد و مضطرب نشود. هرکس در این وضع چیز ناگوار و ناسازگاری حس می‌کند، و روحش با تاریکی و تیرگی جُفت می‌شود، پیداست که تاریکی و تنهایی در کودک چه اثر هُول‌انگیزی دارد.

جنگلها به‌هنگام شب تیره و درهم پیچیده‌اند؛ و از پر و بال زدن یک روح کوچک، در زیر این سقف اسرارآمیز، آوای احتضار برمی‌آید.[۱]

کُوزت بی‌آنکه بداند چه حال و وضعی دارد، و بی‌آنکه بتواند افکار خود را تعبیر و تفسیر کند، احساس می‌کرد که تاریکی با همهٔ عظمت و وسعتش او را دربر گرفته است؛ احساس می‌کرد که چیزی فراتر از

---

۱. از آغاز جملهٔ «تاریکی سرگیجه‌آور است»، تا اینجا، مطالبی است که ویکتور هوگو در دوران تبعید، به‌این بخش افزوده است. (ایو.گ.)

وحشت بر او چیره شده است، از ترس می‌لرزید. کلمات یارای آن را ندارد که بگوییم این لرزش شگفت‌آور چگونه تا اعماق قلب او را منجمد کرده بود. نگاه او رَمنده و گریزنده بود؛ تصوّر می‌کرد که یک بار دیگر جرأت نخواهد کرد در چنین ساعتی به‌اینجا بیاید.

آنگاه به‌گونه‌ای غریزی، برای آنکه از این حالت عجیب بیرون بیاید، با صدای بلند اعداد را از یک تا ده، شمرد. یک، دو، سه، چهار ..... دَه. و چون به‌دَه رسید، از نو آغاز کرد. و این کار به‌او نیرو می‌بخشید. کم‌کم به‌خود آمد و توانست وضع و حال خود را بهتر بفهمد. دستهایش که در آب چشمه خیس شده بودند آزارش می‌دادند. احساس سرما می‌کرد، از جا بلند شد، دوباره ترس به‌سراغ او آمد. ترس او طبیعی بود؛ و چیره شدن بر این ترس محال می‌نمود. او تنها به‌یک چیز می‌اندیشید، آن هم گریختن از درون تاریکی بود. می‌خواست همهٔ نیرویش را به‌کار بگیرد و بگریزد و از میان جنگل و دشت و کوچه‌ها بگذرد و خود را به‌خانه‌ها و پنجره‌های دو سوی کوچه‌ها برساند. به‌سطل آب، که در کنارش بود، نگاهی کرد. آن‌قدر از زن تناردیه می‌ترسید که جرأت نمی‌کرد سطل را در همان‌جا بگذارد و باز گردد. ناچار دستهٔ سطل را با دو دست گرفت و با زحمت سطل را از زمین بلند کرد.

ده دوازده قدمی جلو رفت. سطل پُر از آب بود و سنگین. باز آن را به‌زمین گذاشت. نفسی تازه کرد. دستهٔ سطل را بار دیگر با دو دست چسبید و به‌راه افتاد. چند قدم دیگر برداشت. دوباره ایستاد و کمی صبر کرد و به‌راه افتاد، همچون پیرزنی پشتش خم شده بود. سرش تا روی سینه فرود آمده بود، به‌زحمت قدم برمی‌داشت، سنگینی سطل بر بازوان لاغرش فشار می‌آورد. دستهای کوچک او خیس شده بود و بی‌حس. گاهی می‌ایستاد و دوباره به‌راه می‌افتاد؛ و هر بار که می‌ایستاد و سطل را به‌زمین می‌گذاشت، آب سر ریز می‌شد و بر پای برهنهٔ او می‌ریخت. این ماجرا در میان جنگل، در یک شب تاریک، و در فصل زمستان، اتفاق

می‌افتاد و هیچ انسانی شاهدِ آن نبود. و او کودکی بود هشت ساله؛ و جز خداوند کسی نبود که این صحنه را ببیند.

و بی‌تردید مادرش نیز او را می‌دید.

زیرا چیزهایی هم هست که چشمان مُردگان را در اعماق گور می‌گشاید.

به‌زحمت نفس می‌کشید. بُغض گلویش را می‌فشرد، امّا جرأت نداشت چیزی بگوید. از بس از زن تناردیه می‌ترسید، در هر جا که بود، حس می‌کرد که این زن بالای سرش ایستاده است.

با این وصف، هرچه سعی می‌کرد نمی‌توانست تندتر از این قدم بردارد. هربار دقایق کمتری مکث می‌کرد و به‌خودش فشار می‌آورد که فاصلهٔ بیشتری پیش برود. حساب می‌کرد که اگر همین‌طور برود بیش از یک ساعت در راه خواهد بود، و به‌محض رسیدن آن زن کتکش خواهد زد. و این اندوه به‌ترسی که در جنگل و تاریکی داشت افزوده می‌شد. از خستگی دیگر رمق در تن او نمانده بود، و هنوز نتوانسته بود به‌حاشیهٔ جنگل برسد. سرانجام، وقتی به‌درخت بلوطی رسید که با آن آشنا بود، و می‌دانست که تقریباً به‌حاشیهٔ جنگل رسیده، برای آخرین‌بار در جنگل از حرکت باز ایستاد؛ کمی بیشتر درنگ کرد، و سپس همهٔ نیرویش را گرد آورد و سطل را بلند کرد و به‌راه افتاد. در اینجا دیگر این کودک بینوا و درمانده بیش از این نتوانست تاب بیاورد و با فریاد گفت: «خدایا! خدایا!»

و ناگهان احساس کرد که سطل دیگر سنگین نیست. پنداری دستی نیرومند، به‌جای دست کوچک او، دستهٔ سطل را گرفته بود و آن را با خود می‌برد. کوزت سرش را بلند کرد و در تاریکی، مردی راست قامت را در کنار خود دید. و همین مرد بود که بی‌آنکه چیزی بگوید، از پشتِ سَر به‌او رسیده و دستهٔ سطل را به‌دست گرفته بود.

انسان برای هر یک از ماجراهای زندگی احساس درونیِ خاصّی دارد. کودک آرام بود. کودک نترسیده بود.

۶

شاید با این وضع، معلوم شود که حدسِ «بولاتروئل» درست بوده است

بعدازظهر همین روزِ پیش از عید میلاد مسیح، در سال ۱۸۲۳، مردی در خلوت‌ترین قسمت خیابان «اُپیتال» در پاریس قدم می‌زد. از ظاهر او چنین برمی‌آمد که در این حدود، جایی را جست و جو می‌کند، و محل موردنظر او بیشتر در حاشیهٔ نیم ویرانِ حومهٔ سَن - مارسو[1] بود؛ زیرا بیشتر در این محل مکث می‌کرد و از رهگذران چیزهایی می‌پرسید.

و ما بعداً خواهیم دید که این مرد، در همین محلّه اتاقی برای سکونت اجاره کرده بود.

از سر و وضع و طرز لباس پوشیدن او به‌نظر می‌آمد که مردی است فقیر، و در عین حال تر و تمیز و مرتّب، که نهایت فقر را با نهایت پاکیزگی به‌هم آمیخته بود. این دو کمتر با هم جمع می‌شوند، به‌هر روی، مردم پاکدل به‌این‌گونه افراد فقیر و درعین حال شریف احترام می‌گذارند. کلاهی به‌سر داشت گِرد و کهنه و بسیار نظیف، رِدَنگُتِ او نخ‌نما، و از ماهوت درشت‌بافی به‌رنگ زرد بود که در آن دوره غرابتی نداشت. امّا جلیقه‌اش گشاد بود، با جیب‌هایی به‌سبک صد سال پیش. سَرِ زانوی شلوارِ سیاه‌رنگش از کهنگی خاکستری شده بود. جوراب‌هایش پشمی

---

1. Saint - Marceau

بود و سیاه، و کفش‌های پَت و پهنِ چرمی و سگک‌داری به‌پا داشت. مثل کسی بود که در یک خانوادهٔ اشرافی قدیم مدّتی پیشکار یا پیشخدمت بوده باشد. موهای سفید و پیشانی پُرچین و لبهای کبود و چهرهٔ رنج‌دیده و شکسته‌اش به‌شصت ساله‌ها می‌ماند، امّا رفتار متین، و نیرومندی جسم او، که در همهٔ حرکاتش اثر گذاشته بود، نشان می‌داد که بیش از پنجاه سال ندارد. چین‌های پیشانی‌اش جذّابیت خاصّی به‌او بخشیده بود، که هرکس او را می‌دید مجذوبش می‌شد. لبهایش طوری چین خورده و برهم افتاده بود که قیافهٔ او را با وقار و متواضع می‌نمود. در عمق نگاهش، آرامش شوم و غم‌انگیزی جای گرفته بود. بستهٔ کوچکی را که در پارچه‌ای پیچیده بود در دست چپ داشت، و در دست راست عصایی داشت از چوب گِرِه‌دار، که با ظرافت تراش خورده بود، و سَرِ آن گِرِه بزرگی داشت، که آن را به‌صورت چُماق درآورده بود.

رفت و آمد در این خیابان، بخصوص در زمستان، چندان زیاد نبود؛ با این وصف، به‌نظر می‌آمد که این مرد بی‌پیرایه علاقه‌ای به‌دیدار و آشنایی با رهگذران ندارد، و حتّی از نزدیک شدن به‌دیگران پرهیز می‌کند.

در آن ایّام، لوئی هجدهم، پادشاه فرانسه، تقریباً همه روز به‌شوازی لوروا[1] می‌رفت، که گردشگاه موردِ علاقهٔ او بود. همه روز، پادشاه و درباریانش در ساعت دو بعدازظهر، در بازگشت از شوازی لُوروا، از خیابان اُپیتال عبور می‌کردند.

ساعت عبور شاه و درباریانش، گاهی چنان دقیق بود که بینوایان آن محل، به‌محض آنکه کالسکه‌های شاه و همراهانش را از دور می‌دیدند، می‌گفتند: «ساعت دو بعدازظهر است، و شاه به‌تویلری[2] برمی‌گردد.»

در این لحظات، گروهی پیش می‌دویدند و در کنار خیابان صف می‌کشیدند تا شاه را ببینند؛ چراکه عبور شاه طبعاً جمعی را گرد می‌آورد.

---

1. Choisy-le-Roi 2. Tuileries

این رفت و آمدهای شاهانه در خیابانهای پاریس دقایقی وضع را دگرگون می‌کرد. هرچند عبور او پرشتاب بود، شکوهمند و پُر زرق و برق نیز بود. این پادشاه، که تقریباً زمین گیر بود و عاجز از راه رفتن، شیفتهٔ آن بود که اسبهای کالسکه‌اش چهارنعل بتازند. خود او نمی‌توانست راه برود، امّا مرکب ملوکانه دوان دوان حرکت می‌کرد، و به‌سرعت برق می‌گذشت. در کالسکه‌اش آرام و متین می‌نشست. سواران با شمشیرهای برهنه او را در میان می‌گرفتند. کالسکهٔ او، که بر بدنه‌اش نقش طلایی گل زنبق داشت، با شتاب و پر سر و صدا می‌آمد و در یک چشم به‌هم زدن از نظرها ناپدید می‌شد. تماشاگران حتّی فرصت نداشتند که درون کالسکه را ببینند. لوئی هجدهم همیشه در گوشهٔ راست کالسکه روی بالشهای پنبه‌ای، با روکشِ اطلس سفید، می‌نشست. صورتی داشت پهن و با وقار و سرخ و سفید، پیشانی صاف و پودرزده، و نگاهی مغرور و بی‌اعتنا، و تبسّمی فیلسوفانه. لباس او سردوشی‌های بزرگ و یراق دوخته داشت. روی سینه‌اش پُر بود از مدال‌ها و نشان‌هایی مانند توازُن دُور[1]، صلیب سن‌لوئی، صلیب لژیون دُونُور، لوحِ مقدّسِ نقره‌ای و حمایل آبی‌فام او روی شکم بزرگ و برآمده‌اش می‌افتاد. شاه چنین شکل و شمایلی داشت. وقتی که کالسکه‌اش از پاریس بیرون می‌رفت، کلاهش را که با پَرهای سفید آراسته شده بود، برمی‌داشت و روی زانوانش، که در زیر زانوبندهای بلند و زیبای ساخت انگلستان پنهان شده بود، می‌گذاشت، و در بازگشت به‌پاریس کلاهش را دوباره به‌سر می‌نهاد. به‌مردمی که در دو سوی خیابان جمع شده بودند و برای او دست تکان می‌دادند، بی‌اعتنا می‌نگریست. کمتر امکان داشت که دستی بلند کند و به‌ابراز احساسات مردم پاسخی گوید. یک بار که از کوی سَن مارسُو می‌گذشت، یکی از تماشاگران به‌رفیق پهلودستی‌اش گفته بود: «دیدی؟ هیأت حاکمه همین خپلهٔ شکم‌گنده

---

1. Toison d' or

است!»

و این عبورِ تغییرناپذیر شاه در ساعت مقرّر، آن روز هم مهمترین حادثهٔ روز در خیابان اُپیتال بود.

آن مرد زردپوش، که در آن خیابان قدم می‌زد، از ساکنان این محل نبود، و شاید پاریسی هم نبود، و از این قضیه خبر نداشت. در ساعت دو بعدازظهر که کالسکهٔ شاهی در میان گُردانی از گاردسوار، با لباسهای آراسته به‌یراق نقره، از سالپِتریِر[1] گذشت، و به‌خیابانِ اُپیتال رسید، آن مرد از دیدن مرکب ملوکانه حیرت کرد، و حتی می‌توان گفت که ترسید. در آن هنگام، در خیابان کسی نبود؛ و او شتاب‌زده و با وحشت به‌سه کُنج دیواری پناه برد. امّا شتاب‌زدگی و وحشت او از نگاه تیزِ حضرت والا دوک داوره[2]، که آن روز فرماندهی گردان مخصوصِ محافظت از اعلیحضرت را به‌عهده داشت و در کالسکه رو به‌روی شاه نشسته بود، پنهان نماند و به‌اعلیحضرت گفت: «این مرد قیافهٔ مشکوکی دارد!»، و مأموران پلیس نیز که در اطراف خیابان مراقب اوضاع بودند، متوجّه او شدند و یکی از آنها مأمور شد که به‌تعقیب او برود و شناسایی‌اش کند. مرد ناشناس از این خیابان، به‌کوچه‌ها و پس‌کوچه‌ها پیچید و ساعاتی از این طرف به‌آن طرف می‌رفت، تا آنکه مأمور پلیس ردّ او را گُم کرد. در گزارش روزانه‌ای که به‌اطلاع کنت آنگلس[3]، وزیر کشور و مسئول پلیس، رسید به‌این موضوع اشاره شده بود.

مرد زردپوش، بعداز آنکه مطمئن شد که مأمور پلیس ردش را گُم کرده، قدمها را تندتر کرد و گاهی به‌پشتِ سرنگاهی می‌انداخت؛ در ساعت چهار و ربع بعدازظهر، جلو تماشاخانهٔ پُورت سن مارتن[4]، مکثی

---

1. Salpetriére 2. duc d'Havré 3. Angles
4. Porte saint-Martin

کرد. آن روز، نمایش «دو زندانی محکوم به‌اعمال شاقّه»[1] را نمایش می‌دادند. نام این نمایش که در پرتو روشنایی فانوسها می‌درخشید، تأثیر عجیبی بر او گذاشت؛ و مرد، لحظاتی ایستاد و اندیشناک به‌نام آن نمایش چشم دوخت؛ سپس به‌سوی کوچهٔ بُن‌بست پلانشت[2]، و از آنجا به‌پلادِتن[3] رفت، که دفتر بنگاه مسافرتی لانیی[4] در آنجا بود؛ و یکی از کالسکه‌های سفری‌اش در ساعت چهار و نیم به‌راه می‌افتاد. در آن هنگام، اسبها را به‌کالسکه بسته بودند و آمادهٔ حرکت بودند. کالسکه‌ران نام تک‌تک مسافران را می‌خواند، و آنها با شتاب از پلکانِ آهنی کالسکه بالا می‌رفتند.

آن مرد زردپوش جلو رفت و از کالسکه‌ران پرسید: «جای خالی ندارید؟»

ــ چرا، فقط یه جا هست بغل دستِ من.

ــ باشه. همون برای من خوبه.

ــ پس بیایید بالا.

امّا راننده، به‌سر و وضع فقیرانه این مسافر، و بستهٔ کوچکی که در دست داشت، نگاهی انداخت و کرایه‌اش را مطالبه کرد، و از او پرسید: «تا لانیی با ما هستید؟»

ــ بله.

و آن مرد کرایهٔ سفر تا لانیی را پرداخت.

کالسکه به‌راه افتاد. از شهر که بیرون رفتند، کالسکه‌ران سعی کرد سَرِ

---

۱. نام این ملودرام که در سال ۱۸۲۲ (و نه در سال ۱۸۲۳) در پُرت سن مارتن در تماشاخانه‌ای روی صحنه آمده بود، برای ژان والژان که زندانی دیگری به‌نام شان ماتیو را از کیفر رهایی داده بود، می‌توانست جذّاب باشد، و نویسنده با ظرافت و زیرکی خاص، از این مطلب یاری جسته است. (ایو.گ.)

2. Planchette 3. Plat d'étain 4. Lagny

صحبت را با مسافرِ بغل دستی باز کند. امّا او آدم کم حرفی بود؛ و کالسکه‌ران که از هم صحبتی با او مأیوس شده بود، دیگر با او حرفی نزد و از آن پس یا سوت می‌زد یا به‌اسبها دشنام می‌داد.

بعداز ساعتی هوا سردتر شد. کالسکه‌ران پالتوی ضخیم خود را به‌تن کرد، امّا آن مسافر زردپوش اصلاً در فکر سرما نبود. کالسکه همچنان راه می‌پیمود، و گورنه[1]، و نُویی سورمرن[2] را پشتِ سر گذاشت.

نزدیک ساعت شش به‌شِل رسیدند، و برای آنکه اسبها نفسی تازه کنند، جلو مسافرخانه‌ای توقف کردند، که ساختمان آن قبلاً متعلق به‌صومعهٔ پادشاهی بود. مسافر ناشناس گفت: «اینجا پیاده می‌شوم.»

و بُقچه و عصای خود را برداشت و پیاده شد.

چند لحظه بعد، اثری از او دیده نمی‌شد.

کالسکه‌ران چند دقیقه بعد، به‌طرف لانیی راه افتاد، و هرچه در مسیر خود نگاه کرد، او را در آن اطراف ندید، و روی گرداند و به‌مسافرانی که پشت سَرِش نشسته بودند، گفت: «این مسافری که پیاده شد اهل این حدود نبود، وگرنه می‌شناختمش، سر و وضعش به‌آدمهای فقیر می‌ماند، امّا مثل این که پول برایش قدر و قیمت نداشت. کرایهٔ تا لانیی را داده بود، امّا در میان راه، در شِل پیاده شد. با آنکه هوا تاریک شده، این مرد به‌مسافرخانه نرفت. توی راه هم هر جا را که نگاه کردم اثری از او ندیدم. مثل این که آب شده و توی زمین رفته.»

امّا آن مرد آب نشده و در زمین فرو نرفته بود، بلکه در تاریکی شتابان از کوچه‌ای در شِل گذشته بود و پیش از آنکه به‌کلیسا برسد، در سمت چپ قدم به‌جادّهٔ تاریکی گذاشته بود، که به‌مون‌فرمی می‌رفت. ظاهراً این حدود را می‌شناخت؛ و شاید قبلاً به‌اینجا سری زده بود.

تند و شتاب‌زده در آن جادّهٔ باریک پیش رفت تا به‌یک جادّهٔ قدیمی

---

1. Gournay 2. Neuilly-Sur-Marne

رسید، بین گانبی و لانیی. صدای پای چندنفری را شنید، در گودالی پنهان شد و منتظر ماند که رهگذران دور شوند. به‌نظر می‌آمد که احتیاط او بی‌مورد است. شبی بود از شبهای تاریک ماه دسامبر، هوا ابری بود و تنها دو سه ستاره در آسمان به‌چشم می‌آمدند.

اینجا ابتدای یک سربالایی بود که به‌مون‌فرمی می‌رفت. آن مرد بعد از آنکه جادّه خلوت شد، از گودال بیرون آمد و به‌جای آنکه به‌مُون‌فرمی برود، به‌طرف چپ پیچید و از میان کشتزارها دوان دوان گذشت و به‌جنگل رسید.

در حاشیهٔ جنگل مکثی کرد؛ سپس به‌جنگل قدم گذاشت. دیگر شتاب‌زده نبود و نمی‌دوید. با دقّت، به‌تک‌تک درختها نگاه می‌کرد. آهسته و با حوصله قدم برمی‌داشت، و در هر قدم اطراف خود را می‌پایید. به‌نظر می‌آمد که گوشه‌ای از جنگل را جست وجو می‌کند، که تنها خود او آنجا را می‌شناسد، و با رازِ آن آشناست. ناگهان در جایی مکث کرد و با تردید به‌اطراف نگریست، گویی راه خود را در میان جنگل گُم کرده باشد. مدّتی به‌این طرف و آن طرف رفت و به‌درختها نگاه کرد و آنها را می‌شمرد، تا آنکه سرانجام به‌جایی که در جست و جویش بود رسید. گوشه‌ای از جنگل بود، که کم‌درخت بود، و سنگ‌پاره‌های سفیدرنگی، در قسمتی از آن روی هم انباشته شده بود. به‌طرف سنگهای سفید رفت، و در تاریکی به‌سنگ‌پاره‌ها خیره شد. درخت تنومندی، که برآمدگی‌های غُدّه مانندی داشت، در چند قدمی این سنگهای سفید بود. آن مرد به‌طرف درخت رفت و روی پوست پُر از غُدّهٔ درخت دست مالید؛ مثل آنکه می‌خواست آن درخت زبان‌گنجشک کهن‌سال را درست و دقیق شناسایی کند.

رو در روی این درخت زبان‌گنجشک، درخت بلوطی بود که ظاهری آفت دیده داشت، و پوستهایش کنده شده بود، و یک لوحهٔ فلزی روی آن میخکوب شده بود. آن مرد روی نوک پایش بلند شد و آن لوحه را با دست

لمس کرد.

سپس بین این درخت و تودهٔ سنگهای سفید به‌زمین چشم دوخت و چندبار به‌این سو و آن سو رفت و با پای خود خاک را پس و پیش کرد؛ گویی می‌خواست مطمئن شود که این قسمت از خاک دست نخورده مانده است.

بعداز آنکه بازرسی و بازبینی او به‌پایان رسید، و خیالش از هر جهت آسوده شد، در مسیری که خود می‌شناخت، به‌طرف حاشیهٔ جنگل به‌راه افتاد.

و همین مرد بود که در جنگل، و نزدیک حاشیهٔ آن، کوزت را سطل به‌دست دید.

این مرد در مسیر مُون‌فرمی پیش می‌رفت، که آن دخترک بینوا را دید که ناله می‌کرد، و گاهی باری را که به‌زحمت حمل می‌کرد به‌زمین می‌گذاشت، و بعداز آنکه نفسی تازه می‌کرد، باز آن را برمی‌داشت، و به‌هزار زحمت چند قدمی برمی‌داشت. آن مرد نزدیک‌تر رفت و آن دخترک را دید که سطل پُر آبی را در دست دارد، و بی‌آنکه چیزی بگوید سطل را از دست او گرفت.

۷

کوزت در تاریکی و در کنارِ مرد ناشناس

چنانکه گفتیم، کوزت دیگر نمی‌ترسید.

ابتدا مرد ناشناس سکوت را شکست؛ آرام و آهسته، و با وقار حرف می‌زد: «عزیز من! ... این سطلِ آب برای تو خیلی سنگین است!»

کُوزت، نگاهی به‌آن مرد کرد، و گفت: «بله، آقا!»

ــ من آن را می‌آرم.

کُوزت دستهٔ سطل را رها کرد و در کنار او به‌راه افتاد.

مرد ناشناس، آهسته گفت: «واقعاً سنگین است!»

و سپس رو به‌آن دخترک کرد، و گفت: «عزیز من! چند سال داری؟»

ــ هشت سال، آقا.

ــ و با این سطل از راه دوری تا اینجا آمده‌ای؟

ــ از آن چشمه‌ای که توی جنگل است، تا اینجا آمده‌ام.

ــ کجا می‌روی؟ ... هنوز خیلی مانده تا به‌خانه‌ات برسی؟

ــ یک ربع ساعت هنوز مانده تا برسیم.

آن مرد لحظه‌ای خاموش ماند، و سپس گفت: «معلوم می‌شود مادر نداری.»

ــ نمی‌دونم.

و پیش از آنکه مرد ناشناس چیزی بپرسد، گفت: «گمان می‌کنم

مادری داشته‌ام. همه مادر دارند، امّا من ندارم.»

و سپس چند قدمی رفت و گفت: «مثل این که هیچ وقت مادر نداشته‌ام.»

آن مرد سطل را روی زمین گذاشت و خم شد و دست را به‌شانهٔ دخترک نهاد و سعی کرد در تاریکی صورت او را ببیند. در فروغ سربی‌فام شب، به‌چهرهٔ کوزت نگریست که لاغر بود و پژمرده. از او پرسید: «دخترم! اسمت چیه؟»

ــ کُوزت.

مثل این که صاعقه به‌جان آن مرد افتاده بود. بار دیگر با دقّت نگاهش کرد. دستهایش را از روی شانهٔ او برداشت. سطل را برگرفت و به‌راه افتاد. پس از چند لحظه پرسید: «خانه‌ات کجاست؟»

ــ در مُون‌فرمی. می‌دانید کجاست؟

ــ من هم با تو به‌مُون‌فرمی می‌آیم.

و آن مرد مدّتی به‌فکر فرو رفت و سرانجام پرسید: «چه کسی ترا این وقت شب، برای آوردنِ آب به‌جنگل فرستاده؟»

ــ خانم تناردیه.

آن مرد سراپا لرزید، امّا نمی‌خواست چیزی به‌روی خود بیاورد. از او پرسید: «این خانم تناردیه کارش چیه؟ چه شغل و حرفه‌ای دارد؟»

ــ مسافرخانه‌دار است. من خدمتکار او هستم.

ــ پس مسافرخانه‌دار است. همراه تو می‌آیم. امشب در آن مسافرخانه می‌خوابم.

مرد قدمهای بلند برمی‌داشت. کُوزت به‌زحمت پا به‌پای او می‌رفت. دیگر خسته نبود؛ گاهی به‌سرا پای این مرد نگاهی می‌انداخت، و آرامش عجیبی احساس می‌کرد. هرگز به‌او یاد نداده بودند که رو به‌خدا بایستد و دعا بخواند، امّا در آن لحظات، احساس تازه‌ای داشت. شادی و امید

به‌سراغش آمده بود. حس می‌کرد که به‌سوی آسمانها پر و بال گشوده است.

چند دقیقه بعد، آن مرد پرسید: «خانم تناردیه خدمتکار ندارد؟»

ـ نه!

ـ پس همهٔ کارها به‌عهدهٔ تست؟

ـ بله آقا.

آن مرد دیگر چیزی نگفت. امّا کوزت برای او شرح داد: «دو تا دختر کوچک هم آنجا هستند.»

ـ دو تا دختر؟

ـ پُونین و زِلما.

و دخترک آن دو نام را که خانم تناردیه، با آنهمه زحمت از رُمان‌ها اقتباس کرده بود، و آن‌قدر در نظر او گرامی و عزیز بود، به‌این سادگی به‌زبان می‌آورد، و تازه «اِپونین» را «پُونین» می‌گفت.

ـ دخترم! این «پُونین» و زلما چه کاره‌اند؟

ـ دختران خانم تناردیه هستند. به‌آنها می‌گویند دوشیزه تناردیه.

ـ این دخترها توی خانه چه کار می‌کنند؟

ـ عروسکهای قشنگی دارند؛ چیزهای خوشگل و طلایی دارند؛ بازی می‌کنند، تفریح می‌کنند.

ـ از صبح تا شب کارشان همین است؟

ـ بله، آقا.

ـ و تو؟ ... تو چه کار می‌کنی؟

ـ من ... کار می‌کنم.

ـ از صبح تا شب؟

کوزت چشمان درشتش را به‌آن مرد دوخت. قطره اشکی در چشمانش بود که در تاریکیِ شب به‌چشم نمی‌آمد؛ و دردمندانه گفت:

PersianPDF.com

«بله، آقا!»

و بعد از چند لحظه سکوت، گفت: «هر وقت که کارهام زود تمام بشود، اجازه می‌دهند کمی بازی کنم.»

ــ چه بازیهایی می‌کنی؟

ــ هرجور که بتوانم، بازی می‌کنم. کاری به‌من ندارند. امّا من اسباب‌بازی ندارم. پُونین و زلما نمی‌گذارند که من به‌عروسکهاشون دست بزنم. من یک شمشیر کوچک سُربی دارم، که از این بزرگتر نیست.

و انگشت کوچکش را نشان داد.

ــ و حتماً شمشیر تو چیزی را نمی‌بُرد.

ــ چرا. با آن می‌توانم برگِ کاهو را بِبُرم، سر مگسها را هم از بدنشون جدا کنم.

به‌دهکده رسیدند. کُوزت راهنمای مرد ناشناس شده بود. به‌مغازهٔ نانوایی رسیدند. کوزت از یاد برده بود که باید نان بخرد. آن مرد دیگر از او چیزی نپرسید، و با سکوتی غم‌انگیز به‌او نگاه می‌کرد. بعد از کلیسا به‌مغازه‌ها رسیدند که با نور شمع روشن شده بودند. آن مرد از کوزت پرسید: «هفته‌بازاره؟»

ــ نه آقا، برای عید میلاد مسیح شمع روشن کرده‌اند.

چند لحظه بعد که به‌مسافرخانه نزدیک شده بودند، دخترک با شرم بازوی آن مرد را گرفت و گفت: «آقا!»

ــ چی شده، دخترم!

ــ نزدیک شده‌ایم به‌خانه.

ــ بسیار خوب.

ــ حالا سطل را به‌من بدهید.

ــ برای چی؟

ــ اگر خانم ببیند که کسی کمکم کرده و سطل را آورده، کتکم می‌زند.

آن مرد سطل را به‌او داد، و لحظه‌ای بعد، به‌مسافرخانه رسیدند.

۸

با اِکراه پذیرفتنِ مردِ ظاهراً فقیری که ممکن بود ثروتمند باشد

کوزت پیش از ورود به‌مسافرخانه نتوانست خویشتن‌داری کند و نگاه دزدانه‌ای به‌آن عروسک بی‌نهایت زیبای مغازهٔ روبه‌رو انداخت، و سپس در زد. زن تناردیه شمع به‌دست در را باز کرد و گفت: «تویی، دخترهٔ پست‌فطرت؟ ... خدا را شکر کن که به‌موقع آمدی، وگرنه زیرِ شلّاق سیاهت می‌کردم، دخترهٔ نانجیبِ حرامزاده!»

کوزت با ترس و لرز گفت: «خانم! ... این آقا مسافرند؛ اتاق لازم دارند.»

زن تناردیه ناگهان خشمش را فرو خورد و مانند همهٔ مسافرخانه‌داران، سعی کرد قیافهٔ خوش‌آمدنی و مهربانی به‌خود بگیرد؛ و در عین حال حریصانه مشتری را ورانداز کرد و گفت: «آقا، این است؟»

مرد دست به‌کلاه برد و ادای احترامی کرد و گفت: «بله خانم، من هستم.»

مسافران فقیر معمولاً این قدر با ادب نیستند. زن تناردیه وقتی که ادب و احترام او را دید، و نگاهی به‌سر و وضع فقیرانه و بقچه‌ای که زیر بغلش بود انداخت، قیافهٔ مهرآمیزی را که به‌خود گرفته بود تغییر داد و دوباره سرد و بی‌اعتنا شد و گفت: «بیا تو ... مرد!»

و «مرد» وارد شد. زن تناردیه یک بار دیگر به‌سر تا پای او نگاه خریداری انداخت. لباس نخ‌نما و کلاهِ از ریخت افتاده‌اش توی ذوق می‌زد. بی‌آنکه حرفی بزند، با تکان دادن سر، و درهم کشیدن لبها و بینی، از شوهرش که مشغول باده‌گساری با گاریچی‌ها بود، کسب تکلیف کرد.

تناردیه نیز بی‌آنکه چیزی بگوید، انگشت سبّابه‌اش را، بی‌آنکه کسی جز همسرش متوجه شود، به‌شکلی حرکت داد، و لب و لوچه‌اش را طوری درهم کشید که زن تناردیه دریافت که شوهرش مسافر تازه وارد را یک مُفلسِ تمام‌عیار ارزیابی کرده است. به‌این ترتیب، زن تناردیه تکلیف خود را فهمید و با لحن بی‌ادبانه‌ای گفت:

ــ مردا ... تقصیر من نیست. امّا چه کنم که اتاق خالی ندارم.

آن مرد گفت: «اشکالی ندارد. جایی به‌من بدهید در انبار، در اصطبل ... یا هر جای دیگر ... فرق نمی‌کند. در عوض من کرایهٔ کامل یک اتاق را به‌شما می‌دهم.»

ــ چهل «سو» می‌شود.

ــ باشد، چهل سو می‌دهم.

یکی از گاریچی‌ها که سرش از باده گرم بود، گفت: «یک اتاق که بیست سو بیشتر نیست. از این مرد چرا چهل سو می‌گیرید؟»

زن تناردیه در جوابش گفت: «برای این مرد می‌شود چهل سو. من از آدمهای فقیر کمتر از این کرایه نمی‌گیرم.»

تناردیه با ملایمت گفت: «چه می‌شود کرد؟ اتاق به‌این‌جور آدمها کرایه دادن، هزار جور ضرر و زیان دارد.»

مسافر ناشناس، بی‌آنکه چیزی بگوید، بقچه و عصایش را روی نیمکت گذاشت و پشت میزی نشست و کوزت شتابان آمد، و یک بطری شراب و یک لیوان روی میز او گذاشت. فروشنده‌ای که برای اسبش آب خواسته بود، خود سطل را به‌اصطبل برد. کوزت دوباره زیرِ میزی رفت که

همیشه جای او بود. و دوباره به‌جوراب‌بافی مشغول شد.

آن مرد شراب را در لیوان ریخت و فقط جرعه‌ای نوشید و لبی تر کرد. همهٔ هوش و حواسش متوجه کوزت بود.

کوزت قشنگ نبود، امّا اگر به‌شادابی و خوشبختی می‌رسید، شاید زیبا می‌شد. ما پیش از این از چهرهٔ غمگین این دختر طرحی برای شما کشیده‌ایم؛ لاغر بود و پریده رنگ. حدود هشت سال داشت، امّا شش ساله می‌نمود. چشمان درشتش از بس گریسته بودند، کبودفام شده بودند. گوشهٔ لبهایش چین‌خوردگی غم‌آوری داشت، که نشان می‌داد با رنج انس گرفته است. چنین چیزی در محکومان به‌اعدام، و بیمارانی که درد بی‌درمان دارند، یافت می‌شود. دستهایش، به‌همان گونه‌ای بودند که مادرش حدس زده بود، یعنی «خشک و سرمازده و از ریخت افتاده». نوری که در این دَم از شعله‌های آتش می‌تافت و سراپای او را در زیرِ میز آشکار می‌کرد، نشان می‌داد که چقدر لاغر است، و چگونه استخوانهایش بیرون زده‌اند. و چون مُدام از سرما می‌لرزید، عادت کرده بود که زانوانش را بر هم بفشارد. لباسش چنان پاره پاره بود که در تابستان آدمی را به‌رحم می‌آورد و در زمستان به‌وحشت می‌انداخت. در این سرمای زمستان پیراهن نخی سوراخ سوراخی به‌تنِ او بود که از هر سوی آن لکّه‌های کبود یا سیاهی به‌نظر می‌آمد که آثار پنجه‌های زن تنازدیه بود. ساقهای برهنه‌اش از سرما سرخ شده بود. فرورفتگی استخوانهای پهلو و سینه‌اش بیننده را متأثر می‌کرد. در سراپای این کودک، در رفتار و گفتارش، در لحن صدایش، در نگاهش، در سکوتش، و در همهٔ حرکاتش، حضور چیزی احساس می‌شد که نام آن ترس بود.

ترس در همهٔ وجود او پخش و پراکنده شده بود. ترس او را در خود پوشانده بود. ترس آرنجهای او را به‌پهلوهایش می‌چسباند. ترس پاشنه‌های پای او را زیرِ دامنش می‌کشاند. ترس وادارش می‌کرد در همه

حال خود را جمع و جور کند تا جای کمتری بگیرد، و جز به‌هنگامی که مُجاز باشد نفس نکشد. و کارش به‌جایی کشیده بود که ترس جزو وجود او، و از عادات جسمانی او شده بود. تنها تغییر حال او در موقعی بود که ترس او حتّی از آنچه بود بیشتر می‌شد. در تهِ مردمک چشمانش، نقطهٔ غریبی بود که ترس در آن جای گرفته بود.

این ترس چنان بود که آن شب کوزت، وقتی که به‌مسافرخانه رسید، با آنکه سراپا از آب خیس شده بود، جرأت نکرد برای خشک شدن کنارِ آتش بنشیند، بلکه رفته بود زیرِ میز، و بی‌آنکه حرفی بزند بافندگی را از سر گرفته بود.

نگاه این دخترک همیشه پُر از اندوه بود؛ و گاهی چنان دردآلود می‌شد که بیم آن می‌رفت که این موجود بینوا یا کارش به‌جنون بکشد یا به‌یک دیو تبدیل شود.

هرگز دعا خواندن و نیایش ذات پروردگار را به‌او نیاموخته بودند، و در همهٔ عمر به‌کلیسا نرفته بود. زن تناردیه در این مورد می‌گفت: «مگر من فرصت این‌جور کارها را دارم؟»

و آن مرد زردپوش نگاهش را از کوزت برنمی‌داشت.

که ناگهان زن تناردیه فریادش بلند شد: «پس نانی که قرار بود این دختره بخره، کجاست؟»

کوزت عادت کرده بود هر وقت که زن تناردیه صدایش بلند می‌شد، در هر گوشه‌ای که بود بیرون می‌دوید و بی‌حرکت در مقابل او می‌ایستاد. این‌بار هم بی‌درنگ از زیرِ میز بیرون پرید.

امّا کوزت خریدن نان را از یاد برده بود؛ و مثل همهٔ بچه‌های زیرِ فشار و وحشت‌زده، به‌دروغ متوسل شد و گفت: «خانم! نانوایی بسته بود.»

ــ باید با مشت به‌دَرِ نانوایی می‌کوبیدی. می‌آمد و در را باز می‌کرد.

ــ دَر زدم، خانم.

ـ خوب؟ چی شد؟

ـ در را باز نکرد.

زن تناردیه گفت: «فردا معلوم می‌شود که راست گفته‌ای یا دروغ. اگر دروغ گفته باشی خودت بهتر می‌دونی که چی به‌روزت می‌آرم. فعلاً آن پانزده «سو» را که بهت دادم، پس بده.»

کوزت دَست در جیب پیش‌بند خود کرد، و ناگهان نفسش بند آمد. سکّهٔ پانزده سویی در جیب او نبود.

زن تناردیه گفت: «منتظر چی هستی؟ آن سکّه کجاست؟»

کوزت جیبش را پشت و رو کرد؛ سکّه‌ای در آن نبود. چه بر سَرِ این سکّه آمده بود؟ دختر تیره‌بخت زبانش بند آمده بود؛ چیزی نمی‌توانست بگوید، درجا خشکش زده بود. زن تناردیه هم دست‌بردار نبود: «پس تو سکّه را گُم کرده‌ای؟ شاید هم در گوشه‌ای پنهانش کرده‌ای؟ دخترهٔ دزد!»

و در این حال دست به‌طرف شلّاق برد که در بالای بخاری دیواری به‌میخ آویزان بود.

کوزت تاب نیاورد و با تمام نیرویی که داشت، فریاد کشید: «خانم! منو ببخشید. ببخشید، خانم. دیگه از این جور کارها نمی‌کنم.»

زن تناردیه شلاق را برداشت.

مسافر زردپوش در جیب جلیقهٔ خود کاوید و سکّه‌ای یافت. مشتریان باده‌نوش به‌بازی با ورق مشغول بودند و به‌او توجهی نداشتند.

کوزت با ترس و وحشت، در گوشه‌ای نزدیکِ بخاری خود را به‌دیوار چسباند. طوری خم شده بود که از ضربه‌های شلّاق آزار کمتری ببیند. زن تناردیه شلّاق را بالای سرش برد.

امّا پیش از آنکه ضربه‌ای بزند، مسافر زردپوش گفت: «ببخشید خانم. من همین السّاعه دیدم که چیزی از جیب پیش‌بند او روی زمین افتاد. شاید همون چیزی باشد که شما دنبالش می‌گردید.»

خم شد و وانمود کرد که روی زمین دنبال چیزی می‌گردد، و ناگهان از جا بلند شد و گفت: «بله خانم، یک سکّهٔ نقره، باید همان سکّهٔ گمشده باشد.»

و آن را به‌زن تناردیه داد. با آنکه سکّهٔ بیست سویی بود، زن تناردیه که نفع خود را در آن می‌دید، تأیید کرد که این همان سکّهٔ گمشده است. و آن را گرفت و در جیب نهاد، و با خشم به‌کُوزت نگاهی انداخت.

«یادت باشه، که همیشه از این جور اتفاقات نمی‌افتد.»

کوزت به‌زیرِ میز برگشت. که آنجا را زن تناردیه «لانهٔ کوزت» نام داده بود. امّا با چشمهای درشتش به‌آن مسافر ناشناس خیره شده بود؛ و نه تنها با تعجب به‌او می‌نگریست بلکه تعجّب او آمیخته بود به‌نوعی اعتماد و اطمینان.

زن تناردیه از آن مرد زردپوش پرسید:

«شام نمی‌خورید؟»

آن مرد جوابی نداد؛ در افکار و تخیّلات خود فرو رفته بود.

زن تناردیه از خود پرسید: «این مرد کیست؟ شاید گدای خطرناکی باشد که حتّی پول ندارد شام بخورد. پس از کجا کرایهٔ اتاقش را می‌دهد؟ چه شد که آن سکّه را رویِ زمین پیدا کرد و به‌جیب نزد؟ از کارش سر در نمی‌آورم!»

در این هنگام، دری گشوده شد و اپونین و آزلما وارد تالار شدند.

آن دو زیبا بودند و جذّاب، و بیشتر به‌شهریها می‌ماندند تا به‌روستاییان. یکی گیسوانی داشت بلوطی‌رنگ و برّاق؛ دیگری گیسوانی سیاه و بلند و بافته و آویخته از پشت. هر دو شاداب بودند و پاکیزه و با طراوت و تندرست و خوشایند. لباس گرمی پوشیده بودند که هرچند از پارچهٔ درشت‌بافی بود، امّا در دوخت آن ظرافتی به‌کار رفته بود که ضخامتش را پنهان می‌کرد. لباس زمستانی بود و بهار در آن راه داشت. در

سیمای آن دو، فروغ شادمانی هویدا بود. سر و وضعشان، سُرور و شادمانی‌شان، شور و غوغایشان، سَروری و برتری آنها را آشکار می‌کرد. به‌محض آنکه زن تناردیه چشمش به‌آنها افتاد، با غُرّولندی که آمیخته با عشق و پرستش مادرانه بود، گفت: «دخترها! تا حالا کجا بودید؟ چرا این‌قدر دیر پیش ما آمدید؟»

آن وقت هر کدام را جداگانه روی زانوانش نشاند و موهایشان را نوازش داد و مرتب کرد، و نوارهای گیسوانشان را گِره بست، و بوسه‌های مادرانه‌ای به‌گونه‌هایشان زد و رهایشان کرد؛ و درعین حال از آنها ایراد می‌گرفت: «سلیقه‌تان کجا رفته؟ این چه لباسهایی است که پوشیده‌اید؟»

اپونین و آزلما رفتند و درکنارِ آتش نشستند. عروسکی داشتند که آن را روی زانوانشان می‌خواباندند و گاهی آن را چرخ می‌دادند و در گوش همدیگر چیزهایی می‌گفتند و می‌خندیدند. گاهی کُوزت چشم از روی بافتنی خود برمی‌داشت و با اندوه به‌آن دو، که شادمان بودند و بازی می‌کردند، نگاهی می‌انداخت.

اپونین و آزلما به‌کُوزت اعتنایی نداشتند؛ او را همچون سگی می‌پنداشتند. این سه دختر کوچک جمعاً بیست و چهار سال داشتند، و با همهٔ خُردی و کوچکی نموداری بودند از جامعهٔ بشری، که در یک طرف حسادت بود و اندوه، و در طرف دیگر بی‌اعتنایی و غرور.

عروسکِ آن دو دختر رنگ باخته و کهنه بود، امّا در نظر کوزت که در عمر خود یک عروسک، و به‌قول خود بچه‌ها، یک عروسک «راستکی» نداشت، رؤیایی و ستایش‌انگیز بود.

زن تناردیه، که در این میان می‌رفت و می‌آمد و به‌کار خود مشغول بود، ناگهان متوجّه شد که کوزت به‌جای آنکه بافندگی کند، به‌بازی شادمانهٔ دختران او چشم دوخته است، و نتوانست چنین گناهی را نادیده بگیرد و سَرِ او فریاد کشید: «خوب گیرت آوردم! پس این‌جور کار می‌کنی؟

السّاعه می‌آیم و با شلّاق یادت می‌دهم که چه جور باید کار کرد.»

مرد ناشناس، بی‌آنکه از روی صندلی خود برخیزد، روی گرداند و با لبخند، امّا با تردید و احتیاط گفت: «خانم! اجازه بدهید او هم بازی کند.»

حتّی اگر یکی از مشتریان دست و دل‌باز، که در رستوران او چند نوع غذا و دو بطر شراب خورده بود، چنین تقاضایی می‌کرد، زن تناردیه آن را نوعی تحکم به‌حساب می‌آورد و زیرِ بار نمی‌رفت، تا چه رسد به‌آنکه مردی با آن سر و وضع فقیرانه، که هنوز غذایی هم سفارش نداده بود، چنین حرفی بزند. به‌همین علّت فریاد برآورد: «این دختره باید کار کند؛ چون من شکمش را سیر می‌کنم. من که نانِ مفت ندارم به‌کسی بدهم.»

مرد با لحنی آرام و با وقار، که با سر و لباس فقیرانه و شانه‌های پهن و کارگر مانند او تناسب نداشت، گفت: «این دختر چه کاری برای شما می‌کند؟»

زن تناردیه با تکبّر و بی‌اعتنایی گفت: «این دختره جوراب می‌بافد. البته اگه حضرت‌آقا این اجازه را بدهند! ... برای دخترهای کوچولوی من جوراب می‌بافد تا مجبور نباشند پابرهنه راه بروند.»

مرد به‌پاهای برهنه و لاغر و از سرما سرخ شدهٔ کوزت نگاهی کرد، و گفت: «یک جفت جوراب را چند روزه تمام می‌کند؟»

ــ این دخترهٔ تنبل و بیکاره، سه چهار روز طول می‌دهد تا یک جفت جوراب را تمام کند.

ــ این یه جفت جوراب بعد از تمام شدن چقدر می‌ارزد؟

زن تناردیه با تحقیر به‌او نگاهی کرد و گفت: «در حدود سی سو.»

آن مرد گفت: «این یه جفت جوراب را حاضرید به‌من بفروشید پنج فرانک؟»

یکی از گاریچی‌ها که سرش از باده گرم شده بود، فریاد زد: «خدایا! چی می‌شنوم؟ پنج فرانک! من که دارم شاخ درمی‌آرم. پنج فرانک!»

زن تناردیه نیز ناچار در جواب مرد زردپوش گفت: «باشد! اگه چنین هوسی دارید، این یک جفت جوراب را به‌شما می‌فروشم به‌قیمت پنج فرانک. در اینجا ما گوش به‌فرمان مشتریهای خودمان هستیم.»

و سپس در چند کلمه، محکم و قاطع گفت: «امّا به‌یک شرط؛ آن پنج‌فرانک بی‌هیچ عذر و بهانه، و همین السّاعه پرداخت بشود.»

آن مرد پنج فرانک از جیب درآورد و روی میز گذاشت و گفت: «بسیار خوب. این هم پول آن یک جفت جوراب.»

و رو به‌کوزت کرد، و گفت: «دخترم! جوراب را بده به‌من، و برو بازی کن!»

یکی از گاریچی‌ها چنان به‌وجد و هیجان آمده بود که رفت و سکّه را برداشت و با دست و دندان آزمایش کرد و گفت: «نقص نداره؛ اصلاً تقلّب در کارش نیست.»

تناردیه از جا برخاست و بی‌آنکه چیزی بگوید، سکّه را از آن گاریچی گرفت و در جیب جلیقه‌اش گذاشت. زن تناردیه نیز که نمی‌دانست چه بگوید، لبهایش را می‌گزید و با بغض و کینه به‌اطرافش نگاه می‌کرد.

در این میان، کُوزت که از ترس می‌لرزید، به‌خود جرأت داد و گفت: «خانم! ... اجازه می‌دید که برم بازی کنم؟ ... اجازه می‌دید؟»

زن تناردیه با لحن هراس‌انگیزی گفت: «برو ... برو بازی کن!»

کوزت گفت: «متشکرم ... خانم!»

کوزت با زبان از زن تناردیه تشکر می‌کرد، و با همهٔ وجودش سپاسگزارِ مرد ناشناس بود.

تناردیه دوباره به‌باده‌گسادی پرداخت. زنش سر در گوش او گذاشت و گفت: «به‌نظر تو این مسافر غریبه چه جور آدمی است؟»

تناردیه در جوابش گفت: «هنوز نمی‌دونم. میلیونرهایی هم هستند که دوست دارند فقیرانه لباس بپوشند.»

کوزت جوراب را به‌کناری نهاده، امّا هنوز در جای خود مانده بود. عادت کرده بود که در گوشه‌ای بنشیند و تکان نخورد. از یک قوطی که پشتِ سرش بود، چند تکّه پارچهٔ کهنه و شمشیر بسیار کوچک سربی‌اش را درآورد.

اپونین و آزلما به‌آنچه در اطرافشان روی داده بود توجّه نداشتند؛ زیرا بچّه گربه‌ای راکه عروسکشان را به‌زمین انداخته بود گرفته، و با او مشغول بازی شده بودند. با آنکه حیوان بیچاره میومیو می‌کرد و دست و پا می‌زد تا خود را از دستشان برهاند. اپونین، خواهر بزرگتر، او را در میان چند تکّه پارچهٔ آبی و قرمز پیچیده بود و با لحن شیرین و دلنواز کودکانه، به‌خواهرش می‌گفت: «خواهر! این عروسک جاندار، از آن عروسک پارچه‌ای خیلی بهتره؛ هم گرم و نرمه؛ هم جیغ می‌زنه و ادا درمی‌آره ... بیا خواهر! ... با این عروسک بازی کنیم. این، میشه دخترِ من، من هم می‌شم مادرش. آن وقت، می‌آم به‌خانه تو، و بهت می‌گم که این دخترِ منه. امّا تُو چشمت می‌افته به‌سبیلهاش، و تعجب می‌کنی و گوشهاشو می‌کشی. جیغ می‌زنه. دُمش را می‌بینی، و میگی: وای! این دیگه چه جور دختری است که تُو داری؟ ... من در جوابت میگم: همینه که هست. دختر کوچولوها همه‌شون این جوری‌اند.»

آزلما با شوق و علاقه به‌حرفهای شیرین خواهرش گوش می‌داد.

امّا باده‌نوشان صدایشان را درهم انداخته، و با آوائی چنان بلند تصنیف رکیک عوامانه‌ای را می‌خواندند که سقف به‌لرزه درآمده بود. تناردیه نیز با آنها همصدا شده بود.

همان‌طور که پرندگان با هر چیزی که دراختیارشان باشد لانه می‌سازند، بچه‌ها نیز با هر چیز که دَمِ دستشان باشد، عروسک درست می‌کنند. در آن هنگام که اپونین و آزلما بچه گربه‌را در میان پارچه‌های رنگین می‌پیچیدند، کوزت شمشیر کوچک سُربی‌اش را لابه‌لای پارچهٔ

پاره‌ای پیچیده و آن را در بغل گرفته بود و تکانش می‌داد و برای او لالایی می‌خواند.

عروسک از والاترین نیازمندیهای دختربچه‌هاست، و درعین حال جذّاب‌ترین چیزی است که آنان را به‌گونه‌ای غریزی به‌سوی خود می‌کشد. مواظبت کردن از عروسک، برای او لباس دوختن، به‌او لباس پوشاندن، لباسش را کندن، گاهی به‌او نق زدن و از او عیب و ایراد گرفتن، او را در بغل گرفتن و آرام آرام تکان دادن، برای او لالایی گفتن، و عروسک را یک موجود زنده تصوّر کردن، کودکانه است، امّا آیندهٔ یک زن در همین تصورّات و کارهای کودکانه نهفته است. با این خیالپروری‌ها، و بازی‌ها، و گفت و گوها، و رخت و لباس دوختن‌ها، و بقچه و صندوقچه درست کردن‌ها، دختربچه کم‌کم بزرگ می‌شود. نوجوان می‌شود، جوان می‌شود، یک زن تمام عیار می‌شود؛ و نخستین فرزند او به‌دنیا می‌آید که دنبالهٔ داستان عروسک اوست.

دختر بچه‌ای که عروسک نداشته باشد، همان اندازه تیره‌بخت است که یک زن فرزند نداشته باشد. کوزت نیز تا این هنگام عروسکی نداشت. شمشیر سُربی‌اش را در عالم خیال به‌صورت عروسکی درآورده بود.

در همین دقایق بود که زن تناردیه، از نزدیک آن مسافر زردپوش را زیرنظر گرفته بود و با خود می‌گفت: «شاید حق با شوهرم باشد. شاید این مرد ناشناس همان آقای لافیت بانک‌دارِ معروف باشد. میلیونرهایی هستند که دوست دارند از این جور تفریحات داشته باشند!»

و به‌طرف مرد ناشناس رفت، دستش را روی میز او گذاشت و گفت: «آقا! ...»

مسافر ناشناس تعجب کرده بود؛ چون این بارِ اوّل بود که زن تناردیه به‌او «آقا» می‌گفت. و این بار زن تناردیه قیافهٔ بامحبت و مهربانی به‌خود گرفته بود که از حالت خشم‌آلود او نفرت‌انگیزتر بود.

ـ آقا! ... من مخالفتی ندارم که این بچه بازی کند، البته فقط همین یکدفعه، چون شما اینجا هستید. امّا در هر حال او باید کار کند، نه بازی.

آن مرد پرسید: «مگر او بچهٔ خود شما نیست؟»

ـ نه آقا. خدا نکند که بچهٔ من باشد. دختری است بینوا که ما از روی دلسوزی، و محض رضای خدا، نگاهش داشته‌ایم. یک بچهٔ احمق و کلّه‌پوک است. توی مغزش گچ ریخته‌اند. می‌بینید که کلّه‌اش چقدر بزرگ است؟ ما هرچه از دستمان برآمده، برایش کرده‌ایم. ما که مال و ثروتی نداریم. چند ماه است به‌مادرش نامه می‌نویسیم که هزینهٔ نگهداری او را بفرستد، امّا جوابی نرسیده.

مرد گفت: «آه! ... عجیب است!»

و آن وقت مرد زردپوش در تخیّلات خود فرو رفت.

زن تناردیه گفت: «مادرش زن خوبی نبود. این بچّه را پیش ما انداخت و در رفت.»

در این لحظات که آن دو با هم حرف می‌زدند، کوزت از روی غریزه دریافته بود که دربارهٔ او گفت و گو می‌کنند. گوشهایش را تیز کرده بود، و گاهی چند کلمه‌ای می‌شنید.

در گوشهٔ دیگر، می‌گساران، که سه چهارم آنها مست مست بودند، برگردان تصنیف رکیکی را با صدای بلند می‌خواندند، که در آن از مریم باکره و فرزند او عیسی، با کلمات زننده‌ای یاد شده بود. زن تناردیه مرد ناشناس را به‌حال خود گذاشت و به‌می‌گساران عربده جو نزدیک شد، تا در شادی آنها سهیم باشد. کُوزت زیرِ میز نشسته بود و به‌شعله‌های آتش، که فروغشان در چشم او منعکس شده بود، نگاه می‌کرد. و همچنان عروسک خیالی‌اش را روی دستها گرفته بود و تکانش می‌داد و برای او لالائی می‌خواند؛ و با کلماتی که از زن تناردیه، در گفت و گوی با مسافر ناشناس، شنیده بود، شعری درست کرده بود، و به‌آهنگ لالایی

می‌خواند: «لالایی مادرم مُرده؛ لالایی مادرم مُرده!»

زن تناردیه دوباره نزد مرد زردپوش آمد و به‌او اصرار کرد که چیزی بخورد؛ و او نیز تسلیم شد و گفت که نان و پنیری برایش بیاورد.

دوباره، زن تناردیه به‌شک افتاد، و با خود گفت: «باید آدم گدایی باشد که شامش نان و پنیر است!

می‌گساران عربده می‌کشیدند و تصنیف رکیکشان را می‌خواندند، و کودک بینوا لالایی خود را می‌خواند و همچنان زیرِ میز بود.

و ناگهان کُوزت خاموش شد. چشم او به‌عروسک دختران تناردیه افتاد، که بعد از گرفتن بچّه گربه‌و سرگرم شدن با او، آن را به‌زمین انداخته بودند. او نیز شمشیر سُربی، یعنی عروسک خیالی‌اش را به‌گوشه‌ای انداخت و با نگاه اطراف تالار را کاوید. زن تناردیه را دید که با شوهرش، پچ پچ می‌کند، و پولهایشان را می‌شمارند. اپونین و آزلما با بچه گربه‌بازی می‌کردند؛ و مشتریها می‌خوردند و می‌نوشیدند و آواز می‌خواندند. و همه وجود او را در این میان فراموش کرده بودند. پس فرصت را غنیمت شمرد، از زیرِ میز بیرون آمد، و روی دستها و زانوانش به‌جلو خزید، و یک بار دیگر همهٔ گوشه‌های تالار را پایید؛ و چون مطمئن شد که کسی مراقب او نیست، با جرأت جلوتر رفت و عروسک را از زمین برداشت و با سرعت به‌جای همیشگی‌اش در زیر میز بازگشت و بی‌حرکت ماند. طوری نشسته بود که سایهٔ او بر عروسکی که در بغل داشت افتاده بود. تکان دادن و لالایی گفتن برای یک عروسک واقعی، آن‌قدر به‌هیجانش آورده بود، که چیزی فراتر از خوشی و لذّت احساس می‌کرد.

هیچ کس در این ماجرا متوجّه او نشد، جز مرد زردپوش، که آرام آرام نان و پنیر می‌خورد. در حدود یک ربع ساعت، کُوزت با آن عروسک در دنیای خوشی و لذّت فرو رفته بود.

امّا کوزت با آنکه طوری نشسته بود که عروسک در سایه باشد، و

کسی آن را در آغوش او نبیند، یکی از پاهای عروسک از این سایه، بی‌آنکه او متوجّه باشد، بیرون زده بود. و شعله‌های آتش آن را به‌خوبی آشکار می‌کرد؛ و آزلما ناگهان چشمش به‌آن افتاد، و به‌اپونین نشانش داد.

دخترکان شگفت‌زده بودند که کوزت با چه جرأتی عروسکشان را برداشته است.

اپونین در همان حال که بچّه گربه‌را در بغل داشت، درجا برخاست و نزد مادرش رفت و دامن او را کشید. مادر گفت: «چی شده؟ چی می‌خواهی؟»

اپونین گفت: «مادر! آنجا را نگاه کن!»

و با انگشت کُوزت را نشانش داد.

کوزت چنان در عالم جذبه‌فرو رفته بود، که نه کسی را می‌دید، نه صدایی را می‌شنید.

چهرهٔ زن تناردیه حالتی به‌خود گرفت که آمیخته‌ای بود از توحّش و چیز دیگری که خاصّ این‌گونه زنان به‌تمام معنی «سلیطه» است.

این بار غرورش زخم خورده، و آتش خشمش بیش از همیشه شعله کشیده بود؛ زیرا کُوزت جرأت و جسارت را به‌جایی رسانده بود که باور کردنی نبود. او به‌عروسک دخترهایش نه تنها دست زده بلکه آن را در بغل گرفته بود.

زن تناردیه حال و روز شهبانویی را داشت که به‌چشم خود ببیند که یکی از غلامانش، حمایل آبی و پُر زرق و برق فرزند او، یعنی ولیعهد مملکت را برداشته و قبای پارهٔ خود را با آن آراسته است.

و با چنان توّحش و نفرتی فریاد زد: «کوزت!»، که دختر بینوا، مثل این که زمین در زیر پایش دهان باز کرده باشد، سرا پا لرزید.

زن تناردیه یک بار دیگر فریاد زد: «کوزت!»

کُوزت عروسک را نومیدانه، امّا به‌نرمی و ملاطفت، به‌زمین نهاد.

هرچند که به‌کار بردن چنین تعبیری برای کودکی به‌آن سن ظالمانه می‌نماید، امّا باید گفت که دستهایش را روی هم گذاشته بود و از درد به‌خود می‌پیچید. هیچ‌کدام از وقایع دردآلود آن روز، مانند رفتن به‌جنگل تاریک، آوردنِ آن سطل سنگین، گُم کردن سکّهٔ پانزده سویی، تهدید با شلّاق، و حتّی شنیدن آن چیزهایی که زن تناردیه به‌آن مرد زردپوش دربارهٔ مادرش گفته بود، در کوزت چنین اثری نگذاشته بود. این بار غمی بزرگتر، کوزت را درهم شکسته بود؛ کوزت به‌گریه افتاده بود، ناله می‌کرد.

مرد زردپوش به‌حمایت او از جا برخاست و گفت: «باز چه خبر شده؟»

زن تناردیه گفت: «مگر نمی‌بینید؟»

مرد گفت: «من که چیزی نمی‌بینم!»

ــ مگر نمی‌بینید این بچّهٔ بی‌سر و پا کارش به‌جایی رسیده که عروسک دخترهای مرا برداشته.

مرد زردپوش گفت: «پس این همه داد و بیداد برای همین است؟ اگر این بچّه با آن عروسک بازی کند، به‌کجای دنیا برمی‌خورد؟»

زن تناردیه گفت: «اصلاً شما متوجّه نیستید. این بچّهٔ گدا با آن دستهای کثیفش عروسک قشنگ دخترهای مرا آلوده کرده؛ با آن دستهای زشت و آلوده‌اش، ببینید چه بلایی به‌سَرِ عروسک آورده؟»

در اینجا نالهٔ کوزت بلندتر شد.

زن تناردیه فریاد زد: «خفه شو!»

آن مرد دیگر چیزی نگفت، و از مسافرخانه بیرون رفت.

زن تناردیه هم فرصت را غنیمت شمرد و پایش را زیر میز بُرد، و لگد محکمی به‌پهلوی کوزت زد، که دخترک از شدّت درد فریاد کشید.

در این وقت: دَرِ رو به‌کوچه گشوده شد و مرد ناشناس باز آمد. و آن عروسک افسانه‌ای را، که وصفش را گفته‌ایم، و همهٔ کودکان دهکده از

صبح تا شب با حسرت و حیرت نگاهش می‌کردند، در دست داشت. و به‌کوزت که زیر میز نشسته بود، نزدیک شد و گفت: «جانم! این عروسک را بگیر، مالِ توست.»

تالار غذاخوری مسافرخانه شیشهٔ بزرگی به‌طرف کوچه داشت؛ و مرد ناشناس، که از یک ساعت پیش در آنجا نشسته بود، از این شیشه گاهی به‌بیرون می‌نگریست و مغازهٔ اسباب‌بازی‌فروشیِ روبرو را در روشنایی شمع می‌دید، و این عروسک خیال‌انگیز را زیرِ نظر گرفته بود.

کوزت تکانی خورد. در آن لحظه که این مسافر ناشناس را دیده بود که با آن عروسک به‌سوی او می‌آید، پنداری آفتاب را می‌دید که به‌او نزدیک می‌شود؛ امّا از ترس، و بی‌آنکه عروسک را بگیرد، در زیرِ میز به‌گوشه‌ای خزید و خود را در آخرین نقطه در سه‌گُنجِ دیوار پنهان کرد.

دیگر صدایش درنمی‌آمد، گریه نمی‌کرد، فریاد نمی‌زد، خاموش بود. حتّی جرأت نفس کشیدن نداشت.

زن تناردیه و دختران او، اپونین و آزلما، مانند مجسمه‌های سنگی بی حرکت مانده بودند. می‌گساران نیز دست از باده‌نوشی و عربده زدن برداشته بودند. سکوتی عجیب بر آن تالار چیره شده بود.

زن تناردیه خاموش بود و بی‌جنب و جوش، در ذهن خود دوباره به‌فرضیه‌سازی مشغول بود: «این مرد کیست؟ از کجا آمده؟ نَدار است؟ داراست؟ شاید میلیونر باشد. شاید هم نَدار باشد و هم دارا. احتمال دارد دزد باشد!»

و در چهرهٔ شوهر او حالتی پیدا شده بود که نشان می‌داد سخت به‌فکر فرو رفته است. می‌خواست از حقیقت سردربیاورد. با کنجکاوی عجیبی چندین بار به‌آن عروسک و آن مرد غریبه نگاه کرد. گویی او را بو می‌کشید، و تصوّر می‌کرد که یک صندوق پُر از پول، یک گنج، در چندقدمی اوست. ناگهان از جا برخاست و رفت و سر در گوش زنش

گذاشت و گفت: «این عروسک، دست‌کم سی فرانک قیمت دارد. حماقت نکن! ... در مقابل چنین مردی باید تعظیم کرد و به‌خاک افتاد.»

زن تناردیه جلو رفت و با صدایی که سعی می‌کرد ملایم و مهرآمیز باشد، و در واقع عسلی بود زهرآلوده، گفت: «کوزت! می‌خواهی عروسکت را از این آقا بگیری؟»

کُوزت دل و جرأت پیدا کرد و از زیر میز بیرون آمد.

زن تناردیه به‌خود فشار می‌آورد که با او مهربان باشد: «کوزت کوچولوی من! این آقا، عروسک را برای تو خریده‌اند. بگیر! این عروسک مالِ توست.»

کوزت به‌عروسک افسانه‌ای با ترس و لرز نگاه می‌کرد. صورتش هنوز از اشک خیس بود، امّا روشنایی در چشمان او، مانند آسمان به‌هنگام سپیده‌دم، شکوفا شده بود.

کوزت احساس شگفت‌آوری داشت؛ مثل آن بود که ناگهان به‌او گفته باشند که «کوچولو! ... تو از این لحظه ملکهٔ کشور فرانسه‌ای!»

با این وصف می‌ترسید که اگر به‌عروسک دست بزند، غرّش رعد را بشنود! و ترسش از آن بود که زن تناردیه یک‌باره به‌غرّش درآید و کتکش بزند.

امّا جاذبهٔ عروسک او را به‌سوی خود کشید؛ جلوتر رفت و از زن تناردیه پرسید: «خانم! اجازه میدین به‌عروسک دست بزنم؟»

با هیچ زبانی نمی‌توان وضع و حال او را باز گفت، که هم وحشت زده بود و هم شیفته و مجذوب عروسک.

زن تناردیه در جواب او گفت: «البته که اجازه می‌دهم. اصلاً این عروسک مال توست. این آقا، عروسک را برای تو آورده‌اند.»

کوزت رو به‌آن مرد ناشناس کرد و گفت: «آقا، باور کنم که عروسک مال منه؟ این عروسک، این «خانم»، مال منه؟»

چشمان مرد زردپوش پُر از اشک شده بود؛ ظاهراً چنان منقلب شده بود که وقتی آدمی به‌آن مرز از تأثّر و تألّم برسد، تا گریه نکند نمی‌تواند کلمه‌ای به‌زبان بیاورد. ناچار، به‌جای آنکه چیزی بگوید، اشاره‌ای کرد ودست کُوزت راگرفت و در دست عروسکی که او آن را «خانم» می‌نامید، نهاد.

کُوزت دستش را پس کشید. مثل این که دست عروسک مثل شعلهٔ آتش دستش را می‌سوزاند؛ و به‌زمین چشم دوخت. دهانش بازمانده بود، امّا ناگهان بی‌تاب شد و عروسک راگرفت و در آغوش کشید، وگفت: از این به‌بعد اسم این عروسک کاترینه؛ کاترین.

لحظهٔ شگفت‌انگیزی بود. لباس پاره و رقّت‌بار کُوزت، با نوارهای رنگارنگ و جامهٔ ابریشمی و صورتی‌رنگ عروسک به‌همدیگر ساییده شدند و درهم رفتند.

کُوزت به‌زن تناردیه گفت: «خانم! اجازه میدین کاترین را بِذارم روی صندلی؟»

زن تناردیه گفت: «بله، دخترم.»

و حالا نوبت اِپونین و آزلما بود که با حسرت و حیرت به‌کُوزت نگاه کنند.

کُوزت، کاترین را روی صندلی گذاشت و خودش بی‌حرکت در مقابل او روی زمین نشست، و بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید عروسکش را تماشا می‌کرد.

مرد ناشناس گفت: «کُوزت! عروسک مال توست، با آن بازی کن!»

کُوزت گفت: «چشم آقا. بازی می‌کنم.»

این مرد غریبه، این مرد ناشناس، که گویی از طرف خداوند مأمور شده بود تا به‌دیدار کُوزت بیاید، بیش از همهٔ موجودات عالم کینهٔ زن تناردیه را برانگیخته بود. با این حال زن ناچار بود که خویشتن‌دار باشد.

هرچند، از شوهر خود یاد گرفته بود که احساسات درونی‌اش را، هر وقت که لازم باشد، پنهان کند، امّا اتفاقی که افتاده بود، در نظر او چنان فجیع بود که تحمّلش از قدرت او بیرون بود. ناچار، برای آنکه کاری بکند، دخترانش را واداشت که به‌خوابگاهشان بروند، و از مسافر زردپوش «اجازه» خواست که کُوزت را نیز همراه آنها بفرستد که بخوابد. و بخصوص با دلسوزی مادرانه‌ای گفت که کُوزت در آن روز «زیاد خسته شده، و نیاز به‌خواب دارد». وکُوزت، که کاترین را در بغل گرفته بود، رفت که بخوابد.

زن تناردیه بعداز رفتن بچه‌ها، گاهی به‌گوشه‌ای از تالار، که شوهرش با می‌گساران در آنجا بودند، می‌رفت تا خود را به‌نوعی «دلداری» بدهد؛ و گاهی چیزهایی درگوش شوهرش می‌گفت و با آنکه نزدیک بود از شدّت خشم وکینه منفجر شود، جرأت نمی‌کرد صدایش را بلند کند.

او آهسته آهسته، چیزهایی می‌گفت شِکوه‌آمیز: «معلوم نیست این مردکهٔ احمق از کجا آمده! اصلاً چرا باید این آدم نفهم و بی‌همه چیز در کار ما دخالت کند؟ چرا باید به‌او میدان بدهیم؟ این مردک مِیلش کشیده که آن توله‌سگ مثل دخترهای ملوس من بازی کند؛ یک عروسک چهل فرانکی برای این دخترهٔ بی سر و پا خریده، که خودش چهل تا پول سیاه نمی‌ارزد. اگر وضع به‌همین ترتیب پیش برود، شاید از ما بخواهد که به‌این دختره بگوییم: علیاحضرت شهبانو! به‌این مرد نباید رو بدهیم! اصلاً عقل درست و حسابی ندارد؛ شاید دیوانه باشد.»

شوهرش در جواب او می‌گفت: «این مرد دیوانه نیست. این جور می‌خواهد تفریح بکند. تو دوست داری کوزت کار بکند، او دلش می‌خواهد که این بچّه بازی کند. هرکس در زندگی یک جور تفریح می‌کند. وانگهی مسافری که پول دارد و پول خرج می‌کند، حق دارد هرجور که دلش بخواهد تفریح بکند. این مرد دل نازک و نوع‌دوست

است. دلش به‌حال بچّه می‌سوزد. نباید کار به‌کار او داشته باشی! حتّی اگر احمق و بی‌شعور هم باشد، به‌تو ربط ندارد. این مرد پول دارد. پس نباید در کارش دخالت کرد.»

تناردیه چیزی می‌گفت، و زنش چیز دیگری؛ و هیچ کدام استدلال طرف مقابل را نمی‌پذیرفتند.

مرد زردپوش آرنج را روی میز نهاده به‌فکر فرو رفته بود. دیگر می‌گساران آواز نمی‌خواندند، و از دور با نوعی ترس و احترام به‌آن مرد نگاه می‌کردند. آن مسافر ناشناس سر و وضع فقیرانه‌ای داشت، ولی مثل ریگ پول خرج می‌کرد؛ برای بچهٔ پابرهنه‌ای مثل کُوزت عروسکی افسانه‌ای می‌خرید. درنظر آنها این مرد غیر از همه بود؛ بلندنظر بود و درعین حال هراس‌انگیز.

ساعت‌ها گذشت. مراسم نیمه‌شب عید میلاد مسیح در کلیسا پایان یافت؛ شب‌زنده‌داری به‌پایان رسید. می‌گُساران رفتند، دَرِ رو به‌کوچه بسته شد، تالار غذاخوری سرد و ساکت بود؛ آتش در بخاری خاموش شده بود، امّا مرد ناشناس در جای خود نشسته بود و همچنان در عالم فکر و خیال بود، و گاه یک آرنجش را از روی میز برمی‌داشت و آرنج دیگرش را برآن تکیه می‌داد؛ بعداز رفتن کُوزت، حتّی یک کلمه هم به‌زبان نیاورده بود.

تناردیه‌ها به‌احترام او، و شاید بیشتر از روی کنجکاوی در تالار مانده بودند. زن تناردیه گاهی می‌گفت: «شاید دلش بخواهد که تا صبح بنشیند و از جایش تکان نخورد.»

وقتی که زنگ ساعت دو بعداز نیمه شب نواخته شد، زن تناردیه به‌شوهرش گفت: «من می‌روم بخوابم؛ تو هر کاری دلت می‌خواهد بکن.»

زن تناردیه رفت، و شوهرش پشت میزی نشست و به‌خواندن روزنامه

لوکوریه فرانسه[1] مشغول شد.

یک ساعت تمام گذشت. مسافرخانه‌دارِ مرتب و مؤدب سه بار از اوّل تا آخرِ روزنامه را، از تاریخ بالای صفحهٔ اوّل تا نام چاپخانه در پای صفحهٔ آخر مطالعه کرد، امّا آن مرد ناشناس از جایش تکان نمی‌خورد.

تناردیه جابه‌جا می‌شد، سرفه می‌کرد، روی زمین تُف می‌انداخت، دماغش را با سر و صدا با دستمال پاک می‌کرد، صندلی‌اش را از گوشه‌ای به‌گوشهٔ دیگر می‌برد، امّا آن مرد تکان نمی‌خورد. تناردیه تصوّر می‌کرد که او به‌خواب رفته است، امّا او بیدار بود و در عالم تفکرات و تخیلات خویش؛ و هیچ چیز او را از آن حال بیرون نمی‌آورد.

سرانجام، تناردیه کلاهش را از سر برداشت و آهسته به‌او نزدیک شد و گفت: «آقا! میل ندارند استراحت کنند؟»

عبارت «میل ندارند بخوابند» را کمی دور از ادب و احترام می‌پنداشت. «استراحت کردن» از «خوابیدن» مؤدبانه‌تر و محترمانه‌تر می‌نمود؛ و کاربُرد این کلمات می‌توانست در بالا بردن جمع صورت حساب در فردای آن شب تأثیر زیادی داشته باشد. اتاقی که مسافر شبی در آن «بخوابد»، بیست «سو» قیمت داشت، و اتاقی که مسافر در آن «میل داشته باشد استراحت کند»، بیست فرانک.

مرد ناشناس گفت: «عجب! ... حق با شماست. راستی، اصطبل شما کجاست؟ خانم می‌گفت فقط در اصطبل جای خالی دارید.»

تناردیه لبخندی زد و گفت: «من شما را به‌اتاقتان می‌برم. لطفاً بیایید همراهِ من.»

تناردیه شمعدان را برداشت. مردناشناس بقچه و عصایش را به‌دست گرفت و دنبال او به‌راه افتاد. تناردیه او را به‌اتاقی در طبقهٔ اول برد که مجلّل و آراسته بود، چند میز و چند صندلی داشت از آبنوس؛ تختخوابش بسیار

---

1. Courrier francais

بزرگ و پاکیزه بود، و پرده‌هایی داشت قرمزفام.

مسافر ناشناس پرسید: «اینجا کجاست؟»

تناردیه جواب داد: «این اتاق شب زفاف ماست. یک اتاق دیگر هم نظیر این داریم که من و زنم در آن می‌خوابیم. مسافران ممتاز و عالیمقام را معمولاً به‌اینجا می‌آریم. در هر سال فقط سه یا چهار بار مُسافری مثل شما پیدا می‌شود که ما این اتاق را دراختیارش می‌گذاریم.»

مسافر ناشناس با لحن تندی گفت: «امّا من اصطبل را از اینجا بیشتر می‌پسندم.»

تناردیه کلام او را ناشنیده گرفت، و دو شمع مومی را که روی پیش‌بخاری بود روشن کرد، آتش در بخاری شعله‌ور بود و اتاق گرمای مطبوعی داشت.

روی این پیش‌بخاری، در زیر یک سرپوش شیشه‌ای، کلاه‌گیس زنانه‌ای بود که با تارهای نقره‌فام بافته شده بود و آراسته با یک گل بهارنارنج مصنوعی.

مرد زردپوش به‌آن اشاره کرد و پرسید: «این چیه؟»

تناردیه گفت: «این کلاه‌گیس همسر من است در جشن عروسی ما.»

مسافر به‌آن کلاه‌گیس نگاه معنی‌داری انداخت که گویی می‌خواست بگوید: «باورم نمی‌شود که آن ماده غول روزی عروس خانمی بوده است!»

امّا تناردیه دروغ می‌گفت. از روزی که به‌مُون‌فرمی آمده و این ساختمان را برای مسافرخانه اجاره کرده بود، این اتاق به‌همین صورت بود؛ و او همهٔ مُبلها و اثاث اتاقها را از صاحب آن خریده بود تا برای خود و همسرش به‌قول انگلیسی‌ها گذشته‌ای «احترام‌انگیز» فراهم کند.

تناردیه دیگر چیزی نگفت، و بی‌سر و صدا از اتاق بیرون رفت؛ و حتّی شب به‌خیر هم به‌او گفت؛ زیرا نمی‌خواست با مردی که روز بعد با

یک صورت حساب «شاهانه» نقره‌داغش خواهد کرد، بیش از این صمیمی شود.

تناردیه به‌خوابگاه خود رفت. زنش در بستر دراز کشیده و هنوز به‌خواب نرفته بود. او به‌محض آنکه صدای پای شوهرش را شنید، نیم‌خیز شد و گفت: «تصمیم گرفته‌ام که فردا کُوزت را بیرون کنم. دیگر جای او توی این خانه نیست.»

تناردیه گفت: «هرکاری دلت می‌خواهد بکن.»

و دیگر چیزی نگفتند. چند دقیقه بعد، شمع را خاموش کردند و خوابیدند.

مسافر ناشناس عصا و بُقچه‌اش را در گوشه‌ای نهاد و روی نیمکت نشست، و مدّتی را با فکر و خیال گذراند. سپس کفشهایش را درآورد و شمع افروخته‌ای را برداشت و دَرِ اتاق را آهسته باز کرد و بیرون رفت. پیدا بود که در جست و جوی چیزی است. از راهرو گذشت و به‌پلکان رسید. صدای تنفّس کودکی را شنید، و براثر این صدا پیش رفت. به‌سه کنجی در زیر پلکان رسید. در آنجا، در میان سبدهای کهنه و لباسهای پاره و تخته‌پاره‌ها و ظرفهای شکسته و گرد و غبار، و تارهای عنکبوت، رختخوابی پهن بود، که تشکی بود پُر شده از کاه، سوراخ سوراخ، و روی آن شمدی بود کهنه و پاره پاره، که نمی‌دانم چگونه می‌توان نام آن را «رختخواب» نهاد. از پتو خبری نبود، و کُوزت در چنین رختخوابی خوابیده بود.

آن مرد نزدیک‌تر رفت و محو تماشای کُوزت شد.

کُوزت به‌خواب رفته بود؛ لباسش را درنیاورده بود. زمستان با لباس می‌خوابید، که زیاد سردش نشود.

عروسکش را، که چشمان درشت و بَرّاقش در تاریکی می‌درخشید، در بغل گرفته بود، و گاهی آه می‌کشید. یک لنگه از کفشهای چوبی او، در کنار بسترش به‌چشم می‌آمد.

نزدیک رختخواب کُوزت، اتاق بزرگی بود، که دَرَش باز بود. مرد ناشناس وارد اتاق شد. در تَهِ اتاق دو تختخواب کوچک و سفیدرنگ دیده می‌شد، که اپونین و آزلما در آنها خوابیده بودند. در یک سوی دیگر اتاق گاهواره‌ای بود حصیری، که همان پسر کوچکی که اوایل شب جیغ می‌زد، در آن به‌خواب رفته بود. مرد زردپوش که می‌ترسید این اتاق به‌خوابگاه تناردیه‌ها راه داشته باشد، به‌فکر افتاد که زودتر به‌خوابگاه خود باز گردد. امّا در آن لحظه چشمش به‌بخاری دیواری آن اتاق افتاد، که آتشی در آن نمی‌سوخت، و دو لنگه کفشِ کوچک را، که به‌یک اندازه نبود، در کنار بخاری گذاشته بودند؛ و به‌یاد آورد که آن دو خواهر، به‌امید آن بوده‌اند که پری یا فرشته‌ای بیاید و هدایای خود را توی کفشهایشان بگذارد. اپونین و آزلما هم، به‌عادت دیرین و دوست داشتنی کودکان، این کار را کرده بودند. مسافر ناشناس خم شد و در هر یک از لنگه کفش‌ها، یک سکهٔ ده «سو»یی نقره را به‌چشم دید، و دریافت که مادرشان این سکّه‌ها را توی کفشهای بچه‌هایش گذاشته است.

مرد زردپوش می‌خواست به‌خوابگاه خود باز گردد، که ناگهان متوجهٔ لنگه کفش چوبین بسیار زُمخت و گِل‌آلودی شد، که بی‌تردید از آنِ کُوزت بود. با آنکه این دختر بینوا همه سال لنگه‌کفش خود را در کنار بخاری گذاشته و هرگز هدیه‌ای را در آن ندیده بود، همه سال فریب افسانه‌ها را می‌خورد و لنگه کفش خود را در کنار بخاری می‌گذاشت.

کودکی که در همهٔ عمر کوتاه خود با نومیدی انس گرفته بود، هنوز امیدش را از دست نداده بود؛ چنین چیزی چقدر شیرین و درعین حال شگفت‌انگیز است.

امسال هم در این لنگه کفش نه سکّه‌ای بود و نه هدیهٔ دیگری.

مرد زردپوش در جیب جلیقه‌اش دست بُرد و یک لیرهٔ طلا درآورد و خم شد و آن را در آن کفش چوبین نهاد؛ سپس با نوکِ پا به‌خوابگاهش بازگشت.

PersianPDF.com

۹

دسیسه‌های تناردیه

فردای آن شب، دو ساعت پیش از دمیدن آفتاب، تناردیه در تالار غذاخوری مسافرخانه، پشت میزی، نزدیک شمع افروخته‌ای، قلم به‌دست نشسته بود، و صورت‌حساب مسافر زردپوش را آماده می‌کرد.

زنش در کنار او ایستاده و با نگاه مراقبش بود. هیچ کدام چیزی نمی‌گفتند. در یک طرف تناردیه بود درحال تفکر و تأمل، در طرف دیگر زنش، که جلوه‌های اعجازِ تفکّر آدمی را در شوهرش می‌نگریست، و یک عالم تحسین و ستایش را نثارِ او می‌کرد. در این ساعت، صدایی در این خانه سکوت را می‌شکست: چکاوک بود که پلکان را جارو می‌زد.

پس از یک ربع ساعت، شاهکار خود را، با چند تا قلم‌خوردگی به‌پایان رساند که این چنین بود:

صورت حساب مسافر اتاق شماره یک

شام ..... ۳ فرانک

اتاق ..... ۱۰ فرانک

شمع ..... ۵ فرانک

آتش ..... ۴ فرانک

صرویص ..... ۱ فرانک

جمع ..... ۲۳ فرانک

سرویس را «صرویص» نوشته بود.

زنش با شادی آمیخته با تردید و تعجب، فریاد زد: «وای! بیست و سه فرانک!»

امّا تناردیه، مانند همهٔ هنرمندان بزرگ، از شاهکار خود هنوز راضی نبود و می‌گفت: «به! ... این که چیزی نیست!»

لحن کلامش به‌کاستلراگ[1] می‌ماند، به‌هنگامی که در کنگرهٔ وین فهرست غرامات دولت فرانسه را می‌نوشت.

زن تناردیه به‌یاد عروسکی افتاد که آن مرد برای کوزت خریده بود، و آهسته گفت: «آقای تناردیه! شاید حق با تو باشد؛ امّا بیست و سه فرانک خیلی زیاد است. خیال نمی‌کنم زیرِ بار برود.

تناردیه لبخندی زد و گفت: «خیالت آسوده باشد.»

لبخند او به‌معنای اعتماد به‌نفس بود، و توان او را در انجام هر کاری نشان می‌داد. هرچه او می‌خواست باید به‌انجام می‌رسید. زن دیگر چیزی نگفت، و مشغولِ مرتّب کردن میزها شد. شوهر او که در عرض و طول تالار غذاخوری قدم می‌زد، ناگهان در جای خود ایستاد و گفت: «هزار و پانصد فرانک قرض دارم.»

سپس رفت و در کنار بخاری نشست و پاهایش را روی خاکستر گرم بخاری گذاشت. زنش گفت: «یادت که نرفته. امروز می‌خواهم کُوزت را از اینجا بیرون بیندازم. این جانور لعنتی، با آن عروسکش دیوانه‌ام می‌کند. حاضرم زن لوئی هجدهم بشوم و این دختره را یک روز توی خانه‌ام نگه ندارم.»

تناردیه پیپش را روشن کرد و گفت: «وقتی که آمد، صورت حساب را بهش بده.»

---

۱. Castlereagh (۱۷۶۹-۱۸۲۲)، سیاستمدار انگلیسی که در کنگرهٔ وین نقش عمده‌ای به‌عهده داشت.

و از تالار غذاخوری بیرون رفت.

تناردیه تازه بیرون رفته بود که مسافر زردپوش وارد تالار شد. تناردیه نیز باز آمد و پشت سَرِ او در آستانهٔ دَرِ نیمه‌باز ایستاد. مسافر زردپوش متوجّه حضور او نبود، امّا زن تناردیه شوهرش را می‌دید. مسافر ناشناس عصا و بقچه‌اش را با خود داشت.

زن تناردیه گفت: «چقدر زود بیدار شده‌اید! ... آقا! مگر خیال دارید از پیش ما بروید؟»

و در آن حال، کاغذ صورت حساب را با نگرانی در دست داشت و آن را پشت و رو می‌کرد و ناخن‌هایش را در آن فرو می‌برد. در چهرهٔ تلخ و خشونت‌آمیز او چیزی دیده می‌شد، که تازگی داشت: نوعی حجب و حیا، که با تردید آمیخته بود.

چنین صورتحسابی را به‌دست کسی که ظاهراً فقیر می‌نماید، دادن، به‌نظر او دشوار می‌آمد.

مسافر ناشناس که متفکر بود و خاطری پریشان داشت، در جواب زن تناردیه گفت: «بله خانم ... باید بروم.»

ــ پس حضرت آقا، در مُون‌فرمی کاری ندارند؟

ــ نه خانم. گُذارم به‌این طرف افتاده بود. حالا بگویید که چقدر باید به‌شما بدهم؟

زن تناردیه، بی‌آنکه چیزی بگوید، کاغذ تا شدهٔ صورت‌حساب را به‌دست او داد.

مرد زردپوش تای کاغذ را باز کرد و نگاهی به‌آن انداخت. امّا آشکار بود که حواسش در جای دیگری است؛ و بی‌آنکه معلوم شود که چه افکاری ذهنش را مشغول کرده، گفت: «خانم! وضع کسب وکارتان در اینجا خوب است؟»

زن تناردیه که منتظر بود آن مرد پس از دیدن صورت حساب نعره

بکشد، از خونسردی او متعجب شد و در جواب او گفت: «زیاد بد نیست.»

و لحظه‌ای مکث کرد و با لحن شکایت‌آمیزی گفت: «آه! که روزگار بدی است. در این حدود آدم ثروتمند و متمدّن پیدا نمی‌شود. همه فقیرند و بدبخت. اگر گاهی مسافر بلندنظر و سخاوتمندی مثل شما گذارش به‌اینجا نیفتد، کار ما زار است. بار سنگینی بر دوش ماست. مثلاً فکرش را بکنید که چه هزینهٔ زیادی دارد، همین بچه ...»

ـ کدام بچّه؟

ـ همین دختره. کُوزت، که در این دهکده به‌او می‌گویند: «چکاوک».

مرد زردپوش گفت: «آه!»

ـ نمی‌دانید که این دهاتیها چه جانورهایی هستند؛ همهٔ کارهاشون احمقانه است، مثل همین نامگذاری‌شان. به‌این بچّه به‌جای «چکاوک»، باید گفت: «خفاش»! ... می‌بینید آقا؟ ... ما از کسی صدقه قبول نمی‌کنیم، امّا در وضع و حالی نیستیم که به‌کسی صدقه بدهیم. درآمدمان خیلی کم است. هزارجور خرج و مخارج روی دستمان است. باید مالیات صنفی داد، عوارض داد، عوارض در و پنجره داد، و یک درصد درآمد را هم باید به‌دولت داد ... آقا! این دولت پول گزافی از ما می‌گیرد. وانگهی خود من دوتا دختر دارم. دیگر نمی‌توانم دختر مردم را نگه دارم و شکمش را سیر کنم.

مرد زردپوش با آنکه آزرده و ناراحت بود، سعی می‌کرد خود را بی‌اعتنا نشان بدهد: «خانم! اگه کسی بیاید، و بخواهد سنگینی بار این بچه را از دوش شما بردارد، به‌او چه جوابی می‌دهید؟»

ـ کدوم بچّه را؟ ... کُوزت را؟

ـ بله!

صورت سرخ فام و خشونت بار آن زن به‌گونهٔ نفرت‌آوری شکفته شد

و گفت: «آه ... آقا! ... آقای خوب و مهربان! اگه واقعاً اصرار دارید، می‌توانید او را ببرید. او را ببرید پیش خودتان نگاهش دارید، شکر روش بپاشید، سُرخش کنید، قورتش بدهید، و هر بلایی که می‌خواهید سرش بیارید. امّا ما را از دست او خلاص کنید. من هم دعا می‌کنم که مریم مقدّس و عیسی مسیح به‌شما خیر و برکت بدهد.»

ـ پس هیچ مانع واشکالی ندارد، که من او را با خودم بِبَرم.

ـ تصمیم گرفته‌اید او را بِبَرید؟

ـ بله خانم.

ـ همین حالا می‌بَریدش؟

ـ بله، همین حالا. خواهش می‌کنم صدایش بزنید.

زن تناردیه با صدای بلند او را صدا زد: «کوزت!»

مسافر ناشناس گفت: «تا بچه به‌اینجا بیاید، حسابم را می‌پردازم.»

و نگاهی به‌صورت حساب انداخت و با دقّت آن را خواند و با تعجب گفت: «بیست و سه فرانک؟»

و به‌زن تناردیه نگاهی کرد و یک بار دیگر پرسید: «بیست و سه فرانک؟»

و دیگر چیزی نگفت و پنج سکّهٔ پنج فرانکی روی میز گذاشت و گفت: «حالا بروید و بچه را بیاورید.»

در آن وقت، تناردیه که در گوشه‌ای ایستاده بود، جلو آمد و گفت: «لازم نیست بیست و سه فرانک بدهید. حساب آقا می‌شود بیست و شش سو. همین برای ما بس است.»

زن تناردیه با تعجب گفت: «چی؟. فقط بیست و شش سو؟»

ـ بله، بیست سو برای اتاق؛ شش «سو» برای شام. امّا دربارهٔ بچّه، من باید با این آقا خصوصی حرفهامان را بزنیم. خانم! ما را تنها بگذارید.

زن تناردیه که در برابر درخشش خیره‌کنندهٔ هنر و قریحهٔ شوهرش

مبهوت شده بود، و احساس می‌کرد که هنرپیشه‌ای بزرگ وارد صحنه شده است، چیزی نگفت و بیرون رفت.

تناردیه بعداز رفتن زنش، یک صندلی پیش کشید و از مرد زردپوش خواهش کرد که بنشیند، و خود در مقابل او ایستاد و قیافهٔ یک انسان خیرخواه و بزرگ‌مَنِش را به‌خود گرفت و گفت: «آقا! اجازه بدهید این حقیقت را به‌عرضتان برسانم که من این بچه را می‌پرستم.»

مسافر ناشناس به‌او خیره شد و گفت: «منظورتان کدام بچه است؟»

تناردیه با لحنی پُراحساس گفت: «واقعاً عجیب است و باور نکردنی. ولی چه می‌شود کرد؟ علاقه و دلبستگی را با هیچ چیز در این عالم نمی‌شود عوض کرد. من پول شما را نمی‌خواهم. این بچّه را می‌پرستم، و با همهٔ دنیا عوضش نمی‌کنم.»

مرد زردپوش گفت: «هنوز متوجّه نشده‌ام؛ از کدام بچّه حرف می‌زنید؟»

ـ از همین بچهٔ دوست داشتنی؛ از کُوزت عزیز و کوچولوی خودمان. مگر شما قصد ندارید او را ببرید و بزرگش کنید، تربیتش کنید؟ پس من باید حقیقت را بهتان بگویم. می‌دانم که شما مردی هستید شریف و نجیب؛ امّا من رضایت نمی‌دهم که او را با خودتان ببرید. این بچّه چند سال است که پیش ماست. از اوّل بچگی‌اش پیش ما بوده. در این مدّت هر پولی که به‌دست ما آمده به‌پای این بچّه ریخته‌ایم. از هیچ خرج و مخارجی برای او مضایقه نکرده‌ایم. فقط برای دوا و درمانش چهارصدفرانک داده‌ایم. البته قبول می‌کنم که ما آدمهای پولداری نیستیم، و این همه هزینه برای ما سنگین بوده، ولی ما این کارها را محض رضای خداوند کرده‌ایم. این بچه نه پدر دارد نه مادر. او را من بزرگش کرده‌ام. همهٔ دارایی و درآمدمان را با او قسمت کرده‌ایم. از همه بالاتر، این که من به‌این بچه دل بسته‌ام. دست خودم نیست. این بچّه را از دل و جان دوست دارم. دوست

داشتن که علّت و دلیل نمی‌خواهد. من کُوزت را می‌پرستم. زن من یک ذرّه تند و بداخلاق است، امّا او هم کوزت را دوست دارد. کُوزت مثل بچّه‌های خود ماست. دلم می‌خواهد کوزت در خانهٔ من باشد، سر و صدایش را بشنوم و همیشه جلو رویم باشد.

مسافر ناشناس همچنان به‌او خیره شده بود، و او همچنان حرف می‌زد: «مرا ببخشید. عذر می‌خواهم. امّا حق را به‌من بدهید. هیچ‌کس بچهٔ عزیز و محبوب خودش را ندیده و نشناخته، به‌دست یک رهگذر ناشناس نمی‌سپارد. با این حال من حرفی ندارم. شما مردی هستید نجیب و شریف و مرّفه و ثروتمند. امّا من باید از آیندهٔ بچه‌ام مطمئن باشم. بفهمم که کجا می‌رود، به‌خاطر بچّه، برای سعادت و رفاه او، این کنجکاوی لازم است. متوجّه منظورم هستید؟ من حاضرم به‌خاطر آینده و سعادت او، عشق و علاقهٔ خودم را نادیده بگیرم، و او را به‌شما بسپارم. امّا اوّل باید بفهمم که شما کی هستید. باید جا و مکان شما را بلد باشم که گاهی خودم و زنم بیاییم و سری به‌کوزت کوچولو و عزیز خودمان بزنیم. من هنوز اسم شما را نمی‌دانم. باید بفهمم که چکاوک عزیز ما همراهِ چه کسی، از اینجا می‌رود. باید ورقهٔ شناسایی شما را ببینم.»

مرد غریبه، بی‌آنکه نگاه نافذ خود را از او بردارد، با لحنی خشک و با قاطعیت گفت: «آقای تناردیه! برای یک گشت و گذار چهارپنج فرسخی که آدم ورقهٔ شناسایی‌اش را برنمی‌دارد. من کوزت را از اینجا می‌برم. و بدون هیچ‌گونه قید و شرط. به‌شما نخواهم گفت که اسم من چیست، و خانه‌ام کجاست. هدف من این است که کوزت از این به‌بعد چشمش به‌روی شما و زن شما نیفتد. قصدم این است که بند و زنجیری را که به‌پای این دختر بیچاره بسته‌اید، برای همیشه پاره کنم. حالا بگویید ببینم موافقید یا نه؟»

همان‌طور که جِنّ و دیو وقتی که با علایم و نشانه‌هایی روبه‌رو می‌شوند، حضور خداوندگار تواتا را احساس می‌کنند، تناردیه نیز ناگهان

متوجه شد که با مردی بسیار باقدرت سر وکار دارد؛ و با زیرکی و تیزهوشی خاصّ خود بی‌درنگ این نکته را دریافت. شب پیش، در همان وقت که پیپ می‌کشید و با مشتریها باده می‌نوشید، از دور مراقب این مرد ناشناس بود، و مانند گربه‌ای در کمین او نشسته بود، و همچون یک ریاضی‌دان او را با محاسبات خود می‌سنجید و جمع می‌بست. هم از روی غریزه و هم برای سرگرمی مراقب او بود؛ و چنان او را می‌پایید، و جاسوسی او را می‌کرد، که پنداری برای این منظور مأموریتی دارد و دستمزدی گرفته است. کوچکترین حرکات این مرد از نظرش دور نمانده بود، و به‌همین علّت پیش از آنکه مرد زردپوش بگوید که قصد دارد کوزت را با خود از اینجا ببرد، کم و بیش حقیقت را دریافته بود؛ به‌چشم دیده بود که این مرد با چه محبّت و علاقهٔ عجیبی به‌کُوزت چشم دوخته است. امّا نمی‌دانست که این علاقه از کجا و چگونه پیدا شده، و این مرد کیست، و چرا مثل ریگ پول خرج می‌کند، و چرا با آنهمه پول که دراختیار دارد چنین سر و وضع فقیرانه‌ای دارد. مُدام این چیزها را از خود می‌پرسید، بی‌آنکه بتواند برای این پرسشها پاسخی بیابد؛ و شب را با این معمّای بی‌جواب گذرانده بود. با خود می‌گفت که شاید این مرد پدرِ کوزت باشد، و شاید پدربزرگ او. و اگر چنین باشد، چرا حقیقت را نمی‌گوید؟ چرا حقیقت را پنهان می‌کند؟ ... اگر پدر یا پدربزرگ او باشد، بی‌هیچ مانع و اشکال می‌تواند حقیقت را بگوید و کوزت را همراه ببرد. پس این مرد نباید باکُوزت نسبتی داشته باشد. پس کیست؟ تناردیه در هر مسیری که پیش می‌رفت به‌بُن‌بست برمی‌خورد، و حدسیات و فرضیاتش به‌نتیجهٔ مطلوب نمی‌رسیدند. در واقع، همه چیز را می‌دید و هیچ چیز را نمی‌دید. امّا حالا درگفت وگوی با این مرد دریافته بود که اسراری در کار و زندگی این مرد هست. و نمی‌توانست کلید این اسرار را بیابد، احساس ناتوانی می‌کرد، و انتظار نداشت که این مرد این چنین محکم و قاطع با او

حرف بزند. با این ترتیب، همهٔ محاسبات قبلی‌اش به‌هم ریخته بود. ناچار، سریعاً حسابهایش را کرد و تصمیم خود را گرفت. تناردیه از کسانی بود که به‌یک چشم به‌هم زدن همه چیز را می‌سنجند، و مطابق وضع موجود رنگ عوض می‌کنند. او اینک پی می‌برد که چاره‌ای نیست جز آنکه از راههای پُر پیچ و خم دست بردارد، و برای رسیدن به‌مقصود در خطِّ مستقیم پیش برود، و صریح و بی‌پرده حرف آخر را بزند. به‌سرداران بزرگ می‌ماند که می‌دانند درچه موقع باید ضربهٔ نهایی را فرود آورند. او نیز بی‌معطلی توپخانهٔ خود را از استتار بیرون آورد و گفت: «آقا! من هزار و پانصد فرانک لازم دارم.»

مسافر ناشناس کیف چرمی و سیاه‌رنگی از جیب بغلش درآورد و سه اسکناس پانصد فرانکی از آن درآورد و روی میز گذاشت؛ سپس دستش را روی اسکناسها گذاشت و گفت: «بگویید کوزت هرچه زودتر بیاد اینجا.»

و امّا در این دقایق، که آن دو با یکدیگر گفت و گو می‌کردند، کوزت چه می‌کرد؟

آن روز کوزت، وقتی که بیدار شد، به‌سراغ لنگه‌کفش خود رفت و سکّهٔ طلا را در آن یافت که سکّه عصر ناپلئون نبود، بلکه سکّهٔ بیست فرانکی جدید دوران «بازگشت سلطنت» بود، و در آن، نقش برگ، جایگزین نقش تاجی از شاخ زیتون شده بود. کوزت از دیدن آن مبهوت شده بود. دگرگون شدن سرنوشت او را گیج کرده بود؛ نمی‌دانست سکّهٔ طلا چیست، چنین چیزی را هرگز ندیده بود. به‌هر روی، آن را قاپ زد و در جیب خود پنهان کرد. تنها می‌دانست که این سکّه به‌او تعلق دارد؛ و حتّی حدس می‌زد که از کجا آمده است. شادی و ترس روحش را لبریز کرده بودند. خشنود بود و راضی، امّا گیج بود. چیزهایی این قدر زیبا و این قدر با شکوه به‌نظرش غیرواقعی می‌آمدند. آن عروسک افسانه‌ای و این

سکّهٔ طلا را غیرواقعی می‌دانست. عروسک او را می‌ترساند، سکّهٔ طلا او را می‌ترساند؛ امّا از آن مسافر غریب ترس نداشت. حتّی حضورش به‌او آرامش و اطمینان می‌بخشید. از دیشب که آن مرد را دیده بود، در اندیشه‌هایش، در رؤیاهایش، و در خواب و بیداری، او را درنظر می‌آورد، و مُدام در فکر آن مرد نیکوکار و درعین حال فقیر بود. از لحظه‌ای که آن مرد را در جنگل دیده بود، احساس می‌کرد که دنیا برای او به‌رنگ دیگری درآمده است. کُوزت که از پرستوهای سرگردان خود را ناچیزتر می‌شمرد، لذّت پناه بردن به‌آغوش مادر را هرگز به‌یاد نداشت. از پنج سال پیش، یعنی از موقعی که به‌یاد می‌آورد، کودکی بود بینوا، که از سرما می‌لرزید، و درمقابل تندبادِ شومِ بدبختی سراپا برهنه و بی‌دفاع بود؛ و حالا احساس می‌کرد که برهنه و بی‌دفاع نیست. پیش از این، مُدام احساس سرما می‌کرد، و حالا شور و گرمای عجیبی وجودش را دربر گرفته بود. دیگر از زن تناردیه نمی‌ترسید. دیگر تنها نبود، کسی را داشت.

آن روز از همه زودتر بیدار شده بود و کار روزانه‌اش را شروع کرده بود؛ و حالا سکّهٔ طلا را در جیب پیش‌بند خود داشت و جرأت نمی‌کرد به‌آن دست بزند، دیشب سکّهٔ پانزده سویی را در همین جیب گذاشته آن را گُم کرده بود، و حالا یک سکّهٔ طلا به‌جای آن داشت، که وجود آن را حس می‌کرد. در آن حال که پلکان را جارو می‌کرد، گاهی می‌ایستاد و بی‌حرکت می‌ماند، و جارو و همهٔ عالم را از یاد می‌بُرد، و دست می‌بُرد و با گشودن دهانهٔ جیبش ستاره‌ای را که در تَهِ آن می‌درخشید، تماشا می‌کرد.

در یکی از همین لحظات، که او غرق تماشا بود، زن تناردیه سر رسید. برای کوزت عجیب بود که این زن بی‌آنکه به‌او دُشنامی بدهد، یا با مشت به‌سر و روی او بکوبد، با لحنی تقریباً آرام، گفت: «کُوزت! زود بیا!»

کوزت جارو را رها کرد و به‌تالار غذاخوری رفت.

مسافر ناشناس بقچه‌ای را که با خود داشت روی میز گذاشت و گِرهش را باز کرد. یک پیراهن پشمی کوچک، یک پیش‌بند، یک بلوز کُرکی، یک دامن، یک روسری، یک جفت کفش و جمعاً یک دست لباسِ کامل برای دختری تقریباً هشت ساله در آن بقچه بود؛ و همه به‌رنگِ سیاه؛ در واقع لباس سوگواری.

آن مرد به‌کُوزت گفت: «دخترم! اینها را بردار برو، بپوش و زود بیا اینجا.»

وقتی که آفتاب دمید، اهالی دهکدهٔ مُون‌فرمی از خواب بیدار شده، و بعضی از آنها از خانه بیرون آمده بودند و می‌دیدند که مردی با سر و وضع فقیرانه دست دخترکی را گرفته، که سراپا سیاه پوشیده و عروسک صورتی رنگ بزرگی بغل کرده است؛ آنها از کوچهٔ پاریس به‌طرف لیوّری[1] می‌رفتند.

آن مرد همان مسافر ناشناس بود، و آن دختر، کوزت.

هیچ‌کس آن مرد زردپوش را نمی‌شناخت. کُوزت نیز که دیگر ژنده‌پوش نبود، در آن لباس، و با عروسکی که در بغل داشت، به‌نظر اکثرِ مردم ناشناس می‌آمد.

کُوزت از آن دهکده می‌رفت. با چه کسی؟ نمی‌دانست. به‌کجا می‌رفت؟ نمی‌دانست! تنها می‌دانست که از مسافرخانهٔ هراس‌انگیز تناردیه به‌جای دیگری می‌رود. هیچ‌کس در این فکر نبود که با او خداحافظی کند؛ و او نیز با کسی خداحافظی نکرده بود. از خانه‌ای بیرون می‌رفت که در آنجا همه کینهٔ او را در دل داشتند، و او نیز به‌همه کینه می‌ورزید.

بیچاره این موجود ظریف و شکننده، که تا این دَم از عمر خود جز رنج و فشار چیزی ندیده بود.

---

1. Livry

کُوزت، آرام و سنگین قدم برمی‌داشت و چشمان درشتش را گشوده، به‌آسمان خیره شده بود. سکّهٔ طلایش را در جیب پیش‌بند تازه‌اش نهاده بود؛ گاه به‌گاه خم می‌شد و نگاهی به‌آن می‌انداخت. احساس عجیبی داشت، گویی به‌خدا نزدیک شده بود.

۱۰

کسی که از همه بهتر را می‌خواهد، ممکن است
از همه بدتر نصیبش شود

زن تناردیه، به‌عبارت همیشگی، شوهرش را آزاد گذاشته بود تا کار را آن‌طور که مصلحت می‌داند به‌سامان برساند؛ و منتظر بود که مبلغ زیادی از این بابت به‌چنگ آورد. امّا بعد از رفتن مرد زردپوش و کُوزت، تناردیه یک ربع ساعت صبر کرد و سپس زنش را صدا زد و سه اسکناس پانصد فرانکی را به‌او نشان داد.

زن تناردیه نگاهی کرد و گفت: «فقط همین؟»

از ابتدای زندگی مشترکشان، این بارِ اوّل بود که زن تناردیه جرأت کرده بود به‌شوهرش خُرده بگیرد؛ و ضربه‌او بسیار کاری بود.

تناردیه فکری کرد و گفت: «حق با توست! من چقدر احمقم!. کلاهم را بده!»

و آن‌گاه سه اسکناس پانصد فرانکی را تا کرد و در جیب نهاد و با شتاب از دَرِ مسافرخانه بیرون رفت. اوّل از سمت راست رفت و از چند همسایه سراغ گرفت، و دریافت که به‌راهِ اشتباه رفته است. ناچار بازگشت و به‌همان راهی رفت که «چکاوک» و مرد ناشناس را در آن مسیر دیده بودند که به‌لیوری می‌رفتند. او به‌شتاب می‌رفت و در آن حال با خود حرف می‌زد: «بی‌تردید، این مرد میلیونر است. نمی‌دانم به‌چه دلیل این

سر و وضع را برای خودش درست کرده. مرا ببین که چه احمقی هستم. اوّل این مرد بیست سو داد، بعد پنج فرانک، بعد بیست و پنج فرانک،و بعد هزار و پانصد فرانک؛ و چقدر آسان پول خرج می‌کرد. اگر من گفته بودم که پنج هزار فرانک قرض دارم، و تا این پول را ندهی، نمی‌گذارم بچه را با خودت ببری، بی‌چک و چانه پنج هزار فرانک درمی‌آورد و مـی‌گذاشت روی میز. می‌دانم که چه کار باید کرد؛ باید بروم و جلو او را بگیرم. از همه مهمتر موضوع بقچهٔ او بود با لباسهایی که از پیش آماده کرده بود برای یک دختر هفت هشت ساله. باید اسراری در این کار باشد باید از این اسرار سر دربیاورم. اسرار ثروتمندان مثل اسفنجهایی است پُر از طلا؛ هـرچـه بیشتر آن را فشار بدهی، بیشتر از لابه‌لایش ریزه‌های طلا بیرون می‌ریزد.»

این اندیشه‌ها از ذهن او می‌گذشت، و مُدام به‌خودش دُشنام می‌داد و می‌گفت: «من یک احمقم! من یک حیوانم!»

از مُون‌فرمی به‌طرف لیوری که بروید، می‌رسید به‌یک جادّهٔ پُر پیچ و خم، و اگر همین‌طور پیش بروید، می‌رسید بـه‌بلندیهای فـلات. تـناردیه به‌آنجا که رسید، از روی بلندیها اطراف را نگاه کرد. تصورّش این بود که از آن بالا می‌تواند آن مرد و کودک را در دور یا نزدیک به‌چشم ببیند، امّا به‌هر سو که چشم انداخت، آنها را نیافت. ناچار دوباره به‌راه افتاد، و از هر کسی که در سر راهش می‌دید پرس و جو می‌کرد. چندنفر از رهگذران گفتند که آن مرد و کودک را دیده‌اند که به‌طرف جنگلی درگانیی می‌رفته‌اند. تناردیه شتابان به‌آن سو رفت.

و ناگهان مکث کرد، و دست به‌پیشانی برد. ظاهراً چیزی را فراموش کرده بود که با خود بیاورد. با خود گفت: «کاش تفنگم را آورده بودم.»

تناردیه از آن کسانی بود که سرشتی دارند دورویه؛ و نظیرشان دربین ما، و جامعهٔ ما بسیار است. پیش از آنکه ما به‌ماهیتشان پی ببریم، ناپدید می‌شوند؛ و سرنوشت تنها یک رویهٔ آنها را به‌ما نشان مـی‌دهد، و رویـه

دیگر آنها غالباً از نظرها پنهان می‌ماند. تناردیه هوشمند بود و زیرک؛ در مواقع عادی خود را آبرومند و اهل کسب و کار نشان می‌داد، و آشنا بارسوم و آداب مردم متمدّن؛ امّا وقتی که وضع عوض می‌شد، و فرصت پیدا می‌کرد، آن وقت رویهٔ دیگر خود را نشان می‌داد و در این حال برای هر نوع جنایتی آمادگی کامل داشت، و کارهایی می‌کرد که شیطان بایستی به‌کمین او می‌نشست تا شاهکارهای نفرت‌آورش را ببیند و از او درس بگیرد.

تناردیه می‌ترسید که این فرصت از دستش برود؛ با خود می‌گفت: «نه! ... اگر برگردم و تفنگم را بردارم، دیگر به‌او نمی‌رسم.»

به‌راه افتاد. با سرعت بیشتری راه می‌پیمود، و با اطمینان و قدرت بیشتر، و با هوشمندی روباهی که در تعقیب کبکهای کوهستان باشد.

از کنار برکه‌ها گذشت، یک منطقهٔ وسیع و بی‌درخت را پشت سرگذاشت، به‌گذرگاه بل‌وو[1] نزدیک شد که علفزار بود و تقریباً تپه را دور می‌زد، و پوششی بود برای آبراههٔ قدیمی که به‌صومعهٔ شِل منتهی می‌شد. ناگهان در میان علفهای بلند، کلاه مردی را که در جست و جویش بود دید، و کمی که جلوتر رفت. سَرِ عروسک را نیز به‌چشم دید. امّا خودِ کُوزت را نمی‌توانست ببیند. به‌فراست دریافت که مرد و کودک در کنار علفزار نشسته‌اند.

تناردیه درست حدس زده بود؛ در آنجا نشسته بودند تا کُوزت کمی خستگی در کند. بی‌آنکه فرصت را از دست بدهد، علفزار را دور زد و ناگهان خود را رو در روی آنها دید، و نفس نفس‌زنان گفت: «ببخشید آقا! آمده‌ام تا هزار و پانصد فرانک شما را پس بدهم.»

و سه اسکناس پانصد فرانکی را از جیب درآورد. آن مرد نگاهی به‌او کرد و گفت: «منظورتان از این کارها چیست؟»

---

1. Bellevue

تناردیه با لحنی احترام‌آمیز گفت: «منظورم این است که آمده‌ام کُوزت را پس بگیرم.»

کُوزت با ترس و لرز خود را به‌مرد زردپوش چسباند؛ و آن مرد در چشمان تناردیه خیره شد، و شمرده و کلمه به‌کلمه، گفت: «کُو...زت... را... پس... بگیرید؟»

ـ بله آقا ... آمده‌ام او را پس بگیرم، و حالا شرح می‌دهم که چرا ... بعداز رفتن شما مدّتی نشستم و فکر کردم. من آدمی هستم که احساس مسئولیت می‌کنم، و همیشه با شرافت زندگی کرده‌ام. این بچّه مال من نیست. مادر دارد. مادرش این بچّه را به‌من سپرده. پس من باید این بچّه را به‌مادرش بدهم. شاید بگویید که مادرش مُرده. به‌هر حال زنده باشد یا مُرده، فرق نمی‌کند. من بچه را به‌کسی می‌دهم که کاغذی از مادرش بیاورد که نوشته باشد این بچّه را به‌حامل نامه بسپارم. حالا قضیه روشن شد؟

مرد زردپوش بی‌آنکه جوابی بدهد، دست در جیب کرد و کیفش را درآورد. بوی اسکناس به‌مشامِ تناردیه خورد. از شوق نزدیک بود پَر دربیاورد؛ با خود گفت: «نباید به‌آسانی دست از او بردارم. باید چندتا اسکناس درشت دیگر از او بگیرم.»

مسافر ناشناس پیش از آنکه کیف بغلی خود را بگشاید، به‌اطراف خود نظری انداخت و چون مطمئن شد که هیچ موجود جانداری در اطرافشان نیست، کیف را گشود و از درون آن، نه یک دسته اسکناس که تناردیه انتظار داشت، بلکه کاغذ کوچکی درآورد و تایش را باز کرد و گفت: «حق با شماست! فکر می‌کنم این نوشته مشکل شما را حل بکند.»

تناردیه کاغذ را گرفت و نوشته را خواند:

«مونتروی سورمر - ۲۵ مارس ۱۸۲۳

آقای تناردیه،

کوزت را به‌حامل این نامه بسپارید.

حامل این نامه همهٔ بدهیهای عقب‌افتاده را به‌شما خواهد پرداخت.

با تقدیم احترام.

فانتین.

مرد زردپوش پرسید: «امضای او را که می‌شناسید؟»

این امضا بی‌تردید از فانتین بود، و تناردیه آن را پذیرفت.

دیگر جای تردید نبود. تناردیه در این لحظه از دو طریق ضربه‌خورده، و دچار حسرت و نومیدی شده بود. چون هم ناچار بود که دست از مطالبهٔ وجه بیشتری چشم بپوشد، و هم احساس می‌کرد که شکست خورده و به‌زانو درآمده است. مرد ناشناس که او را با این وضع و حال می‌دید، گفت: «با این نوشته، بار مسئولیت از دوش شما برداشته می‌شود.»

تناردیه زیر لب گفت: «شاید این، تقلید ماهرانه‌ای از امضای فانتین باشد، ولی اهمیت ندارد، باید از راه دیگری وارد شد.»

و به‌تلاش نومیدانه‌ای پرداخت، بلکه بتواند وجه بیشتری مطالبه کند: «آقا! ... شما که حامل این نامه هستید، باید همهٔ بدهیهای عقب‌افتادهٔ فانتین را بپردازید.»

این بدهیها مبلغ زیادی است.

مرد زردپوش از جا بلند شد و با تلنگر غبار آستین کهنهٔ خود را سترد و گفت: «آقای تناردیه! در ماه ژانویه، مادرِ این بچه صد و بیست فرانک به‌شما بدهکار بود؛ و شما در ماه فوریه صورت‌حسابی برای فانتین

فرستادید که نشان می‌داد پانصد فرانک از او طلب دارید. در اواخر فوریه سیصد فرانک، و در اوایل مارس سیصد فرانک دیگر برای شما فرستاده شد، که صد فرانک بیش از آن بود که مطالبه می‌کردید. از آن موقع تا حال نُه ماه گذشته؛ از قرار ماهی پانزده فرانک می‌شود صد و سی و پنج فرانک. و اگر آن صد فرانک را از آن کم کنیم. سی و پنج فرانک باقی می‌ماند. به‌جای سی و پنج فرانک، من به‌شما هزار و پانصد فرانک داده‌ام. این طور نیست آقای تناردیه؟»

تناردیه احساس گرگی را داشت که به‌دام افتاده و تیغهٔ پولادینی در فکّش فرو رفته باشد. با خود می‌گفت: «معلوم نیست این شیطان از کجا آمده؟»

تناردیه که متوجه شده بود از راه ادب و متانت به‌جایی نمی‌رسد، به‌فکر افتاد که همچون گرگی حمله کند، بلکه با گستاخی و بی‌شرمی حریف را مغلوب کند؛ با لحن تهدیدآمیزی گفت: «آقایی که هنوز اسمتان را نمی‌دانم! یا همین حالا کوزت را ازتان پس می‌گیرم یا هزار اِکو[1] به‌من بدهید.»

مرد ناشناس به‌روی خود نیاورد و به‌آرامی گفت: «کُوزت! ... بیا، دخترم!»

و دست کوزت را با دست چپ گرفت، و با دست راست عصای چماق مانندش را، که روی زمین نهاده بود، برداشت و به‌راه افتاد. تناردیه که ضخامت چماق، و دور بودن آن محل را از آب و آبادی درنظر گرفت، به‌مصلحت خود دید که ساکت و بی‌حرکت بماند. مرد ناشناس آهسته آهسته با کودک، به‌طرف جنگل رفت و در میان درختان ناپدید شد.

هنگامی که آن مرد آرام آرام دور می‌شد، تناردیه به‌شانه‌های پهن و استوار او، که اندکی خمیدگی داشت، چشم دوخت و سپس به‌بازوهای

---

۱. Ecu پول قدیمی از نقره. هر اکو با سه تا شش لیره معادل بود.

لاغر خود نگاهی انداخت و با خود گفت: «چه احمقی هستم. کاش تفنگم را آورده بودم.»

با این وصف، به‌فکر افتاد که تعقیبش کند و بفهمد که به‌کجا می‌رود. در این معامله جمعاً دو چیز نصیبش شده بود، یکی پاره کاغذی از فانتین، که ارزشی برای او نداشت، دیگری سه اسکناس پانصد فرانکی، که تسلّی‌بخش خاطرش بود.

مرد ناشناس با کودک در مسیر لیوری و بوندی راه می‌پیمود، آهسته راه می‌رفت و متفکّر بود و غمگین. برگریزان پاییز، جنگل را برهنه کرده بود، و یک بار که تناردیه را در تعقیب خود دید، با سرعت در میان انبوهی از درختان فرو رفت، و تناردیه دیگر نتوانست او و کوزت را پیدا کند؛ ناچار دوان دوان به‌هر سو می‌رفت بلکه بتواند آنها را پیدا کند.

در این قسمت از جنگل، درختها سر درهم فرو برده بودند، و تناردیه برای آنکه مرد زردپوش و کوزت را زیرنظر بگیرد، ناچار بود به‌آنها بسیار نزدیک شود. یک بار که بیش از چند قدم از آنها فاصله نداشت، مسافر غریب ناگهان روی گرداند و نگاه شرربارِی به‌او افکند، که تناردیه را به‌وحشت انداخت. او ناگزیر از آنها کمی فاصله گرفت، امّا حاضر نبود دست از تعقیب بردارد. برای آخرین‌بار، مرد زردپوش روی گرداند و چنان تهدیدبار در او خیره شد که تناردیه ترسید، و فهمید که تعقیب چنین مردی خالی از خطر نیست، و از همانجا به‌خانه بازگشت.

۱۱

شماره ۹۴۳۰ بار دیگر به‌صحنه می‌آید، و کُوزت در قرعه‌کشی برندهٔ آن می‌شود

ژان والژان در آن واقعه جان نباخته بود.

آن روز که در آب افتاد، یا به‌قولی دیگر خود را در آب انداخت، چنانکه به‌یاد داریم پایش در زنجیر نبود، وتوانست در زیر آب شنا کند و در یک قایق، که در ساحل لنگر انداخته بود، پنهان شود. هنگامی که هوا تاریک شد، دوباره خود را به‌آب زد و شناکنان به‌ساحلی رسید که به‌دماغهٔ بِرن[1] نزدیک بود. در آنجا، چون پول با خود داشت، توانست لباس تهیه کند. در آن ایّام، میخانه‌ای در بالاگیه[2] مخفی‌گاهی داشت برای تعویض لباس زندانیان فراری؛ و صاحب میخانه مبلغ زیادی از آنها می‌گرفت و وسایل لازم را دراختیارشان می‌گذاشت. ژان والژان در اینجا سر و وضع و لباس خود را تغییر داد و مانند همهٔ فراریان سرگشته که سعی می‌کنند خود را از کمین قانون وکمند شومِ جامعه برهانند، مسیرِ دشوار و پُر پیچ و خمی را انتخاب کرد. مدتی در پرادُو[3]، در حدود بُوسه[4]، پناهگاهی یافت و سپس به‌گران - ویلار[5]، نزدیک بریانسون[6]، در آلپِ عُلیا رفت، و در این ناحیهٔ کوهستانی ناچار بود، با احتیاط و اضطراب، از کوره راههایی عبور

---

1. Brun
2. Balaguier
3. Pradeaux
4. Beausset
5. Grand-Villard
6. Briançon

کند که تنها موش‌کور می‌توانست از آن مسیر بگذرد. هیچ‌کس نمی‌دانست که این کوره راهها چندشاخه می‌شوند و به‌کجا می‌رسند. بعد از مدتها ردّ پای او را در ان[1]، واقع در سیویریو[2]، یافتند و همچنین در اَکُن[3]، در منطقه‌ای که به‌نام گرانژدُو دومِک[4] معروف است، و نزدیک دهکدهٔ شاویل[5]؛ در حدود پریگو[6]؛ و در برونی[7]، در منطقهٔ شاپل کُناگه[8]، و سرانجام بعداز طیّ این مراحل به‌پاریس رسید.

و امّا در پاریس، بیش از هر کار یک دست لباس سیاه سوگواری برای یک دختر کوچک هفت هشت ساله خرید و جایی برای سکونت اجاره کرد، و سپس به‌مُون‌فرمی رفت.

به‌خاطر داریم، بارِ اوّل که از زندان فرار کرد، طیّ یک سفر اسرارآمیز، به‌مُون‌فرمی آمده بود، و مأموران بی‌آنکه از کار او سردربیاورند، ردّ پای او را در این سفر یافته بودند.

و این بار، همه می‌پنداشتند که به‌دریا افتاده و جان باخته است، این تصوّر پردهٔ تاریکی بر زندگی او انداخته بود، و شرح غرق شدن او را روزنامه‌های پاریس نوشته بودند. و همین چیزها خاطر او را آسوده کرده بود، زیرا دیگر کسی در تعقیب او نبود.

و امّا ژان والژان عصر همان روز که کُوزت را از چنگ تناردیه‌ها رهایی بخشید، به‌پاریس رسید. تازه هوا تاریک شده بود که از دروازهٔ مونسو[9] وارد پایتخت شدند، و با درشکه‌ای به‌اُبسرواتوار[10] رسیدند. در آنجا از درشکه پیاده شدند. ژان والژان کرایهٔ درشکه را پرداخت و دَست کُوزت را گرفت، و به‌راه افتادند، و از کوچه‌های خلوت در اطراف اورسین[11] و

---

1. Ain
2. Civrieux
3. Accons
4. Grange-de-Doumecq
5. Chaville
6. Périqueux
7. Brunie
8. Chapelle-Gonaguet
9. Monceaux
10. Observatoire
11. Ourcine

گلاسی‌یر[1] به‌طرف خیابان اُپیتال رفتند.

در آن روز همه چیز برای کوزت شگفت‌آور بود. دربین راه در گوشه‌ای نشسته و نان و پنیری خورده بودند. چندین بار کالسکه عوض کرده و قسمتهایی از راه را پیاده آمده بودند. و کُوزت با آنکه خسته شده بود، حتّی یک بار لب به‌شکایت نگشوده بود. امّا ژان والژان که دست او را گرفته بود، بعداز غروب آفتاب احساس کرد که دخترک دیگر خسته شده است؛ او را بغل کرد و سرش را بر دوش خود گذاشت. کُوزت در همان حال که کاترین را بغل کرده بود، سر به‌شانهٔ ژان والژان نهاد و به‌خواب رفت.

---

1. Glacière

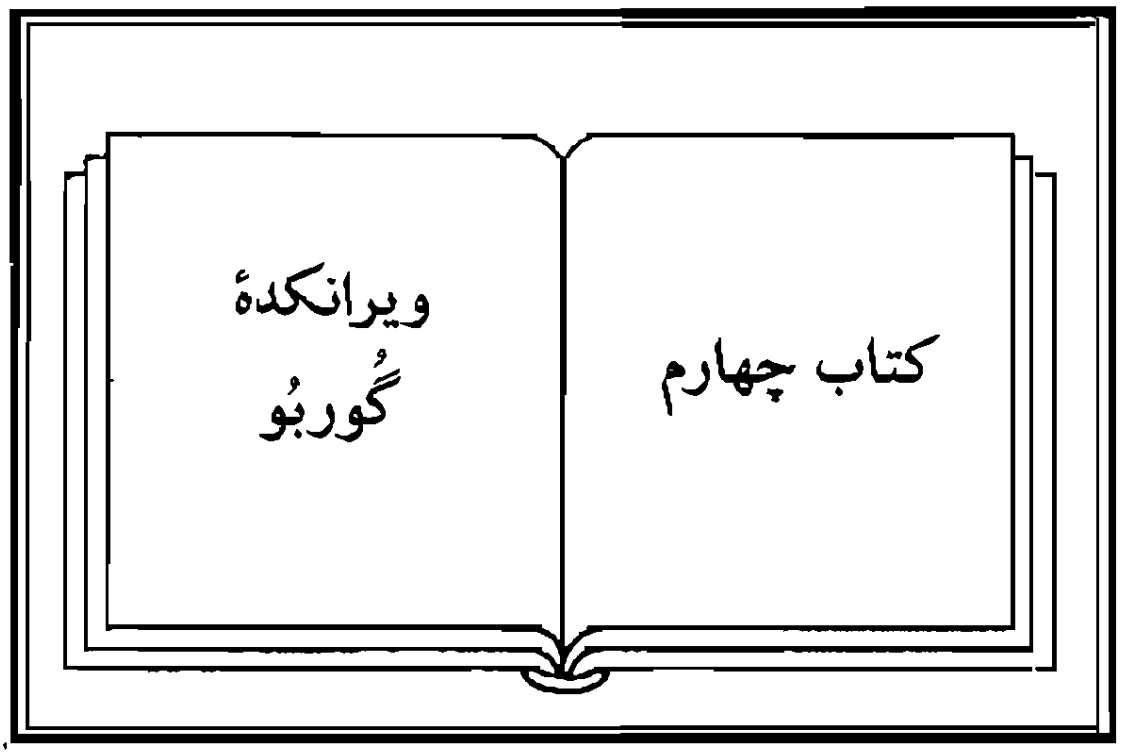
کتاب چهارم
ویرانکدهٔ
گُوربُو

PersianPDF.com

۱

استاد گُوربو[1]

چهل سال پیش، اگر کسی در نقاط دور افتادهٔ سالپِتریِر[2]، تنها به گردش و سیاحت می‌رفت، خطر در هر گوشه در کمینش بود، و اگر کسی در این مسیر پیش می‌رفت، بعد از راه‌بندِ «ایتالیا» گذارش به کوچه پس کوچه‌هایی می‌افتاد که از حال و هوای پاریس در آنجا خبری نبود.[3] این محدوده چندان خلوت نبود، کوچه‌هایش بی‌رهگذر نبود، بیابان نبود، خیابانهایی داشت و کوچه‌هایی، امّا جمعاً به‌شهر شباهت نداشت. در هر گوشه از این کوچه‌های بی‌سنگفرش و پُر از گودال و دست‌انداز، انواع علفها می‌رویید. این منطقه به‌دهکده نیز نمی‌ماند. پس چگونه جایی بود؟ محلّه‌ای بود

---

1. Gorbeau 2. Salpêtrière

۳. ویکتور هوگو پنجاه سال پس از ژان ژاک روسو، که کتابی به نام *تخیّلات گردش‌کننده‌ای تنها* دارد، به پرسه زدن در عالمِ تصوّرات می‌پردازد و از پاریسِ خیال‌انگیزی که با عجایب همراه است، حکایت می‌کند. این قسمت از پاریسِ قرن نوزدهم هنوز در محاصرهٔ دیوارهای روستایی بود؛ پنجاه و هفت دروازه یا راه‌بند داشت. در داستان هوگو، خانهٔ گُوربو، در گوشه‌ای از خیابان اُپیتال واقع شده است، که حالا به نام خیابان روبنس Rubens معروف است، و نزدیک است به میدان ایتالیا (Place d'Italie) که در آن موقع راه‌بندی در آن حدود بود، و اینک کوچهٔ فونتن‌بلو جای آن را گرفته است. (ایو – گ.).

مسکونی با جمعیتِ کم، و جایی بود دور از آب و آبادانی که به‌درد سکونت نمی‌خورد، و با این حال ساکنانی داشت؛ محلّه‌ای بود در حاشیهٔ یک شهر بزرگ با کوچه‌ها و خیابانهایی که به‌پاریس راه داشتند. این نقطه شبها از جنگل ترسناکتر بود و ..... از گورستان غمناکتر.

اینجا همان کوی قدیمِ «بازار اسب‌فروشان» بود.

کسی که در این حدود به‌گشت و گذار می‌رفت، اگر به‌آن سوی چاردیواری نیم ویرانِ بازار اسب‌فروشان می‌رسید و از کوچهٔ پُتی بانکیر[1] می‌گذشت و باغچه‌ای را با دیوارهای بلند، در سمت راست، پشت سر می‌نهاد، کشتزاری می‌دید که در وسط آن علفهای چیده را طوری روی هم انباشته بودند که به‌شکل لانه‌های بیدستر[2] در آمده بودند. کمی آن طرف‌تر از این کشتزار، محوطه‌ای بود که چوبهای بُریده و کُنده‌های درخت و خاکه‌های اره و تراشه‌های چوب، در هر گوشه‌اش فراوان دیده می‌شد. سگ بزرگی در کنار چوبهای بریده، روی دو پا نشسته بود و عوعو می‌کرد. بعد از آن محوطّه، دیواری دیده می‌شد کوتاه، امّا دور و دراز و خراب که خزه‌های روی آن در فصل بهار سبز می‌شد. در انتهای این دیوار نقطهٔ بسیار خلوتی بود، و در گوشه‌ای از آن یک بنای ویران که بر دیوارِ آن با حروف بسیار درشت نوشته بودند: «چسباندن ورقه‌های آگهی در اینجا ممنوع است.» اگر کسی تا این حدود به‌گشت و گذار آمده بود، و از خطر نمی‌ترسید و از آن نقطه نیز جلوتر می‌رفت، می‌رسید به‌کوچهٔ وینْی سَن مارسل[3] که چندان شناخته نشده بود. در آنجا نزدیک یک کارخانه و بین دو دیوار باغ، در آن ایّام، خانهٔ تقریباً ویرانه‌ای بود که از دور کلبه‌ای به‌نظر می‌آمد، امّا از نزدیک به‌بزرگی کلیسایی بود؛ قطعاً به‌این علّت که از دور

---

1. Petit - Banquier

۲. بیدستر castor، پستانداری است از رستهٔ جوندگان که نسبتاً بزرگ است.

3. Vignes - Saint - Marcel

تنها یک طرفِ این بنای سه گوش دیده می‌شد و کوچک به‌نظر می‌رسید، و از بیرون جز دَرِ ورودی و یک پنجره، چیزی از آن به‌چشم نمی‌آمد؛ و همه چیزش از نظر پنهان بود.

این خانهٔ ویران تنها یک طبقهٔ مسکونی داشت.

دَرِ ورودیِ خانه چنان کهنه و بدمنظر بود که در نگاه اوّل توی ذوق می‌زد، اما آن پنجره چنین بود؛ اگر در ساختمانی با سنگهای خوش‌نما و تراش خورده جای می‌گرفت، جلوه‌های زیبایی آن آشکار می‌شد.

آن دَرِ ورودی ترکیبی بود از چوب‌های موربانه خورده، که پنداری چند تکّه از چوب‌های کج و بدقواره را بریده و به‌هم متصّل کرده باشند. پُشتِ در، بی‌هیچ فاصله، پلکانی بود با پلّه‌های بلند و آلوده به‌گِل و گچ و پُر از گرد و خاک. پهنای پلکان به‌اندازهٔ دَرِ ورودی بود، و از پایین به‌یک نردبان شباهت داشت که آن را عمودی به‌دیواری تکیه داده باشند. در بالای دَرِ ورودی، قسمتی را توفال‌کوبی کرده و روزنه‌ای گشوده بودند که هم دریچه‌ای بود به‌سوی بیرون، و هم هواکش و هواخُورِ پلکان. از بیرون، روی در، با دو حرکت قلم‌مو شمارهٔ ۵۲ را نقاشی کرده بودند، اما روی دیوارِ نزدیکِ در، با دو حرکت قلم‌مو شمارهٔ ۵۰ را نوشته بودند. هر کس این دو شماره را روی در ورودی دیوار می‌دید، گیج می‌شد و سر در نمی‌آورد که اینجا خانهٔ شمارهٔ ۵۰ است یا شمارهٔ ۵۲. پارچهٔ پاره‌ای هم در جلوی روزنهٔ بالای در آویخته بودند که معلوم نبود خاصیت این جُل پاره چیست.

اما پنجره‌ای که از زیبایی و جلوهٔ آن سخن گفتیم، تقریباً در بالا و سمت راستِ دَرِ ورودی بود و بلند بود و تمیز، و شیشهٔ بزرگی داشت. هر چند این شیشه در چند جا شکسته بود، روی شکستگی‌ها را کاغذ چسبانده بودند. این پنجره کرکره‌ای هم داشت که در چند گوشه از جا در آمده بود، و بیش از آنکه محافظ اهل خانه باشد، رهگذران را به‌فرو افتادن

تهدید می‌کرد. بعضی از میله‌های افقی کرکره از بین رفته بود، و تخته‌هایی عموداً به‌هرجایِ آن کوفته بودند، و با این وضع، کرکره به‌یک دریچهٔ تخته‌کوب تبدیل شده بود.

این در که زشت بود و بدمنظر، و آن دریچه که با آنهمه درهم شکستگی آب و رنگی داشت، نظر هر رهگذری را به‌خود جلب می‌کردند؛ و آن دو همچون دو گدای بخت برگشته بودند که با دو قیافهٔ متفاوت در کنار همدیگر قدم بردارند؛ یکی گدایی باشد بی‌چیز و فرومایه، دیگری گدایی بی‌چیز، اما شریف.

پلکان به‌راهروی منتهی می‌شد که دراز بود و وسیع. از ظواهر چنین برمی‌آمد که اینجا قبلاً انبار بزرگی بوده و بعداً به‌محل سکونت تبدیل شده است. در دو سوی راهرو، با فاصله‌های متفاوت، چندین در به‌چندین اتاق گشوده می‌شد، و این اتاق‌ها بیشتر به‌دکّان شباهت داشتند تا به‌محل سکونت؛ و همهٔ آنها به‌دشواری از روزنه‌های اطراف نور می‌گرفتند و همه تاریک بودند و غم‌انگیز، و به‌قبر می‌ماندند. هر اتاق روزنه‌ای از بالا داشت که شعاع کم‌فروغی از آن به‌درون می‌تابید، یا شکافی در بالای در ورودی داشت که در زمستان سوز سرما از آن به‌درون می‌تراوید. از امتیازات پُر جاذبه‌و شگفت‌آور این اتاق‌ها درشتی عنکبوتهایشان بود.

در سمت چپ دَرِ ورودی، رو به‌خیابان، دری بود به‌اندازهٔ قامت آدمی؛ پشت آن، حیاط خلوت کوچکی بود که بچه‌ها از بیرون، و از بالای دیوار در آن سنگ می‌پراندند، و همیشه پُر از سنگپاره بود.

اخیراً قسمتی از این ساختمان را ویران کرده‌اند، و از آن قسمت که هنوز باقی مانده، می‌توان دریافت که چگونه جایی بوده است. بیش از صد سال از عمر این خانه می‌گذرد. برای یک خانه، صد سالگی موسم پیری و کهن‌سالی است؛ و برای یک کلیسا صد سالگی تازه آغاز جوانی،

پنداری جای سکونت آدمی با عمر کوتاه او تناسب دارد، و خانهٔ خدا با ابدیّت او.

نامه‌رسان آنجا را خانهٔ شمارهٔ ۵۲ - ۵۰ نام داده بود؛ اما در این کوی، آن خانه به‌خانهٔ کُوربُو معروف بود.

این نامگذاری چه مبنایی داشت؟

آنها که حوادث و رویدادهای فرعی و بی‌اهمیّت را، به‌صورت مجموعه‌ای از روایات، به‌ذهن می‌سپارند و وقایع فراموش شدنی را با نوکِ سنجاق بر صفحهٔ خاطرات خود حکّ می‌کنند، به‌یاد دارند که در پاریس، در حدود سال ۱۷۷۰، در کوی شاتله[1] دو دادستان زندگی می‌کردند؛ یکی به‌نام «کُوربُو»[2]، به‌معنای کلاغ بود، و دیگری به‌نام «رُنار»[3]، به‌معنای روباه، لافُونتن[4] بارها این دو یعنی روباه و کلاغ را در داستانهایش رو در روی همدیگر قرار داده است؛ و همین مسأله بهانه به‌دست دادیارانی داده بود که زیرِ دست آن دو دادستان کار می‌کردند. آنها مُدام لطیفه‌هایی می‌ساختند و آن دو را دست می‌انداختند؛ و حتّی به‌تقلید از داستان معروف روباه و کلاغ لافُونتن، شعری ساخته بودند که هر چند فصیح و بلیغ نبود، اما در راهروهای کاخ دادگستری، این چنین سَرِ زبانها افتاده بود:

استاد کلاغ، نشسته بود روی یک پرونده
وگرفته بود به‌منقار، حُکمِ بازداشت یک آدم شرمنده
اُستاد روباه، از بوی پرونده شد سرمست
و شرح داد این داستان را، چُو طاقتش رفت از دست:
سلام حضرت آقا...
... و به‌همین سبک تا آخرِ داستان.

---

1. Châtelet 2. Corbeau 3. Renard

۴. لافُونتن، نویسنده و داستانسرای بزرگ فرانسوی.

و این دو دادستان شرافتمند، که از این بذله‌گویی‌ها به‌ستوه آمده بودند و نمی‌توانستند تحمّل کنند که عدّه‌ای پُشتِ سَر به‌آنها بخندند، به‌فکر افتادند که نام‌های خود را تغییر دهند. برای این منظور، بر آن شدند که قضیه را با پادشاه در میان گذارند. ناگزیر تقاضای شرفیابی به‌حضور اعلیحضرت کردند، و این تقاضا پذیرفته شد. از قضا روزی که به‌بارگاه پادشاه راه یافتند، سفیر کبیر دربار پاپ از یک طرف، و کاردینال دُو لارُش اِمُون[1]، از طرف دیگر، در برابر خانم دُوباری[2]، معشوقهٔ شاه، زانو زده بودند، و هر کدام یک لنگه از کفشهای سرپایی خانم را به‌دست گرفته، به‌پای برهنهٔ او می‌پوشاندند؛ و لوئی شانزدهم که از مشاهدهٔ عمل آن دو روحانی عالیمقام به‌وجد آمده بود، قاه قاه می‌خندید. شاه بعد از پایان این عمل شوق‌انگیز، با خوشرویی استدعای آن دو قاضی بلند پایه را پذیرفت و حکمی صادر کرد که آن دو دادستان بتوانند در نام خود اندک تغییری بدهند؛ به‌این ترتیب که آقای کُوربُو، با افزودن یک سرکش به‌کاف، از آن پس «گُوربُو» نام یافت، و آقای رُنار با افزودن یک «پ» به‌ابتدای نام خود، «پرنار»[3] خوانده شد. و بدین گونه نام آن دو مقام عالیرتبهٔ قضائی به‌صورت تازه‌ای در آمد.

به‌هر روی، آن گونه که در محل روایت می‌کردند، صاحبِ ساختمان شماره ۵۲ - ۵۰ در خیابان اُپیتال، همین آقای گوربو بود، و به‌دستور او بود که آن پنجرهٔ بزرگ و باشکوه را در آن ساختمان نیمه خراب نصب کرده بودند.

و این ویرانکده را به‌همین علّت، خانهٔ استاد گوربو می‌نامیدند.

رو در روی خانهٔ شماره ۵۲ - ۵۰، در میان گلها و گیاهان خودروی خیابان اُپیتال، درخت نارونی بود که سه چهارم آن خشکیده بود؛ این

---

1. de La Roche - Aymon
2. madame de Barry
3. Prenard

درخت رو به‌کوچهٔ گوبلَن[1] بود، که در آن موقع خانه‌ای در دو سوی این کوچه نبود، و سنگفرش هم نشده بود. در سراسر این کوچه چند تا درخت کاشته بودند که رُشدِ چندانی نداشتند، و به‌تفاوت فصل یا سرسبز بودند یا غرق در گِل و گرد و غبار. این مسیر به‌حصارِ پاریس منتهی می‌شد، و از دودی که از دودکش‌های کارخانه‌ای در آن نزدیکی، در فضا پراکنده می‌شد، بوی زاج سبز به‌مشام می‌رسید.

یکی از راه‌بندهای ورودی پاریس در آن نزدیکی بود. حصار پاریس تا سال ۱۸۲۳ برجای بود.

این راه‌بند، که از دروازه‌های ورودی پاریس بود، در اذهان تصویر شومی به‌جای می‌گذاشت، زیرا در مسیرِ راهِ بی‌سِتر[2] بود، که در دوران امپراتوری ناپلئون، و در عصر «بازگشت سلطنت»، محکومان به‌مرگ را از این راه برای اعدام به‌پاریس می‌بردند، در همین جا بود که در سال ۱۸۲۹ کشت و کشتاری روی داد، که به‌نام «واقعهٔ راه‌بندِ فُونتن‌بلو»، معروف شد، و دادگستری نتوانست عاملان آن کشتار را پیدا کند؛ و حقایقِ این ماجرای هولناک در پردهٔ اسرار باقی ماند چند قدم آن طرف‌تر، کوچهٔ کرولبارب[3] واقع بود، که در آنجا اولباک[4]، با ضربهٔ کارد، در یک روز بارانی و به‌هنگام غریدن رعد، دختر چوپانی را کشت، که چنین چیزهایی را تنها در نمایشنامه‌های ملودرام می‌توان یافت.[5] چند قدم جلوتر، درختان نارون میدان سن ژاک، که شاخه‌های بلندشان را بریده بودند، نگاه را به‌خود

---

1. Gobelins 2. Bicêtre 3. Croulebarbe

4. Ulbach

۵. در مورد جناب «اولباک»، باید توجه داشت که بعد از سال ۱۸۳۰ دیگر در میدان «گِرو» (Grève) محکومان را اعدام نمی‌کردند، بلکه محلِّ اعدام در میدان «سن ژاک» بود؛ و هوگو در اینجا خلاصه‌ای از مطالبی را بازگو می‌کند، که در سال ۱۸۳۳ در مقدمهٔ دوم *آخرین روز یک محکوم* حکایت کرده است (ایو - گ.).

می‌کشیدند. این نقطهٔ نفرت‌انگیز، پنداری چوبه‌های دار را در پُشت درختهایش پنهان می‌کرد. و بعد از آن، میدان گِرو در سَرِ راه بود، که ناچیز بود و شرمگین، و مغازه‌داران و کاسبکاران در اطرافش گرد آمده بودند. هر چه بود، این میدان در برابر مجازات اعدام عقب نشسته و پای خود را پس کشیده بود، که نه جرأت نقض آن را داشت و نه قدرت تأییدش را.

سی‌وهفت سال پیش، اگر میدان سن ژاک را، که سرنوشت حُکم ترسناک بودنش را صادر کرده بود، به‌یک سو نهیم، شاید غمبارترین جای این خیابان، همین منطقه‌ای بود که خانهٔ ۵۲ – ۵۰ در آن واقع بود، و امروز نیز این گوشه جای باصفا و شادی نیست.

خانه‌های نوساز در آنجا پدید نیامدند، مگر تا بیست‌وپنج سال بعد. آن گوشه غم‌انگیز بود، و هر کس در آنجا چیز شومی احساس می‌کرد، زیرا خود را در میان سالپتریر، که گنبدش نمایان بود، و بی‌ستر، که راه‌بَندِ آن نزدیک بود، می‌یافت، یعنی در میان دیوانگان زن و دیوانگان مرد[1]. از هر طرف تا آنجا که چشم یارای دیدنش را داشت، کشتارگاه گاو و گوسفند بود، و دیوار و حصار چند کارخانه، که بنای آنها به‌سربازخانه شباهت داشت، و از همه سوی، کلبه‌های چوبی به‌چشم می‌آمد و کُپه‌های خاک و گچ. دیوارهای دود زده و کهنه، مانند کفن سیاه بودند، و دیوارهای سفید و تازه مثل کفن سفید. در همه جا درخت‌ها در دو ردیف موازی پیش رفته بودند، و ساختمان‌ها محقّر و مفلوک بودند، و دارای خطوطی دور و دراز و خشک و بی‌روح، و زوایایشان بی‌انحنا و غم‌انگیز، و زمینها هموار و همسطح، و حتّی یک ساختمان در آنجا نبود که اثری از ذوق و سلیقه در آن باشد. پیچ و واپیچی در این کوچه پس کوچه‌ها نبود، و جمعاً هر چه بود سرد بود و خشک و یک شکل و نفرت‌آور. هیچ چیز بیش از قرینه بودن و

---

۱. در این دو محلّه دو تیمارستان بود؛ یکی برای نگاهداری زنان دیوانه، دیگری برای مردان دیوانه.

یکسان بودن، قلب آدمی را نمی‌فشارد، و این قرینه بودن و همانند یکدیگر بودن دلتنگی می‌آورد، و دلتنگی چیزی جز سوک و عزا نیست. نومیدی کسالت‌بار است. هولناکتر از جهنمی که آدمی در آن زجر و عذاب می‌کشد جهنمی است که انسان را دلتنگ و افسرده کند. اگر چنین جهنمی وجود داشت، قطعاً در همین قسمت از خیابان اُپیتال بود.

شب هنگام، در آن لحظات که روشنایی محو می‌شد، و بخصوص در فصل زمستان، که باد شامگاهی آخرین برگهای زرد نارون‌ها را فرو می‌ریخت، و تاریکی همه جا را می‌گرفت، و حتّی یک ستاره در آسمان دیده نمی‌شد، و روشنایی ماه شکافی در دل ابرها پدید می‌آورد، در آن هنگام، این خیابان ناگهان ترسناک می‌شد. خطوط مستقیم و بی‌انحنا در هم می‌ریختند و همچون پاره‌هایی از بی‌نهایت در تاریکی ناپدید می‌شدند. آن وقت بود که رهگذر این خیابان نمی‌توانست خود را از تصوّراتِ هولناک برهاند و به‌روایاتی که از وقوع جنایات در این محل شنیده بود فکر نکند، گویی در این لحظات احساس می‌کرد که در هر گوشه‌ای از این تاریکی، دامی برای او گسترده‌اند. همه چیز به‌نظر او مبهم و مشکوک می‌آمد، و فاصله‌های بین درختان به‌نظر او همچون گودالهای تاریکی می‌آمدند، و در چنین فصلی، صبح پلید بود و عصر نحوست‌بار و شب هراس‌انگیز.

در تابستان، نزدیک غروب، چند پیرزن در این محل زیرِ درختان نارون روی نیمکت‌های پوسیده می‌نشستند و کارشان گدایی از رهگذران بود.

به‌هر حال، این محلّه، که کهنه بود و پوسیده و تقریباً متروک، این روزها در حال دگرگونی است، و هر کس که بخواهد فضای قدیمی آن را، کم و بیش، ببیند، باید هر چه زودتر به‌آنجا سری بزند. زیرا هر روز یکی از خانه‌ها و بناهای قدیمی آن ویران می‌شود و بنای تازه‌ای به‌جای آن سر

می‌کشد.

از آن هنگام که ایستگاه راه‌آهن اورلئان را، در ناحیهٔ سالپتریر ساخته‌اند، کوچه‌های تنگ و باریک قدیمی، که در کنار گودالهای سَن ویکتور، و باغ نباتات واقع شده‌اند، به‌لرزش در آمده‌اند. زیرا روزی چند بار دلیجان‌ها و کالسکه‌ها و درشکه‌ها به‌سرعت از این حدود می‌گذرند. و قطعاً در آینده خانه‌ها از راست و چپ عقب می‌نشینند.

زیرا در این جهان نکته‌هایی هست که ظاهراً عجیب اما واقعی است؛ و از جمله آن که در شهرهای بزرگ، آفتاب همه را وادار می‌کند که خانه‌هایشان را رو به‌جنوب بسازند، و رفت و آمد روزافزون وسایل نقلیه نیز ناگزیر کوچه‌ها و خیابانها را پهن‌تر و گشادتر می‌کند، و همهٔ این چیزها نشانه‌های دگرگونی و نوآوری‌اند. در این محلّه‌های قدیمی پاریس، که حال و هوای شهرستان را دارند، امروز حتّی نکبت‌بارترین کوچه‌ها را سنگفرش کرده‌اند. پیاده‌روها، حتّی در کوچه‌هایی که چندان رهگذری ندارند، به‌جلو خزیده و پهن‌تر شده‌اند. صبح یکی از روزهایی که باید آن را به‌خاطر داشت، و روزی بود از روزهای ژوئیهٔ ۱۸۴۵، ناگهان مردم محل به‌چشم دیدند که دیگ‌های بزرگ پُر از قیر را بر سَرِ آتش گذاشته‌اند، و دود و بخار به‌اطراف پراکنده شده است. آن روز، در واقع آغاز ورودِ تمدّن بود به‌کوچهٔ لورسین[1]، و راه یافتن پاریس به‌حومهٔ سَن مارسو.

---

1. Lourcine

۲

آشیانه‌ای برای جُغد و چکاوک

ژان والژان به‌ویرانکدهٔ گوربو رسید و جُلو دَر ایستاد. همچون پرندگان وحشی در خلوت‌ترین نقطه، آشیانه گزیده بود.

دست در جیب برد و دسته کلیدی در آورد، در را باز کرد و به‌درون رفت و در را پُشت سرش بست و آهسته از پلکان بالا رفت؛ هنوز کوزتِ خفته را در بغل گرفته بود.

در بالای پلکان، کلید دیگری از جیب در آورد و دری را باز کرد و وارد اتاقی شد، و در را بی‌معطلی بست. از اتاقهای زیر شیروانی بود، اما وسعتی داشت؛ تشکی روی زمین افتاده بود، و یک میز و یک صندلی در گوشهٔ اتاق بود. در بخاری آتش شعله‌ور بود. فانوس افروخته خیابان از بیرون، و از راه پنجره، این اتاق فقیرانه را روشن می‌کرد. در تَهِ اتاق، اتاقکی بود با یک تختخواب کوچک. ژان والژان کوزت را، که خفته بود، روی تخت گذاشت.

فندک را زد، شمعی را روشن کرد. فندک و شمع در کنار همدیگر، روی میز بودند. آنگاه مانند شب پیش، با نگاهی مهرآمیز و علاقه و محبتی که با سرگشتگی آمیخته بود، بالای سَرِ او ایستاد. دخترک با اعتمادی که جز در نهایت قدرت یا در منتهای ضعف به‌وجود نمی‌آید، به‌خواب رفته بود، بی‌آنکه بداند با چه کسی همخانه است و در کجا

به‌خواب رفته است.

ژان والژان خم شد و دست دخترک را بوسید.

نُه ماه پیش، بر دست مادرش، که برای همیشه به‌خواب رفته بود، بوسه زده بود.

در کنار تختخواب کوزت زانو زد.

وقتی که هوا روشن شد و روز فرا رسید، کوزت هنوز در خواب بود. آفتاب پریده رنگِ ماه دسامبر از پنجره به‌درون دویده بود و سایه روشنی بر سقف انداخته بود. در این موقع، گاری بزرگی که تخته سنگ حمل می‌کرد وارد خیابان شد، و چنان تند و پُر غوغا حرکت می‌کرد که مانند طوفان ساختمان را تکان داد، و کوزت را از جا پراند.

دخترک چشم گشود و ترسان و لرزان فریاد زد: «چشم خانم! همین السّاعه می‌آم. همین السّاعه.»

و با پلکهای نیم‌باز، خود را از تخت پایین انداخت و دستش را به‌طرف دیوار بُرد و با وحشت گفت: «خدایا! چه کنم؟ جارو کجاست؟»

سپس چشمانش را باز کرد. ژان والژان رابالای سَرِ خود دید که به‌او لبخند می‌زد. آرام شد، و گفت: «سلام آقا!... پس من اینجا هستم؟»

کودکان زود با شادی و خوشبختی انس می‌گیرند؛ زیرا طبعاً خودشان شادی‌اند و خوشبختی.

کوزت، کاترین را پایِ تخت خود دید، آن را بغل کرد و در آن حال که با عروسکش بازی می‌کرد، از ژان والژان چیزهایی می‌پرسید. کنجکاو بود که همه چیز را بداند: «اینجا کجاست؟ اینجا پاریس است؟ خانم تناردیه از ما خیلی دور است؟ به‌اینجا نمی‌آید؟ و... و... و...»

و ناگهان از سؤال کردن دست برداشت و گفت: «اینجا چقدر قشنگه!»

هر چند آن اتاق زیر شیروانی زشت و ترسناک بود، اما کوزت خود را در آنجا آزاد می‌دید.

و بعد از چند لحظه مکث، گفت: «حالا باید جارو کنم؟»

ژان والژان گفت: «نه! باید بازی کنی.»

و آن روز بدین گونه گذشت. کوزت از آنچه روی داده بود چیزی نمی‌فهمید، اما نگران نبود، خوشحال بود که در کنار این عروسک و این مرد ساده‌دل زندگی می‌کند.

۳

دو بدبختی با هم جمع می‌شوند و خوشبختی می‌آفرینند

روز بعد، به‌هنگام دمیدن آفتاب، ژان والژان باز در کنار بستر کوزت نشسته بود و به‌او، که در خواب بود، نگاه می‌کرد.

چیز تازه‌ای در درون او راه یافته بود.

ژان والژان پیش از این هرگز به‌چیزی دل نبسته بود. در بیست‌وپنج سال اخیر، در دنیا تک و تنها بود، نه پدر شده بود، نه محبوب شده بود، نه همسری داشت و نه دوستی. در زندان بد خُلق بود و غمگین و نادان و خشن، و در عین حال درست و شریف. روحی داشت ساده و بی‌آلایش. خواهرش و فرزندان او خاطرهٔ مبهمی در او باقی گذاشته بودند. در آن اوایل، برای آنکه آنها را بیابد، تلاش کرده امّا به‌جایی نرسیده بود و ناگزیر از یادشان برده بود. طبیعت آدمی را این گونه سرشته؛ عواطف و هیجانات روحی دوران جوانی نیز به‌گرداب نیستی فرو رفته، او را به‌حال خود گذاشته بودند.

وقتی که کوزت را دید، و او را از آن وضع رهایی بخشید و با خود آورد، احساس کرد که در درونش آشوبی برپا شده است. در اعماق روحش عواطف و دلبستگیهای خفته، بیدار شده بودند؛ می‌خواست همه را نثار این کودک کند، ساعت‌ها در کنار تخت او می‌ایستاد و به‌او خیره

می‌شد و از شور و شادی می‌لرزید. حالی در او پیدا شده بود که به‌شیفتگی مادر به‌فرزند خود شباهت داشت.[۱] او خود از چند و چون این احساس چیزی نمی‌دانست، که احساسی بود دلپذیر و پیچیده، که جنب و جوشی است عجیب و پُر تلاطم، که در دلِ کسی می‌افتد و او را به‌دوست داشتن وامی‌دارد.

بیچاره دل سال‌دیدهٔ این مرد، که تازه به‌شور و شوق افتاده بود!

و امّا او پنجاه‌وپنج سال داشت و کوزت هشت سال، و او همهٔ عشقهایی را که می‌توانست در سراسر زندگی خود داشته باشد، در یک جا جمع آورد و درهم آمیخت و گداختشان، و روشنایی وصف‌ناپذیری به‌وجود آورد و همه را در پایِ کوزت ریخت.

و این دوّمین روشنایی پاک و پُرفروغی بود که در زندگی به‌چشم دیده بود. بارِ اوّل اسقف را دیده بود که به‌لطف او سپیده‌دَمِ تقوا در آسمان زندگی‌اش دمیده بود؛ و این بار کوزت بود که بامداد عشق را برای او به‌ارمغان می‌آورد.

این بار، روزهای نخست را با شیفتگی گذراند.

کوزت، این موجود کوچک و ناتوان نیز در کنار او دگرگون می‌شد، چیز تازه‌ای در او تولّد می‌یافت. وقتی که مادرش او را نزد تناردیه‌ها گذاشت و رهایش کرد و رفت، کوزت بسیار کوچک بود. حالا مادرش را به‌یاد نمی‌آورد. او مانند همهٔ کودکان، که همچون ساقه‌های نرم و تازهٔ مُو به‌هر چیز می‌پیچند، در خانهٔ تناردیه‌ها سعی کرده بود با محیطش انس بگیرد و اطرافیانش را دوست بدارد، امّا سعی او بی‌حاصل مانده بود. تناردیه‌ها، بچّه‌های آنها، و بچّه‌های دهکده، او را از خود رانده بودند. و او

---

۱. نه ماه از مرگ فانتین می‌گذشت؛ و در واقع ژان والژان به‌جای مادرِ کوزت نشسته بود و عقدهٔ اُدیپ (تمایل پسر به‌مادر) او را وادار می‌کند که خود را مادر این دختر بداند، و این تعبیر در اینجا از همین ریشه بر می‌آید (ایو-گ.).

در این مدّت، دل به‌سگی بسته بود که او هم زود مُرده بود، و از آن پس به‌کسی دل نبسته بود. حتّی بیانِ این مطلب دشوار و غم‌انگیز است که دخترکی در هشت سالگی سرد و بی‌احساس باشد. وگناه از او نبود، توانِ دوست داشتن در او نمرده بود، امّا افسوس که در این سالها امکان نیافته بود که کسی را دوست بدارد. و به‌این سبب، در نخستین روزها که این مرد را دید، احساسات و افکار خود را به‌کار انداخت و سعی کرد که دوست داشتن را با او آغاز کند. چیزی در او پدید آمده بود که برایش تازگی داشت، پنداری شکفته می‌شد.

این مرد در نظر او نه سالمند می‌آمد و نه فقیر. ژان والژان در نظر او مردی بود زیبا؛ همچنان که این کلبهٔ محقر را زیبا می‌دید.

همهٔ این چیزها محصول بامدادان زندگی است. و کودکی او، تازگی محیط و تغییر شکل زندگی نیز در احساس او بی‌اثر نبود. چیزی از آن زیباتر نیست که فروغ رنگینِ سعادت در کلبهٔ فقیرانه‌ای بتابد. و همهٔ ما در گذشته، چنین کلبهٔ آبی فام را داشته‌ایم.

طبیعت بین ژان والژان و کوزت فاصله‌ای انداخته بود به‌طول پنجاه سال، که بسیار دور و دراز می‌نمود، امّا سرنوشت این فاصله را از میان برداشته و آن دو را به‌یکدیگر متّصل کرده بود. سرنوشت این دو موجودِ بی‌ریشه را، با آنهمه تفاوت سنّ، به‌هم پیوند داده بود. آنها در مصیبت و بلازدگی وجه مشترکی داشتند، و از همین رو زود با هم یکی شدند، و در واقع مُکمّل همدیگر بودند. کوزت به‌یک پدر نیاز داشت، و ژان والژان به‌یک فرزند، و آنها به‌همدیگر رسیده بودند و آنچه می‌جُستند یافته بودند. در یک لحظهٔ اسرارآمیز، دستهای آن دو به‌یکدیگر رسیده و به‌هم جوش خورده بود. آن دو نفر به‌هم رسیدند و حس کردند که نیازمندِ همدیگرند. فاصله‌ها از میان برخاست، و در آغوش هم فرو رفتند.

اگر کلمات را مفهوم‌تر و بی‌پیرایه‌تر به‌کار ببریم، می‌توان گفت که

دیوارهای بلندی آن دو را از دیگران جدا کرده بود. ژان والژان بی‌سر و همسر مانده بود، و کوزت پدر و مادر نداشت. گوئی تقدیر آسمانی بود که ژان والژان جای پدر را برای کوزت بگیرد.

در حقیقت، از همان لحظاتی که کوزت در فضای تاریک جنگل «شِل»، دست ژان والژان را گرفته بود و همراه او می‌رفت، چیزِ اسرارآمیزی در درون خود احساس می‌کرد. و این احساس یک پندارِ واهی نبود، حقیقت محض بود. قدم گذاشتن این مرد در دنیای کوزت، حُکمِ ورودِ خداوند را داشت.

ژان والژان نیز پناهگاه خوبی برگزیده بود، زیرا در کنار کوزت خاطری آسوده داشت و روحاً احساس امنیت می‌کرد.

این اتاق وسیع، که اتاقکی در کنار آن بود، جای زندگی ژان والژان و کوزت شده بود؛ و همان پنجرهٔ بزرگِ رو به‌خیابان را داشت که وصفش را گفتیم. و این، تنها پنجرهٔ این خانه بود، و همسایه‌ها نمی‌توانستند از هیچ روزنه‌ای به‌آن اتاق نگاهی بیندازند.

طبقهٔ همکف ساختمان شماره ۵۲ - ۵۰ خرابه‌مانندی بود که هر کس ابزار و اثاث اضافی‌اش را در آنجا می‌گذاشت. این طبقه با طبقهٔ اوّل پیوستگی و ارتباطی نداشت، و با یک دَر که دستگیره‌ای نداشت، از طبقهٔ اوّل جدا می‌شد. امّا طبقهٔ اوّل، چنانکه گفتیم، چندین اتاق و چندین انبار داشت که فقط در یکی از اتاق‌ها، پیرزنی زندگی می‌کرد و در خدمت ژان والژان بود، و بقیهٔ اتاق‌ها خالی بود.

این پیرزن که همه او را به‌عنوانِ «مستأجر کُلّ» این خانه می‌شناختند، در واقع سرایداری آنجا را به‌عهده داشت، و در روز عید میلاد مسیح این اتاق را او به‌ژان والژان اجاره داده بود. ژان والژان به‌او گفته بود که از بهره و منفعتِ سرمایه‌اش زندگی می‌کند، و قبلاً ثروت زیادی داشته است، که در نتیجهٔ تنزّل اوراق بورس اسپانیا، قسمتی از سرمایه‌اش را از دست داده، و

فعلاً قصد دارد با نوهٔ خود در اینجا زندگی کند. و شش ماه اجاره خانه را پیش پرداخته بود و از پیرزن خواسته بود که اتاق او را گرم و مرتّب نگاه دارد. به‌همین سبب، وقتی که ژان والژان و کوزت از گردِ راه رسیدند، آتش در بخاری می‌سوخت و اتاق گرم و پاکیزه بود.

چند هفته بدین گونه گذشت، و این دو موجود که در وجود همدیگر پناه جُسته بودند، زندگی آرام و سعادت‌آمیزی داشتند.

کوزت هر روز از بامداد، شاد بود و می‌خندید و حرف می‌زد و آواز می‌خواند. کودکان نیز مانند پرندگان، در صبحگاهان شادمانه‌ترین نغمه‌هایشان را سر می‌دهند.

گاهی ژان والژان دستهای کوچکِ کوزت را که از سرما تَرَک خورده بودند، می‌گرفت و می‌بوسید. دختر بینوا که به‌کتک خوردن انس گرفته بود، معنی این مُحبّت را نمی‌دانست، و شرمسار می‌شد.

گاهی کوزت به‌فکر فرو می‌رفت، و به‌لباس سیاه خود چشم می‌دوخت. کُوزت دیگر آن دخترِ پاره‌پوش نبود؛ جامهٔ عزا در بر کرده بود، امّا از بینوایی در آمده بود و به‌زندگی می‌اندیشید.

ژان والژان به‌او درس می‌داد تا خواندن و نوشتن بیاموزد؛ و در آن حال که کوزت کلمات را هِجی می‌کرد، به‌یاد می‌آورد که در زندان با چه افکار سیاهی، خواندن و نوشتن آموخته سود، و اینک با قلبی پاک و مُنزّه به‌کودکی درس می‌داد. و با این فکر، به‌زندانی تبهکار دیروز، لبخندی می‌زد که به‌لبخندِ پُرمعنایِ فرشتگان می‌ماند.

ژان والژان احساس می‌کرد که از عالم بالا، و از جایی فراتر از دنیای آدمیان، به‌او الهاماتی می‌شود، و در رؤیا فرو می‌رفت. رؤیاهای خوش نیز مانند کابوس‌ها برای خود گرداب‌ها و پرتگاه‌هایی دارند.

سواد آموختن به‌کوزت، و او را به‌بازی واداشتن، تقریباً شده بود سراسرِ زندگی ژان والژان؛ و گاهی دربارهٔ مادرش چیزهایی برای او

می‌گفت و از او می‌خواست که دعا بخواند.

کوزت او را «پدر» می‌نامید، و نام دیگری جز آن، برای او نمی‌شناخت.

ژان والژان ساعت‌ها در گوشه‌ای می‌نشست و به‌کوزت خیره می‌شد، که لباس عروسکش را در می‌آورد و می‌خندید و آواز می‌خواند. زندگی برای او زیبا شده بود و پُرجاذبه، و همهٔ مردم را خیرخواه و عدالت‌پیشه می‌پنداشت. دیگر هیچ‌کس را مستحّقِ ملامت نمی‌دانست. خوشحال بود که کوزت را دوست دارد. و با این ترتیب می‌توانست سالها خوش و خرّم زندگی کند. این دختر با فروغ تابناکش حتّی می‌توانست آیندهٔ او را غرق روشنایی کند. و امّا بهترین انسانها نیز از اندیشه‌های خودخواهانه برکنار نمی‌مانند؛ ژان والژان گاهی با نوعی شادی به‌این فکر می‌افتاد که روزی کوزت طراوت و زیبایی‌اش را از دست خواهد داد.

هر چند چیزی که می‌خواهیم بگوییم تنها یک نظر شخصی است، امّا بهتر است این نکته را ناگفته نگذاریم که ژان والژان در آن حال که به‌کوزت دلبستگی می‌یافت، از صیانتِ نفس نیز غافل نبود، و شاید او را حافظ افکار و نیّات خوب خود می‌پنداشت؛ بخصوص که این بار، یعنی پیش از آنکه برای بارِ دوّم به‌زندان افتد، ابعاد تازه‌ای از شرارت و بدخواهی، و در عین حال بینوایی و فقر انسانها را دیده بود و نمونه‌های فقر و گرفتاری زنان را در زندگی فانتین، و مظاهر قدرت‌نمایی دولت و قانون را در ژاور مشاهده کرده بود. و این بار که به‌جُرم جوانمردی و انساندوستی به‌زندان افتاده بود، تلخیهای تازه‌ای را چشیده بود، و خسته‌تر و فرسوده‌تر شده بود، گاهی خاطرهٔ اسقف را به‌فراموشی می‌سپرد، امّا بی‌درنگ خاطرهٔ او روشن‌تر و تابناکتر در ذهنش می‌نشست. و این خاطرهٔ مقدّس گاهی تأثیر خود را از دست می‌داد. راستی ژان والژان در چه مرحله‌ای بود؟ به‌نومیدی و لغزش نزدیک شده بود؟ در آن هنگام که همه چیز، و حتّی

خاطرهٔ اسقف در ذهنش رو به‌محو شدن می‌رفت، دل به‌محبّت کوزت سپرده، و دوباره توانا شده بود. افسوس، که کوزت نیز در تردید و تزلزل بود. او به‌کوزت یاری می‌کرد، و کوزت به‌حمایت او پایدار و برقرار می‌شد، و می‌توانست در راه زندگی قدمهایی بردارد. و او در پرتوِ کوزت توانست از پلیدیها دور شود، و باز در راه تقوا قدم بگذارد. او تکیه‌گاه کوزت شده بود و کوزت تکیه‌گاه او. و این موازنه و تعادل اسراری داشت آسمانی.

۴

نکته‌هایی دربارهٔ «مُستأجر کُل»

ژان والژان احتیاط می‌کرد و در روز روشن از خانه بیرون نمی‌رفت، امّا بعد از غروب آفتاب، هر روز یکی دو ساعت، گاهی تنها و غالباً با کوزت، در آن اطراف، و بیشتر در حاشیهٔ کم رفت و آمد خیابان، گردشی می‌کرد، و موقعی که هوا تاریک می‌شد، به کلیسای سَن مِدار[1] می‌رفت، که در آن نزدیکی بود. هر وقت که تنها می‌رفت، کوزت نزدِ پیرزنِ سرایدار می‌ماند، و هر روز که کوزت را با خود می‌برد، دخترک بسیار خوشحال می‌شد؛ چون ساعتی به گردش رفتن در کنار آن مرد را از تنها ماندن و بازی کردن با کاترین بیشتر دوست می‌داشت. وقتی که با هم به گردش می‌رفتند، دست ژان والژان را می‌گرفت و خوشحال بود و برای او حرفهایی شیرین و دلنشین می‌زد.

ژان والژان، شادی کوزت را دوست می‌داشت.

پیرزن به کارهای خانه می‌پرداخت، آشپزی می‌کرد، خرید نیز با او بود.

با قناعت زندگی می‌کردند، به‌حدّ لزوم اتاق را گرم نگاه می‌داشتند، مثل همهٔ مردم فقیر برای خانه اسباب و اثاث تازه‌ای نمی‌خریدند. ژان والژان تنها چیزی را که تغییر داده بود دَرِ شیشه‌ایِ اتاقک بود که یک دَرِ

---

1. Saint Médard

چوبین و بی‌شیشه به‌جای آن گذاشته بود.

ژان والژان همچنان رِدنگُتِ زردرنگ خود را می‌پوشید، و شلوار سیاهش را، و همان کلاه کهنه را بر سر می‌نهاد. گاهی در کوچه و خیابان، پیرزنان مهربان و نیکوکار، به‌گمان آنکه مرد بسیار فقیری است، یکی دو «سو» به‌او می‌دادند، و او اعتراضی نمی‌کرد؛ کلاهش را برای سپاس‌گویی برمی‌داشت و سپس اطرافش را می‌پایید. اگر می‌دید که کسی متوجّه او نیست، سکّه‌ها را در کف دست یکی از گدایان سَرِ راه خود می‌گذاشت، و شتابان دور می‌شد. امّا کسانی که در این حال دیده بودندش، و او را به‌عنوان «گدایی که به‌گدایان صدقه می‌دهد»، می‌شناختند.

پیرزنِ «مستأجر کُل»، این موجود عبوس و بدخُلق، که از حسد و کنجکاوی سرشته شده بود، ژان والژان را، بی‌آنکه ملتفت شود، زیر نظر می‌گرفت. پیرزن گوشِ چندان شنوایی نداشت و پُرحرف بود؛ و تنها دو دندان، یکی در بالا و یکی در پایین، برایش مانده بود، که آن را روی هم می‌فشرد. هر وقت که با کوزت تنها می‌ماند، از او چیزهایی می‌پرسید، امّا کوزت چیزی نمی‌دانست تا بگوید، و هر بار به‌او می‌گفت که از مُون‌فرمی به‌اینجا آمده است. یک روز صبح، این زن که در کمین ژان والژان نشسته بود، او را دید که به‌یکی از اتاق‌های خالی خانه می‌رود. به‌نرمی و آهستگیِ یک گربهٔ پیر دنبال او رفت و توانست از شکافِ دَر او را ببیند. ژان والژان محض احتیاط پشت به‌دَر ایستاده بود، امّا پیرزن به‌چشم دید که او از یک قوطی کوچک، قیچی و نخ و سوزنی در آورد، سپس آستر پای رِدنگتش را شکافت، و کاغذ زرد رنگی بیرون آورد و آن را تا کرد. پیرزن دقیق‌تر شد، و با وحشت و تعجب متوجه شد که آن کاغذ زرد رنگ چیزی نیست جز یک اسکناس هزار فرانکی. او در عمرش این دفعه دوّم یا سوّم بود که اسکناس هزار فرانکی را به‌چشم می‌دید. چنان ترسیده بود که شتابان از آنجا دور شد.

چند لحظه بعد، ژان والژان نزد او رفت و از او خواست که آن اسکناس هزار فرانکی را خُرد کند و برای او توضیح داد که این بهرهٔ شش ماههٔ سپردهٔ اوست، و شب پیش این اسکناس را به‌او داده‌اند. امّا پیرزن باور نکرد، زیرا پیش خود حساب می‌کرد که ژان والژان روز قبل بعد از ساعت شش از خانه بیرون رفته، و در آن ساعت هیچ صرّافی باز نیست که بتواند بهرهٔ سپرده‌ای را بدهد. پیرزن رفت و اسکناس را خُرد کرد، و در هفته‌های بعد چند بار ماجرای این اسکناسهای هزار فرانکی تکرار شد. و این موضوع بر سَرِ زبانِ پیرزنان کوچهٔ دینْی سَن مارسل افتاد، و همه با شگفتی این داستان را برای هم می‌گفتند و به‌آن شاخ و برگ می‌دادند.

امّا یک روز که ژان والژان آستین بالا زده، در وسطِ راهرو تکّهٔ چوبی را ارّه می‌کرد، و کوزت در کنارش ایستاده بود، و به‌خاک ارّه‌ها نگاه می‌کرد، پیرزن که در اتاق آنها به‌کارهای خانه مشغول بود، رِدنگُتِ زرد رنگ را که به‌میخ آویخته بود دید، و جلو رفت و با دست لبه‌هایِ آستر آن را لمس کرد، و به‌این نتیجه رسید که آن مرد در لابه‌لای آستر ردنگُتش چندین اسکناس هزار فرانکی را جای داده است.

جز اسکناسها که به‌نیروی خیال کشفشان کرده بود، متوجّه شد که در جیبهای این رِدنگُت، جز آن قوطیِ قیچی و نخ و سوزن، یک کیف بغلی هست و یک چاقوی بزرگ، و از همه عجیب‌تر چندین نوع کلاه‌گیس به‌رنگهای مختلف. با این وضع معلوم می‌شد که صاحب این رِدنگُت، برای مقابله با پیش‌آمدهای نامنتظر، ابزار و وسایلی در اختیار دارد، و چیزهایی را فراهم کرده است.

ساکنان ویرانکدهٔ گُوربُو این رویدادهای جزئی را پشتِ سر گذاشتند، و به‌آخرین روزهای زمستان رسیدند.

۵

سکّهٔ پنج فرانکی که بر زمین افتد، صدا می‌دهد

نزدیک کلیسای سَن مِدار مرد فقیری در کنارِ چاه متروکی می‌نشست، و ژان والژان با میل و رغبت به‌او صدقه می‌داد. هر بار که از کنارِ او می‌گذشت، چند «سو» یی به‌او می‌داد و درنگی می‌کرد و با او حرف می‌زد. بعضی به‌این مرد فقیر نظر خوبی نداشتند و می‌گفتند که از خبرچین‌های پلیس است. امّا در واقع، پیرمردی بود هفتادوپنج ساله، که سالها پیش از خادمان کلیسا بود، و غالباً زیر لب دعا می‌خواند.

یک روز عصر که ژان والژان از آن حدود می‌گذشت و کوزت همراهش نبود، آن گدا را در زیرِ فانوسی، که در آن موقع روشنش می‌کردند، دید که خم شده بود و دعا می‌خواند. ژان والژان نزدیک رفت و چند «سو» در دست او نهاد. گدا ناگهان سرش را بلند کرد و در چشمان او خیره شد، و سپس سر را در زیر پتو فرو برد و دوباره به‌دعا خواندن مشغول شد. نگاه تند و عجیب او ژان والژان را تکان داد. برای یک لحظه به‌نظرش رسید که به‌جای چهرهٔ آرام و مطمئن خادم قدیم کلیسا، سیمای ترسناک کسی را دیده است که با او آشنایی دیرینه دارد. حالتی به‌او دست داد که پنداری در تاریکی ببری را در مقابل خود می‌بیند. با وحشت، چند قدم به‌عقب رفت. نفس در سینه‌اش حبس شده بود، یارای سخن گفتن نداشت؛ نه شهامتِ رفتن داشت و نه جرأتِ ماندن. پیرمرد فقیر راکه بر

جُل پاره‌ای نشسته و سرش را با پتوی کهنه‌ای پوشانده بود، از نظر گذراند. در این لحظهٔ عجیب، غریزهٔ رهایی از خطر زبان او را بند آورده بود؛ هر چند که آن گدا، گدای همیشگی بود، با همان لباسهای پاره، و با همان شکل و قیافه‌ای که روزهای دیگر نیز داشت.

ژان والژان زود به‌خود آمد و زیر لب گفت: «به! مثل این که عقلم را از دست داده‌ام؛ و در خواب و خیال زندگی می‌کنم. محال است که او بتواند پیدایم کند.»

امّا آن شب با نگرانی به‌خانه بازگشت.

وحشت داشت که حتّی به‌خود بگوید، چه فکری ذهنش را آشفته کرده است.

و این فکر کم‌کم در او قوّت گرفت؛ خود را ملامت کرد که چرا با آن گدا حرفی نزده، و منتظر نمانده است تا سرش را از زیر پتو در بیاورد تا درست چهرهٔ او را ببیند.

شامگاه روز بعد باز به‌همانجارفت. گدای پیر در جای همیشگی‌اش نشسته بود. یک «سو» به‌او داد، و سلامش کرد. گدا سرش را بلند کرد و گفت: «ممنونم»!... و او کسی نبود جز همان خادم قدیم کلیسا. خاطر ژان والژان آسوده شد. با خنده و زیر لب گفت: «ژاور اینجا چه می‌کند؟ معلوم می‌شود که چشمهایم عیب پیدا کرده، عوضی می‌بیند.»

و این گونه افکار را از سر بیرون کرد.

چند روز بعد، در حدود ساعت هشت بعدازظهر بود که ژان والژان در اتاق خود به‌کوزت درس می‌داد، و وادارش کرده بود که با صدای بلند هجی کند. ناگهان صدای باز و بسته شدن دَرِ ورودی خانه را شنید، که در چنین ساعتی عجیب بود؛ زیرا جز آنها و پیرزن سرایدار کسی در آن خانه ساکن نبود، و پیرزن هم سَرشب می‌خوابید تا به‌روشن کردن شمع نیازی نداشته باشد. ژان والژان به‌کوزت اشاره کرد که ساکت باشد، و گوش فرا

PersianPDF.com

داد. یک نفر از پلکان بالا می‌آمد. با خود گفت: «شاید پیرزن باشد که احتمالاً بیمار شده، و برای خرید دارو رفته است.» صدای پایی که از پلکان بالا می‌آمد خشک و سنگین بود، و به‌صدای پای مردان می‌ماند. امّا پیرزن نیز کفشهای پَت و پهنی به‌پا می‌کرد، و صدای پایش با آن کفشها، بی‌شباهت به‌صدای پای مردان نبود. با اینهمه، ژان والژان محض احتیاط شمع را خاموش کرد و پیشانی کوزت را بوسید و به‌او گفت: «دخترم! برو بخواب!». در این هنگام، صدای پا قطع شد. ژان والژان روی صندلی بی‌حرکت نشست، نفسش را حبس کرد. پس از مدّتی چون صدایی نشنید، از جا برخاست و از سوراخ کلید بیرون را نگاه کرد. روشنایی عجیبی در پلکان دید که همچون ستارهٔ نحوست‌باری در تاریکی سوسو می‌زد. ظاهراً یک نفر در آنجا بود، که شمعی به‌دست داشت و گوش می‌داد.

چند دقیقه بعد، روشنایی محو شد. ژان والژان دیگر صدایی نشنید، و به‌این نتیجه رسید که آن شخص که در پلکان بوده و تا پشت دَرِ اتاق آنها آمده، برای پایین رفتن کفشهایش را در آورده و بی‌صدا بیرون رفته است.

ژان والژان آن شب بی‌آنکه لباس خود را در آورد به‌رختخواب رفت، و تا صبح نتوانست لحظه‌ای بیاساید.

صبح آن روز، که خسته و بی‌حال در رختخواب دراز کشیده بود، باز شدن صدای دری را در انتهای راهرو شنید. صدای پایی نزدیک شد، ژان والژان از جا پرید و چشم به‌سوراخ کلید چسباند؛ امیدوار بود بتواند شخصی را که دیشب از پلکان بالا آمده و پشت دَرِ اتاقش به‌گوش ایستاده بود، ببیند. این مرد بی‌آنکه در راهرو توقّف کند از جلو اتاق او گذشت. راهرو هنوز تاریک بود، و ژان والژان نتوانست چهرهٔ این شخص را ببیند، امّا وقتی که او به‌بالای پلکان رسید، رشتهٔ نوری از بیرون تابید، و ژان والژان توانست از پشتِ سر او را ببیند، که مردی بود بلند قامت؛ شنلی بر

دوش داشت و عصایش را زیر بغل گرفته بود؛ اندامش به‌ژاور می‌ماند.

ژان والژان، برای آنکه او را در حال عبور از خیابان ببیند، ناچار بود پنجره را بگشاید، که جرأت چنین کاری را نداشت.

تردیدی نبود که این مرد کلید دَرِ ورودی را در اختیار داشت، چون دیشب دَرِ را باز کرده بود و شب را در اتاقی گذرانده بود. امّا چه کسی کلید را به‌او داده بود؟ و منظور این مرد چه بود؟

ساعت هفت صبح، که پیرزن به‌اتاق او آمد، ژان والژان به‌او خیره شد، بلکه بتواند از حرکاتش چیزی بفهمد، امّا از او چیزی نپرسید. پیرزن مثل همیشه بود، و هنگامی که اتاق را جارو می‌کرد، به‌ژان والژان گفت: «دیشب متوجّه رفت و آمد آن تازه وارد شدید؟»

ژان والژان، بی‌آنکه چیزی به‌روی خود بیاورد، گفت: «بله. صدایی شنیدیم، امّا نفهمیدیم کی بود.»

پیرزن گفت، «این مستأجر تازهٔ ماست.»

ـ اسمش چیه؟

ـ درست نمی‌دانم، چیزی شبیه دومُون، یا دُمُون... .

ـ این آقای دومُون چه کاره است؟

پیرزن با چشمهای ریز و پُر از مَکرِ خود به‌او نگاه کرد و گفت: «او هم مثلِ شماست، با بهرهٔ پول زندگی می‌کند.»

شاید از این حرف هیچ منظوری نداشت؛ هر چند که ژان والژان او را بی‌منظور نمی‌دانست.

بعد از رفتن پیرزن، ژان والژان سکّه‌هایی را که در حدود صد فرانک بود از گنجه در آورد و در جیب نهاد. یکی از سکّه‌های پنج فرانکی از دست او لغزید و با سر و صدا روی زمین افتاد.

آن روز بعد از غروب، که هوا تاریک شد، ژان والژان از خانه بیرون رفت و آن اطراف را کاوید؛ کسی را در آن حدود ندید، در خیابان رفت و

آمدی نبود، امّا احتمال داشت که کسی پشتِ درختها پنهان شده باشد.
ژان والژان بعد از ساعتی برگشت و به کوزت گفت: «بیا، دخترم!»
و دست او را گرفت و با هم از خانه بیرون رفتند.

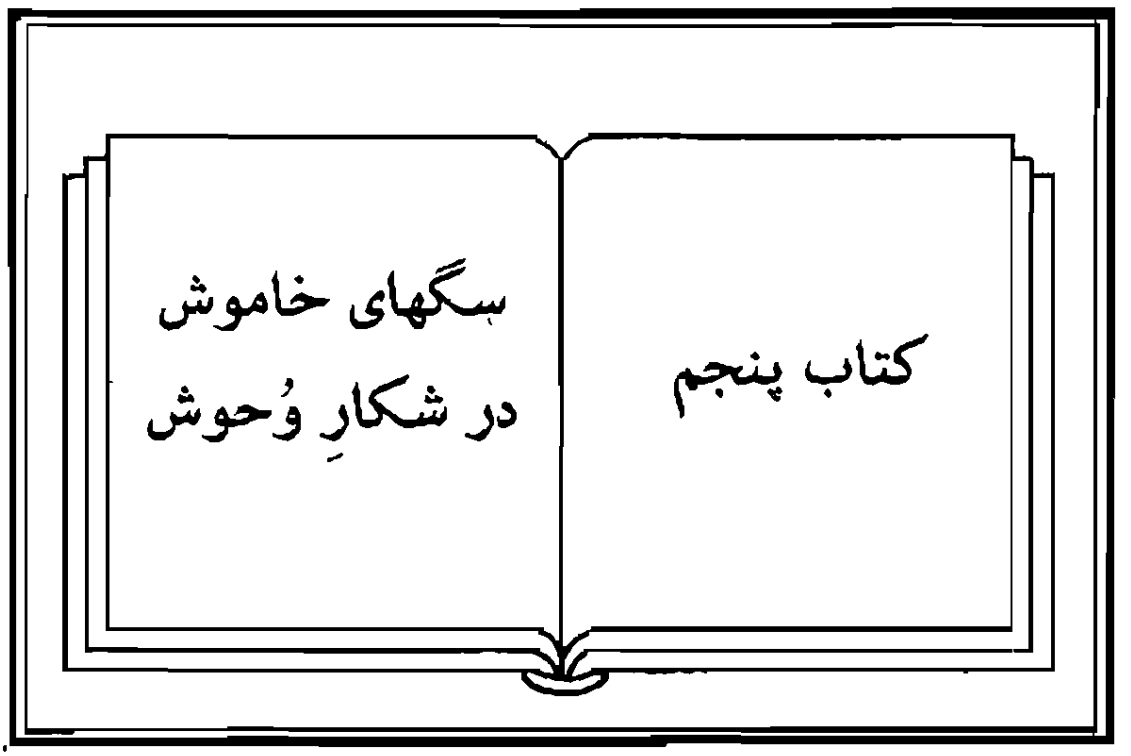
کتاب پنجم
سگهای خاموش
در شکارِ وُحوش

۱

پیچ واپیچهای زیرکانه

دربارهٔ مطالبی که در این صفحه و صفحات بعد خواهید خواند، یادآوری یک نکته لازم است.[۱]

اینک سالها می‌گذرد که نویسندهٔ این رُمان، ناگزیر و در کمال تأسف، از پاریس دور مانده است. پاریس در این مدّت تغییر کرده، و شهر به‌صورت تازه‌ای درآمده، که نویسنده از آن بی‌خبر است. نیازی به‌گفتن نیست که مؤلف پاریس را دوست دارد. پاریس زادگاه اندیشه و ذوق اوست. امّا پاریسی که او عاشقانه در ذهن و حافظهٔ خود جای داده، همان پاریس ایّام جوانی اوست، که اینک باید آن را «پاریس سابق» نام داد. پس بگذاریم که نویسنده در کتاب خود، از آن پاریس به‌دلخواه خود، و به‌گونه‌ای سخن گوید که پنداری هنوز به‌همان صورت وجود دارد. احتمال دارد که در جایی، نویسنده خوانندگان را همراه خود به‌کوچه‌ای و خانه‌ای ببرد، که دیگر نه از آن کوچه اثری باشد و نه از آن خانه. خوانندگان باید خود این زحمت را بپذیرند و حقایق را در تطبیق با اصل دریابند. نویسنده از چند و چون پاریس جدید بی‌اطلاع است و تصویر پاریس سابق را، که با عشق و علاقهٔ بسیار در ذهن خود نگاه داشته، در برابر خود نهاده است و

---

۱. این سطور در دنبالهٔ تغییراتی که در یادداشت بعدی آمده، به‌کتاب افزوده شده است (ایو. گ).

براساس آن می‌نویسد؛ و برای او مایهٔ دلگرمی و عزّت است که در تصورّات خود پاریس قدیم را حفظ کند و به‌این خیال باشد که در کشورش همه چیز به‌صورتی باقی مانده است که او سالها پیش در آنجا، به‌چشم می‌دید و با آن انس گرفته بود. وقتی که شما در وطن خود زندگی می‌کنید، به‌کوچه‌ها و خیابانها بی‌اعتنایید؛ درها و پنجره‌ها و بامها به‌نظرتان ناچیز و بی‌قدر می‌آیند، با دیوارهای اطرافتان بیگانه‌اید، درختها خوار و بی‌مقدار جلوه می‌کنند، خانه‌هایی که در دو سوی کوچه‌ها می‌بینید و هرگز به‌درونشان نرفته‌اید، برای شما بی‌اهمیت و بی‌معنی هستند؛ سنگفرشهایی که روی آنها راه می‌روید، در نظرتان سنگپاره‌هایی بیش نیستند. امّا وقتی از وطن‌تان دور می‌شوید، آن وقت درمی‌یابید که آن کوچه‌ها چقدر برای شما عزیزند. حس می‌کنید که آن بامها و آن پنجره‌ها و آن درها را می‌خواهید، به‌آن دیوارها نیاز دارید، آن درختها محبوب شما می‌شوند. همه روز در عالم خیال، دَرِ آن خانه‌ها را که هرگز به‌درونشان نرفته‌اید، می‌گشایید و به‌درونشان می‌روید. حس می‌کنید که گوشت و خون و قلبتان را لابه‌لای همان سنگفرش‌هایی جا گذاشتید که روزی به‌نظرتان سنگپاره بوده‌اند. و همهٔ آن منظره‌ها که دیگر امکان دیدنشان را ندارید، و شاید در آینده نیز نتوانید ببینیدشان و تصویرشان را در ذهن نگاه داشته‌اید، برای شما جاذبهٔ دردآلودی پیدا می‌کنند و با رؤیاهای غمناک شما درمی‌آمیزند و از شما جدا نمی‌شوند، و آن سرزمین مقدّس را به‌نظر شما می‌آورند. آدمی این تصاویر را دوست دارد، و هر چیز را به‌همان صورت که بوده است، و بی‌هیچ‌گونه تغییر، در خاطره نگاه می‌دارد و برای حفظ آنها پافشاری می‌کند و سماجت می‌ورزد و هرگز رضا نمی‌دهد که ذرّه‌ای دچار تغییر و دگرگونی شوند؛ زیرا انسان به‌تصویر وطنش به‌همان‌گونه انس و علاقه دارد که به‌شکل و قیافهٔ مادر خویش.

پس به‌ما اجازه بدهید که در زمان حال باشیم و از گذشته سخن

نگوییم. پس از بیان این مطلب،از خواننده تقاضا می‌کنم که به‌دنبالهٔ داستان توجّه کند:

ژان والژان بی‌آنکه درجایی درنگ کند، از خیابان گذشت و خود را به‌کوچه‌های اطراف رساند و تا آنجا که مقدور بود، پیچ و واپیچ خورد. او در مسیر پُرپیچ و خمی راه می‌پیمود، و گاهی چند گامی برمی‌گشت تا مطمئن شود که کسی در تعقیبش نیست.

معمولاً گوزنهایی که شکارچیان در تعقیب‌شان باشند، راههای پُرپیچ و خم را برای گریز انتخاب می‌کنند، و گاهی چندگامی به‌عقب برمی‌گردند، و دُورِ خود می‌چرخند تا یافتن ردّ پایشان دشوارتر شود، و با این کار شکارچیان و سگهای شکاری را گمراه می‌کنند. شکارچیان این گریز و بازگشت و دُور چرخیدن گوزنها را به‌اصطلاح خودشان «بازگشت فریبکارانه» می‌نامند.

و آن شب، شبی بود با ماهِ تمام. ژان والژان از این نظر دلگیر نبود، زیرا ماه به‌افق بسیار نزدیک بود و کوچه‌ها را با سایه‌روشن خود به‌دو نیم می‌کرد. و ژان والژان می‌توانست از قسمت تاریک در پای دیوارها راه برود، و قسمت روشن را زیر نظر داشته باشد؛ و شاید با این کار از توجّه به‌قسمت تاریک غافل می‌ماند، زیرا امکان داشت که تعقیب‌کنندگان نیز از همان جهت او را دنبال کنند. بااین وصف، وقتی که به‌کوچهٔ پولیوو[1] رسید، اطمینان یافت که کسی در تعقیب او نیست.

کوزت بی‌آنکه چیزی بپرسد همراه او می‌رفت. در شش سالِ نخستینِ عمر آن قدر رنج کشیده و تحقیر شده بود که به‌اطاعت عادت کرده بود. از سوی دیگر، چنانکه خواهیم دید، کوزت بی‌آنکه خود بداند، با کارهای عجیب این مرد، و بازیهای شگفت‌آور سرنوشت عادت کرده بود. وانگهی در کنار ژان والژان احساس امنیت می‌کرد.

---

1. Poliveau

ژان والژان نیز از کُوزت دستِ کم نداشت، چون نمی‌دانست که کجا می‌رود. کوزت خود را به‌او سپرده بود، و او خود را به‌مشیّت الهی تسلیم کرده بود و احساس می‌کرد که کسی بسیار نیرومندتر و برتر از آدمی پشت و پناه او و رهنمای اوست. حقیقت این بود که نه می‌دانست چه باید بکند، نه نقشه‌ای داشت و نه برنامه‌ای؛ مطمئن نبود شخصی که از سوراخ کلید دیده بودش، ژاور باشد، و بر فرض که ژاور بوده است، از کجا معلوم که او را دیده و شناخته باشد؟ مگر شکل و قیافهٔ خود را تغییر نداده بود؟ مگر خبر مُردن او را در روزنامه‌ها ننوشته بودند؟ ... و امّا در این چند روز اتفاقاتی افتاده بود که به‌نظر عجیب می‌آمد، و احتمال داشت که اتفاقات دیگری نیز بیفتد. در این فکر بود که دیگر به‌خانهٔ گُوربو باز نگردد. همچون جانوری بود که از لانه بیرونش کرده باشند. در جست و جوی سوراخ دیگری بود تا بتواند در آن بخزد و پنهان شود.

ژان والژان در کوی موفتار[1] چند بار در کوچه پس کوچه‌ها چرخ زد و کوچه‌های سانسیه[2]، کوپو[3]، باتوار سن‌ویکتور[4]، پوئی‌لرمیت[5] را با نقشه و برنامهٔ زیرکانه‌ای دُور زد. در این منطقه اتاق‌های اجاره‌ای زیاد بود، امّا مصلحت ندانست که در آن حدود بماند. گمان نمی‌کرد جای مناسبی گیر بیاورد؛ و از طرفِ دیگر نزد خود حساب می‌کرد که اگر تعقیبش کرده باشند، در اینجا از او دست برنخواهند داشت.

وقتی که ساعت کلیسای سنت اتین دومُون[6] ساعتِ یازده شب را نواخت، ژان والژان از کوچهٔ پونتواز[7]، و از جلوی کلانتری پلیس، در ساختمان شماره ۱۴، گذشت و ناگهان به‌گونه‌ای غریزی، به‌پشت سرخود نظری انداخت و در نور چراغ بالای دَرِ کلانتری، در فاصلهٔ دور، سه نفر را

---

1. Mouffetard
2. Censier
3. Copeau
4. Battoir-Saintvictor
5. Puits-l'Ermite
6. Saint - Étienne - du - Mont
7. Pontoise

دید و احساس کرد که مراقب او هستند. این سه نفر، یکی از پی دیگری، از زیر نورِ چراغ گذشتند و به‌حاشیهٔ تاریک کوچه خزیدند. یکی از آن سه نفر به‌خیابان مجاور کلانتری پیچید، و دو نفر دیگر از پیِ او می‌آمدند.

ژان والژان براحتیاط خود افزود و به‌کُوزت گفت: «بیا، دخترم!»

و دست او را گرفت و از کوچهٔ پُونتواز به‌کوچهٔ بعدی پیچید.

آن حدود را دُور زد، راهش را از پاساژ پاتریارش[1]، که در این ساعت بسته بود، کج کرد و به‌کوچهٔ اِپه‌دوبوا[2]، پیچید، و از کوچهٔ آربالِت[3] به‌کوچهٔ پُست[4] رسید.

در آنجا چهارراهی بود، که امروز دبیرستان رولن[5] را در حاشیهٔ آن ساخته‌اند. و کوچهٔ نوو-سنت‌ژنوّیو[6] به‌آن چهارراه منتهی می‌شود.

(ناگفته نماند که کوچهٔ نوو-سنت‌ژنویو، به‌معنای سنت‌ژنویو جدید، بسیار قدیمی است. و از کوچهٔ پُست نیز در هر ده سال یک‌بار، یک دلیجان پُستی عبور نمی‌کند. و این کوچهٔ در قدیم به‌نام پُو[7] به‌معنای کوزه‌ها، معروف بود، و جای کوزه‌گران بود، و بعدها نام آن کوچهٔ پُست شد.)

ماه روشنایی تابناکش را در چهارراه می‌پراکند. ژان والژان زیر طاقنمایی کمین کرد و در خیالش این‌گونه می‌گذشت که اگر بخواهد در این ماهتاب تابناک، به‌آن سوی چهارراه برود، آن سه نفر او را خواهند دید.

سه دقیقه بیشتر نگذشت، که تعقیب‌کنندگان دوباره نمایان شدند. این بار چهار نفر بودند. همه قد بلند بودند و شنل‌های قهوه‌ای بردوش داشتند و کلاههای گِرد و چوبدستی مخصوص مأمورانِ پلیس را به‌دست گرفته بودند. حرکاتشان، و اندامهای بلند، و مشتهای گره کرده‌شان در تاریکی

---

1. Patriarches
2. Épée-de-Bois
3. Arbalète
4. Postes
5. Rolin
6. Neuve-Sainte-Geneviève
7. Pots

هراس‌انگیز بود؛ پنداری چهار دیو به‌صورت انسان درآمده بودند.

در وسط چهارراه ایستادند؛ گویی با هم بحث و مشورت می‌کنند. به‌نظر می‌آمد که در کار خود حیران مانده‌اند. کسی که رئیس و مافوق آنها بود، با دست راست به‌نقطه‌ای اشاره می‌کرد و شاید می‌خواست راه گریز ژان والژان را به‌دیگران نشان بدهد. امّا یکی از مأموران با انگشت راه دیگری را نشان می‌داد. در این لحظه مرد اوّل، یعنی رئیس و مافوق مأموران، صورتش را برگرداند. ژان والژان اورا در تاریکی شناخت؛ ژاور بود.

۲

خوشبختانه از روی پُلِ اُسترلیتز ارّابه عبور می‌کند

با این وضع، ژان والژان دیگر تردیدی نداشت. امّا خوشبختانه آن چهار نفر تردید داشتند که از کدام راه بروند. و همین تردید و توقف آنها به‌نفع ژان والژان تمام شد. آنها فرصت را از دست داده بودند، و ژان والژان فرصتی به‌دست آورده بود. از زیرِ طاقنمایی که پناه گرفته بود، بیرون آمد. و به‌شتاب خود را به‌کوچهٔ پُست رساند، و به‌طرف باغ نباتات رفت. کُوزت کم‌کم خسته شده بود. ژان والژان او را بغل کرد. در کوچه هیچ‌کس‌نبود. فانوسهارا آن شب، که ماه تمام بود، روشن نکرده بودند. او با قدمهای‌بلنداز آنجاگذشت و به‌کوزه‌گری گُوبله[1] رسید. بر سَر دَرِ آن شعری به‌این مضمون نوشته بودند که در روشنایی ماه به‌خوبی به‌چشم می‌آمد:

اینجاست کارخانهٔ پسرانِ گُوبله
بشتابید برای خریدن سبو و کاسه و تنبوشه
که کوزه‌های گُل را در اینجا می‌سازند با خاک وگِل
و «خشت» می‌دهند به‌دست مشتریان صاحب «دل»[2]

---

1. Goblet

۲. بازی با کلمات دل Coeur، و خشت Carreaux که نامهای دو خالِ ورق است.

کوچهٔ لاکله[1] را پشتِ سَر گذاشت، و پس از آن آبنمای سَن‌ویکتور را، و کوچه‌های گُودافتادهٔ اطراف دیوار دور و دراز باغ نباتات را طی کرد و به‌ساحل رود سِن رسید. در آنجا پشتِ سرش را نگاه کرد، کسی نبود، در کوچه‌ها رفت و آمدی نبود. نفسی به‌راحتی کشید.

به‌پُل اُسترلیتز رسیده بود.

در آن زمان هنوز برای عبور از روی پل عوارض می‌گرفتند.

به‌دفتر دریافت عوارض رفت و یک «سو» داد.

کارمند معلولی که متصدّی این کار بود، گفت: «دو «سو» باید بدهید. کودکی که همراه شماست می‌تواند راه برود. برای دو نفر عوارض بدهید.»

یک «سو»ی دیگر داد. نگران شده بود، زیرا نمی‌خواست کسی شاهدِ عبور او از روی پل باشد.

در این موقع، ارّابهٔ بزرگی دید که از روی پُل به‌آن سو می‌رفت. کمک از غیب رسیده بود، زیرا در سایهٔ آن می‌توانست تا آن سوی پُل برود. روی پُل، کوزت را، که پاهایش بی‌حس شده بود، به‌زمین گذاشت و دستش را گرفت تا راه برود.

چون به‌آخر پُل رسید، در سمت راست، در فاصله‌ای نه چندان دور، دیوارهای چند کارگاه به‌نظرش رسید. به‌آن طرف رفت. برای رسیدن به‌آن دیوارها ناچار بود از فضای روشنی عبور کند؛ حتی یک لحظه درنگ نکرد. کسانی که در تعقیبش بودند ظاهراً ردّ او را گم کرده بودند. ژان والژان احساس می‌کرد که از خطر دور شده است.

آنها در تعقیبش بودند، امّا فعلاً با او فاصله داشتند.

به‌کوچهٔ باریکی رسید که به‌کوچهٔ شُمَن ـ‌وِر ـ‌سنت آنتوان[2] راه داشت که به‌طرف آن کارگاهها می‌رفت. پیش از رسیدن به‌کوچه، پُشت سَر را

---

1. laClef 2. Chemin-Vert-Saint-Antoine

نگاه کرد.

از آنجا به‌خوبی می‌توانست پُل اُسترلیتز را ببیند.

چهار سیاهی را دید که به‌پُل نزدیک می‌شدند.

این چهار سیاهی پُشت به‌باغ نباتات، و رو به‌پُل داشتند.

همان چهار مرد بودند.

ژان والژان مانند صیدی که در میان شکارچیان گیر کرده باشد، لرزید. تنها امیدش آن بود که آن چهارنفر، در لحظاتی که دست کوزت را گرفته، و پیش از رسیدن به‌پُل، از فضای روشن عبور کرده بود، متوجّه او نشده باشند.

در این صورت، اگر به‌کوچه‌ای می‌رسید که چندان با آن فاصله نداشت، و او می‌توانست از سایهٔ دیوار کارگاهها بگذرد و خود را به‌کشتزارهای اطراف برساند، دیگر نمی‌توانستند به‌او برسند.

به‌نظرش رسید، کوچهٔ محقّری که در پیش رویش بود جای مطمئنی است؛ و شتابان خود را به‌آن کوچه رساند.

۳
نگاهی به‌نقشه پاریس ۱۸۲۷[۱]

در آن کوچه سیصد قدم جلو رفت و به‌جایی رسید که کوچه به‌دو پارهٔ کج تقسیم می‌شد؛ یکی به‌سمت چپ می‌رفت، دیگری به‌سمت راست،

---

۱. مسیری را که ژان والژان، پیش از رسیدن به‌پل اُسترلیتز پیموده بود، روی نقشهٔ امروزی پاریس می‌توان مشخص کرد (با این تفاوت که کوچهٔ «پُست»، به‌کوچهٔ «لُومون» Lhomond و کوچهٔ «نُوو ـ سنت‌ژنویو»، به‌کوچهٔ تورنفُور Tourneford تغییر نام یافته‌اند)، امّا درجایی که ژان والژان از پُل اُسترلیتز به‌آن طرفِ رودِ سِن می‌رود، همه چیز فرضی و خیالی می‌شود، و کوچه‌هایی که نویسنده از آنها نام می‌برد، و صومعهٔ کوی پتی پیکتوس هرگز در آن حدود نبوده است. نباید آن را با پیکپوس Picpus که دهکده‌ای بوده،و نام خود را به‌یک کوچه، و یک خیابان نزدیک ناسیون Nation داده، اشتباه کرد؛ و نباید این صومعهٔ خیالی را با صومعهٔ راهبه‌های ساکره کُور ـ پیکیوس ربط داد، که در کوچه‌ای به‌همین نام واقع شده است). از خصوصیات روحی ویکتور هوگو آن بود که از خواننده می‌خواست که وجود هر محلّی را، و حتی مکانهای فرضی را از روی نقشه پیدا کند. صومعه‌ای که در این فصل بینوایان از آن یاد شده، در واقع از جای خود به‌جای دیگری منتقل شده است. امّا در سال ۱۸۴۲، هوگو در متن نوشته‌های خود دست برد، و نقطه به‌نقطه را برطبق نقشهٔ پاریس در جای خود گذاشت. پس تصادفی نیست که صومعهٔ پتی‌پیکپوس در کنار زندان مازا Mazas جای گیرد (یعنی بین خیابانهای لردورُولن Lerdu-Rollin و دُمِه‌نیل Demesnil و خیابان دیدرو، و کوچهٔ لیون). این صومعه در سال ۱۸۴۵ و ۱۸۵۰ ساخته می‌شود، و در ۱۹۰۰ آن را خراب می‌کنند. انتخاب چنین محلّ فرضی برای این صومعه با تاریخ ارتباط می‌یابد و این صومعه به‌نوعی قلعهٔ «باستی» تبدیل می‌شود.

و مانند دو شاخهٔ یک Y بودند. ژان والژان نمی‌دانست کدامیک را انتخاب کند.

تردید نکرد و در راهِ سمت راست قدم گذاشت.

چرا؟

زیرا کوچهٔ سمت چپ به‌طرف نقاط مسکونی می‌رفت، و کوچهٔ سمت راست به‌کشتزارهای اطراف منتهی می‌شد.

امّا دیگر تند و شتابان نمی‌رفتند. کُوزت خسته شده بود، آهسته آهسته قدم برمی‌داشت. ژان والژان هم پا به‌پای او می‌رفت.

باز او را بر گرفت و بغل کرد. کوزت سر به‌شانهٔ او نهاد و چیزی نمی‌گفت.

گاهی می‌ایستاد و پشتِ سرش را نگاه می‌کرد. سعی داشت که در نیمهٔ تاریک کوچه راه برود. کوچه انحنایی نداشت، و او می‌توانست همه جا را ببیند. دو سه بار که پشت سر را نگاه کرد چیزی ندید. امّا یک‌بار که برگشت و با دقّت نگاه کرد، متوجّه شد که در تاریکی چیزی در حرکت است.

بر سرعت قدمها افزود. دوان دوان می‌رفت بلکه بتواند به‌کوچهٔ دیگری برسد، و از نظر تعقیب‌کنندگان پنهان بماند.

به‌دیواری رسید.

این دیوار مانع او نبود، دیوار کوچه‌ای بود از دو سو، که باید او یک سو را انتخاب می‌کرد؛ راست یا چپ. به‌سمتِ راست نگاهی انداخت، کوچهٔ باریکی بود با پیچ و خم بسیار، و در دو طرفش چند انبارِ کاه یا انبار خواربار. و به‌یک دیوار می‌رسید، دیواری سفیدرنگ.

به‌سمت چپ نگاهی کرد. کوچه از این طرف، بعد از دویست قدم به‌کوچهٔ دیگری می‌رسید. به‌نظر او فرار از این سو مناسب‌تر می‌نمود.

در همان دَم که می‌خواست به‌سمت چپ بپیچد، در تَهِ کوچهٔ باریک،

یعنی بین این کوچه و کوچهٔ بعدی، پیکرهٔ سیاهی دید.

ظاهراً مردی در آنجا کمین کرده بود و انتظارش را می‌کشید.

ژان والژان بازگشت و به‌عقب دوید. این بخش از پاریس، یعنی حومهٔ بین سنت‌آنتوان، و راپه[1]، از نقاطی است که امروز سراسر به‌صورت دیگری درآمده، و به‌عقیدهٔ گروهی با این تغییرات زشت و بدمنظره شده، و به‌اعتقاد گروهی دیگر چهرهٔ تازه و مطلوب‌تری یافته است. ما اینک در این بخش، از آن کارگاهها و کارخانه‌های وسایل و ابزار ساختمانی اثری نمی‌بینیم. کشتزارها نیز ازبین رفته‌اند، و به‌جای آنها کوچه‌ها و خیابانهای وسیع و میدانهای بازی و سیرک و اسب‌دوانی و بارانداز راه‌آهن و یک زندان به‌نام «مازا» به‌وجود آمده‌اند. ترقی و تحوّل، همه چیز را به‌گمان بعضی مرغوبتر کرده است.

نیم قرن پیش، زبان عامیانه که یادگار روزگار کهن است، و انجمن فرهنگی را «چهار ملّت»، و اپراکمیک رافِه‌دو[2] می‌نامید، این بخش را که ژان والژان به‌آن رسیده بود، پتی‌پیکپوس نام داده بود. دروازهٔ سن‌ژاک، دروازهٔ پاریس، راه‌بَندِ سرژان[3]، پُرشرون[4]، گالیُوت[5]، سلِستَن[6]، کاپوسین[7]، مای[8]، بورب[9]، لاربردوکرکوی[10]، پُتیت‌پولونی[11]، و پُتی‌پیکپوس، نام نقطه‌های گوناگونی در پاریس قدیمند، که در پاریس امروزی نیز در سطح آب مانده‌اند، و حافظهٔ مردم روی این شن ریزه‌هایی که بر ساحل گذشته به‌جای مانده، در نوسان است.

پُتی پیکپوس، که آثار کمی از آن برجای مانده، در ابتدا قرار نبود که محلّه‌ای باشد، بلکه طرحی ریخته بودند که در آنجا شهری بسازند با

---

1. Râpée
2. Feydeau
3. Sergents
4. Porcherons
5. Galiote
6. Célestins
7. Capucins
8. Mail
9. Bourbe
10. l'Arbre de Cracovie
11. Petile Pologne

مختصّات سبک اسپانیایی. در آن هنگام کمتر کوچه‌ای بود که سنگفرش شده باشد. تعداد ساختمانهایش کم بود. کوچه‌ها اغلب دیوارهای بلندی داشتند. رفت و آمدی در آن حدود به‌چشم نمی‌خورد؛ نه یک دکان در آن منطقه بود، نه یک کالسکه یا یک ارّابه‌از این مسیر عبور می‌کرد. گاهی در گوشه‌ای پنجره‌ای می‌دیدید که با نور شمع روشن شده بود، و بعد از ساعت ده شب، همان چراغهای انگشت‌شمار هم خاموش می‌شدند، و جز چند خانه که مسکونی بود، در آن بخش چند صومعه می‌یافتید، و چند کارگاه، و چند برکه و باتلاق.

این محلّه در آن ایّام چنین وضع و حالی داشت. انقلاب فرانسه با خشونت به‌آن حمله‌ور شده بود. کارشناسان شهرسازی دوران جمهوری آن را ویران کرده و در هر گوشه حفره و شکافی به‌وجود آورده بودند، به‌گونه‌ای که در هر طرف آن تلهایی از آوار دیده می‌شد. سی سال پیش، به‌فکر افتادند که در آن بخش ساختمانهای تازه‌ای بسازند. با آغاز این طرح، همهٔ گذشتهٔ این منطقه به‌نابودی گرایید. امروز دیگر از گذشتهٔ آن یادگاری نمانده است.

پُتی‌پیکپوس، که در نقشه‌های امروزی آن را نمی‌توان یافت، در نقشهٔ ۱۸۲۷ پاریس، که در چاپخانهٔ دنی‌تیری[1] واقع در کوچهٔ سن‌ژاک روبه‌روی کوچهٔ پلاتر[2] در پایتخت، و در لیون به‌همّت ژان ژیرن[3] صاحب چاپخانه‌ای در کوچهٔ مرسی‌یر[4]، چاپ شده، این کوی را می‌توان دید. پتی‌پیکپوس چنانکه گفتیم، کوچه‌هایی داشت به‌شکل Y، که یکی از آنها کوچهٔ شُمن-وِر-سن آنتوان بود، که به‌دو شاخه تقسیم می‌شد، و شاخهٔ سمت چپ آن نیز به‌نام پُتی‌پیکپوس معروف بود. و شاخه‌ای که به‌سمت راست می‌رفت پُولُونسو نام داشت؛ و دو شاخهٔ بالای Y، پنداری با یک میله

---

1. Denis-Thierry 2. Plâtre 3. Jean Girin
4. Mercière

به‌هم متصّل شده باشند. این میلهٔ اتّصال در سمت چپ کوچهٔ دروا-مور[1] بود که به‌دیواری برمی‌خورد و از سمت چپ به‌بُن‌بست ژانرو[2] منتهی می‌شد.

ژان والژان در این نقطه بود.

و چنانکه شرح دادیم، پیکرهٔ سیاهی در تقاطع کوچهٔ دروا-مور و کوچهٔ پتی‌پیکپوس دید و عقب نشست. تردیدی نداشت که آن پیکره، مأموری است که در کمین او نشسته.

چه می‌توانست کرد؟

وقت عقب رفتن نبود. ساعتی پیش از دور ژاور و مأمورانش را دیده بود که در تعقیب او بودند؛ و سیاهی آنها را چندبار تشخیص داده بود. شاید این پیکره، کسی جز ژاور یا یکی از مأموران او نبود، و شاید ژاور یکی از این کوچه‌های پیچ‌واپیچ را می‌شناخته، و مأموری از پیش فرستاده بود که میان‌بُر بزند و سر راه را بر او بگیرد. این فرضیات مانند گرد و غباری که با وزیدن باد به‌هر سو پراکنده شود، در مغز ژان والژان دُور می‌زدند. به‌بُن‌بست نگاهی انداخت. از آن سو راه بسته بود. به‌کوچهٔ پتی‌پیکپوس نگاه کرد. در آنجا مأموری در انتظارش بود که سایهٔ او در نورِ ماه به‌زمین افتاده بود. ژان والژان احساس کرد در تله‌ای افتاده، که رهایی از آن محال است. نومیدانه به‌آسمان نگریست.

---

1. Droit-Mur 2. Genrot

۴

در تاریکی به‌هر سو دویدن

برای فهم آنچه درپی می‌آید، باید دقیقاً وضع کوچهٔ باریک دروا-مور را درنظر مجسّم کنیم، و بخصوص زاویه و محلّ تقاطع آن را با کوچهٔ پولونسو. در طرف راست کوچهٔ دروا-مور، تا امتداد کوچهٔ پُتی‌پیکپوس، چند خانهٔ محقّر و بدنما وجود داشت. در طرف چپِ آن، رشته ساختمانی بود، در چند قسمت و در یک یا دو طبقه، که هرچه به‌پُتی‌پیکپوس نزدیکتر می‌شدیم، بلندتر به‌نظر می‌رسید. حال آنکه اگر از طرف دیگر، یعنی از کوچهٔ پولونسو به‌آن نگاه می‌کردیم، ساختمان کوتاه و توسری خورده می‌نمود؛ و از آن زاویه‌ای که شرحش را دادیم، جز یک دیوار چیزی به‌چشم نمی‌آمد. این دیوار، از امتداد دیوار کوچه عقب نشسته بود، و اگر کسی در این فاصله پنهان می‌شد، به‌علّت عقب‌نشستگی دیوار، کسانی که در کوچهٔ دروا-مور، یا کوچهٔ پُولُونسو در کمین نشسته بودند، نمی‌توانستند او را ببینند.

اگر کسی از این زاویهٔ اَمن دیوار جلوتر می‌رفت، می‌رسید به‌خانه‌ای با شمارهٔ ۴۹، که رو به‌کوچهٔ پولونسو بود، و از نمایِ غم‌انگیز این خانه تنها یک پنجرهٔ قابل رؤیت داشت. این پنجره، در واقع دریچه‌ای بود، که آن را با یک ورقه از روی مسدود کرده بودند.

تصویری که از آن کوچه رسم کردیم، آن قدر مطابق با واقع است که

اگر کسی از ساکنان آن محلّه در آن ایّام، این سطور را بخواند، خاطرهٔ آن در ذهن او بیدار می‌شود.

در قسمتی از این دیوار، دَرِ بسیار بزرگی در تاریکی به‌چشم می‌آمد که بسیار زشت و بدنما بود، و در حقیقت چیزی نبود جز تخته‌های بسیار بدشکلی که عموداً روی هم کوبیده بودند. در کنارِ آن دری بود کالسکه‌رو، که یادگاری بود از پنجاه سال پیش.

و از پشتِ این دیوار، درخت زیزفون بلندی شاخه‌های خود را نشان می‌داد. و این دیوار از طرف کوچهٔ پُولُونسُو، پوشیده از گیاهانِ خزنده بود.

ژان والژان در آن نومیدی، چشمش به‌این رشته ساختمانِ تاریک و بدنما دوخته شده بود. و از ظاهر آن حدس می‌زد که بنایی غیرمسکون و نیم‌ویرانه باشد؛ و با خود می‌گفت که اگر بتواند از راهی وارد آن شود، شاید از دست مأموران رهایی یابد. با این فکر، نور امیدی در دلش تابید.

در قسمت میانی این بنا، رو به‌کوچهٔ دروا-مور، و در جلوی پنجره‌های همهٔ اتاقهای ساختمان طشتک‌های قیفی شکلی از سُرب دیده می‌شد. لوله‌های پولادینی که از پایین به‌بالا می‌رفتند، به‌این طشتک‌ها می‌پیوستند. این شاخه‌های گوناگون بر بدنهٔ ساختمان به‌صورت درختی از پولاد درآمده بودند، و همچون شاخه‌های درختان کهن سال مُو بودند، که روی نمای داربست‌های قدیمی پیچ می‌خورند.

این داربست عجیب با شاخه‌های پولادین، نخستین چیزی بود که نگاه ژان والژان را به‌سوی خود کشید. فکری به‌ذهنش رسیده بود. کوزت را در گوشه‌ای نشاند، و به‌او اشاره کرد که سر و صدا نکند، و خود را شتابان به‌جایی رساند که همهٔ این لوله‌ها به‌آن نقطه منتهی می‌شد. گمان می‌کرد که می‌تواند دستش را به‌این لوله‌های پولادین بگیرد و خود را بالا بکشد، و از پنجره‌ای وارد این خانه شود، امّا وقتی نزدیکتر رفت، دریافت که این لوله‌ها چنان پوسیده و زنگ خورده‌اند، که اغلب از هم جدا

شده‌اند، جلو پنجره‌ها هم نرده‌های فلزی کار گذاشته بودند. و از همه بدتر، نور ماه بدنهٔ ساختمان را روشن کرده بود، و قطعاً اگر می‌خواست خود را به‌پنجره‌ها برساند، مأموران او را آشکارا می‌دیدند. از طرف دیگر نمی‌دانست با کوزت چه کار کند؟ و چگونه می‌توانست او را از این ساختمان بلند بالا بکشد؟

با این حساب، از بالا رفتن چشم پوشید، و بازگشت، و به‌کوچهٔ پُولُونسو رسید؛ یعنی به‌همان منطقه‌ای که کوزت را در زاویهٔ اَمنِ بین دو دیوار جای داده بود. نومیدانه به‌هر طرف نگاه می‌کرد. امّا آن گوشه پناهگاه خوبی بود، و نمی‌توانستند از دور آنها را ببینند؛ بخصوص که در تاریکی بودند.

در نزدیکِ دَرِ تخته‌کوب، یک دَرِ کالسکه‌رو هم بود. به‌فکر افتاد که یکی از درها را به‌زور باز کند، و به‌آن طرف دیواری برود، که شاخه‌های درخت زیزفون از بالایش سرکشیده بودند. آشکار بود که در پسِ آن دیوار باغی بود. هرچند در آن فصل درختهای باغ بی‌برگ و عریان بودند، امّا به‌هر روی آن دو می‌توانستند شب را در گوشه‌ای از باغ پنهان شوند.

وقت می‌گذشت، و ناگزیر باید کاری می‌کرد.

به‌دَرِ کالسکه‌رو نزدیک شد و با تمام قوا به‌آن فشار آورد. امّا این دَر از دو طرف چنان میخکوب شده بود، که باز کردنش امکان نداشت.

ناچار به‌طرف دَرِ بزرگ رفت، و از نزدیک به‌آن نظری انداخت. دری بود کهنه و درهم شکسته. قسمتهایی در آن از جا درآمده، و قسمتهایی با تخته‌های پوسیده و معیوب به‌هم متّصل شده بودند. این تخته‌ها با سه تا تسمهٔ از هم گسسته به‌هم پیوند یافته بودند، و ظاهراً شکستن یا گشودن چنان دری دشوار نمی‌نمود.

ژان والژان همه جای آن را آزمود و دریافت که این دَرِ بزرگِ نه پاشنه دارد و نه لولا، و نه قفل و چفت و بست؛ و نه شکافی در میان دو لنگهٔ آن

بود. تسمه‌های آهنین از هر طرف، به‌طرف دیگر در رفته بود. از شکاف تخته‌ها به‌درون نظری انداخت و جز گرد و غبار و سنگهای ریز و درشت در پُشتِ در چیزی ندید. ناگهان بُهتش زد. زیرا چیزی که در آن تاریکی، نزد خود به‌صورت یک در مجسم کرده بود، درواقع دَر نبود بلکه نمای چوبی گوشه‌ای از ساختمان بود. و اگر آن تخته‌ها را برمی‌داشتند، در پشتِ آن چیزی جز دیوار نبود.

۵

کاری که در روشنایی چراغ کاری ناممکن بود

در این دَم، سر و صدایی مبهم و موزون از فاصله‌ای نه چندان دور به‌گوش می‌رسید. ژان والژان، با احتیاط از زاویهٔ آمنِ جلوتر آمد و به‌کوچه‌های اطراف نگریست و چند سرباز را دید که وارد کوچهٔ پُولُونسو شده بودند. هفت هشت نفری بودند، و به‌این طرف می‌آمدند.

ژاور پیشاپیش سربازان بود، و پیدا بود که به‌دستور او، آهسته و با احتیاط، همهٔ گوشه‌های تاریک کوچه را می‌کاوند و پیش می‌آیند. ژان والژان درخشش سرنیزه‌هایشان را می‌دید.

ژان والژان، حدس می‌زد ـ و حدس او درست بود ـ که ژاور در راه، به‌این سربازان به‌هنگام گشتِ شبانه، برخورده و آنها را همراه آورده بود تا او را دستگیر کنند.

دو مأمور پلیس که همکار ژاور بودند، از پیِ سربازان می‌آمدند و مراقب اطراف بودند.

ژان والژان در این فکر بود که سربازان، که با این دقّت و احتیاط همهٔ گوشه‌های تاریک را می‌کاوند، دست کم تا یک ربع ساعت بعد به‌پنهانگاه او می‌رسند. برای او لحظه‌ای بود هُول‌انگیز. اگر کارها به‌همین وضع پیش می‌رفت، چند دقیقه بعد او را می‌گرفتند. برای سوّمین‌بار، پرتگاه خوفناک زندان برای بلعیدن او دهان گشوده بود؛ و او تنها از رفتن به‌زندان

نمی‌ترسید، بلکه این‌بار کُوزت را نیز برای همیشه از دست می‌داد و زنده به‌گور می‌شد.

تنها یک راه برای فرار از این مخمصه داشت.

ژان والژان با آنهمه تجربه‌ها و سوابق دشوار، به‌گونه‌ای بود که پنداری همیشه دو کیسه بردوش دارد؛ در یک کیسه اندیشه‌ها و اعتقادات پاک و والای خود را جای می‌داد و در کیسهٔ دیگر هنر و استعداد یک زندانی سابقه‌دار را. در مقابله با خطر، و متناسبِ با وضع و موقع، در کیسهٔ مورد نیاز دست می‌برد و وسایل لازم را درمی‌آورد.

به‌یاد داریم، از جمله هنرهایی که ژان والژان بعد از بارها گریختن از زندان تولُن آموخته بود، یکی بالا رفتن از در و دیوار، بی‌نردبان و بی‌چنگ و قُلّاب، بود. او برای این منظور، از قدرت عضلات خود استفاده می‌کرد و گردن و شانه‌ها و زانوان خود را به‌کار می‌گرفت و از هر نوع برجستگی و فرورفتگی و زوایای دیوار بهره می‌برد، و حتّی می‌توانست ماهرانه خود را به‌طبقهٔ ششم یک ساختمان برساند. او در این کار خبره بود؛ و این همان هنری بود که باتمُول[1]، یکی از محکومان سابقه‌دار، بیست و شش سال پیش، به‌کار برد و از زندان کُونسیرژری[2] گریخت، و نام او بر سَرِ زبانها افتاد.

ژان والژان دیواری را که شاخه‌های بلند درخت زیزفون از بالایش سَرَک کشیده بود، با نگاه اندازه گرفت. بلندی این دیوار در حدود هجده پا بود؛ و در زاویهٔ این دیوار و نمای ساختمان، مصالح ساختمانی را در یک مثلث ریخته بودند تا سه کُنجِ دیوار پاکیزه بماند. در بسیاری از نقاط پاریس این کار مرسوم است.

این تلّ مصالح ساختمانی در حدود پنج پا بلندی داشت، و از روی آن تا بالای دیوار چهارده پا بیشتر نبود.

---

1. Battemolle 2. Conciergerie

PersianPDF.com

در بالای آن قسمت از دیوار، تخته سنگی کار گذاشته بودند که کنگره نداشت.

امّا مشکل عمدهٔ ژان والژان کوزت بود که نمی‌توانست با او از دیوار بالا برود. پس چه کند؟ او را در همان جا رها کند؟ هرگز چنین خیالی نداشت. امّا بردن کوزت تا آن بالا محال می‌نمود. زیرا اگر کوزت را بر دوش می‌گرفت، تعادلش برهم می‌خورد، و از آن بالا به‌زمین پرتاب می‌شد.

پس برای این منظور طنابی لازم بود. ژان والژان طناب نداشت. در این وقت شب، و در این کوچهٔ تاریک از کجا می‌توانست طناب بیاورد؟ در آن لحظه ژان والژان چنان حالی داشت که اگر همهٔ دنیا به‌او تعلق داشت، حاضر بود آن را بدهد و طنابی به‌دست بیاورد.

لحظات بحرانی نوری خیره کننده دارند که گاهی چشم ما را کور می‌کنند، و گاهی برعکس به‌فکر ما روشنایی می‌بخشند.

نگاه ژان والژان، نومیدانه به‌تیر چوبی فانوس در بُن‌بست ژانرو[1] افتاد.

در آن ایّام، کوچه‌های پاریس هنوز با چراغ گاز روشن نمی‌شد. در آغاز تاریکی شب، فانوسهایی را در کوچه‌ها روشن می‌کردند، و این فانوسها را، که در فاصله‌های مُعّینی از یکدیگر در بالای دیرکی قرار داشتند، با طنابی که دور قرقره‌ای می‌چرخید، و از شکافی در بالای دیرک به‌فانوس مُتصّل بود، بالا و پایین می‌کشیدند. پایهٔ دیرک فانوس در جعبه‌ای جای داشت، و کلید این جعبه نزد فانوس‌افروز بود؛ و معمولاً طناب یک روکش فلزی داشت تا از باد و باران محفوظ بماند.

ژان والژان، درنگ را جایز ندانست و با شور و حرارت یک مُبارز بی‌باک، به‌آن طرف کوچه جست زد و وارد بُن‌بست شد و با نوک چاقو جعبهٔ پای دیرک فانوس را باز کرد، و لحظاتی بعد با طنابی که در دست

---

1. Genrot

داشت نزد کوزت بازگشت. بینوایانی که در پی چاره‌اند و با تقدیر درمی‌افتند، زود به‌مقصود می‌رسند.

گفته بودیم که آن شب، ماه تمام در آسمان بود، و فانوسها را روشن نکرده بودند. فانوس کوچهٔ ژانرو نیز خاموش بود. اگر مأموران پلیس و سربازان به‌آنجا می‌رسیدند، درتاریکی متوجّه نمی‌شدند که طناب در جای خودش نیست.

در آن موقع، که دیروقت بود، کوزت از دیدن ژان والژان با آن کارهای عجیب و غریب، به‌هراس افتاده بود. اگر بچهٔ دیگری به‌جای او بود، گریه می‌کرد و فریاد می‌کشید. امّا او پایِ لباس ژان والژان را گرفت و کشید. صدای پای سربازان، آن به‌آن، نزدیکتر می‌شد.

کوزت، آهسته به‌ژان والژان گفت: «پدر! می‌ترسم! ... کی داره به‌طرف ما می‌آد؟»

ژان والژان بینوا در جواب او گفت: «هیس، خانم تناردیه است.»

کوزت سراپا لرزید. ژان والژان گفت: «ساکت باش، دخترم! فرصت بده تا کار را تمام کنم. اگر گریه کنی و فریاد بزنی، خانم تناردیه پیدامون می‌کند. آن وقت ترا از من می‌گیرد.»

آنگاه با صبر و حوصله به‌کار خود مشغول شد. سعی داشت وقت را تلف نکند، و کاری را بیهوده و دوباره انجام ندهد. مأموران در پیِ او بودند و با وی فاصله‌ای نداشتند. ابتدا دستمالی را که به‌گردن داشت باز کرد، آن را از زیر بغل کوزت گذراند و به‌دورِ بدن او بست، و این کار را در نهایت نرمی و آرامش می‌کرد تا مبادا صدمه‌ای به‌کوزت برسد، و آزاری ببیند. سپس یک سَرِ طناب را با نوعی گره، که کارگران دریا آن را «گره پرستو» می‌نامند، به‌دستمال گردنی بست، که دُورِ بدن کوزت پیچیده بود؛ سَرِ دیگرِ طناب را به‌دندان گرفت، کفشها و جورابهایش را در آورد و آنها را از بالای دیوار به‌آن سو انداخت و خود روی تلّی از مصالح ساختمانی رفت،

که در سه کُنجِ دیوار بود. و دستهای خود را در زاویهٔ دیوار و نمای ساختمان به‌دو طرف گیر داد و آهسته و مطمئن شروع کرد به‌بالا رفتن از دیوار؛ گویی نردبانی در زیر پای اوست. نیم دقیقه بعد بالای دیوار بود. زانویش را بر سر دیوار گذاشت.

کوزت از پای دیوار شگفت‌زده او را نگاه می‌کرد، بی‌آنکه حرف بزند. از لحظه‌ای که نام خانم تناردیه را از ژان والژان شنیده بود، درجای خود خشک شده بود.

تا آنکه صدای ژان والژان را از بالای دیوار شنید که آهسته می‌گفت: «کوزت، پُشت به‌دیوار بایست!»

کوزت پشت به‌دیوار ایستاد.

ژان والژان گفت: «نترس، جانم! صدات درنیاد.»

کوزت احساس می‌کرد که از زمین بلند می‌شود.

پیش از آنکه از چیزی سردربیاورد، به‌بالای دیوار رسیده بود.

ژان والژان او را بر پشت خود نهاد، دستهای کوچک او را با دست چپ خود گرفت، روی شکم خوابید، و به‌جلو خزید. به‌طرف بام ساختمان خزید. و از آن بالا نگاه کرد. همان‌طور که حدس زده بود، دیوارهٔ چوبینی در آنجا بود که با انحنای ملایمی تا نزدیک زمین امتداد داشت، و انتهای آن به‌تنهٔ درخت زیزفون نزدیک بود.

همه چیز به‌کام او بود، زیرا این دیواره از این طرف بلندتر بود تا از طرف کوچه. اگر این سراشیبی وجود نداشت، پایین رفتن از آن و رسیدن به‌باغ دشوار بود.

در این هنگام که به‌سطح متمایل بام رسیده بود و هنوز دستش را از سَرِ دیوار برنداشته بود، از آن پایین،درکوچه سر و صدایی شنید. ژاور و افرادش به‌آنجا رسیده بودند. ژاور بر سَرِ افرادش فریاد می‌کشید و می‌گفت: «بن‌بست را بگردید، یک نفر را درکوچهٔ دروا ـ مور گذاشته‌ام که

مـراقب بـاشد. در پُـتی‌پیکپوس هـم یک مأمـور هست. از آن دو طـرف نمی‌تواند فرار کند. همینجاست، توی همین بُن بست است.»

سربازان دویدند، و وارد بُن بستِ ژانرو شدند.

ژان والژان بی‌اعتنا به‌این سر و صداها، همچنان که کوزت را بر پُشت داشت، در سرازیریِ ملایم بام بـه‌پایین خـزید و تـا آنـجا پـیش رفت کـه به‌درخت زیزفون رسید، و از آنجا پایین پرید. کوزت صدایش در نمی‌آمد، که یا از ترس بود یا از تهوّرا تنها دَستهایش کمی خراشیده شده بود.

۶
شروع یک معمّا

ژان والژان خود را در باغی می‌دید بسیار وسیع که ظاهری عجیب داشت؛ باغی بود غم‌انگیز که پنداری به‌وجودش آورده‌اند تا در شب زمستان تماشایش کنند. باغی بود مستطیل شکل، با درختهای کبوده در انتهای آن، درختان تنومند در حاشیه‌ها، و محوطه‌ای بی‌درخت در وسط. در یک گوشه هم تک درختی داشت بسیار بزرگ؛ و چند درخت میوه، پراکنده و بی‌نظم، دور آن را گرفته بودند. در پشت این درختها، در چند قسمت سبزی و خربزه کاشته بودند، و چاه آبی بود در نزدیک همین سبزیکاریها. در بعضی از گوشه‌ها نیمکت‌های بزرگ سنگی به‌چشم می‌آمد، که خزه رویشان را پوشانده بود. درچند گوشه، نهالهای پُر از کپک تا کمر در میان علفها فرو رفته بودند.

در آنجا که ژان والژان از بام فرود آمده بود، توده‌ای از هیزم را روی هم انباشته بودند و در پشت این توده، مجسمهٔ سنگی بدشکلی در تاریکی خودنمایی می‌کرد.

یک رشته ساختمان درگوشه‌ای از این باغ بود که مشرف بود به‌کوچهٔ دروا-مور، و قسمتهایی از آن به‌کوچهٔ پُتی‌پیکپوس، و نمای این ساختمان از نزدیک، حتّی از آنچه از بیرون دیده می‌شد، غمبارتر بود. همهٔ پنجره‌ها حفاظی از نرده‌های آهنی داشتند، و پشت هیچ پنجره‌ای چراغی روشن

نبود. در اتاقهای طبقهٔ بالای این ساختمان، همان‌گونه که در بنای زندانها مرسوم است، لوله‌های بخاری سرپوش مخروطی داشتند. این رشته ساختمان، به‌هر سو سایه‌ای افکنده بود، و همهٔ سایه‌ها، با وسعتی بسیار بر باغ افتاده بودند.

جز این رشته ساختمان به‌هم پیوسته، بنای دیگری در باغ نبود. تَه باغ در تاریکی و مِه فرو رفته بود. در میان تاریکی به‌گونه‌ای مبهم دیوارهایی به‌نظر می‌آمدند، و ظاهراً در آن سو نیز کشتگاههای دیگری بود. بامهای رو به‌کوچهٔ پُولُونسو به‌زحمت قابل تشخیص بودند.

باغی وحشی‌تر و پَرت افتاده‌تر از این، تصورّش در ذهن نمی‌گنجید. ظاهراً کسی در باغ نبود، و در آن ساعت شب چنین چیزی طبیعی می‌نمود. امّا احساس می‌شد که حتّی به‌هنگام روز کسی نمی‌تواند در چنین باغی گذاری داشته باشد.

ژان والژان، به‌محض آنکه پایش به‌زمین باغ رسید، کفشهایش را پیدا کرد و پوشید، سپس با کوزت به‌انبار نیم ویرانی پناه برد که در آن نزدیکی بود و به‌هر حال سقفی داشت. امّا کسی که می‌گریزد، در هیچ کجا احساس امنیت نمی‌کند. کوزت در این وقت، در فکر خانم تناردیه بود و از ترس سعی می‌کرد تا آنجا که می‌تواند خود را پنهان نگاه دارد.

کوزت می‌لرزید و خود را به‌ژان والژان می‌فشرد. سر و صدای سربازان، که در آن سوی دیوار کوچهٔ بن‌بست را می‌کاویدند، کم و بیش شنیده می‌شد که با چوبدستی‌هایشان به‌هر گوشه می‌کوفتند. و ژاور فریاد می‌کشید، و سربازها را وادار می‌کرد که حتّی یک سوراخ را نادیده نگذارند. فریادهای او گاهی با دشنام آمیخته می‌شد. یک ربع ساعت بعد، این سر و صدا پایان یافت، که نشان می‌داد که آنها از این حدود دور شده‌اند. در این مدّت، ژان والژان نفسش را حبس کرده بود و دستش را نرم و آهسته روی دهان کوزت گذاشته بود.

به‌جایی آمده بودند، آن‌قدر خاموش و آرام که حتّی آن سر و صداهای ترس‌آور در آن اثری نمی‌گذاشت و فضایش را آشفته نمی‌کرد. شاید این دیوارها را با آجرهای کَر و لالی ساخته بودند که در کُتب مذهبی از آن سخن گفته‌اند.

امّا ناگهان در اعماق این خاموشی ژرف، آوایی برآمد و به‌اوج رسید، که آسمانی بود و وصف‌ناپذیر. هرقدر که سر و صدای آن سوی دیوار هراس‌آور بود، آوای این سو دل‌انگیز بود؛ نغمه‌ای بود که از دل تاریکی به‌بیرون می‌تراوید، گویی آوای دلنشین مناجات را با نوای خوشِ موسیقی درآمیخته بودند. آوای موزون و منظم گروهی از دوشیزگان بود، و صدای صاف و شفّافِ کودکان؛ آوایی که پنداری به‌خاکیان متعلق نبود، سرود افلاکیان بود که می‌گویند نوزادان به‌هنگام تولّد چنین نغمه‌هایی می‌شنوند، و در واپسین دَم نیز می‌توان چنین نغمه‌هایی را شنید. این آوای گروهیِ فرشتگان، از دل ساختمان تیره رنگی برمی‌آمد که مشرف به‌باغ بود. در آن دَم، غوغای دیوان از آن حدود دور می‌شد و آوای فرشتگان می‌آمد و جای آن را می‌گرفت.

کوزت و ژان والژان زانو به‌خاک نهادند.

نمی‌دانستند که این آوا چیست و از کجاست، امّا هر دو، خود را معصوم و شیفته حس می‌کردند و می‌دانستند که باید به‌زانو درآیند.

این آوا با همهٔ عجایبش به‌حالتی بود که باغ را از سکون و سکوت دور نمی‌کرد، پنداری آوایی بود که از آسمانها فرود می‌آمد و در این خانهٔ غیرمسکون انعکاس می‌یافت.

در آن لحظات که این نغمهٔ آسمانی در فضا پراکنده می‌شد، ژان والژان از عالم جدا شده بود؛ شب را به‌چشم نمی‌دید، آسمان به‌نظرش آبی‌فام می‌آمد، و احساس می‌کرد که بال و پَرِ او ـ بال و پَری که همهٔ ما در اعماق وجودمان داریم ـ برای پرواز باز می‌شود.

آوای آسمانی به‌پایان رسید. طول این نغمه چند دقیقه بود؟ ژان والژان چیزی نمی‌دانست. ساعاتی که در جذبه‌می‌گذرد دَمی بیش نمی‌نماید.

دوباره همه چیز در سکوت فرو رفت. نه در کوچه سر و صدایی بود و نه در باغ، همه چیز محو شده بود؛ هم آن چیزهایی که وحشت می‌آفرید، و هم آن نغمه‌هایی که روح را نوازش می‌کرد. باد سردی می‌وزید و گیاهان خشک را تکان می‌داد، که زمزمه‌ای ملایم و غم‌بار داشت.

۷
بقیهٔ مُعمّا

نسیم شبانگاهی برخاسته بود. نشانهٔ آن بود که ساعت بین یک و دو بعداز نیمه‌شب است. کوزت بینوا چیزی نمی‌گفت، در کنار ژان والژان زیر سقف آن انبار نیم‌ویران نشسته و سرش را خم کرده بود. ژان والژان که می‌پنداشت او به‌خواب رفته، خم شد و به‌صورت او نگریست. امّا کوزت بیدار بود و به‌فکر فرو رفته بود. ژان والژان غمگین شد.

کوزت می‌لرزید. ژان والژان گفت: «خوابت نمی‌آید؟»

کوزت گفت: «خیلی سردمه.»

و کمی مکث کرد و پرسید: «هنوز آنجاست؟»

ـ کی؟

ـ خانم تناردیه!

ژان والژان این دروغ را که به‌کوزت گفته بود تا به‌سکوت وادارش کند، از یاد برده بود، برای دلجویی از کوزت گفت: «آه! ... بله ... رفته ... دخترم! نترس. دیگر سراغ ما نمی‌آید.»

کودک نفس راحتی کشید، پنداری بار سنگینی را از دوش او برداشته‌اند.

زمین خیس بود. باد از هر سو به‌درون انبار نفوذ می‌کرد. ژان والژان رِدنگتش را درآورد و به‌کوزت پوشاند و گفت: «حالا چطور؟ باز سردته؟

... بهتر نشد؟»

ـ بهتر شد، پدر!

ـ بسیار خوب، دخترم! یک دقیقه از جات تکان نخور، تا دوری در باغ بزنم و برگردم.

از آن انبار بیرون رفت، در طول ساختمان جلو می‌رفت. به‌هر گوشه نظری می‌انداخت بلکه بتواند جای مناسبی برای خوابیدن پیدا کند، اما همهٔ درها بسته بود و پنجره‌ها همه حفاظ آهنین داشتند.

به‌زاویهٔ درونی بنا رسید. از پسِ پنجره‌های هلالی شکل روشنایی پریده‌رنگی دید. روی نُوکِ پا بلند شد و از پنجره به‌درون نگریست؛ تالار وسیعی دید که با تخته‌سنگ فرش شده بود و سقف گنبدی شکلی داشت و چند ستون، و پُر بود از سایه‌روشن. روشنایی از پیه‌سوز کوچکی بود که در گوشه‌ای پرتوافشانی می‌کرد. در آن تالار هیچ‌کس نبود، و هیچ چیز در آن تکان نمی‌خورد. ژان والژان دقیق‌تر شد. بر کفِ تالار چیزی دید، که گویی انسانی بود در کفن سفید، و ظاهراً او را روی شکم خوابانده، چهره‌اش را روی سنگ، و بازوهایش را صلیب‌وار در دو طرف قرار داده بودند؛ و چیزی شبیه به‌مار در کنار او بود، که شاید طنابی بود که آن مُرده، یا هر چیز دیگری که بود، برگردن داشت.

نورِ بسیار کم و پریده رنگِ تالار همه چیز را ترسناک نشان می‌داد.

ژان والژان بعدها شرح داده بود که در عمر خود مناظر شوم و هول‌انگیز بسیار دیده بود، امّا مشاهدات شبانه‌اش در آن تالار از همهٔ آن مناظر رعشه‌آورتر بود، بخصوص که همه چیز برایش معمّاگونه می‌نمود، او نمی‌دانست که آن تالار چه اسراری دارد، و در دل شب و در روشنایی پیه‌سوز در آن تالار چه می‌گذرد. او حتّی نمی‌دانست که موجود زنده و نیمه‌جانی را می‌بیند یا مُرده‌ای را که کفنش کرده‌اند.

ژان والژان جرأت کرد و صورتش را به‌شیشه چسباند و مدّتی در آنجا

ایستاد. چیزی که روی زمین، و در پوششی مانند کفن دیده بود، همچنان در جای خود بی‌حرکت مانده بود. ناگهان به‌وحشت افتاد. و از آنجا گریخت؛ بی‌آنکه پشت سرش را نگاه کند، به‌انبار نیم‌ویران بازگشت، گویی می‌ترسید که آن موجود اسرارآمیز ناگهان از جا بلند شود و با قدمهای بلند سردرپیِ او بگذارد.

نفس‌زنان به‌انبار رسید. زانوانش تا می‌شدند، عرق از سر و رویش جاری بود.

به‌کجا آمده بودند؟ چنین جایی را، که به‌نوعی گورستان می‌ماند، در پاریس برای چه منظوری درست کرده بودند؟ آن خانهٔ عجیب چگونه جایی بود؟ جایی بود لبریز از اسرار شبانه، که از یک سو فرشتگان در آن آواز می‌خواندند و از سوی دیگر چنان مناظر هولناکی داشت؟ از یک طرف دریچه‌ای داشت به‌سوی بهشت، و از طرف دیگر دریچه‌ای به‌روی جهنّم. خانه بود؟ باغ بود؟ چه بود؟ شمارهٔ خانه را در کوچه دیده بود. پس رؤیا نبود، واقعیت داشت. ژان والژان که وجود خود را از یاد برده بود، خم شد و سنگها را با دست لمس کرد، بلکه به‌یاد بیاورد که در عالم واقع زندگی می‌کند.

سرما، آشفتگی، اضطراب، و هیجانات ابتدای شب، او را متفقاً دُچار تب کرده بودند. افکار عجیبی در مغزش درهم افتاده بودند.

به‌کوزت نزدیک شد. کوزت خفته بود.

۸

معمّا پیچیده‌تر می‌شود

کودک سَرِ خود را روی سنگی نهاده، به‌خواب رفته بود.

ژان والژان در کنارش نشست و به‌او چشم دوخت. با نگاه کردن به‌او آرامش خود را بازمی‌یافت، و فکرش آسوده می‌شد.

این حقیقت را به‌روشنی دریافته بود که تا وقتی که کوزت نزدیک او باشد، به‌هیچ چیز نیاز ندارد. همه چیز را به‌خاطر او می‌خواست، و با آنکه رِدنگُتِ خود را به‌کوزت پوشانده بود، در این هوای سرد احساس سرما نمی‌کرد.

در این حال که در افکار خود فرو رفته بود، چند دقیقه‌ای بود که صدای عجیبی می‌شنید؛ صدایی عجیب. مثل این که یک نفر زنگوله‌ای به‌دست گرفته بود و تکان می‌داد. صدا از میان تاریکی، و از طرف باغ می‌آمد. صدا چنان قَوی نبود، امّا به‌خوبی شنیده می‌شد. مانند صدای زنگوله‌هایی بود که به‌گردن چهارپایان می‌بندند و در چراگاه رهایشان می‌کنند.

ژان والژان به‌اطراف می‌چرخید و گوش می‌داد و به‌هر طرف نگاه می‌کرد. ناگهان مردی را در باغ دید که در میان جالیز خربزه راه می‌رفت؛ گاهی خم می‌شد و کمی مکث می‌کرد و با حرکاتی منظم پیش می‌رفت. مثل این که پای خود را روی زمین می‌کشید؛ شاید هم لنگ بود. ژان والژان

به‌وحشت افتاده بود، که همه چیز برای این‌گونه فراریان مشکوک است و دشمنانه. از روز می‌هراسند، چرا که در روشنایی به‌چشم می‌آیند؛ و با شب دشمنی دارند، زیرا در تاریکی به‌دام می‌افتند. تا چند لحظه پیش ترسش از آن بود که در باغ هیچ‌کس نباشد؛ وحالا که یک نفر را در آنجا می‌دید، به‌هراس افتاده بود، و ترس موهوم او به‌ترس واقعی تبدیل شده بود. با خود می‌اندیشید که ژاور و همراهانش هنوز از آن حدود دور نشده‌اند، و اگر این مرد او را ببیند و فریادی بزند که دزد آمده، به‌چنگ آنان خواهد افتاد. با ملایمت کوزت را بغل کرد و در پشت خرده‌ریزهای بی‌مصرفی که در انبار ریخته بودند روی زمین خواباند. کوزت همچنان خفته بود و تکان نمی‌خورد.

ژان والژان از آنجا به‌مردی که لنگ بود و در جالیز خربزه بود، نگاه می‌کرد. کم‌کم ملتفت شده بود که صدای زنگوله با حرکات آن مرد در ارتباط است. زیرا هر وقت که آن مرد نزدیک‌تر می‌آمد، صدای زنگوله واضح‌تر شنیده می‌شد، و هر بار که دورتر می‌رفت، صدا به‌زحمت به‌گوش می‌رسید. بنابراین، صدای زنگوله به‌آن مرد وابسته بود؛ و این موضوع برای او معنی و مفهومی نداشت. این مرد که مانند گاو یا قوچ زنگوله‌ای به‌خود بسته بود، که می‌توانست باشد؟

در این افکار بود، و دست کوزت را در دست داشت. دستِ کوزت یخ کرده بود. نگران شد، و او را صدا زد.

ـ کوزت! کوزت!

کوزت همچنان خفته بود.

نگران‌تر شد. تکانش داد.

کوزت چشم باز نکرد.

با خود گفت: «می‌ترسم بچّه مرده باشد». با وحشت از جا بلند شد. سراپا می‌لرزید.

افکار عجیب و هولناکی به‌مغزش هجوم آوردند. گاهی اوقات پندارهای موهوم و هول‌آور از همه‌سو به‌ما حمله‌ور می‌شوند و مغز ما را زیر فشار می‌گذارند. در این موقع، اگر حس کنیم که جان عزیزترین کَس ما درخطر است، از خودبی‌خود می‌شویم و به‌کارهای ابلهانه‌ای دست می‌زنیم. ژان والژان در آن دَم فکر می‌کرد که اگر کوزت در آن شب سرد در آن انبار بی‌در و پیکر بخوابد، تا صبح زنده نخواهد ماند.

کوزت، پریده رنگ روی زمین افتاده بود، و هیچ حرکتی نداشت.

ژان والژان خم شد و به‌صدای نفسِ او گوش داد. نفس او مانند شعلهٔ ضعیفی بود که رو به‌خاموشی می‌رفت.

چگونه باید گرمش کرد؟ باید بیدارش کرد؟ چه باید کرد؟ جز این، هیچ اندیشه‌ای در سر نداشت. همچون دیوانه‌ای از انبار بیرون دوید.

فکر می‌کرد که باید هرچه زودتر کوزت را به‌جایی در کنار آتش برساند.

۹
مردی با زنگوله

ژان والژان مستقیم به‌طرف مردی رفت که در باغ بود، و از جیب جلیقه‌اش سکّه‌هایی را که در یک استوانه جای داده بود درآورد و بر سَرِ دست نگه داشت.

و آن مرد سرش را زیر انداخته بود و او را در این وضع نمی‌دید. ژان والژان با قدم‌های بلند، خود را به‌او رساند و با هیجان گفت: «بگیرید، این صد فرانک را.»

آن مرد یکباره از جا پرید و سرش را بلند کرد. ژان والژان گفت: «من صد فرانک می‌دهم. در عوض امشب به‌من جایی بدهید.»

در این لحظه مهتاب چهرهٔ پُر از تشویشِ ژان والژان را روشن کرد. آن مرد به‌صورت او خیره شد و گفت: «باور نمی‌کنم ... شما ... شما هستید آقای مادلن؟»

شنیدن این نام از زبان مردی ناشناس، در چنین ساعتی، یعنی بعداز نیمه‌شب، و در چنین جای عجیب و ناشناخته‌ای، ژان والژان را مبهوت کرده بود. قدمی به‌عقب رفت.

ژان والژان منتظر هر چیزی بود، جز آنچه اتفاق افتاده بود. آن مرد سالمند بود و خمیده و لنگ. همچون روستاییان لباس پوشیده بود. بر زانوی چپش زانوبند چرمینی داشت، و زنگوله‌ای به‌آن آویخته بود. در آن

تاریکی صورت او به‌خوبی دیده نمی‌شد. کلاهش را از سر برداشته بود و با احترام در مقابل ژان والژان ایستاده بود، و با صدایی که از شدّت هیجان می‌لرزید، حرف می‌زد: «خدایا! چطور باور کنم که شما به‌اینجا آمده‌اید، آقای مادلن؟ ... شما را به‌خدا بگویید از کدام دَر به‌باغ آمده‌اید؟ حتماً از آسمان آمده‌اید؟ برای من عجیب نیست. جای واقعی شما در آن بالاست، در آسمان. امّا آقای مادلن! چرا این‌جور شده‌اید؟ کراواتتان کجاست؟ کلاهتان کجاست؟ سر و لباستان چرا این‌طوره؟ اگر کسی غیر از من بود، شما را نمی‌شناخت، و شاید به‌وحشت می‌افتاد. خدایا! ... چه حکمتی است؟ چرا وجود مقدّسی مثل آقای مادلن باید به‌چنین ریخت و وضعی دربیاید؟ اوّل بگویید ببینم از کجا وارد باغ شده‌اید؟»

این مرد بی‌آنکه نفسی تازه کند، کلمات را پشتِ سَرِ هم ردیف می‌کرد، و با چنان صمیمیتی حرف می‌زد که پیدا بود ژان والژان را به‌خوبی می‌شناسد. کلام او با شور و شوق، و درعین حال با ساده‌دلی و صداقت آمیخته بود.

ژان والژان که شگفت‌زده نگاهش می‌کرد، پرسید: «شما کی هستید؟ اینجا کجاست؟»

پیرمرد با هیجان بیشتری گفت: «خدایا! خداوندا! به‌چه کسی شکایت ببرم که آقای مادلن مرا نمی‌شناسد؟ آقای مادلن عزیز! به‌توصیهٔ شما در اینجا قبولم کردند. من هرچه دارم از شما دارم. مرا نمی‌شناسید؟ وای خدای من!»

ژان والژان گفت: «من که شما را به‌خاطر ندارم ... ولی شما ... مرا می‌شناسید؟»

پیرمرد گفت: «شما مرا از مرگ نجات دادید.»

در این دَم، مهتاب به‌صورت پیرمرد افتاد، و ژان والژان حیرت کرد. بابا فوشلوان را شناخت، و گفت: «شمایید بابا فوشلوان؟»

پیرمرد که دلگیر شده بود، گفت: «چه عجب! که مرا شناختید؟ دست شما درد نکند!»

ژان والژان پرسید: «شما اینجا چه کار می‌کنید؟»

پیرمرد گفت: «مگر نمی‌بینید؟ دارم روی خربزه‌ها را با حصیر می‌پوشانم.»

بابا فوشلوان در این موقع سَرِ یک پاره حصیر را گرفته بود و آن را روی خربزه‌ها می‌کشید. ژان والژان که ساعتی از دور او را زیر نظر گرفته بود، تازه می‌فهمید که پیرمرد در این مدّت به‌چه کار مشغول بوده است. و از ساعتی قبل پیرمرد چندین حصیر را روی خربزه‌ها گسترده بود. بابا فوشلوان برای ژان والژان توضیح بیشتری داد: «دیدم که مهتاب همه‌جا را روشن کرده، با خودم گفتم که زودتر روی خربزه‌ها را بپوشانم، که مبادا در این هوای سرد از بین بروند. بله، آمده بودم که لباس تنِ خربزه‌ها بکنم.»

سپس نگاهی به‌ژان والژان، که بالاپوشی به‌تن نداشت کرد، و با خنده گفت: «شما هم به‌بالاپوش احتیاج دارید. راستی نگفتید که چطور به‌اینجا آمده‌اید؟»

ژان والژان با احتیاط به‌او جواب می‌داد. چون این مرد هنوز او را به‌نام آقای مادلن می‌شناخت، و پیدا بود که از چیزی خبر ندارد، و سعی می‌کرد به‌جای آنکه جواب قانع‌کننده‌ای بدهد، چیزهایی از او بپرسد، و از معمّای این باغ سردربیاورد.

ـ بابا فُوشلوان! چرا این زنگوله را به‌پایتان بسته‌اید؟

ـ برای اینکه بفهمند من کجا هستم، و از من فاصله بگیرند.

بابا فوشلوان، که چشمهایش را به‌طور عجیبی به‌هم می‌زد، خنده‌ای کرد و افزود: «آخر تنها مردِ اینجا منم! بقیه زن هستند. دختران جوان‌اند و عدّه‌شان هم زیاده. شاید دوست نداشته باشند که مرا ببینند. وقتی صدای زنگوله را می‌شنوند، می‌روند به‌یک طرف دیگر.»

ـ این خانه چه جور جایی است؟

ـ عجیب است! ... شما که باید خبر داشته باشید.

ـ نه! من اصلاً خبر ندارم.

ـ خودتان مرا فرستادید که باغبان اینجا باشم.

ـ همه چیز را فراموش کرده‌ام.

ـ بسیار خوب، حالا به‌یادتان می‌آرم. اینجا صومعه است، صومعهٔ پیکپوس.

ژان والژان همه چیز را به‌یاد آورد. پس از نجات بابا فوشلوان از زیر چرخهای گاری، از دو سال پیش، به‌توصیهٔ او، پیرمرد را به‌باغبانی در این صومعه گماشته بودند. مثل این که خواست خداوند بود که دوباره آن دو را در چنین باغی با همدیگر روبه‌رو کند. ژان والژان چنانکه گویی با خود حرف می‌زند، زیرلب گفت: «پس اینجا صومعه است، صومعهٔ پیکپوس.»

ـ بله بابا مادلن، امّا شما بگویید که از کجا وارد باغ شدید؟ قبول دارم که موجودی هستید مقدّس، و هر کاری از شما ساخته است، ولی آخه هر چه باشد، شما مَرد هستید و جای مردها در این صومعه نیست.

ـ شما هم که مَرد هستید.

ـ ولی غیر از من هیچ مردی در اینجا نیست.

ژان والژان گفت: «امّا من مجبورم که در اینجا بمانم.»

فوشلوان با دل‌واپسی گفت: «خدایا! کمکم کن!»

ژان والژان نزدیکتر رفت و گفت: «بابا فوشلوان! باید به‌من کمک کنید. هرچه باشد، من از مرگ نجاتتان دادم.»

ـ می‌دانم. من هیچ‌وقت محبّت شما را فراموش نمی‌کنم، و همیشه مدیون شما هستم.

ژان والژان گفت: «بسیار خوب. و حالا نوبت شماست که تلافی کنید.»

بابا فوشلوان دستهای نیرومند ژان والژان را در دستهای چروک

خورده و لرزان خود گرفت، و چند لحظه ساکت ماند، و سرانجام گفت: «کاش بتوانم برای شما کاری بکنم، باید شکرگزار خداوند باشم که این سعادت را نصیب من کرده. شما آقای شهردار! مرا نجات دادید. هرچه بگویید می‌کنم.»

شادی و سرور عجیبی در دل بابافوشلوان راه یافته بود. پنداری نوری از چهرهٔ او به‌بیرون می‌تافت. با هیجان گفت: «حالا بگویید چه کار می‌توانم بکنم؟»

ــ بعداً همه چیز را شرح می‌دهم. فعلاً یک اتاق می‌خواهم.

ــ من خانه‌ای چوبی دارم که پشت آن انبار است، آن انبار خراب، در جایی است که هیچ‌کس آنجا را نمی‌بیند. سه تا اتاق هم دارد.

این خانه چنان از دیده‌ها پنهان بود که حتّی ژان والژان هم نتوانسته بود آنجا را ببیند. ژان والژان گفت: «حالا من دو چیز از شما می‌خواهم.»

ــ چی می‌خواهید آقای شهردار؟

ــ اوّل آن که دربارهٔ من به‌هیچ‌کس حرفی نزنید؛ دوّم آنکه خودتان هم کنجکاوی نکنید و اصرار نداشته باشید که چیز زیادی بدانید.

ــ هر طور که میل شماست. من شما را می‌شناسم و به‌شما اطمینان دارم. می‌دانم هرکاری که می‌کنید از روی شرافت و صداقت است. می‌دانم که شما مرد خدایید. وانگهی من این کار را از شما دارم. حالا دستور بدهید تا عمل کنم.

ژان والژان گفت: «بسیار خوب. بیایید همراه من. باید بچه را با خودمان ببریم به‌خانهٔ شما.»

ــ آه! پس یک بچه هم همراه شماست؟

دیگر چیزی نگفت، و مثل سگی که دنبال صاحبش می‌دود، با ژان والژان به‌طرف انبار به‌راه افتاد.

نیم ساعت بعد کوزت در کنار آتش و در بستر باغبان خفته بود، و

صورتش گل انداخته بود. ژان والژان کراواتش را بسته بود، ردنگُتش را پوشیده بود، و کلاهش را که از بالای دیوار در باغ انداخته بود، پیدا کرده و بر سر نهاده بود. بابا فوشلوان زانوبند زنگوله‌دارش را باز کرده و به‌میخی آویخته بود، و آن دو مرد در کنار آتش پشت میزی نشسته بودند و خود را گرم می‌کردند. فوشلوان یک تکّه پنیر و کمی نان سیاه و یک بطری شراب و دو لیوان روی میز گذاشته بود، امّا هنوز دست از گله و شکایت برنداشته بود:

ــ آقای مادلن! شما اوّل مرا نشناختید. شما آدم را از مرگ نجات می‌دهید، و برای او کار پیدا می‌کنید، و آن وقت همه چیز را از یاد می‌برید؟ این کار خوبی نیست. مردم شما را دوست دارند و هیچوقت فراموشتان نمی‌کنند. امّا شما آدم فراموشکاری هستید.

۱۰

در شرح این مطلب که چگونه ژاور ردّ پای شکارش را گُم کرد

حوادثی که ما به‌اصطلاح یک بُعدِ آن را دیدیم. بُعد دیگری هم داشت که بسیار ساده و عادی بود.

بعد از آنکه ژاور، ژان والژان را در کنار بستر مرگ فانتین دستگیر کرد و به‌زندان برد؛ و او توانست از زندان مونتروی‌سورمر بگریزد، مأموران پلیس مطمئن بودند که او به‌پاریس رفته است. زیرا پاریس همچون گرداب بزرگی است که هر چیز در آن گُم می‌شود. این شهر ناف عالَم است، و چون ناف دریاست که هر چیز را در خود فرو می‌برد و محو می‌کند. آنها که به‌پاریس می‌روند، امیدوارند که در ازدحام پایتخت محو شوند و در کام او فرو روند، که تنها راه نجاتشان محو شدن در این شهر است. پلیس این قضیه را می‌داند، و هر کس را در هرجا که گم کرده باشد، در پاریس می‌جوید. به‌همین دلیل، پلیس در پاریس به‌جست و جوی شهردار سابق مونتروی‌سورمر پرداخت، و ژاور را برای این منظور به‌پاریس آوردند. ژاور، ژان والژان را دستگیر کرد و هوش و لیاقت خود را نشان داد. آقای شابویه، معاون کُنت آنگلیس وزیر پلیس، که قبلاً نیز از او حمایت می‌کرد، بیشتر مجذوب وی شد، و محلّ کارش را به‌پاریس انتقال داد. با این ترتیب، ژاور بازرس پلیس مونتروی‌سورمر در مرکز پلیس پاریس به‌کار

مشغول شد. و در هر مأموریتی که به‌عهده‌اش می‌گذاشتند ـ هرچند که کاربُرد چنین اصطلاحی در این مورد شاید دور از انتظار باشد ـ استعداد و «شرافت» خود را نشان می‌داد.

ژاور در آن اوایل که به‌پاریس آمد، دیگر در فکر ژان والژان نبود. زیرا سگان شکاری، که مُدام دربی گرگها می‌دوند، گرگ امروزی گرگ دیروزی را از یادشان می‌برد. ژاور هیچ‌وقت روزنامه نمی‌خواند. امّا روزی در ماه دسامبر ۱۸۲۳، روزنامه‌ای را می‌خواند تا در آن شرح ورود ظفرمندانهٔ اعلیحضرت را به‌بایُون[1] مطالعه کند. چون او از طرفداران رژیم سلطنتی بود، و آن روز بعداز مطالعهٔ مطلب موردنظر خود در روزنامه به‌مطالب و مقالات دیگر نظری انداخت، و این خبر را خواند که ژان والژان در یک حادثه جان داده است. و جزئیات حادثه طوری در روزنامه نقل شده بود که دیگر جای تردید نبود. ژاور با خود گفت: «سرانجام به‌زندان نهائی منتقل شدا» و روزنامه را به‌کناری نهاد و ماجرا را فراموش کرد.

چندی از این ماجرا گذشت تا آنکه روزی رئیس پلیس سِن ـ اِ ـ اُواز[2] در نامه‌ای به‌رئیس پلیس پاریس، دزدیدن بچه‌ای را در مُونفرمی گزارش داد. در این گزارش، جزئیات حادثه به‌این ترتیب آمده بود که مرد ناشناسی دختربچهٔ هفت هشت ساله‌ای را که مادرش او را به‌یک مسافرخانه‌دار سپرده بود، دزدیده و با خود بُرده است، و به‌این نکته اشاره شده بود که نام این دختر کوزت بوده، و مادرش به‌نام فانتین، ظاهراً مدّتی پیش در یک بیمارستان درگذشته است. رئیس پلیس این نامه را برای ژاور فرستاده بود تا قضیه را روشن کند. ژاور آن را چندبار خوانده بود و افکار عجیبی به‌ذهنش راه یافته بود.

نام فانتین را خوب به‌یاد می‌آورد و به‌خاطر داشت که ژان والژان در کنار بستر فانتین، از او سه روز مهلت خواسته بود تا برود و کوزت، دختر

---

1. Bayonne 2. Seine-et-Oise

فانتین را از مون‌فرمی بیاورد؛ و به‌یاد می‌آورد که ژان والژان در پاریس درحین سوار شدن به‌کالسکه‌ای دستگیر شده بود که به‌مُون‌فرمی می‌رفت. بعضی از قرائن نشان می‌داد که قبلاً نیز به‌آنجا رفته و در اطراف آن دهکده سیر و سیاحتی داشته است. زیرا هیچ‌کس او را در مُون‌فرمی ندیده بود. ژاور از خود می‌پرسید که این مرد برای چه منظوری از پاریس به‌مون‌فرمی رفته بوده است؟ و موضوع دیگری که فکر ژاور را مشغول می‌کرد این بود که یک نفر ناشناس کوزت را دزدیده و از مون‌فرمی برده است. به‌نظر او این شخص نمی‌توانست کسی جز ژان والژان باشد. از طرف دیگر، در روزنامه خوانده بود که ژان والژان مُرده است. ژاور بی‌آنکه به‌کسی حرفی بزند، به‌بُن‌بستِ پلانشت[1] رفت و سوار کالسکه‌ای شد که به‌پلادِتَن می‌رفت، و از آنجا خود را به‌مُون‌فرمی رساند.

گمان می‌کرد که در مون‌فرمی معمّای او حل می‌شود، ولی در آنجا معمّا پیچیده‌تر شد.

تناردیه‌ها بعد از آنکه ژان والژان، کوزت را از آنها گرفت و با خود برد، برای آنکه مشکلی برایشان درست نشود، دروغهایی به‌هم می‌بافتند. و برای آنکه خود را در این ماجرا پاک و منزّه نشان بدهند، داستان دزدیده شدن «چکاوک» را ساخته و پرداخته بودند. گزارش پلیس هم براساس گفته‌های آنها تنظیم شده بود. امّا چندی بعد تناردیه‌ها دریافتند که این داستانها ممکن است به‌ضرر آنها تمام شود، و دادستانِ کُل دستور بررسی قضایا را بدهد، و در ضمن پرس و جو پرده از روی حقیقت برداشته شود، و آنها ناچار بشوند هزار و پانصد فرانکی را که از آن مرد ناشناس گرفته‌اند، پس بدهند. به‌همین علّت تناردیه‌ها حرف خود را عوض کردند، و هر وقت که کسی از دزدیده شدن بچّه حرفی می‌زد، مُنکر می‌شدند، و می‌گفتند که اصلاً مسألهٔ دزدی در کار نبوده، و حقیقت چنین بوده است که

---

1. Planchette

پدربزرگ بچه برای بردن او به‌مون‌فرمی آمده، و اصرار داشته است که هرچه زودتر او را با خود ببرد. هرچه آنها پافشاری کرده‌اند که در بُردن «چکاوک» عجله نکند و اجازه بدهد که چندروز دیگر نزد آنها بماند، رضایت نداده است. تناردیه بخصوص اصرار داشت که آن مرد ناشناس را پدربزرگ بچه جلوه دهد تا داستان صورت بهتر و قابل قبول‌تری داشته باشد. ژاور نیز داستان را به‌همین شکل از تناردیه شنیده و سرگردان شده بود. چون عنوان «پدربزرگ» همه چیز را زیر پوشش تازه‌ای قرار می‌داد، و ژان والژان در این میان ناپدید می‌شد.

با این حال، دست از تحقیق برنداشت و از تناردیه پرسید: «این پدربزرگ چگونه آدمی بود؟ اسمش چی بود؟»

تناردیه قیافهٔ ساده‌لوحانه‌ای گرفت و گفت: «کشاورز بود، وضع مالی خوبی داشت. ورقهٔ شناسائی‌اش را دیدم، اسمش گیُوم لانبر[1] بود.»

لانبر نام ساده و درعین حال اطمینان‌بخشی بود. ژاور بعداز این تحقیق به‌پاریس بازگشت و با خود گفت: «تردیدی نیست که ژان والژان مُرده؛ فکرهای احمقانه را باید از سر بیرون کنم.»

کم‌کم این داستان را فراموش کرد، تا آنکه در ماه مارس ۱۸۲۴ چیزهایی از مأموران و خبرچینان پلیس شنید. در مورد مرد عجیبی که در کویِ سن مدار زندگی می‌کند، و مردم او را به‌نام «فقیری که به‌فقرا صدقه می‌دهد» می‌شناسند. و هیچ‌کس نام واقعی او را نمی‌داند، دخترک هفت هشت ساله‌ای همراه اوست که او نیز چیز زیادی از این مرد نمی‌داند، و می‌گوید که از مون‌فرمی به‌اینجا آمده است ... نام مُون‌فرمی ژاور را به‌شک انداخت، و او به‌فکر افتاد که مسأله را بیشتر بشکافد. و امّا گدای پیری که سابقاً خادم کلیسا بود، و این مرد مرموز به‌او صدقه می‌داد، از خبرچینان پلیس بود. او دربارهٔ این مرد ناشناس به‌ژاور گفته بود که «کار

---

1. Guillaume Lambert

ثابتی ندارد و با بهرهٔ اندوخته‌ای که دارد زندگی‌اش را می‌گذراند، و جز در تاریکی شب از خانه بیرون نمی‌آید، و با هیچ‌کس حرف نمی‌زند؛ امّا به‌فقیران صدقه می‌دهد، و همیشه رِدنگُت زردرنگ و کهنه‌ای می‌پوشد. این‌طور که در محلّه می‌گویند، در آستر لباس خود اسکناسهای درشتی پنهان کرده است که شاید این اسکناسها سَر به‌میلیونها فرانک بزند.» این مطالب، راست یا دروغ، ژاور را کنجکاو کرد. برای آنکه مرد مرموز را از نزدیک ببیند، یک روز غروب لباس پیرمردِ گدا را پوشید و سَرِ خود را لای جُل پاره‌ای پنهان کرد.

همان روز آن مرد عجیب به‌سراغش آمد، و به‌او صدقه داد. ژاور در این دَم جُل پاره را از سر برداشت و در صورت او دقیق شد. ژان والژان، ژاور را دید و چنان مبهوت شد که نزدیک بود عقل خود را از دست بدهد، امّا هم او و هم ژاور در شناسایی ظرف مقابل تردید داشتند.

ژاور گمان می‌کرد که تاریکی او را به‌اشتباه انداخته، بخصوص که مرگ ژان والژان را رسماً اعلام کرده بودند. به‌هر روی، ژاور شک برده بود. امّا او در کار خود با وجدان بود، و تا وقتی که به‌مرحلهٔ یقین نمی‌رسید، مزاحم کسی نمی‌شد.

آن شب ژاور، ژان والژان را تا ویرانکدهٔ گُوربُو دنبال کرد، و پیرزنی را که همسایهٔ او، و مستأجر کُلِّ آن خانه بود به‌حرف کشید. پیرزن که آماده بود برای حرف زدن و افشای اسرار دیگران، همه چیز را برای او شرح داد، و داستان اسکناس هزار فرانکی را با آب و تاب تعریف کرد. ژاور اجارهٔ اتاقی را در آن خانه پرداخت، و آن شب را تا صبح در آنجا گذراند. و در این مدّت، یک بار پشت دَرِ اتاق مستأجر مرموز کمین کرد و گوش فرا داد. اما ژان والژان شک برده بود، از سوراخ کلید روشنایی شمعی را که در دست او بود، دید، و با سکوت نقشهٔ او را نقش بر آب کرد.

روز بعد، ژان والژان آماده شد که از آن خانه برود، و صدای سکّهٔ پنج

PersianPDF.com

فرانکی که به‌زمین افتاده بود، پیرزن را به‌فکر انداخت، که ژان والژان پولهایش را جابه‌جا می‌کند، و قصد رفتنِ از آن خانه را دارد. و موضوع را به‌ژاور خبر داد، و در آن وقت که ژان والژان از دَرِ خانه بیرون رفت، ژاور با دو مأمور پُشتِ درختهای خیابان پنهان شده بود.

ژاور از ادارهٔ پلیس کمک خواسته بود امّا خبر نداده بود که قصد دستگیری چه کسی را دارد. و برای این کار سه دلیل داشت: دلیل اوّل، آنکه می‌خواست بی‌سروصدا، و پیش از آنکه ژان والژان از قضیه باخبر شود، او را بازداشت کند. دلیل دوّم، آنکه اگر بازرسهای قدیمی پلیس خبردار می‌شدند که ژاور قصد دستگیری یک زندانی خطرناک را دارد که خبر مرگش نیز در روزنامه‌ها منتشر شده، به‌او فرصت نمی‌دادند و شکار را از دست او درمی‌آوردند؛ و این کار به‌نام آنها تمام می‌شد. و دلیل سوّم آنکه رسم او این بود که تا وقتی کاری را به‌انجام نرسانده بود، از آن حرفی نمی‌زد، و پیش از پایان کار هیاهو به‌راه نمی‌انداخت، و سعی‌اش این بود که بی‌سر و صدا به‌نتیجهٔ مطلوب برسد، و آنگاه پرده از روی شاهکار خود بردارد و همه را شگفت‌زده کند.

ژاور در همه‌جا، گام به‌گام و کوچه به‌کوچه، در تعقیب ژان والژان بود، و یک لحظه او را از نظر دور نداشته بود. حتّی در آن لحظات که ژان والژان گمان می‌کرد که ردّ پای او را گم کرده، و خیالش آسوده می‌شد، زیر نظر ژاور بود.

پس چرا ژان والژان را دستگیر نمی‌کرد؟ زیرا هنوز شک داشت که آن شخص ژان والژان باشد.

باید به‌این نکته توجّه داشت که در آن ایّام، پلیس نمی‌توانست هرکاری که دلش می‌خواست بکند. مطبوعات آزاد بودند، و پلیس از مطبوعات واهمه داشت. مأموران پلیس در چند مورد اشتباهاً افرادی را بازداشت کرده بودند. روزنامه‌ها به‌پلیس تاخته بودند، و کار به‌مجلس

شورای ملّی کشیده بود. از آن پس پلیس با احتیاط بسیار عمل می‌کرد، زیرا دستبرد به‌آزادیهای فردی خطای بزرگی به‌شمار می‌آمد. مأموران پلیس نیز از اشتباه وحشت داشتند؛ چون رئیس پلیس از مأموران خطاکار بازخواست می‌کرد و ممکن بود از کار برکنارشان کند. درنظر بیاورید که اگر مطلبی با این مضمون در بیست روزنامهٔ پاریس چاپ می‌شد: «دیروز مأموران پلیس پدربزرگ سالخورده‌ای را با موهای سفید، که آبرومند است و با بهرهٔ پولش زندگی می‌کند، در آن حال که دست نوه‌اش را که دختر بچهٔ هفت هشت ساله‌ای است، گرفته در خیابان گردش می‌کرده، بازداشت کرده‌اند، با این تصوّر که او یک زندانی فراری و سابقه‌دار است»، چگونه آبرو و اعتبار پلیس برباد می‌رفت.

و علاوه براین، خود ژاور نیز ویژگی‌هایی داشت، و در این‌گونه کارها به‌ندای وجدان گوش می‌داد، و در این مورد هنوز تردید داشت.

ژان والژان پشت به‌او کرده بود و در تاریکی به‌سویی می‌رفت.

ژان والژان مضطرب بود و خسته و هیجان‌زده، زیرا ناچار بود که در این وقت شب بگریزد و در به‌در، از این کوچه به‌آن کوچه، برود بلکه بتواند پناهگاهی برای خود و کوزت پیدا کند. کوزت نمی‌توانست پا به‌پای او راه برود، و ژان والژان ناچار بود قدمهایش را با قدمهای او هم‌آهنگ کند. سنّ و سال او دیگر کم نبود. آهسته و سنگین راه می‌رفت. گاهی ژاور تردیدش بیشتر می‌شد و سعی می‌کرد از او بیشتر فاصله بگیرد. سر و لباس و ظاهر آن مرد ناشناس بیشتر به‌آموزگاران شباهت داشت. تناردیه هم او را پدربزرگ کوزت معرفی کرده بود؛ و همهٔ این چیزها بر تردید ژاور می‌افزود.

یک بار به‌فکر افتاد جلو او را بگیرد و بخواهد که ورقه شناسایی‌اش را نشان بدهد، تا معلوم شود که او ژان والژان است یا یک پیرمرد بی‌آزار و آبرومند یا یکی از افراد جسور و بی‌باک، که در پاریس برای منظورهای

خاصّی توطئه‌چینی می‌کنند؛ و حتّی امکان داشت که سردستهٔ عدّه‌ای از تبهکاران باشد که به‌فقرا صدقه می‌دهد تا همه را گمراه کنند. ژاور پیش خود حساب می‌کرد که اگر چنین باشد، قطعاً در پاریس همدستانی دارد، و به‌خانهٔ یکی از آنها پناهنده خواهد شد. چون ژان والژان، به‌جای آنکه خطّ مستقیمی را انتخاب کند، در کوچه‌های پیچ در پیچ، از این سو به‌آن سو می‌رفت، ژاور به‌او بیشتر ظنین شد و حدس زد که باید رازی در کارش باشد. برای دستگیر کردنش عجله نداشت، که در واقع بازداشت او مانند «کُشتَن مرغ طلایی» بود، و بهتر بود که کمی صبر کند تا بیشتر از کار او سر دربیاورد. زیرا تصوّر می‌کرد که این مرد به‌هر روی در چنگ اوست، و راهی برای فرار ندارد. به‌محض آنکه تصمیم بگیرد، او را به‌دام می‌اندازد.

با این حساب، مراقب او بود و با احتیاط تعقیبش می‌کرد، و هزاران پرسش بی‌پاسخ در ذهن خود داشت.

امّا وقتی که به‌کوچهٔ پونتواز رسیدند، روشنایی چراغ در صورت ژان والژان افتاد، و ژاور او را شناخت و تردیدش ازبین رفت.

در این عالم، دو موجود را می‌توان یافت که در لحظهٔ بخصوصی تا اعماق وجودشان به‌لرزه درمی‌آیند: یکی مادری که فرزند گمشده‌اش را پیدا کند؛ دیگر ببری که شکار خود را بازیابد. و ژاور نیز در این دَمِ تا اعماق وجودش به‌لرزه درآمده بود.

در آن لحظه‌ای که ژاور، ژان والژان را شناخت و یقین کرد که گمشده‌اش را یافته است، تنها دو مأمور دراختیار داشت. و برای اطمینان بیشتر، یکی از مأموران را به‌کلانتری فرستاد تا چند نفر را به‌کمک بیاورد؛ زیرا هر که می‌خواهد به‌ساقهٔ پُر از خار دست بزند، باید دستکش به‌دست کند.

و به‌همین علّت، ناچار شد که دقایقی در چهارراه رولن[1] صبر کند؛ و

---

1. Rollin

همین تأخیر و تأمل نزدیک بود که بین او و شکارش فاصله بیندازد. امّا زود به‌این نکته پی برد که ژان والژان قصد دارد به‌آن سوی رود برود تا از دسترس او دور شود. مانند یک سگ شکاری، که پوزه‌اش را به‌خاک می‌مالد و شامّه‌اش را به‌کار می‌اندازد تا به‌خطّ مستقیم به‌سوی شکار برود، سرش را خم کرد و به‌فکر فرو رفت. دقایقی بعد، شامّهٔ پلیسی‌اش او را به‌سوی پُلِ اُستِرلیتز هدایت کرد. در آنجا از مأموری که عوارض می‌گرفت، پرسید: «مردی را ندیدید که از پُل بگذرد و دخترکی همراه او باشد؟»، مأمور در جواب او گفت: «چرا، دُو سو هم از او گرفتم». ژاور در روشنایی مهتاب، ژان والژان را از دور دید که دست کوزت را گرفته بود و در آن سوی رود وارد کوچهٔ شُمَن ـ وِر ـ سنت آنتوان شد. ژاور می‌دانست که این راه به‌بُن‌بست ژانرُو می‌انجامد که ژان والژان را در تلهٔ خود می‌اندازد. با این حساب، مطمئن شد که شکارش راه فرار ندارد، و برای آنکه به‌اصطلاح شکارچی‌ها «راهِ برگشت را ببندد»، یکی از پاسبانها را از جلو فرستاد تا سر راه را بگیرد. در این هنگام، عدّه‌ای از سربازان را دید که گشتِ شبانه را تمام کرده بودند و به‌پاسگاه باز می‌گشتند. او این گروه را هم به‌یاری طلبید، زیرا می‌دانست که سربازان در این گونه مأموریتها موفق‌ترند. وانگهی شکارچی برای به‌دام انداختن گراز، باید همهٔ فوت و فن‌ها را به‌کار ببرد و درعین حال سگان شکاری را یکباره به‌طرف آن جانور وحشی رها کند. نزد خود حساب می‌کرد که بُن‌بست ژانرو از سمت راست، راه را بر شکار او می‌بندد، و از سمت چپ مأموری در سر راه اوست، و از پُشتِ سر، خود و همراهانش هجوم می‌برند و حلقهٔ محاصره را تنگ می‌کنند. بعد از این محاسبات، خیالش آسوده شد و کمی انفیه[1] به‌بینی کشید.

---

۱. مجموعه‌ای از داروهای معطّر و مخدّر و عطسه‌آور که آن را گاه در بینی کنند، و در آن احساس تشأه نمایند (فرهنگ معین).

ژاور بر سر شوق آمده بود، حالتی داشت جذّاب و دوزخی، حریف را به‌حال خود گذاشت تا پیشاپیش برود. خاطرش آسوده بود که بزودی او را به‌دام خواهد انداخت. می‌خواست تا آنجا که مقدور باشد، گرفتن او را به‌تأخیر بیندازد تا شکار هرچه دلش می‌خواهد، به‌این طرف و آن طرف برود و خود را خسته کند. مانند عنکبوتی بود که مگسی را به‌دام انداخته باشد و با صبر و حوصله آن را به‌حال خود بگذارد تا دقایقی میان تارهایِ او به‌هر طرف پرواز کند؛ یا گربه‌ای که موشی را از زیر چنگالهای خود رها می‌کند تا جلو چشم او به‌این سو و آن سو بدود. پنجه‌هایی که برای خفه کردن به‌کار می‌روند، شهوتی دارند بی‌حدّ و نهایت که آن را با جنب و جوش مرگبار جانور اسیر فرو می‌نشانند. و چه لذّتی بالاتر از این نوع خفه کردن است!

ژاور تفریح می‌کرد، دامی گسترده بود که تار و پودش بسیار محکم بود و کاری جز این نداشت که با یک حرکت شکار را به‌دام بیندازد.

با افراد مسلّح و مجهزّی که ژاور به‌همراه داشت، گمان می‌کرد که ژان والژان حتّی فکر مقاومت را از سر بیرون خواهد کرد.

ژاور آهسته آهسته پیش می‌رفت و در هر کوچه تمام زوایا را می‌کاوید.

این عنکبوت که با آنهمه مهارت تارهایش را تنیده بود، هنگامی که مگس را در میان تارهایش نیافت، به‌خشم آمد.

می‌توان درنظر آورد که چقدر خشمگین شده بود.

از پاسبانی که در فاصلهٔ کوچهٔ دروا ـ مور و پتی‌پیکپوس گمارده بودش تا جلو فرار ژان والژان را بگیرد، پرس و جو کرد. هیچ کس را ندیده بود.

گاه اتفاق می‌افتد که دسته‌ای از سگان شکاری گوزنی را به‌دام می‌اندازند و همه باهم بر سر او می‌ریزید، امّا گوزن از زیرِ دست و پای آنها فرار می‌کند. آن‌وقت، شکارچیانِ کهنه‌کار نیز مبهوت می‌مانند و

نمی‌فهمند که گوزن چگونه از آن میان گریخته است. دوویویه[1]، لیتیی‌ویل[2] و دِسپره[3] چیزی نمی‌گویند، و تنها یکی از شکارچیان به‌نام آرتونژ[4] به‌فریاد می‌گوید: «این گوزن نبود، جادوگر بود.»

ژاور نیز بهتر بود که از تَهِ دل فریاد می‌زد و همین جمله را به‌زبان می‌آورد.

مبهوت شده بود، و بُهت او با نومیدی و خشم آمیخته بود.

تردیدی نیست که ناپلئون در جنگ با روسیه اشتباهاتی داشته است، و همچنین اسکندر مقدونی در جنگِ با هندوستان. ژاور نیز در این لشکرکشی بر سر ژان والژان، قطعاً کارش بی‌عیب و نقص نبوده. شاید در شناسایی این زندانی سابقه‌دار بیهوده تردید کرده بود؛ باید در همان نظر اوّل او را می‌شناخت و بازداشتش می‌کرد، یا او را در خانه‌اش، یعنی در ویرانکدهٔ گُوربو، به‌دام می‌انداخت؛ و حداکثر موقعی که در کوچهٔ پونتواز او را شناخت، دیگر نباید درنگ می‌کرد. شاید برای درک و بررسی این اشتباهات لازم باشد از تک‌تک کسانی که در این شکار همراه او بودند عقیده و نظرشان را بپرسیم؛ امّا معمولاً یک شکارچی وقتی که می‌خواهد جانوران سرکش و رمنده‌ای چون گرگ یا زندانی سابقه‌داری را شکار کند، نمی‌تواند همهٔ شرایط را درنظر بگیرد و همهٔ قواعد را رعایت کند. ژاور برای آنکه شکار خود را از هر طرف محاصره کند، همهٔ راههای فرار او را بسته و سگان شکاری را در سر راههای عبور او گذاشته بود و به‌این ترتیب او را به‌وحشت انداخته، و درعین حال به‌او فرصت داده بود تا فرار کند. بخصوص در آن موقع که او را روی پل اُسترلیتز دیده بود، نباید به‌فکر تفریح کردن می‌افتاد، و به‌این گمان که چنان مردی را می‌توانند به‌آسانی دستگیر کند و بی‌چون و چرا بر او مسلّط شود، قضیه را آن‌قدر

---

1. Duvivier 2. Ligniville 3. Desprez
4. Artonge

ساده فرض کند، که خود را به‌صورت شیری ببیند که میل دارد با موشی که جلو پنجهٔ نیرومند اوست بازی کند. با این وضع، در بهترین فرصت، یعنی موقعی که با شکار خود فاصله‌ای نداشت، وقت را تلف کرد و یک دسته از سربازان را نیز به‌کمک گرفت. ژاور از این‌گونه اشتباهات داشت، امّا با همهٔ این خطاها باید قبول کرد که از باهوشترین و درستکارترین مأموران پلیس بود؛ و به‌معنای دقیق کلمه، همان جانوری بود که شکارچیها او را «سگ عاقل» می‌نامند. امّا در این عالم، چه کسی را می‌شناسید که از همه نظر در حدّ کمال باشد؟

بزرگترین سرداران جهانگیر دنیا نیز کارشان عیب و نقصهایی دارد.

حماقتهای بزرگ آدمی، به‌طنابهای ضخیم می‌مانند، که از رشته‌های نازک به‌هم تافته به‌وجود آمده‌اند. این رشته‌های نازک را، اگر جدا جدا باشند، به‌آسانی از هم می‌گسلید و با خودتان می‌گویید: «این که چیزی نبود!» امّا رشته‌های نازک را وقتی به‌هم می‌پیچید، ضخامت و قدرت می‌یابند. بنابراین، خطاهای مردان بزرگ، عظیم و سترک به‌نظر می‌آیند. چگونه می‌توان خطای آتیلا را نادیده گرفت، که بین مارسی‌ین[1] در روم شرقی و والانتی‌نیَن[2] در روم غربی دُچار تردید می‌شود، یا آنیبال که در کاپو[3] تأمل می‌کند، و یا دانتُن، که در آرسی-سور-اُب[4] به‌خواب می‌رود.

به‌هر روی، ژاور در آن هنگام که احساس کرد که ژان والژان از چنگ او گریخته است، خود را نباخت. چون مطمئن بود که زندانی فراری به‌جای دوری نرفته است، و برای به‌دام انداختنش در آن اطراف دامهایی گسترد. و سراسر آن بخش را جست و جو کرد. در این کند و کاوها چیزی که فکرش را پریشان می‌ساخت چراغ کوچه و بریده شدن طناب آن بود. امّا هرچه در آن حدود جست و جو کرد به‌جایی نرسید و سرگشته‌تر شد،

---

1. Marcien 2. Valentinien 3. Capoue

4. Arcis-sur-Aube

زیرا همهٔ هوش و حواسش را متوجه بُن‌بست ژانرو کرده بود، که دیوارهای کوتاهی داشت. و ژاور خیال می‌کرد که ژان والژان از این دیوارهای کوتاه به‌آن سو رفته، و از راه کشتزارها خود را به‌پناهگاهی رسانده است. و شاید اگر ژان والژان کمی زودتر به‌آن کوچه رسیده بود، همین کار را می‌کرد. ژاور درست مثل کسی که سوزنی را گُم کرده باشد، باغها و کشتزارهای آن سوی دیوار را وجب به‌وجب گشت و طبعاً نتیجه‌ای نگرفت.

و آن شب تا صبح، به‌جست و جوی بی‌حاصل ادامه داد. در طلوع آفتاب، دو نفر از پاسبانان را در آن منطقه به‌نگهبانی گماشت و خود سرافکنده و نومید، مانند مأموری که به‌چنگ دزد گرفتار شده باشد، به‌قرارگاه پلیس بازگشت.

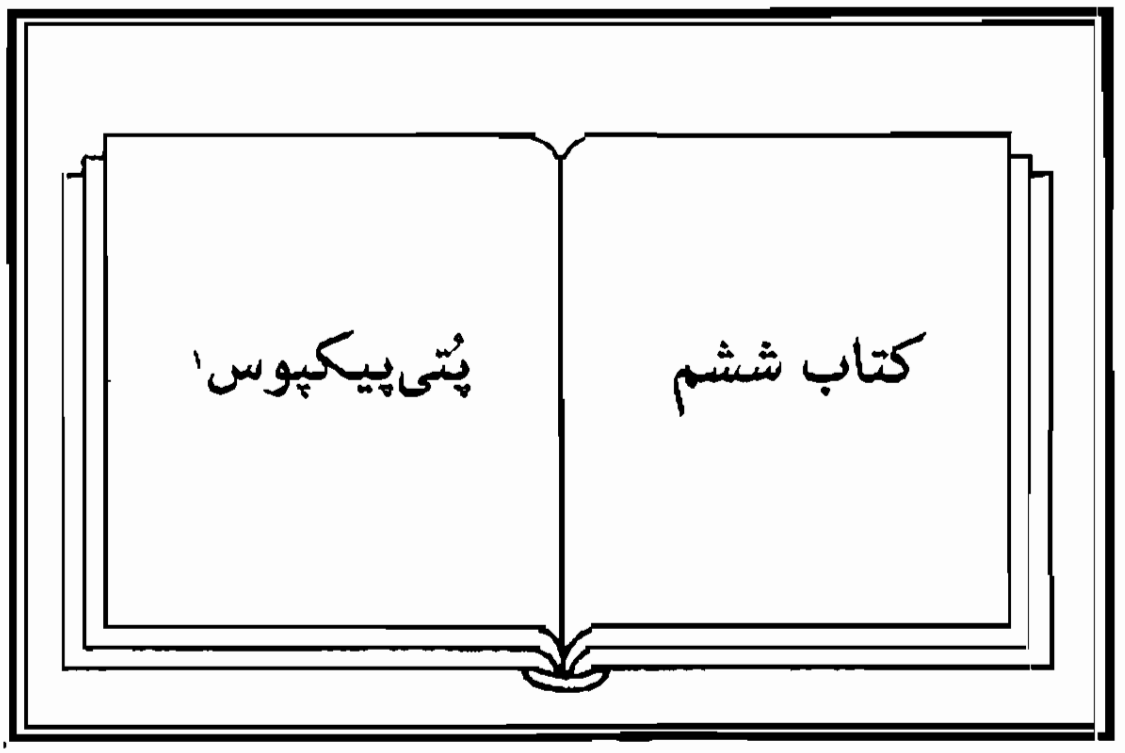

کتاب ششم

پُتی‌پیکپوس[1]

---

۱. برای نوشتن این بخش از کتاب، ویکتور هوگو از اطلاعات و تجربه‌های خانم ژولیت دروئه Juliette Druet و خانم لئونی بیار Leonie Biard یاری گرفته است. ژولیت دروئه در سال ۱۸۱۹ از اعضای صومعهٔ زنان سَن میشل واقع در کوچهٔ سن‌ژاک بود. لئونی بیار هم مدّتی در این صومعه بود. هوگو برای معرفت بیشتر در این زمینه از خاطرات، یکی از خاله‌هایش نیز که در عصر «بازگشت سلطنت» در صومعهٔ بندیکتیان Bénédictine، واقع در کوچهٔ سنت ژنویو می‌زیست، استفاده کرده است. ویکتور هوگو پیش از تبعید این بخش را نوشته و در جای دیگری از کتابش جای داده بود، امّا در دوران تبعید، این چند فصل را به‌اینجا، یعنی ابتدای حضور کُوزت در صومعه، انتقال داد (ایو.گ.)

۱

شمارهٔ ۶۲، در کوچهٔ پُتی‌پیکپوس

در نیم قرن پیش، دَرِ کالسکه‌روِ شماره ۶۲ در کوچهٔ پُتی‌پیکپوس، به‌نخستین دَرِ کالسکه‌رویی که در جهان ساخته شده بود، از هر جهت شباهت داشت. این دَر، که گویی متعهد شده بود روزها گشوده بماند، دو چیز را به‌تماشا می‌گذاشت که هیچ‌کدام شوم و غم‌انگیز نبودند؛ یکی حیاطی که دیوارهایش را شاخه‌های درختانِ مُو پوشانده بودند؛ دیگری دربانی که در جای خود مُدام قدم می‌زد. روزهایی که آفتاب نور شادی‌آورش را در آن حیاط گسترده بود، و دربان چند جرعه شراب نوشیده و به‌شوق آمده بود، رهگذران اگر به‌حیاط و دربان نظری می‌انداختند، همه چیز را شادی‌بخش می‌دیدند. امّا درون این خانه برعکس، با غم و اندوه پیوندی جاودانه داشت.

آستانهٔ آن خانه لبخند می‌زد و درونش آوازِ عزا می‌خواند و می‌گریست.

اگر کسی موفق می‌شد – که البته چندان آسان نبود – از جایی که دربان ایستاده بود، جلوتر برود و وارد حیاط شود – که این نیز تقریباً محال می‌نمود – در واقع طلسمی را شکسته بود، زیرا برای ورود به‌این خانه آدمی بایست رمز «کُنجد باز شو»[1] را بلد بود و به‌زبان می‌آورد. و بر فرض

---

۱. اشاره به‌داستان معروف علی‌بابا، که دَرِ گنجهای او با خواندن وردِ «کُنجد بازشو!» باز می‌شد.

که کسی می‌توانست از این مراحل بگذرد و در آن خانه قدم بگذارد، در انتهای حیاط باید به‌سمت راست می‌پیچید و وارد راهرو کوچکی می‌شد، از پلکان تنگ و باریکی بالا می‌رفت که دو نفر نمی‌توانستند در کنار همدیگر از آن بالا بروند؛ دیوار دوسوی پلکان به‌رنگ زردِ شکلاتی بود؛ سپس این شخص از سرسرایی در بالای پلکان، به‌سرسرای بعدی می‌رسید که دیوارهایشان همچنان زردِ شکلاتی بود.

پلکان و آن دو سرسرا از دو پنجره نور می‌گرفتند، امّا بعداز عبور از سرسرای دوّم، راهرو تاریک می‌شد، و در انتهای آن دری بود که همیشه نیمه‌باز بود. در پشت این در اتاقی بود با مساحتی در حدود شش مترمربع. که آجرفرش بود و پاکیزه، و کاغذ دیواریهایش به‌رنگ زرد روشن با خالهای سبز؛ از آن کاغذ دیواریهایی که هر لوله‌اش پانزده سو قیمت داشت. از پنجرهٔ بزرگی که شیشه‌های کوچک داشت روشنایی سفید و ماتی به‌درون می‌تابید. در این اتاق هیچ‌کس نبود، هیچ صدایی نبود، به‌دیوارها قاب‌عکسی نیاویخته بودند، مُبل و صندلی نبود.

و اگر دقیق‌تر نگاه می‌کردید، روی دیوارِ روبه‌روی در، سوراخ چهارگوشی می‌دیدید به‌اندازهٔ نیم مترمربع که نرده‌هایی داشت سیاه‌رنگ و آهنین و بسیار محکم. خال‌های سبز و ریز کاغذ دیواری زردِ روشن، آرام آرام از هر سو به‌این سدّ سیاهِ آهنین برمی‌خوردند، بی‌آنکه بر اثر تماس با آن، آلودهٔ خشونت و تیرگی شوند یا آشفتگی در آنها راه یابد. عبور از آن سوراخ، با آن نرده‌های مستحکم، از عهدهٔ هیچ کس ساخته نبود. امّا اگر کسی با نگاه انتهای این سوراخ را می‌کاوید، به‌تیغه‌ای از آهن سفید می‌رسید که هزاران روزنهٔ ریزتر از سوراخ‌های کفگیر داشت. در پایین این تیغه شکافی بود مانند دهانهٔ صندوق نامه‌های پستی، و در آنجا ریسمانی به‌چشم می‌خورد که آن را به‌یک زنگ بسته بودند.

اگر کسی در آن سوراخ دست می‌بُرد و آن ریسمان را تکان می‌داد،

زنگ صدا می‌کرد، و صدایی از نزدیک به‌گوش می‌رسید که می‌گفت: «شما کی هستید؟»

صدای یک زن بود، صدایی دلنشین و آرام و از فرط لطافت، غم‌انگیز.

و در جواب این صدای زنانه، باید کلمهٔ رمز را، که به‌شما آموخته بودند، به‌زبان می‌آوردید، وگرنه دیگر از آن سوی دیوار صدایی به‌گوش شما نمی‌رسید، و گمان می‌کردید که در آنجا خاموشی ارواح حکمفرماست.

امّا اگر کسی کلمهٔ رمز را می‌دانست و به‌زبانش می‌آورد، صدای زنانه از آن سوی دیوار، می‌گفت: «از سمت راست بیایید تو!»

و شما در طرف راست، رو در روی پنجره، در شیشه‌داری را می‌یافتید و دستگیره‌اش را می‌چرخاندید و در را می‌گشودید و وارد جایگاهی می‌شدید که به‌لُژهای اختصاصی تئاتر و اپرا شباهت داشت، و آدمی تصوّر می‌کرد به‌نوعی تئاتر رفته، که هنوز چراغهای تالارش را روشن نکرده‌اند. نورِ ماتی از دَرِ شیشه‌دار به‌درون جایگاه می‌تابید. این جایگاه بسیار کوچک بود و دو صندلی کهنه داشت و با حصیر پاره‌ای فرش شده بود؛ درست مثل لُژهای تئاتر در جُلو دیوارهٔ کوتاهی داشت که می‌توانستید روی صندلی بنشینید و آرنجهایتان را روی لبه‌های آن دیواره تکیه بدهید. این جایگاه، نه با یک طارمی چوبی زردرنگ همانند اپراها، بلکه با شبکه‌ای از میله‌های ضخیم آهن، که با گیره‌های درشتی به‌دیوار اتّصال داشت، مسدود شده بود.

بعداز چند لحظه که نگاه با این فضای نیمه روشن عادت می‌کرد، اگر می‌خواستید از طارمی به‌آن سو بروید، نمی‌توانستید، زیرا بعداز نیم قدم، دریچه‌هایی از تخته‌های سیاه، که با تسمه‌های ضخیم افقی در جای خود استوار شده بودند، جلو شما را می‌گرفتند.

چند لحظه بعد از آنکه شما روی صندلی قرار می‌گرفتید، صدایی از

پشت این دریچه‌ها شنیده می‌شد که می‌گفت: «حرفتان را بزنید، من اینجا هستم.»

صدایی بود زنانه و دلپذیر، و گاهی صدایی پرستیدنی. هیچ کس را نمی‌دیدید، صدای نفس کسی به‌گوش شما نمی‌رسید، پنداری روحی بود که احضارش کرده باشند، و از پشت جدارِ نیستی سخن می‌گفت.

پیش از ورود به‌جایگاه، و از پشت آن نرده‌های آهنین، و تیغه‌ای که هزاران روزنهٔ ریز داشت، یکی از خواهران روحانی، که رابطِ صومعه با دنیای خارج بود، از شما کلمهٔ رمز را می‌پرسید و شما را به‌این جایگاه، یعنی جای گفت و شنود، دعوت می‌کرد. دراینجا نیز صدای همان خواهر روحانی به‌گوش شما می‌رسید. او در پشت دریچه‌ای در تاریکی نشسته بود، و نمی‌توانستید او را ببینید. چراکه چشمهای ناپاک نباید آنجا را ببینند و چیزی را تشخیص بدهند.

امّا در پس این تاریکی، نوری بود، و در آن سوی دریچه‌های بی‌روح، حیات و حرکتی بود، هرچند که این صومعه، از هر صومعه‌ای محفوظ‌تر و پوشیده‌تر بود، ما سعی می‌کنیم که در آن، راه یابیم و خواننده را همراه ببریم؛ امّا حدّ و مرز این نفوذ را از یاد نمی‌بریم. با این وصف، چیزهایی خواهیم گفت که راویان دیگر نگفته‌اند و هرگز به‌چنین کشفیاتی دست نیافته‌اند.

۲

شعبه‌ای از مارتن وِرگا

این صومعه که مدّتها قبل از سال ۱۸۲۴ در کوچهٔ پُتی‌پیکپوس دایر شده بود، به‌برناردَن‌ها[1] تعلق داشت که شعبه‌ای از فرقهٔ مارتن وِرگا[2] هستند.

با این حساب، این گروه از راهبه‌ها به‌شاخهٔ کِلِرووِ وابسته نبودند و مانند بندیکتیان، از سیتُو[3] منشعب می‌شدند؛ به‌این معنی که نه پیرو سن‌برنار، بلکه تابع سَن‌بنوا بودند.

هر که با کتاب و مطالعه انس گرفته باشد، می‌داند که مارتن ورگا در سال ۱۴۲۵ فرقهٔ برناردیَن - بندیکتیان[4] را بنیاد نهاد که سرپرست آن

---

۱. bernardines، از پیروان «سَن‌بِرنار»، از شخصیتهای بزرگ عالم مسیحیت بود، که صومعهٔ کلرو Clairvaux را دایر کرد. نامه‌ها و مباحثاتی از او در حکمت الهی موجود است. راهبان و راهبه‌های شاخهٔ سن‌نبوا، منشعب از سن برنار را برناردَن می‌نامند.

۲. Martin Verga این فرقهٔ مذهبی از محصولات خیالی هوگوست که نام آن را از فرهنگ نامهای Morrel اخذ کرده است. مارتن ورگا که در سال ۱۴۴۶ درگذشت، از روحانیون اسپانیایی است که در مذهب مسیح اصلاحات و تحوّلاتی را پیشنهاد کرده است (ایو.گ.).

3. Citeaux

۴. bénédictines، این فرقهٔ مذهبی توسط سن‌بنوادونورسی St. Bénoit de Nurcis در

←

سالامانک[1] بود، و از شاخهٔ آلکالا[2].

این طریقهٔ مذهبی در همهٔ کشورهای کاتولیک مذهب اروپا شاخه‌هایی داشت.

پیوند یک طریقهٔ مذهبی با طریقه‌های دیگر، در کلیسای لاتین بی‌سابقه نیست. ما در اینجا تنها از طریقهٔ سن‌بنوا، که موضوع بحث ماست، سخن می‌گوییم. این طریقه تابع مارتن وِرگاست، با چهار فرقهٔ مذهبی - دو فرقه در ایتالیا با نامهای مُون‌فاس، سنت‌ژوستین‌دوپادو[3]، و دو فرقه در فرانسه، با نامهای کلونی[4]، و سن‌مور[5]، پیوند دارد، و نه طریقه را دربرمی‌گیرد - که عبارتند از: والمبروزا[6]، گرامُون[7]، سلستن[8]ها، کامالدول[9]ها، شاترو[10]ها، اومیلیه[11]ها، اُلیواتور[12]ها، سیلوسترَن[13]ها، وسیتُو که پایه و مبنای طریقه‌های دیگر است، و خود شاخه‌ای است از سن‌بنوا که از زمانِ سَن‌روبر[14]، کشیش ناحیهٔ مُولِم[15] در لانگر[16]، در سال ۱۰۹۸ آغاز به‌کار می‌کند. سرچشمهٔ این طریقه را باید در سال ۵۲۹ یافت، که سن‌بنوای هفده‌ساله، شیطان را که در عزلتکدهٔ سوبیاکو[17] معتکف شده بود (پیر بود، و شاید زاهد شده بود!) از معبد قدیم آپولون بیرون راند.

و بعد از کارملیت[18]ها، که قوانین بسیار سختی دارند و ریاضت می‌کشند و پابرهنه راه می‌روند و ساقه‌ای از درخت مُو را بر گلوی خود

← سال ۵۲۹ تأسیس شد، و مرکز آن دِیرِ مشهور مون‌کاسَن Mont Cassin در ایتالیا بود. در این فرقه، گروهی از دانشمندان و ادیبان ظهور کردند که در علوم و ادبیات نقش مؤثری داشتند.

1. Salamanque
2. Alcala
3. St. Justine de Padoue
4. Cluny
5. Saint-Maure
6. Valombrosa
7. Grammont
8. Célestins
9. Camaldules
10. chatreux
11. humiliés
12. Olivateors
13. Silvestrins
14. St. Robert
15. Molesme
16. Langres
17. Subiaco
18. Carmélites

می‌بندند و هرگز نمی‌نشینند، قواعد و نظاماتِ برناردین ـ بندیکتیان‌ها ـ از بقیهٔ فرقه‌ها ریاضت‌آمیزتر است. اعضای این فرقه سیاه‌پوشند؛ جامهٔ پشمین می‌پوشند با آستین‌های گشاد، و سرانداز سیاهی دارند که تنها صورتشان تا بالای چانه را نمایان می‌گذارد، و نوار پهنی به‌پیشانی می‌بندند. همهٔ این چیزها، به‌رنگ سیاه است، جز نوار پیشانی‌بند که سفید است. تارک دنیاهای جدید نیز به‌همین ترتیب لباس می‌پوشند، امّا به‌رنگ سفید؛ و راهبه‌هایی که خود را وقف این آیین کرده بودند زُنّاری به‌پهلو می‌بستند.

برناردین‌های بندیکتیانِ پیروِ مارتن وِرگا، آیین پرستش جاودانه را برپا می‌دارند و از این نظر، با برناردین‌هایِ معروف به‌زنان سَن‌ساکرمان، که در آغاز قرن در پاریس دو پایگاه داشتند، یکی در تامپل و دیگری در کوچه سنت‌ژنویو، وجه مشترک داشتند. امّا از این وجه مشترک که بگذریم، در بقیهٔ کارها، یعنی در قواعد و مقررات و طرز لباس پوشیدن، متفاوت بودند. برناردین‌های بندیکتیانِ صومعهٔ پُتی‌پیکپوس روسری سیاه داشتند، امّا راهبه‌های بندیکتیانِ کوچهٔ سنت‌ژنویو روسری‌شان سفید بود، و نشان سن‌ساکرمان بزرگی از نقره یا مس برسینه داشتند. راهبه‌های صومعهٔ پُتی‌پیکپوس چنین نشانی را نداشتند، و در اجرای مراسم نیایش جاودانی نیز بین آنها تفاوتهایی بود. هرچند که در تفسیر و تعبیر قضایای دوران کودکی و زندگی و مرگ عیسی مسیح و مریم باکره با هم اختلاف نداشتند، امّا بعضی از فرقه‌های وابسته به‌این گروه، در این مسائل باهم اختلاف‌نظر داشتند، و با همدیگر خصومت می‌ورزیدند. از آن جمله بودند فرقه‌ای در ایتالیا، که بنیادگذار آن فیلیپ دُونِری[1] بود در فلورانس، و فرقه‌ای در پاریس، که بانی آن پی‌یردوبِرول بود، که شاخهٔ پاریس این فرقه خود را برتر می‌دانست. فیلیپ دونری از قدّیسان بود، پی‌یردوبرول

---

1. Philippe de Néri

مقام کاردینالی داشت.

بازگردیم به‌قواعد و مقررات دشوار و ریاضت‌آمیز فرقهٔ اسپانیایی مارتن ورگا؛ برناردین ـ بندیکتیان‌های این فرقه، در سراسر سال غذای ساده و مختصری می‌خورند، و در ایّام پرهیز، و بسیاری از روزهای دیگر روزه می‌گیرند، بسیار کم می‌خوابند، ساعت یک بعداز نیمه شب بیدار می‌شوند و چندین ساعت را با خواندن دعا و سرودهای مذهبی می‌گذرانند؛ شبها با یک پتوی پشمی روی توده‌ای از کاه می‌خوابند، هرگز به‌حمّام نمی‌روند، آتش روشن نمی‌کنند، روزهای جمعه سکوت می‌کنند و جز در دقایق کوتاه استراحت سخن نمی‌گویند. شش ماه از سال، یعنی از ۱۴ سپتامبر که روز بزرگداشت سنت‌کروا است، تا ایّام عید پاک[1]، ضخیم‌ترین لباس پشمی را می‌پوشند که پوشیدن چنین لباسی در روزهای گرم تحمّل‌ناپذیر بود، اغلب از شدّت گرما تب می‌کردند، و اعصابشان متشنّج می‌شد. به‌همین علّت، بعدها کمی مقرّرات لباس را نرم‌تر کردند. با این وصف، نتیجه چندان بهتر نشد، و بسیاری از زنان روحانی که در چهاردهم سپتامبر ناچارند جامهٔ ضخیم‌تری بپوشند، گاهی چندروز تب می‌کنند. اطاعت محض، قبول فقر، کشتن شهوات و ماندگار شدن تا پایان عمر در صومعه، نهایت آرزوی این زنان است.

سرپرست صومعه را مادران «صاحب رأی» روحانی، از میان خود برای سه سال انتخاب می‌کنند. این سرپرست فقط دوبار دیگر می‌تواند به‌این مقام انتخاب شود؛ و با این حساب طولانی‌ترین دوران سرپرستی یک مادر روحانی نُه سال است.

راهبه‌های این صومعه هرگز کشیشی را که برای آنها وعظ می‌کند و با صدای بلند دعا می‌خواند، نمی‌بینند، زیرا کشیش در پشت پرده‌ای که

---

۱. Pâques، از اعیاد بزرگ مسیحیان که هر سال به‌یاد برخاستن مسیح از میان مردگان برپا می‌کنند (فرهنگ معین)

هفت‌پا بلندی دارد می‌ایستد. و هر وقت که کشیش برای وعظ به‌صومعه می‌آید، راهبه‌ها نقاب سیاهشان را به‌صورت می‌زنند، و به‌هر روی همیشه آهسته حرف می‌زنند، و چشم به‌زمین می‌دوزند و سرافکنده راه می‌روند. تنها مردی که می‌تواند آزادانه وارد صومعه شود، اسقف آن ناحیه است.

مرد دیگری که در این صومعه آزادی دارد باغبان است، امّا باغبان معمولاً مردی است سالخورده؛ و هنگامی که در باغ مشغول کار است زنگوله‌ای به‌زانوبند خود می‌آویزد تا راهبه‌ها از حضورش باخبر شوند، و به‌موقع از او فاصله بگیرند.

راهبه‌ها به‌سرپرست صومعه اعتقاد و ایمان دارند، و هرچه او بگوید بی‌چون و چرا اطاعت می‌کنند. این شیوه، در واقع پیروی از اصول کلیساست که جز با اطاعت و خویشتن‌داری ممکن نمی‌شود، و باید آن‌چنان باشد که گویی صدای مسیح را می‌شنوند. به‌محض شنیدن این صدا، باید با روی خوش و چالاک و با استواری و ثبات قدم، و بی‌چون و چرا، به‌حرکت درآیند، و مانند ابزاری باشند در دست یک کارگر، و چیزی نخوانند و ننویسند مگر با اجازهٔ صریح.[۱]

هر یک از پویندگان این راه به‌سهم خود دوران «بازسازی» را می‌گذراند، که «بازسازی» راهی است برای پاک شدن از همهٔ گناهان و همه کج‌رویها و همهٔ آشفتگیها و همهٔ آشوبهای درونی و وسوسه‌های روی زمین. خواهری که این مرحله را می‌گذراند، دوازده ساعت متوالی، از ساعت چهار بعدازظهر تا چهار بعداز نیمه‌شب، و یا از چهار بعداز نیمه‌شب تا چهار بعدازظهر، در مقابل مجسّمهٔ حضرت مسیح، روی

---

۱. نویسنده این دستورالعمل را به‌زبان لاتین نیز آورده است:

Ut voci Christi, ad nutum, ad primum signum, prompte, hilariter, perseveranter et caeca quadam obedientia, quasi limam in manibus fabri, legere vel scribere non addiscerit sine expressa superioris licentia.

سنگ، بر زانو، با دو دست به‌هم پیوسته، و طنابی آویخته به‌گردن، می‌نشیند، و خستگی و کوفتگی را تحمّل می‌کند، و هربار که طاقتش تمام می‌شود، روی شکم بر زمین می‌خوابد و چهره بر خاک می‌نهد و دست‌ها را صلیب‌وار در دو طرف خود می‌گشاید، و در این حال آمرزش روح همهٔ گناهکاران را می‌طلبد، که این کاری است بزرگ و درخُورِ ستایش.

خواهری که این مرحله را می‌گذراند، برای انجام این مراسم، در جلو تیرکی می‌نشیند که در بالای آن شمعی افروخته‌اند. به‌همین علّت، این اعمال را گاهی «بازسازی»، و گاهی «به‌زیرِ تیرک رفتن» می‌گویند، و خواهران روحانی با فروتنی، نام دوّم را بیشتر می‌پسندند؛ زیرا این نام ریاضت و خودشکنی را بیشتر نشان می‌دهد.

این عمل «بازسازی» و «به‌زیرِ تیرک رفتن» چنان است که هرکس این مرحله را می‌گذراند، با همهٔ وجودش در آن غرق می‌شود. در آن حال، اگر پشتِ سَرِ او چیزی منفجر شود، صدایی نمی‌شنود و روی برنمی‌گرداند. معمولاً یکی از خواهرانی که این دوران را پشت سرگذاشته، در کنار خواهری که به‌انجام این مراسم مشغول است، زانو می‌زند و دعا می‌خواند. کار این خواهرِ دعاخوان به‌رفتار سربازانی می‌ماند که در نقطه‌ای نگهبانی می‌دهد و هرگز آن محل را بی‌نگهبان نمی‌گذارند. و این راه و رسم نیایش مُدام و ابدی است.

سرپرست صومعه و مادران روحانی در این صومعه هرکدام نامهایی دارند باوقار و متین، که اقتباس از اسامی شهیدان و قدّیسان نیست، بلکه این نامها لحظاتی از زندگی عیسی مسیح را به‌یاد می‌آورند؛ مانند مادر ناتیویته، مادر کُنسپسیون، مادر پرزانتاسیون، مادر پاسیون،[1] با اینهمه گاهی بعضی از مادران روحانی نام قدّیسان را برخود می‌نهند.

---

۱. که به‌معنای میلاد مسیح، باردار شدن مریم باکره، آوردنِ مریم، عیسی را در کودکی به‌معبد، و مجموعهٔ رویدادهای زندگی عیسی مسیح هستند.

کسی که به‌دیدار این زنان روحانی می‌رود، جز دهانشان چیزی را به‌چشم نمی‌بیند، و دندانهای زردفامشان بیننده را به‌تعجب می‌اندازد. آنها دندانشان را مسواک نمی‌زنند. کسی حق ندارد مسواک به‌صومعه ببرد، و کسی که در این میان دندانش را مسواک بزند، مانند آن است که بر بالای نردبانی ایستاده و پرتگاه خوفناکی در زیر پایش برای بلعیدن او دهان گشوده باشد.

در صومعه کسی نمی‌گوید: «مالِ من»؛ نه کسی صاحب چیزی است و نه به‌چیزی دل می‌بندد؛ و هر چیز که دارند «مال ما»ست؛ روسری ما، تسبیح ما. و حتی اگر راهبه‌ای بخواهد از لباس خود حرف بزند، می‌گوید: «لباس ما». گاهی یک خواهر روحانی به‌چیز کوچکی مثل کتاب دعا یا تمثال یا مدال مقدّسی دل می‌بندد، امّا به‌محض آنکه چنین علاقه‌ای را در خود کشف کرد، آن چیز کوچک را به‌دیگری می‌سپارد. در این زمینه، داستانِ مادر تِرِز مقدّس، را برای همدیگر نقل می‌کنند، که خانم متشخّصی می‌خواست به‌سلک پیروان او بپیوندد. در روز اوّل، به‌مادر مقدّس گفته بود: اجازه بدهید که بفرستم تا «انجیل خودم» را، که به‌آن علاقهٔ زیادی دارم، بیاورند ... مادر مقدّس گفته بود: «معلوم می‌شود چیزی هست که به‌آن علاقه دارید. در این صورت، از پیوستن به‌سلک ما چشم‌پوشی کنید!»

درِ اتاق را به‌روی خود بستن، و برای خود اتاقی یا گوشه‌ای داشتن، ممنوع است. همه در اتاقهایی زندگی می‌کنند با درهای گشوده، و هر وقت که به‌هم می‌رسند، یکی می‌گوید: «می‌ستاییم و نیایش می‌کنیم مسیح را»، و دیگری در جواب می‌گوید: «تا اَبَد!».

و امّا پیروان فرقهٔ ویزیتاندین[1] وقتی که به‌جایی وارد می‌شوند،

---

1. Visitandines

می‌گویند: «آوِماریا»[1] و دیگران در جواب او می‌گویند: «گراسیاپله‌نا»[2]، و این سلام وعلیک آنهاست که سرشار از لطف و احترام است.

در این صومعهٔ پُتی‌پیکپوس زنگ کلیسا هر ساعت، سه ضربهٔ اضافی می‌زند، و با این علامت سرپرست صومعه، مادران صاحب رأی، خواهران، خدمتکاران و نوآموزان، درهر حال که باشند، لحظاتی دست‌از کار می‌کشند، و مثلاً اگر ساعت پنج باشد، همه به‌یک صدا می‌گویند: «در ساعت پنج و هر ساعت دیگر، ستایش می‌کنیم مسیح را». و اگر ساعت هشت باشد، می‌گویند: «در ساعت هشت و هر ساعت دیگر ستایش می‌کنیم مسیح را». و به‌همین‌گونه در ساعات دیگر.

و این رسم، که در واقع گسستن از هر کار و هر اندیشهٔ زمینی و غرق‌شدن در افکار آسمانی است، در بسیاری از فرقه‌های مذهبی وجود دارد، تنها شکل و ترتیبش فرق می‌کند؛ مثلاً در بنیاد «فرزندان مسیح» می‌گویند: «دعا می‌کنیم که عشق مسیح در این ساعت و هر ساعت دیگر قلب ما را روشن کند!»

«برناردین‌های بندیکتیان» پیروِ مارتن ورگا، که پنجاه سال است در پُتی‌پیکپوس مستقر شده‌اند، با لحنی متین و آهنگی دلنشین و با صدایی بلند، دعای روزانهٔ خود را می‌خوانند، و هرجا که در متنِ دعا، ستاره‌ای گذاشته باشند، مکث می‌کنند و آهسته و زیر لب می‌گویند: «عیسی، مریم، یوسف». و در هنگامی که برای آمرزش روح اموات دعا می‌خوانند، آن‌قدر آهسته کلمات را به‌زبان می‌آورند که به‌پچپچه می‌ماند؛ هم در دل می‌نشیند و هم اندوه را برمی‌انگیزد.

راهبه‌های پُتی‌پیکپوس برای دفنِ مردگانِ فرقهٔ خویش، دخمه‌ای در زیر محراب کلیسا ساخته بودند، امّا دولت اجازه نمی‌داد که تابوتی وارد

---

۱. Ave Maria سلام بر مریم.

2. Gratia Plena

این دخمه شود، و ناچار بودند که مردگان خود را برای دفن بیرون از صومعه بفرستند، و این موضوع راهبه‌ها را آزرده‌خاطر می‌ساخت، که آن را نوعی پیمان‌شکنی با دین و آیین خود می‌پنداشتند.

سرانجام، قرار را بر آن گذاشته که مردگان خود را در گوشه‌ای از گورستان وُوژبرار[1]، که سابقاً به‌این فرقه تعلق داشت، دفن کنند.[2]

روزهای پنجشنبه نیز، مانند روزهای یکشنبه، این راهبه‌ها مراسم دعای شامگاهی را اجرا می‌کنند. بسیاری از مراسم فرعی مذهبی که سابقاً در کلیساهای فرانسه مرسوم بوده و امروز در کلیساهای اسپانیا و ایتالیا مرسوم است، در این فرقه با تمام جزئیات آن برگزار می‌شود. با این وضع، بیشتر اوقاتشان را در محراب و معبد می‌گذرانند. برای آنکه از طول مدّت دعاخوانی این فرقه مطلع شویم، جمله‌هایی نقل می‌کنیم از زبان یک راهب، که می‌گوید: «طول مدّت دعاخوانی مادران روحانی هرکس را دچار وحشت می‌کند؛ و دعاخوانی مُدام نوآموزان، از آن هراس‌انگیزتر است. دعاخوانی خواهرانی که برای تمام عمر به‌خدمت صومعه درآمده‌اند از همه سخت‌تر و طولانی‌تر است!»

هر هفته یک‌بار، جلسه‌ای تشکیل می‌شود که سرپرست صومعه آن را اداره می‌کند، و مادران صاحب رأی در آن شرکت دارند. در این جلسه، خواهران مقدس در برابر سرپرست و مادران روحانی بر تخته‌سنگی زانو می‌زنند و گناهانِ آن هفتهٔ خود را با صدای بلند اعتراف می‌کنند. سپس مادران روحانی به‌شُور می‌پردازند و دربارهٔ عقوبت گناهان هر یک از خواهران نظر می‌دهند.

در این جلسه‌های هفتگی، خواهران تنها به‌گناهان بزرگ خود اعتراف

---

1. Vaugirard

۲. در اینجا مؤلف به‌نقشی که این گورستان در فصلهای بعدی داستان بازی می‌کند، عمداً اشاره دارد (ایو.گ.).

می‌کنند. امّا برای اعتراف به‌گناهان کوچکتر مراسم دیگری دارند که به«عقوبت» معروف است. در این مراسم، خواهری که قصد اعتراف دارد، با سینه و شکم در برابر سرپرست صومعه به‌خاک می‌افتد و مدّتی در این حال می‌ماند، و تا وقتی که سرپرست صومعه با چوب ضربتی بر مسند خود می‌زند و به‌او اجازهٔ برخاستن و اعتراف به‌گناه می‌دهد، کوچکترین اشتباه و کج‌روی را گناه می‌شمارند. شکستن یک شیشه، پاره کردن یک تکّه لباس، چندثانیه دیر آمدن، برای اجرای مراسم دعا، غلط خواندن یک حرف یا یک کلمه از دعا، از جمله گناهانی است که راهبه‌ها باید با اعتراف، به«عقوبت» و مراسم آن تن بدهند. راهبه‌ها خود، پس از اعتراف به‌گناهان کوچک، دربارهٔ خود رأی می‌دهند و طلب عفو و آمرزش می‌کنند. در روزهایِ عید و یکشنبه‌ها، چهارنفر از مادران روحانی درکنار هم می‌ایستند و با صدای بلند و هم‌آهنگ، دعا و سرودهای مذهبی می‌خوانند. روزی یکی از مادران روحانی در خواندن یکی از اشعار مزامیر[۱]، که با اچه[۲] شروع می‌شد، به‌جای اچه اشتباهاً سه نُتِ «دُو، سی، سُل» را با صدای بلند خواند. و برای این عمل متحمّل عقوبتی طولانی شد؛ بخصوص که اشتباه او همه را به‌خنده انداخته بود.

حتّی وقتی که یک مادر روحانی به‌اتاق ملاقات می‌رود، در هر مقام و موقع که باشد، به‌صورت خود نقاب می‌زند، به‌گونه‌ای که از صورتش جز دهان او چیزی پیدا نیست.

تنها سرپرست صومعه می‌تواند با افرادی خارج از آن محدوده تماس بگیرد، و دیگران حق ندارند کسی جز بستگان نزدیک خود را ببینند. و این نیز کمتر اتفاق می‌افتد. اگر یکی از نزدیکان یا دوستان یک راهبه بخواهد او را ببیند، باید قبلاً اجازه بگیرد؛ و اگر یک زن درخواست چنین دیداری

---

۱. مزامیر داود مجموعهٔ سرودهای حضرت داود، پیامبر است که در عهد عتیق نقل شده.

۲. Ecce به‌معنای «این است.»

PersianPDF.com

را داشته باشد، گاهی با او موافقت می‌شود. آنگاه راهبه می‌آید و از پشت پنجرهٔ آهنین با او گفت‌وگو می‌کند. امّا اگر مادر یا خواهر راهبه به‌دیدار او بیایند، پنجرهٔ آهنین باز می‌شود. هرگز به‌یک مرد اجازهٔ دیدار با راهبه‌ها داده نمی‌شود.

این، بخشی از قواعد و مقررات سن‌بنوا بود که مارتن‌وِرگا دشوارترشان کرده است.

این راهبه‌ها با خواهران روحانی طریقه‌های دیگر، که غالباً شاداب و با طراوتند، قابل قیاس نیستند. از ۱۸۲۵ تا ۱۸۳۰، سه راهبه از این فرقه کارشان به‌جنون کشیده است.

۳
سختگیریها

هرکه در این راه قدم گذارد، دست کم دو سال و غالباً چهار سال، نوآموز است و دو سال تازه‌کار. و کمتر اتفاق می‌افتد که کسی پیش از بیست و سه چهارسالگی به‌مرحلهٔ نهایی برسد و به‌این طریقه بپیوندد. برناردین بندیکتیان‌های پیرو مارتن‌ورگا، زنان بیوه را در سلک خود نمی‌پذیرند.

داوطلبان ورود به‌این سلک ریاضتهای گوناگون و ناشناخته‌ای را متحمّل می‌شوند که مُجاز نیستند این اسرار را با کسی درمیان بگذارند.

آن روز که یکی از خواهران، دوران نوآموزی و تازه‌کاری را پشت سرمی‌گذارد و برای ورود نهایی به‌این طریقه سوگند یاد می‌کند، بهترین لباس را می‌پوشد و خود را با زیورها می‌آراید. گیسوان او را جلا می‌دهند و حلقه حلقه می‌کنند و با گلهای سفید می‌آرایند. آن خواهر با این وضع به‌سجده درمی‌آید و در این حال پارچهٔ سیاه بزرگی روی او می‌گسترند و همه با هم دعای مخصوص آمرزش مُردگان را می‌خوانند. سپس دختران راهبه به‌دو دسته تقسیم می‌شوند؛ یک دسته از کنار او می‌گذرند و با زاری و تأثر می‌گویند: «خواهرِ ما مُرده است!» و دستهٔ دیگر با صدای بلند در جواب می‌گویند: «در وجود عیسی مسیح زندگی دوباره می‌یابد!»

در آن دوران که وقایع این داستان اتفاق می‌افتد، دانش‌آموزان یک

مدرسهٔ شبانه‌روزی به‌این صومعه پیوستند. این دختران دانش‌آموز از خانواده‌های اشراف و از ثروتمندان بنام بودند، و در میان آنها کسانی بودند مانند دوشیزه دُوسنت ـ اولر[1]، و دوشیزه دوبلیسن[2]، و یک دختر انگلیسی به‌نام تالبُوت[3]. این دختران جوان که زیر نظر مادران روحانی تربیت می‌شدند، تا سالها بعد وحشت از عالم و همهٔ رویدادهای قرن را احساس می‌کردند. یکی از آنها به‌ما می‌گفت: «حتّی از دیدن سنگفرش کوچه‌ها می‌ترسم و سرتا پا می‌لرزم!». این دختران لباس آبی می‌پوشیدند و کلاهی سفید برسر می‌نهادند و صلیبی از مس یا نقرهٔ طلاپوش به‌گردن می‌آویختند. در بعضی از اعیاد بزرگ، بخصوص در روز مارتای مقدّس، این افتخار نصیبشان می‌شد که به‌آنها اجازه داده می‌شد به‌سبک زنان روحانی لباس بپوشند و مراسم سن‌بنوا را به‌جای آورند. در آن اوایل، راهبه‌ها لباسهای سیاه خود را به‌آنها عاریت می‌دادند، امّا پس از مدّتی این کارگناهی بزرگ به‌حساب می‌آمد، و سرپرست صومعه این عمل را ممنوع ساخته بود. از آن پس، تنها به‌تازه‌کاران، یعنی کسانی که دوران نوآموزی را به‌پایان رسانده بودند، اجازه داده می‌شد که لباس زنان روحانی را به‌عاریت بگیرند. و این نکته قابل تأمّل است که در صومعه، به‌پیروی از نوعی اعتقادات و تفکّرات اسرارآمیز، سعی می‌کردند که برای جذب پیروان جدید، شوق و جاذبهٔ در برکردن لباس مقدّس روحانی را در دختران کم سن و سال برانگیزند. دختران از تماشای این‌گونه چیزها به‌شور و هیجان می‌آمدند، که به‌هر تقدیر برای آنها چیز تازه‌ای بود. وانگهی کودکان با عقل و طرز تفکّر بی‌آلایش خود، نمی‌توانند به‌ما که از شیفتگان زرق و برقهای دنیاییم، سعادت در دست داشتن عطرپاش، و ساعتها ایستادن و سرودهای مذهبی خواندن را به‌ما بفهمانند.

این دانش‌آموزان همهٔ آموزشهای صومعه را، به‌استثنای ریاضتهای

---

1. de Sainte-Aulaire 2. de Bélissen 3. Talbot

آن، فرا می‌گرفتند. بسیاری از زنان جوان را سراغ داریم،که بعداز طیّ دورانی در این صومعه، به‌زندگی عادی و دنیوی بازگشته‌اند، امّا بعداز سالها هنوز نتوانسته‌اند از آموخته‌های خود در صومعه دست بردارند. هرکه دَرِ اتاقشان را می‌گشاید و سلامی می‌کند، به‌رسم راهبه‌ها در جوابش می‌گویند: «تا آبَدا!». این دانش‌آموزان، مانند راهبه‌ها و زنان روحانی،با خویشاوندان خود در اتاق مخصوص ملاقات می‌کردند، و حتّی مادرانشان اجازه نداشتند که آنها را در آغوش بگیرند و ببوسند. سخت‌گیری تا این درجه بود. روزی مادر یکی از این دختران دانش‌آموز به‌دیدار او آمد، و خواهر سه سالهٔ او را نیز همراه آورده بود. دختر جوان اشتیاق عجیبی داشت که خواهر سه سالهٔ خود را ببوسد، و این اجازه را نداشت. به‌گریه و التماس افتاد، و با اصرار می‌خواست که به‌او اجازه بدهند تا دست خواهر کوچکش را ببوسد. امّا غوغایی به‌پا شد، و رضایت ندادند. چون چنین کاری برخلاف مقرّرات بود.

۴

شادمانیها

این دختران دانش‌آموز، این خانهٔ عبوس را با خاطرات دلپذیر خود انباشته‌اند.

در بعضی از ساعتهای روز، جرقّه‌های شور و شادی کودکانه در این محیط به‌هر سو پراکنده می‌شد، که زنگ تفریح بود. و دری گشوده می‌شد و پرندگان بیرون می‌دویدند. کودکان به‌باغ می‌آمدند و آن باغ را، که چنان بی‌روح می‌نمود که پنداری صلیبی برآن نصب کرده باشند، پر از غوغای شاد خود می‌کردند. چهره‌های پُر فروغ و پیشانیهای سفید و چشمان معصوم آنها، همچون صبح سعادت، در این تاریکی نور می‌افشاندند. زبور خواندن و دعا کردن و به‌زنگ ناقوسها گوش فرا دادن فراموش می‌شد و همهمهٔ شاد دخترکان، که از زمزمهٔ زنبوران عسل شیرین‌تر بود، جای آن چیزها را می‌گرفت. درهای کندوی شادمانی باز می‌شد، هرکس عسل خود را می‌افشاند. دخترکان بازی می‌کردند، سر در پی هم می‌گذاشتند، دور هم جمع می‌شدند، و می‌گفتند و می‌شنیدند و دندانهای سفید و کوچک و قشنگشان نمایان می‌شد. زنان سراپا سیاه‌پوش روحانی، از دور ناظر شادی آنها بودند. تاریکی در کمین روشنایی نشسته بود، امّا اثری نداشت. این نظارتها نه از خنده و شادی دخترکان می‌کاست و نه مانع نورافشانی آنها می‌شد. درمیان این چهار دیواری نحوست‌بار،

لحظات شاد و شیرینی جان می‌گرفتند، و دیوارها از شادی و رقص و حرکات سرورآمیز این پروانگان تأثیر می‌پذیرفتند، و غوغای شادشان را به‌گونه‌ای مبهم منعکس می‌کردند؛ پنداری شادمانی دخترکان، بارانی بود از عطر گل سرخ، که بر فضای این عزاخانه فرو می‌بارید. دخترکان از نگاه تندِ زنان سیاه‌پوش واهمه نداشتند، و شادمانه جست و خیز می‌کردند؛ که نگاه اگر پاک و پاکیزه باشد، معصومیت‌ها را آزار نمی‌دهد. و این دخترکان شیرین حرکات، در میان ساعات دشوار و طاقت‌سوز، دقایقی دلپذیر و دلنشین می‌آفریدند. دختران کوچکتر به‌هر سو می‌دویدند، دختران بزرگتر می‌رقصیدند، بازی آنها با صفایی آسمانی درآمیخته بود. نشاط و سُرور این دختران از هرچه در تصوّر آید فرح‌انگیزتر و با شکوه‌تر بود؛ پنداری هُومر در کنار پرو[1] به‌تماشای شادمانی آنها آمده بود. در آن باغ اندوهگین، آن‌قدر خنده و شادی و غوغا و سلامت و سعادت وجود داشت که برای دفع غم و محوِ چین‌های پیشانی نیاکان، خواه آنها که به‌افسانه‌ها پیوستند، خواه آنها که بر تخت فرمانروایی نشستند، و خواه آنها که عمری را با فقر و مذّلت طی کردند، یعنی از هِکوب[2] گرفته تا «مادربزرگِ» قصه‌ها، کفایت می‌کرد.

در این خانهٔ شوم، شاید بیش از هر جای دیگر، کودکان با حرفهای شیرین و معصومانه‌شان، شوق‌انگیز و خیال‌پرور بوده‌اند. در میان همین چهار دیواری نحوست‌بار، روزی از روزها دخترک پنج ساله‌ای، با صدای بلند می‌گفت: «مادر روحانی! یه دختر بزرگ، به‌من گفت فقط نُه سال و ده ماه دیگه باید در اینجا بمونم ... خوش به‌حال من!»

و در اینجا بود که روزی یکی از مادران روحانی با دخترک شش

---

۱. Perrault (۱۶۲۸-۱۷۰۳)، از معروفترین نویسندگان داستانهای کودکان.

۲. Hecube، زنی که در جنگ تروا، نوزده فرزندش را از دست داد، و شوهر و دختر و نوه‌اش را جلو چشم او تکه تکه کردند.

ساله‌ای، چنین گفت و گویی داشت، به‌یادماندنی. «دخترم! چرا گریه می‌کنی؟»

ــ هرچه به‌آلیکس[1] می‌گم که درس تاریخ فرانسه را بلدم، آلیکس می‌گه بلد نیستی.

آلیکس نُه ساله می‌گوید: «درسش را بلد نیست.»

مادر روحانی: «از کجا می‌دانی که بلد نیست؟»

آلیکس: «به‌من گفت لای کتاب را باز کنم، هرجا که آمد، از او بپرسم.»

مادر روحانی: «خوب؟»

ــ نتونست جواب بده.

ــ چه سؤالی بود که جوابش را بلد نبود؟

ــ همانطور که خودش گفته بود، لای کتاب را باز کردم؛ اولین سؤال را که در آن صفحه بود، ازش پرسیدم.

ــ چه سؤالی بود؟

ــ سؤال اوّل صفحه این بود: «بعد از آن چه اتفاقی افتاد؟»

و باز در همینجا بود که یکی از همین دخترکان، داستان طوطی آموزگار مدرسهٔ شبانه‌روزی را، که قبلاً به‌آنجا می‌رفت، برای مادر روحانی نقل می‌کرد و می‌گفت: «این طوطی خیلی با مزه بود، مثل آدمیزاد بود، وقتی که نون مُربّایی بهش می‌دادند، فقط مُربّای روشُو می‌خورد.»

و روی تخته سنگی در همین باغ بود که یک دخترک «گناهکارِ» هفت ساله این اعترافات را از پیش نوشته بود تا به‌یاد داشته باشد:

«پدر روحانی! اعتراف می‌کنم که آدم خسیسی هستم!»

«پدر روحانی! اعتراف می‌کنم که زنا کرده‌ام!»

«پدر روحانی! اعتراف می‌کنم که زیرچشمی به‌مردها نگاه کرده‌ام!»

و روی نیمکتی در این باغ بود که دخترکی شش ساله، که لپهایش

---

1. Alix

به‌رنگِ گُل بود، برای دخترک، آبی چشم چهار پنج ساله‌ای که در کنارش نشسته بود، این قصّه را می‌گفت: «روزی روزگاری سه تا خرگوش کوچولو بودند که کشوری داشتند پُر از گل. خرگوش کوچولوها گُلها را می‌چیدند و می‌گذاشتند توی جیبهاشون، و بعدش برگها را می‌چیدند و می‌گذاشتند وسط اسباب‌بازیهاشون. این کشور یه گرگ داشت، و یه عالم جنگل. یه روز گرگی که توی جنگل بود، اومد بیرون و سه تا خرگوش کوچولو را خورد!»

و دخترکی برای بچّه‌های دیگر این شعر را می‌خواند:

«پُولی شینل[1]، گربه‌را دید.
با یه چوب زد تو سَرِش
کارِ خوبی که نکرد.
یه خانم از دَر اومد، پُولی‌شینل را گرفت.
بُردش و انداختش تو زندون.»

در همین باغ بود که یک طفل سرِ راهی، که در صومعه بزرگ شده بود، هر وقت که دخترکان دیگر از مادرهایشان حرف می‌زدند، در گوشه‌ای می‌نشست و با اندوه زمزمه می‌کرد: «وقتی که من به‌دنیا اومدم، مادرم پیشم نبود.»

یکی از خواهران، که چاق و تنومند بود، و همیشه دسته کلید بزرگی در دست داشت و در راهروهای ساختمان از این طرف به‌آن طرف می‌رفت، نامش خواهر آگات[2] بود. دخترهای خیلی بزرگ - یعنی آنها که ده یازده سال داشتند - به‌او لقب آگاتوکلس[3] داده بودند.

اتاق غذاخوری، به‌شکل مربّع مستطیل بود که از طرف باغ روشنایی کمی در آن می‌تابید، و نیمه‌تاریک و مرطوب بود. بچّه‌ها می‌گفتند که پر از

---

1. Polichinelle 2. Agathe

۳. Agathocles، از سرداران ستمکار و خون‌آشام سیراکوس. (۳۶۱-۲۸۹ پیش از میلاد).

«جانور» است. به‌اعتقاد آنها اتاقهای دیگر سهمیهٔ حشراتشان را از آنجا می‌گرفتند! دخترکان روی هر گوشه از این اتاق نامی نهاده بودند؛ گوشهٔ عنکبوتها، گوشهٔ کِرمها، گوشهٔ خرخاکیها، گوشهٔ سوسکها، گوشهٔ سوسکها نزدیکِ آشپزخانه بود و از قسمتهای دیگر محبوب‌تر بود و دوست داشتنی‌تر، زیرا سرما در آن گوشه کمتر نفوذ می‌کرد. این نامگذاری از مدرسه شبانه‌روزیِ قبلی، که دخترکان مُدّتی در آنجا بودند، به‌اینجا منتقل شده بود. هر یک از دختران در هر گوشه از اتاق غذاخوری که می‌نشست، به‌نام یکی از چهار قبیلهٔ عنکبوت و کِرم و خرخاکی، سوسک، که مخصوص آن قسمت بود، خوانده می‌شد. یک روز عالیجناب اسقف، که در ضمن بازدید از بنیادهای حوزهٔ خود، به‌آن صومعه آمده بود، دخترک موخرمایی قشنگی را دید که از کلاس بیرون می‌رفت، و از دخترک شاد و باطراوتی که چهره‌ای گندمگون داشت، پرسید: «آن دختری که از کلاس بیرون رفت کی بود؟»

ـ عنکبوت، عالیجناب.

ـ خوب! آن دختری که روی آن نیمکت نشسته، اسمش چیست؟

ـ سوسک، عالیجناب!

ـ اسم آن دختری که بغلش نشسته؟

ـ کِرم، عالیجناب!

ـ اسم خودت چیه؟

ـ خرخاکی، عالیجناب!

هر کدام از این آموزشگاهها ویژگیهایی داشتند. در آغاز این قرن، پرورشگاه اکوئن[1]، جایی بود که به‌کودکان بسیار سخت می‌گرفتند، و این سختگیری‌ها حُسن‌هایی هم داشت. بسیاری از دختران جوان، که دوران کودکی خود را در آنجا گذرانده‌اند، خاطرات بسیاری از آن روزها دارند.

---

۱. Écouen، جایی در پُونتواز، که پرورشگاه یتیمان آن مشهور است.

در این پرورشگاه رسم بود که در مراسم عید میلاد مسیح، کودکان را در چند صف حرکت می‌دادند؛ در یک صف «باکره‌ها» می‌رفتند، و در صف دیگر «گُل‌فروشها». و صفهای دیگری بود ویژهٔ «پرده‌داران»، و گردانندگان «بخوردان»، که یک دسته ریسمانهای سراپرده را به‌دست می‌گرفتند، و دستهٔ دیگر عود در بُخوردان می‌ریختند. گلها را از سمتِ راست به‌سوی «گُل‌فروشها» می‌آوردند، و چهار «باکره» در جلو صف حرکت می‌کردند. فردای این روز فراموش شدنی، دخترکان از همدیگر می‌پرسیدند: «در اینجا کی باکره است؟»

خانم «کامپان»[1] حکایت می‌کرد که دخترکی هفت ساله به‌دختری شانزده ساله، که در آن مراسم سَرِ بخوردان را گرفته بود، می‌گفت: «تو باکره‌ای، من که باکره نیستم.»

---

۱. Campan، سرپرست پرورشگاه اکوئن - از زنان نامدار فرانسه.

۵

سرگرمیها

در بالای دَرِ اتاق غذاخوری با حروف درشتی به‌رنگ سیاه، متن وِردی را نوشته بودند که اگر کسی آن را زیر لب زمزمه کند، یکسره به‌بهشت خواهد رفت؛ و چنین است متن آن وِرد:

«این وِرد را خداوند ساخته و پرداخته، و خداوند آن را زمزمه کرده، و خداوند آن را در بهشت به‌یادگار گذاشته است. شب هنگامی که برای خواب می‌روم، سه فرشته را می‌بینم که بر بسترِ من خفته‌اند؛ یکی در پایین تخت و دو فرشتهٔ دیگر در بالای آن. مریم باکره در بستر من خفته است، و به‌من می‌گوید که بخوابم و از چیزی نترسم. خدای مهربان پدر من، و مریم باکره مادر من است، و حواریون برادران من، و سه باکره خواهران من. جامه‌ای که خداوند جسم مرا در آن قالب آفریده، بر تنِ من است. و صلیب مارگریت مقدس بر سینهٔ من. مریم باکره در صحراها به‌هر سو می‌رفت و از فراق خداوند اشک می‌ریخت؛ یحیای قدّیس را دید و از او پرسید که از کجا می‌آیید؟ در جواب گفت: از «آوسالوس»[1] می‌آیم. ـ پرسید: خدای مهربان را ندیدید؟ ـ در جواب گفت: دیدمش بر درخت مصلوب شده، و پاهایش آویزان بود و دستهایش میخکوب شده، تاج کوچکی داشت از خار ... هرکه این وِرد را سه بار صبح و سه بار شب

---

1. Ave Salus

زمزمه کند، به‌بهشت خواهد رفت.»

در سال ۱۸۲۷، این متن در زیر سه لایه رنگ ناپدید شده بود. حتّی بعضی از پیرزنان، که در آن ایّام دختران جوانی بودند و این ورد را گاهی زمزمه می‌کردند، این متن را به‌فراموشی سپرده‌اند.

یک مجسمهٔ بزرگ مسیح مصلوب، این اتاق غذاخوری را که تنها دَرِ آن به‌باغ باز می‌شد، زینت داده بود. دو میز باریک و دراز در وسط اتاق بود با نیمکت‌هایی در دو سوی آنها. دیوارها سفید بود و میزها سیاه؛ و جز این دو رنگ غم‌انگیز، رنگهای دیگر در صومعه کمیاب بود. غذاها بد بود و ناگوار، غذای بچّه‌ها هم همین‌گونه بود. تنها چیز تجمّلی میز غذا، کمی گوشت بود، مخلوط با سبزی، و گاهی ماهی شور. این غذای استثنائی و تجملّی فقط برای کودکان تهیه می‌شد. بچّه‌ها غذایشان را می‌خوردند و اعتراض نمی‌کردند. هر هفته، یکی از مادران روحانی، سرپرست اتاق غذاخوری بود. و اگر مگسی گاه به‌گاه، برخلاف مقرّرات، می‌آمد و سر و صدایی می‌کرد، یک صفحهٔ چوبی باز و بسته می‌شد و آن مگس را به‌مجازات می‌رساند. امّا چاشنی این سکوت، شرح حال قدّیسان بود، که معمولاً هر هفته یکی از دختران بزرگتر، کتابی را که روی میزی و در جعبه‌ای زیر پای مجسمهٔ مسیح جای داشت، درمی‌آورد و قسمتهایی از آن را با صدای بلند می‌خواند. روی میزها در فاصله‌های معیّن، خشت بزرگی پُر از آب گذاشته بودند که بچّه‌ها خود لیوان و بشقابشان را بعداز پایان غذا در آن می‌شستند. و گاهی ته‌ماندهٔ بشقابشان را که کمی گوشت نپخته یا ماهی فاسد بود در آب طشت می‌انداختند. اگر سرپرست اتاق غذاخوری متوجه چنین کاری می‌شد، مرتکب را تنبیه می‌کرد. کسی حق نداشت در بشقاب خود ته‌مانده‌ای به‌جای بگذارد، و این طشت را حوضچه می‌گفتند.

اگر دخترکی سکوت را در کلاس یا اتاق غذاخوری می‌شکست،

وادارش می‌کردند که با زبانش صلیب بکشد. در کجا؟ در روی زمین! ... بله! سنگفرش را لیس می‌زد و صلیب می‌کشید! و فرو رفتن گرد و خاک در گلوی او پایان همهٔ شادیها بود. و این هم نوعی تنبیه بود برای دخترکان گلفام، که گناهشان آن بود که همچون پرندگان نغمه‌سرایی کرده بودند.

در صومعه کتابی بود که تنها در یک نسخه چاپ شده بود و خواندنش ممنوع بود، و آن کتاب مجموعهٔ قوانین «سن‌بنوا» بود، که هیچ نگاه پلیدی اجازه نداشت به‌آن بیفتد.[۱]

دختران دانش‌آموز یک روز این کتاب را ربودند و با حرص عجیبی به‌مطالعهٔ آن مشغول شدند؛ و از ترس آنکه کسی سر برسد و آنها را در این حال ببیند، کتاب را مرتباً می‌بستند و آرام می‌نشستند، و از این کار پُرخطر لذّت می‌بردند. چند صفحهٔ آن، دربارهٔ گناهان پسربچّه‌ها بود، که برای آنها نامفهوم بود، امّا این قسمت بیش از همه چیز برایشان جذّاب بود.

در یکی از خیابانهای باغ، نزدیک چند درخت کوچک، و میوه‌دار بازی می‌کردند، و با آنکه در همه حال زیر نظر بودند و اگر قدمی به‌خطا برمی‌داشتند به‌سختی تنبیه می‌شدند، هربار که باد سیب یا زردآلوی گندیده و یا گلابی کالی را به‌زمین می‌انداخت، برمی‌داشتند و می‌خوردند.

و اکنون دنبالهٔ مطلب را در نامه‌ای می‌خوانیم، که پیش روی من است و بیست و پنج سال پیش نوشته شده است. نویسندهٔ این نامه از دانش‌آموزان مدرسهٔ شبانه‌روزی بوده و مدّتی را در آن صومعه گذرانده، و امروز او را به‌خانم «دوشس دو ...» می‌شناسیم، که یکی از آراسته‌ترین و سرشناس‌ترین خانمهای پاریس است. او در این نامه می‌نویسد: «هرکس به‌هر شکل که می‌توانست گلابی و سیب از درخت افتاده را برمی‌داشت و در گوشه‌ای پنهان می‌کرد. معمولاً موقعی که بچّه‌ها پیش از شام خوردن

---

۱. به‌لاتین: Nemo regulas, seu constitutiones nostras, externis communicabit.
به‌این معنی: هیچ‌کس نباید قواعد و مقرّرات و طرز کار ما را به‌بیگانگان اطلاع بدهد.

می‌رفتند تا روپوش خود را روی تختخواب بگذارند، آن گلابی یا سیب را زیر بالش پنهان می‌کردند، و شب در رختخواب، یا اگر نمی‌توانستند در مستراح، می‌خوردند.»[۱] و این، از دقایق شوقناک و هوس‌آلود دوران زندگی آنها در صومعه بود.

یک‌بار هنگامی که عالیجناب اسقف از صومعه بازدید می‌کرد، دختری به‌نام بوشار[۲]، از اهالی مُون‌مُرانسی[۳]، با دوستانش شرط بست که از عالیجناب اسقف اجازهٔیک روز مرخصی بگیرد. و چنین چیزی در قواعد و مقررات صومعه از محالات بود. همه با او این شرط را بستند، زیرا مطمئن بودند که شرط را خواهند برد. آن روز هنگامی که عالیجناب اسقف از مقابل صف دانش‌آموزان می‌گذشت، دوشیزه بوشار قدمی به‌جلو گذاشت، و در آن حال که دوستانش از وحشت می‌لرزیدند، با صدای بلند گفت: «عالیجناب! تقاضا می‌کنم یک روز مرخصی به‌من بدهید». دوشیزه بوشار زیبا بود و با طراوت، و صورتی گلگون و جذّاب داشت، و بلندقامت بود. عالیجناب دُوکِه‌لن[۴] لبخندی زد و گفت: «دختر عزیزم! چرا یک روز؟ من حاضرم به‌تو سه روز مرخّصی بدهم». سرپرست صومعه نتوانست اعتراضی بکند، و این ماجرا در صومعه غوغایی به‌پا کرد. همهٔ دختران دانش‌آموز به‌وَجد و سُرور آمده بودند. معلوم است که در چنان صومعه‌ای چنین کاری چه اهمیّتی دارد.

با این وصف، محیط سرد و عبوس صومعه، آن‌چنان محصور نبود که شور و عشق و زندگی دنیای بیرون به‌هیچ‌وجه در آن نفوذ نداشته باشد.

---

۱. این متن را ویکتور هوگو از یادداشتهایی نقل کرده، که ژولیت دروئه دراختیار او گذاشته است (ابو.گ.)

2. Bouchard

۳. Mont morancy، شهری در شمال پاریس.

4. de Quélen

برای اثبات این مسأله، یک ماجرای واقعی را به‌اختصار حکایت می‌کنیم، که با تاریخچهٔ صومعه چندان ارتباط ندارد، امّا تصویر آن را کاملتر به‌ما نشان می‌دهد.

در همان ایّام، زن اسرارآمیزی مقیم این صومعه بود که از زنان روحانی نبود، امّا همه به‌او احترام می‌گذاشتند، و او را خانم آلبرتین[1] می‌نامیدند. کسی از او چیزی نمی‌دانست، جز آنکه به‌عقل پشت‌پا زده بود و در انتظار مرگ روزگار می‌گذراند. می‌گفتند که در زندگی او ماجرایی بوده است بر سَرِ تصاحب یک ثروت بی‌حساب، از راه یک وصلتِ بزرگ.

این زن در حدود سی سال داشت، گندمگون بود و بسیار زیبا؛ با چشمهای درشتش طوری اطرافش را نگاه می‌کرد که عدّه‌ای شک داشتند که بتواند جایی را ببیند. راه رفتنش به‌خزیدن شباهت داشت. هیچ‌وقت حرف نمی‌زد. سوراخهای بینی او به‌حالتی بود که پنداری آخرین نفس را برمی‌آورد. اگر کسی او را لمس می‌کرد، مثل این بود که به‌برف دست می‌زند. همچون شبحی بود که زیبایی و ملاحت خاصّی داشته باشد. به‌هر جا قدم می‌گذاشت، سرما و انجماد را با خود می‌برد. روزی یکی از خواهران روحانی از کنار او گذشت و به‌خواهر دیگری گفت: «مانند مُرده راه می‌رود؟» و آن خواهر در جوابش گفت: «شاید مرده باشد!»

دربارهٔ خانم آلبرتین حکایات زیادی بر سر زبانها بود. دختران دانش‌آموز کنجکاو بودند که او را بیشتر بشناسند. در نمازخانهٔ صومعه در جایی می‌نشست که به‌آن «روزنه» می‌گفتند، زیرا در مقابل او روزنه‌ای بود که می‌توانست سخنران یا کشیشی را که برای وعظ می‌آمد و در پس پرده‌ای بلند و ضخیم می‌ایستاد، از درون آن ببیند. روزی کشیش جوانی به‌نام عالیجناب دوک دو رُهان[2]، که از طبقات بالا بود و عضو مجلس اشراف فرانسه، و در سال ۱۸۰۵ افسر گردان تفنگداران سرخ بود، و در آن

---

1. Albertine 2. duc de Rohan

هنگام به‌نام شاهزاده لئون معروف بود، برای سخنوری به‌صومعه آمده بود. نخستین‌بار بود که این شخصیت برجسته و جوان مذهبی برای این منظور به‌آنجا می‌آمد؛ و خانم آلبرتین، طبق معمول، در جای بخصوص خود خاموش نشسته بود و از روزنه پشت پرده را می‌دید. به‌محض آنکه چشمش به‌عالیجناب دورُوهان افتاد، در جای خود نیم‌خیز شد و با صدای بلندی که همه آن را شنیدند، گفت: «آه! ... اُگوست[1]! ... همه شگفت‌زده شدند و به‌سوی او روی گرداندند. امّا خانم آلبرتین دیگر چیزی نگفت و تا آخر مجلس خاموش در آنجا نشست. گویی از زندگی گذشته‌اش در دنیای بیرون صومعه، در یک لحظه نسیمی وزیده بود. لحظه‌ای روشنایی را به‌چشم دیده بود، و این چهرهٔ سرد و یخ‌زدهٔ او لحظه‌ای گرمای بیرون را حس کرده بود. سپس همه چیز تمام شده، و آن زن دیوانه دوباره به‌صورت پیکر بی‌جانی درآمده بود.

در آن هنگام، دربارهٔ این دو کلمهٔ «آه! ... اُگوستِ!» خانم آلبرتین در صومعه تعبیرها و تفسیرهای زیادی می‌شد. همه کنجکاو شده بودند که بفهمند در این «آه! ... اُگوست!» چه معنایی نهفته است. و چه سرّی درکار اوست. در واقع نام کوچک عالیجناب «دُورهان» اُگوست بود. با این ترتیب، معلوم می‌شد که خانم آلبرتین عالیجناب را به‌خوبی می‌شناخته، و با این حساب خود او نیز از طبقهٔ اشراف فرانسه بود. و حتّی در این تفسیرها می‌گفتند که خانم آلبرتین نام کوچک عالیجناب را، آن هم بسیار خودمانی، به‌زبان آورده، و این ثابت می‌کرد که با او بسیار نزدیک بوده است. شاید هم خویشاوند بوده‌اند؛ از خویشاوندان نزدیک یکدیگر، و شاید از این نیز بسیار نزدیکتر.

از میان بانوان طبقهٔ اشراف و اعیان فرانسه، دو نفر با نامهای دوشس دوشوازول[2]، و دوشس دوسران[3]، گاهی از صومعه بازدید می‌کردند، که

---

1. Auguste 2. de Choiseul 3. de Sérent

قطعاً این امتیاز را به‌علّت وابستگی به‌اشراف درباری کسب کرده بودند. دانش‌آموزان هر وقت که آن دو زن سالخوردهٔ درباری به‌بازدید می‌آمدند، از ترس می‌لرزیدند و نگاهشان را به‌زمین می‌دوختند.

امّا عالیجناب دُوروهان، بی‌آنکه خود بداند، در میان دختران دانش‌آموز محبوبیتی پیدا کرده بود. در این ایّام، دُوروهان در انتظار آن بود که در مجمع اسقفان او را به‌مقام معاونت اسقف پاریس بگمارند، و گاه به‌گاه برای وعظ به‌صومعهٔ پُتی‌پیکپوس می‌آمد. و چون در پس پردهٔ بلند و ضخیمی سخنرانی می‌کرد، هیچ‌کدام از دختران نمی‌توانستند او را ببینند. امّا او صدایی دلنشین و تا حدودی نازک داشت. دختران به‌محض آنکه صدایش بلند می‌شد، او را می‌شناختند. این کشیش عالیمقام قبلاً افسر ارتش بود. می‌گفتند که زیبا و جذّاب و ظریف است، و موهای خوش حالت و بلوطی‌رنگ بلندی دارد که آن را به‌زیباترین شکل آرایش می‌دهد؛ کمربند پهن و سیاه جالبی روی ردای کشیشی خود می‌بندد، و ردای کشیشی او از خوش‌ترکیب‌ترین جامه‌هایی است که تا حال برای کشیشان دوخته شده است. این داستانها دختران شانزده ساله را در رؤیاهای شیرین فرو می‌برد.[۱]

هیچ صدایی از بیرون صومعه شنیده نمی‌شد. با این حال، در یکی از سالها این قاعده برافتاد، و نوای فلوتی از بیرون به‌صومعه راه یافت. و این، از حوادث بزرگ صومعه بود که دانش‌آموزان آن را به‌خاطر سپردند.

---

۱. هوگو دوک دُورهان را به‌خوبی می‌شناخته، و از نزدیک با او آشنایی داشته است، و امکان دارد مطالبی که در این صفحات دربارهٔ او نوشته، نزدیک به‌واقع باشد. «دوست عزیز» او، شاتو بریان، نیز در دوران دیگری دربارهٔ دوک دُورهان می‌نویسد: «او بسیار زیبا بود، و همه را مجذوب می‌کرد؛ بخصوص که در آرایش خویش مهارت عجیبی داشت. در آن زمان که کشیش بود، موهای خود را به‌سبک شهیدان، آن چنانکه در تابلوهای نقاشی می‌بینید، آرایش می‌داد؛ و هر وقت که در نمازخانه‌ای در پرتوِ چند شمع به‌سخنرانی و وعظ می‌ایستاد، در آن روشنایی پریده‌رنگ به‌یک تابلوی نقاشی می‌ماند.»

کسی در همسایگی صومعه فلوت می‌زد و نوایی را می‌نواخت و غالباً تکرار می‌کرد، که امروز دیگر فراموش شده است. آهنگی بود به‌نام «زتولبهٔ عزیزم![1] بیا و فرمانروای قلب من باش!»[2] وهر روز سه‌بار این نوا شنیده می‌شد. صدای فلوت از طرف کوچهٔ دروا-مور به‌گوش می‌رسید، و دختران حاضر بودند همهٔ هستی خود را بدهند و به‌هر کاری دست بزنند تا بتوانند یک بار این «نوازندهٔ جوان» و با هنر را، که روحش خبر نداشت چه شیفتگانی دارد، و با نوای خود چه آشوبی به‌پا کرده، ببینند. و امّا دختران دست از کوشش و تلاش برنداشتند. و سرانجام روزی از دری که مخصوص خدمتکاران بود، خود را به‌طبقهٔ بالای ساختمان، که مُشرف به‌کوچهٔ دروا-مور بود رساندند، تا شاید بتوانند آن «جوان نوازنده» را ببینند. حتّی یکی از دختران دستش را از پنجره بیرون برد و دستمال سفیدش را برای او تکان داد. دو دختر دیگر از این حدّ فراتر رفتند و خود را به‌بام رساندند، و موفق به‌دیدار آن «نوازندهٔ جوان» شدند، که در واقع پیرمرد مهاجری بود که نابینا بود و تنها، و در اتاق نیم‌ویران زیرشیروانی، برای آنکه از اندوه خود بکاهد، فلوت می‌زد.

---

1. Ma Zétulbé

۲. روندویی است از ساخته‌های وینچزو مارتینی ایتالیایی، که بوالدیو Boieldieu آن را در آهنگی به‌نام «خلیفهٔ بغداد» گنجانده است. و این مطلب را هوگو در یادداشتهای ژولیت دروئه اقتباس کرده است (ایو.گ.).

۶

صومعهٔ کوچک

در فضای باغ و محوطهٔ پُتی‌پیکپوس، سه ساختمانِ جدا از یکدیگر وجود داشت؛ یکی از این سه ساختمان، صومعهٔ بزرگ بود که راهبه‌ها در آن منزل داشتند؛ ساختمان دوّم، جایگاه دختران دانش‌آموز بود؛ و ساختمان سوّم را صومعهٔ کوچک می‌نامیدند. این صومعهٔ کوچک پناهگاه زنان سالخورده‌ای بود از فرقه‌های گوناگون مذهبی که درگیر و دار انقلاب، صومعه‌هایشان ویران شده بود. در میان آنها کسانی بودند از هر رنگ و هر نژاد؛ سیاه و سفید و گندمگون. هر کدام رسوم و آداب خاصّی داشتند که متفاوت با بقیّه بود و اگر کلمات رضایت بدهند، باید آنجا را «صومعهٔ چهل تکّه» نام داد.

از ابتدای دوران امپراتوری، این زنان سرگردان و بی‌سامان اجازه یافتند که بیایند ودر زیر بال و پَرِ «برناردین‌های بندیکتیان» پناه بگیرند. دولت مستمّری ناچیزی به‌آنها می‌داد، و مادران روحانی صومعهٔ پُتی‌پیکپوس نیز با روی گشاده آنها را پذیرفته بودند. زنان پناهنده در صومعهٔ کوچک، بسیار گوناگون بودند؛ هرکس به‌طریقهٔ خود عبادت می‌کرد ومراسم مذهبی را به‌جای می‌آورد. گاهی به‌دختران دانش‌آموز، برای سرگرمی و تنوّع، اجازه داده می‌شد که به‌دیدار این زنان سالخورده

بروند. و این دیدارها باعث شد که خاطرهٔ زنانی چون مادر سَن‌بازیل[1] و مادر سنت-اسکولاستیک[2]، و مادر مقدّس ژاکُب در ذهن آنها نقش ببندد.

یکی از پناهندگان خود را تقریباً در خانهٔ خود حس می‌کرد. او تنها زنی بود که از اعضای طریقهٔ سنت‌اور[3] باقی مانده بود. صومعهٔ قدیمی پیروان طریقهٔ سنت‌اور، در آغاز قرن هجدهم، در همین محل پُتی‌پیکپوس دایر بود که بعدها پیروان طریقهٔ برناردین‌های بندیکیتان در آن مستقر شدند. و این تنها بازماندهٔ طریقه سنت‌اور، آن‌قدر فقیر بود که نمی‌توانست لباس زیبای مخصوص آن طریقه را، که سفید بود با روپوشی ارغوانی، تهیه کند و بپوشد، ناچار نمونهٔ کوچکی از آن لباس را دوخته و به‌تنِ عروسکی کرده بود،و آن را به‌همه نشان می‌داد. اودر آخرین روزهای عمرش، در سال ۱۸۱۴، آن عروسک را به‌صومعهٔ پُتی‌پیکپوس واگذار کرد. تا آن هنگام، تنها یک راهبه از پیروان آن طریقه باقی مانده بود، و امروز جز این عروسک یادبودی از آن برجای نیست.

و امّا جز این مادران بزرگوار روحانی، چند زن دیگر، خارج از محدودهٔ مذهبی و روحانی، اجازه یافته بودند که در این صومعهٔ کوچک گوشه‌نشینی اختیار کنند. یکی از آنها همان خانم آلبرتین بود، و خانم دُو بوفُردو اپول[4]، و خانم مارکیز دوفرن[5] از آن جمله بودند. زن دیگری هم در اینجا بود که کسی از نام و نشان او اطلاع درستی نداشت، و چون آب‌بینی خود را با سر و صدای وحشت‌آوری پاک می‌کرد، دختران دانش‌آموز او را خانم «فین‌فینی» لقب داده بودند.

بین سالهای ۱۸۲۰ و ۱۸۲۱، خانم ژانلی[6]، که مدّتی سردبیر مجله‌ای بود به‌نام اَنتِرپید[7]، به‌توصیهٔ دوک دُورلئان، اجازه یافت که چند ماهی را در

---

1. Saint-Basile
2. Sainte-Scolastique
3. Sainte-Aure
4. de Beaufort d'Haulpoul
5. marquise Dufresne
6. Genlis
7. Intrépide

این صومعه بگذراند. ورود او به‌صومعه غوغایی به‌پا کرد. مادران «صاحب رأی» روحانی به‌وحشت افتاده بودند، زیرا خانم ژانلی پیش از آن چندین رُمان عاشقانه نوشته بود. هرچند که خود او می‌گفت که هیچ‌کس بیش از خود او از آن رُمانها بدش نمی‌آید، و احساس می‌کند به‌مرحله‌ای از عمر رسیده است که باید مدّتی در چنین جایی به‌سر ببرد، امّا خانم ژانلی بیش از هفت هشت ماه در این صومعه نماند، زیرا به‌عقیدهٔ او باغ صومعه کم سایه بود. راهبه‌ها از رفتن او خوشحال شدند. او زنی بود سالخورده، امّا هارپ می‌نواخت و بسیار خوب می‌نواخت.

خانم ژانلی رفت، و یادبودی از او در اتاقش باقی ماند. قضیه از این قرار بود که این خانم خرافاتی بود، و زبان لاتین را بسیار خوب می‌دانست. با همین دو نشانه، می‌توان فهمید که چه معجونی بوده است. این بانوی سالخورده شعری به‌زبان لاتین، با مرکب قرمز روی کاغذی زردرنگ نوشته و آن را در گنجهٔ لباس خود آویخته بود، و اعتقاد داشت که اگر کسی این پنج مصراع را روی کاغذی بنویسد و به‌دیوار اتاق خود بیاویزد، دزدان جرأت نزدیک شدن به‌خانهٔ او را نخواهند داشت، و این پنج مصراع چنین موضوعی داشت:

«سه نفر بی‌گناه و گناهکار را به‌چوبهٔ دار کردند آویزان،
دیسماس، و ژیسماس را در دو طرف، و الههٔ قدرت را در میانشان
دیسماس خود را بالاتر کشید، و ژیسماس بیچاره در پایین چوبهٔ دار ماند.
دعا کنیم که جان و مال ما در پناه الههٔ قدرت محفوظ بماند.
و از بر بخوانیم این اشعار را، تا دزد هرگز سراغ ما نیاید.»[1]

---

۱. این اشعار را مؤلف از «مجموعهٔ خرافات»، اثر ژی.ب.تی‌یِر (چاپ سال ۱۶۷۹) نقل کرده است، بین خانم ژانلی، که بنیادگذار مجله‌ای بود در ۱۸۲۰ و رُمان نویس بود و زبان ←

و این اشعار، به‌زبان لاتین قرن ششم، آن داستان معروف را به‌یاد می‌آورد که آیا دو تبهکاری که در جُلجُتا با عیسی مسیح به‌دار آویخته شدند، دیماس و ژیستاس بودند،یا دیسماس و ژیسماس؟ قطعاً این نامها با املائی که در این شعر آمده، با ادعای ویکونت دوژیستاس، که خود را از نوادگان ژیستاس تبهکار می‌خوانند، مغایر بود.

و امّا کلیسای صومعهٔ کوچک، در میان ساختمان آموزشگاه دختران و صومعهٔ راهبه‌ها واقع بود؛ و در نقطه‌ای که هر سه ساختمان با آن مربوط می‌شدند. مردم عادی نیز، از دری که رو به‌کوچه بود وارد این کلیسا می‌شدند، امّا نه آنها ساکنان صومعه را می‌دیدند،و نه صومعه‌نشینان آنها را. برای فهم این منظور، باید کلیسایی را درنظر بیاورید که یک غول عظیم جایگاه سرود و آواز گروهی‌اش را در دستهای نیرومند خود گرفته، و چنان پیچانده باشد که همه چیز آن به‌صورت تازه‌ای درآمده باشد. زیرا دیگر اینجا شباهتی به‌کلیسای عادی نداشت، بلکه به‌شکل سردابهٔ تاریکی درآمده بود. و در همین تالار سردابه‌مانند، با آویختن انواع پرده‌های ضخیم و بلند،در هرگوشه سدّ و مانعی به‌وجود آورده بودند. در کنار این پرده‌ها، و روی نیمکتهای چوبی، در سمت چپ راهبه‌های سرودخوان، و در سمت راست دانش‌آموزان، و در تَهِ تالار خدمتکاران ونوآموزان می‌نشستند. مادران روحانی نیز از همه سو این جمع را زیر نظر داشتند. این سردابه‌با یک دهلیز به‌صومعه راه داشت. کلیسا رو به‌باغ بود، و هر وقت که ساکنان صومعه برای اجرای مراسم در این کلیسا حضور می‌یافتند، سکوت مطلق را مراعات می‌کردند. به‌همین علّت، اگر کسانی به‌صحن عمومی کلیسا آمده بودند، از حضور آنها خبردار نمی‌شدند، مگر با سر و صدای مختصر و گاه به‌گاه صندلیهای چوبی به‌هنگام نشستن و برخاستن آنان.

← لاتین را خوب می‌دانست، با این قهرمان ویکتور هوگو، مؤلف بینوایان، شباهتهایی وجود دارد (ایو.گ.).

۷

تصویرهایی از این سایه[1]

از ۱۸۱۹ تا ۱۸۲۵، یعنی شش سال، دوشیزه دوبلمور[2] سرپرست صومعه بود که او را در اینجا به‌نام مادر «اینُوسان» می‌خواندند. از خانوادهٔ مارگریت دوبلمور، نویسندهٔ کتاب «زندگی قدّیسان طریقهٔ سن بنوا» بود، که در آن سالها برای بار دوّم به‌این مقام انتخاب شده بود. زنی تقریباً شصت ساله بود و فربه‌و کوتاه قد، و به‌هر روی موجودی با کرامت و شاداب و با نشاط و همه خُلق و خویش را ستایش می‌کردند.

---

۱. این فصل بخشی از اطلاعاتی است که ویکتور هوگو از یادداشتهای خانم لئونی‌برنار اقتباس کرده، امّا کسانی را که در این جمع نام می‌برد، چنانکه رسم او بود،به‌ذوق خود در کنار هم می‌گذارد، و در نامها و خصوصیات آنها تغییراتی می‌دهد، و غالباً نامهای نزدیکان و آشنایان خود را برای این منظور انتخاب می‌کند. پدر هوگو از طرف ژُرف، پادشاه اسپانیا، لقبهایی یافته بود، چون کنت دو کُلگردو Collogudo، و کنت دُو چیفونتس Cifuentes، و کنت دُو سیگونزا Siguenza، و در دوران «بازگشت سلطنت» مالک زمینهایی در منطقه‌های میلی‌تی‌یر و لُودی‌نی‌یر شد. هوگو این القاب و نامهای این مناطق را گاهی در داستانهای خود به‌کار می‌گیرد. مادرش مدّتی در اُورنه Auverné نزدیک نانت زندگی می‌کرد. و هوگو نام اُورونه را با اندکی تغییر در املای آن (Auvernay) برای یکی از اشخاص داستان «بوک ژارگال» انتخاب می‌کند. نام دوشیزه Rose را نیز در آثارش با تغییر املاء به‌صورت Roze می‌آورد، که نام دختر آموزگار او بود، در هنگامی که در کوی کلیشی زندگی می‌کرد، و این دختر نخستین کسی بود که هوگو به‌او دل بسته بود (ایو.گ.).

2. de Belmeur

مادر اینُوسان، مانند مادر مارگریت، سرپرست قبلی صومعه، از دانش وسیعی برخوردار بود،و از این نظر به‌نوعی با خانم داسیه[1] شباهت داشت. ادیب بود و عالم و مجتهد و صاحب نظر و تاریخ‌دان، و استاد زبانهای لاتین و یونانی و عبری.

معاونت او را یک مادر روحانی اهل اسپانیا به‌عهده داشت، به‌نام خانم چینه‌ریس[2]، که تقریباً نابینا بود.

در میان مادران صاحب رأی، از همه سرشناس‌تر مادر سنت اُنُورین[3]، مسئول امور مالی، بود. مادر سنت ژرترود[4] آموزگار اوّل نوآموزان؛ مادر سنت‌آنژ[5] آموزگار دوّم؛ مادر اَنُونسیاسیُون[6] مسئول انبار و اموال؛ مادر سنت اُگوستن[7]، سرپرست قسمت بهداری که تنها کسی بود که به‌بدخواهی و بددلی معروف شده بود؛ مادر سنت مشتیلد[8] (دوشیزه گووَن[9])، که جوان بود و آوای دلنشینی داشت؛ و مادرِ «فرشتگان» (دوشیزه دروسه) که قبلاً مقیم صومعه‌های «دختران خدا»، و صومعهٔ تِرزور[10] بود؛ مادر سَن‌ژُزف (دوشیزه گُوگُولودو)[11]؛ مادر سنت آدلائید (دوشیزه اُورنی)؛ مادر میزریکُورد[12] (دوشیزه چیفرنتس،[13] که تاب تحمّل ریاضت‌های صومعه را نداشت)؛ مادر کُومپاسیون[14] (دوشیزه میل‌تی‌یر، که برخلاف مقررات در شصت سالگی پذیرفته شده و بسیار ثروتمند بود)؛ مادر پرویدانس[15] (دوشیزه لودینی‌یر)؛ مادر پرزانتاسیون (دوشیزه سیگونُنزا) که در ۱۸۴۷ رئیس صومعه شد؛ مادر سنت سلینی[16] (که

---

۱. Dacier، از زنان دانشمند فرانسوی، و از استادان زبانهای روم و یونان قدیم.

2. Cineres
3. Sainte-Honorine
4. Gertrude
5. Sainte-Ange
6. Annonciation
7. Saint Augustin
8. Sainte-Mechtilde
9. Gauvain
10. Trésor
11. Gogolludo
12. Misericorde
13. Cifuentes
14. Compassion
15. Providence
16. Sainte celigne

خواهر مجسمه‌ساز هنرمندی بود به‌نام سراکشی[1] و سرانجام کارش به‌جنون کشید؛ و مادر سنت شانتال (دوشیزه سُوزن)[2]، که او نیز دیوانه شد، ازمادران روحانی و همکاران صومعه در این دوران بودند.

و امّا در میان راهبه‌ها از همه زیباتر دختری بود بیست و سه ساله، از اهالی جزیره بوربُن، و از نوادگان شوالیه رُز، که دوشیزه رُز[3] نام داشت، امّا در صومعه او را مادر آسونسیون نام داده بودند.

مادر سنت مشتیلد، که سرودها و آوازهای گروهی را رهبری می‌کرد، با عشق و علاقه به‌دختران دانش‌آموز درس موسیقی می‌داد، و یک «گامِ»[4] کامل موسیقی، یعنی هفت تا را از میان دختران ده تا شانزده ساله، با تناسب و ردیف منظم از نظر قد و قامت و صدا انتخاب می‌کرد، و به‌ترتیب سن آنها را از کوچک به‌بزرگ، در کنار هم قرار می‌داد، که به‌هنگام آواز خواندن، شنونده را به‌این فکر می‌انداختند که پان[5] نوای فلوت خود را با آواز فرشتگان هم‌آهنگ کرده است.

از خواهرانی که در خدمت صومعه بودند می‌توان از کسانی نام برد، مانندِ خواهر سنت اُفرازی، و خواهر سنت مارت، که کم‌سال بود، و خواهر سَن‌میشل،که بینی درازش خنده‌آور بود، و دختران دانش‌آموز به‌این چند نفر سخت علاقه‌مند بودند.

همهٔ آنها با کودکان مهربان بودند. راهبه‌ها اگر خشونتی داشتند، نسبت به‌نفس خودشان بود. جز در ساختمان مخصوص دانش‌آموزان، در جاهای دیگر آتش روشن نمی‌کردند. غذای دختران دانش‌آموز کمی بهتر

---

1. Ceracchi 2. Suzon 3. Roze

۴. Gamme، دورهٔ نغمات هشتگانه گام، توالی هشت نُتِ موسیقی است، که به‌ترتیب طبیعی دنبال همدیگر قرار می‌گیرند. چون تعداد نُت‌های موسیقی هفت است، همیشه نُتِ هشتم گام اسم نُتِ اوّل گام را خواهد گرفت (فرهنگ معین)

۵. Pan، از خدایان یونان قدیم که در نواختن فلوت استاد بوده است.

PersianPDF.com

از بقیه بود. وانگهی همه مراقب و نگهدار کودکان بودند. امّا راهبه‌ها وقتی که بچه‌ها در خارج از کلاس درس نزدشان می‌رفتند و چیزی می‌پرسیدند، جوابشان را نمی‌دادند.

با قانون سکوت، که در صومعه حکمفرما بود، اختیار سخن گفتن را از آدمیان گرفته بودند و به‌اشیاء بخشیده بودند. گاهی ناقوس کلیسا به‌صدا درمی‌آمد و گاهی زنگولهٔ باغبان. خواهری که در واقع ناظم صومعه بود، زنگی در کنار دستش بود که با نواختن آن، با نوعی حروف تلگرافی منظورش را به‌همه می‌فهماند. با صدای زنگ،یک راهبه یا یکی از دختران دانش‌آموز را به‌اتاق ملاقات می‌طلبید، و برای هر کس و هر چیز به‌طرز خاصّی زنگ می‌زد. اگر خانم سرپرست کسی را احضار کرده بود، زنگ او با یک دررنگ کوتاه این خبر را اعلام میکرد. و اگر معاون سرپرست با کسی کاری داشت، زنگ با دو دررنگ موضوع را به‌اطلاع می‌رساند. و با صدای پنج و شِش زنگ، دختران متوجه می‌شدند که باید به‌کلاس بروند. به‌همین علت، دختران زنگ کلاس را پنج و شش می‌گفتند. زنگ «چهارچهار» ویژهٔ خانم ژانلی بود. و غالباً زنگ «چهارچهار» شنیده می‌شد، و شنوندگان بددهن می‌گفتند: «باز هم زنگ شیطان چهار شاخ!». و اگر اتّفاق مهمی می‌افتاد، ناظم با نوزده ضربهٔ زنگ همه را خبر می‌کرد. این اتفاق مهم، معمولاً ورود عالیجناب اسقف بود، که دَرِ صومعه تنها به‌رویِ او باز می‌شد.

غیر از عالیجناب اسقف و باغبان، مرد دیگری به‌صومعه نمی‌آمد. امّا دختران دانش‌آموز، دو مرد دیگر را نیز می‌دیدند، که یکی کشیش گردآورندهٔ صدقات بود، به‌نام آبه‌بانِس، که پیرمردی بود زشت‌روی. و دختران در جایگاه آوازگروهی و سرود، او را از پشت پنجرهٔ آهنی می‌دیدند؛ دیگری آقای آنسیّو، که معلم نقاشی بود، و دختران او را «پیرمرد گوژپشتِ ترس‌آور» لقب داده بودند.

پیدا بود که این مردان را با دقت و موشکافی بسیار انتخاب کرده بودند.

و این خانهٔ شگفت‌آور چنین وضعی داشت، که گفتیم.

۸

بعد از قلب، از سنگ‌ها باید سخن گفت[۱]

تا اینجا نقشی کشیدم از سیمای انسانی صومعه، و حالا بی‌فایده نیست که از وضع ظاهری و مادّی صومعه چیزهایی بگوییم؛ هرچند که پیش از این نیز چیزهایی در این زمینه گفته‌ایم.

صومعهٔ پتی‌پیکپوس، به‌صورت ذوزنقهٔ بزرگی بود که کوچهٔ پُولّونسُو، کوچهٔ دروا–مور، و کوچهٔ پُتی‌پیکپوس، و کوچه‌ای که در قدیم اُماره[۲] نام داشت، و حالا دیگر وجود ندارد، چهار ضلع این ذوزنقه را تشکیل می‌دادند. صومعه چند ساختمان داشت و یک باغ. بنای اصلی که بخش عمدهٔ این صومعه را گرفته بود، عبارت بود از چند ساختمان کوچک و بزرگ، که درکنار هم قرار گرفته بودند. اگر کسی از بالا نگاه می‌کرد، این بنا را به‌صورت چوبهٔ داری می‌دید که روی زمین خوابانده باشند. بازوی بزرگ این چوبهٔ دار در کوچهٔ دروامور، بین کوچهٔ پُتی‌پیکپوس وکوچهٔ پُولّونسُو جای می‌گرفت، و بازوی کوچکش بنای بلند و خاکستری رنگی بود که پنجره‌هایش رو به‌کوچهٔ پُتی‌پیکپوس بود، و دَرِ کالسکه‌رُو شماره ۶۲ انتهای این بازو بود. دَرِ دیگری هم نزدیک آن بود که طاقنمایی داشت، و عنکبوتها در سراسرِ آن تار تنیده بودند. این، دَر فقط یکی دو ساعت در

---

۱. به‌لاتین: Post gorda lapides

2. Aumarais

روزهای یکشنبه به‌روی عموم، برای رفتن به‌کلیسا، باز می‌شد، و همچنین در مواقع اضطراری، برای بیرون بردن جنازهٔ راهبه‌ها، آن در را می‌گشودند. آرنج چوبهٔ دار تالاری بود چهارگوشه که آبدارخانهٔ صومعه بود، و مادران روحانی آن را «انبار آذوقه» می‌نامیدند. در بازوی بزرگ، اتاقهای مادران و خواهران و نوآموزان جای داشت، و جای آشپزخانه و اتاقهای غذاخوری و کلیسا در بازوی کوچک بود. در میان دَرِ شماره ۶۲، و نبش کوچهٔ بُن‌بست به‌اماره، آموزشگاه دختران دانش‌آموز قرار گرفته بود که از بیرون به‌چشم نمی‌آمد. باغ، بقیهٔ آن ذوزنقه بود که سطح آن از کوچهٔ پُولونو گُودتر بود، و به‌همین علّت، دیوار باغ از درون بلندتر بود تا از بیرون. زمین باغ در قسمت وسط برآمدگی داشت و در میانِ آن، روی این برآمدگی، سرو زیبایی بود مخروطی شکل که چهار خیابان پهن باغ به‌آن منتهی می‌شد، و هشت خیابان فرعی و باریک‌تر از این چهار خیابان، دو به‌دو، جدا می‌شدند که اگر باغ دایره‌ای شکل بود، نقشهٔ خیابانها به‌صورت صلیبی درمی‌آمد که آنها را روی چرخی گذاشته باشند. خیابانها همه به‌دیوارهای نامنظم باغ، که طول آنها در هر طرف با طرف دیگر متفاوت بود، می‌رسید. کنار خیابانها درختانی روئیده بود با میوه‌های ریز و خوشه‌ای،[1] در ته باغ، درختان کبودهٔ بلند در کنار هم صف کشیده بودند، که خرابه‌های صومعهٔ قدیم را به‌ساختمان صومعهٔ کوچک، که نزدیک ضلع کوچهٔ اماره بود، متّصل می‌کردند. صومعهٔ کوچک برای خود باغ کوچکی داشت. اگر به‌این مجموعه، که از آن سخن گفتیم، یک حیاط بزرگ و حیاط خلوتهای کوچک و بزرگ را در کنار بدنه‌های ساختمان، و دیوارهایی مانند دیوار زندان، و خطوط سیاه باغهایی را که مُشرفِ به‌کوچهٔ پُولُونسُو بود بیفزاییم، نقش کامل صومعه در چهل و پنج سال پیش در برابر دیدگان ما قرار می‌گیرد. این صومعه را در جایی ساخته بودند که

---

۱. Groseilliers، درختانی که میوه‌های ریز سفید یا قرمزها، و خوشه‌ای دارند.

روزگاری به‌نام «میدان بازی یازده هزار شیطان» معروف بود، و در قرن چهاردهم تا شانزدهم، در آن چوگان بازی می‌کردند.

همهٔ این کوچه‌ها از کوچه‌های قدیمی پاریس‌اند، و نامهای دروا-مور و اُماره از آن ایّام به‌یادگار مانده است. کوچهٔ اُماره پیش از آن موگو[1] نام داشت، و کوچهٔ دروا-مور پیش از آن اگلانتیه[2] نامیده می‌شد، که نامِ گُل است؛ چراکه خداوند پیش از آنکه انسان سنگ را تراش بدهد، گلها را از خاک برآورده بود.

---

1. Mangout

۲. Églantier، نوعی درخت نسترن.

۹

یک قرن زیر یک مقنعه[۱]

حالا که به‌تفصیل از صومعهٔ پُتی‌پیکپوس در آن ایّام سخن گفتیم و دریچه‌ای گشودیم به‌سوی این خانهٔ پنهان و پُراسرار، امیدواریم خواننده به‌ما اجازه بدهد که نکتهٔ کوچکی را در اینجا بازگو کنیم، که هرچند با موضوع چندان ربط ندارد، امّا در همین محدوده است، و از این نظر مفید است که نشان می‌دهد صومعه در همهٔ ابعاد اصالت خاصّ خود را دارد.

در صومعهٔ کوچک، پیرزنی صدساله زندگی می‌کرد که از دِیرِ فُونتورو[۲] آمده بود. این زن که پیش از انقلاب راهبه نبود و زندگی اجتماعی داشت، گاهی از کسانی که در آن ایّام می‌شناختشان، نام می‌برد؛ از جمله دربارهٔ آقای میرومِه‌نیل[۳]، که در زمان لوئی شانزدهم وزیر دادگستری بود، و خانمی به‌نام دوپلا[۴]، که در جایی مقامِ ریاست داشت، چیزهایی می‌گفت. و با غرور و خودستایی، این دو نام را به‌زبان می‌آورد و می‌خواست نشان بدهد که در آن زمان با بزرگان آشنایی داشته است، و گاهی از عجایب دیرِ فُونتورُو حکایتهایی نقل می‌کرد، بخصوص این نکته را به‌تکرار می‌گفت که «آن دِیر بسیار بزرگ بود و مانند یک شهر کوچه و

---

۱. این نام تقریباً تقلیدی است هجوآمیز، از عنوان فصل دیگری در کتاب: «طوفان زیر یک جمجمه»

2. Fontevoraux 3. Miromesnil 4. Duplat

خیابان داشت.»

این زن صد ساله، لهجهٔ مردمِ پیکاردی را داشت، و طرز سخن گفتنش دختران دانش‌آموز را به‌خنده می‌انداخت. او هر سال رسماً تجدید بیعت می‌کرد و به‌هنگام ادای سوگند، به‌کشیش می‌گفت: «عالیجناب سن فرانسوا عهد و پیمان مرا به‌عالیجناب سَن ژولی‌یَن سپرد، و عالیجناب سن ژولی‌یَن آن را به‌عالیجناب سَن‌اُزِب سپرد، و عالیجناب سَن‌اُزِب آن را به‌سَن پروکُپ سپرد ... و ... و ... و حالا آن عهد و پیمان را، پدر روحانی! به‌شما می‌سپارم.» دختران دانش‌آموز، که در این مراسم حضور داشتند، در زیر مقنعهٔ خود، خنده‌های ریزی می‌کردند و ابروهای مادران روحانی را درهم می‌بردند.

یک روز، این بانوی صدساله، ضمن نقل حکایاتی از ایّام گذشته، گفت که در دوران جوانی‌اش «کشیشان برناردین چیزی را تسلیم تفنگداران نمی‌کردند». و گاهی از دیدنیها و شنیدنیهای قرن گذشته، یعنی قرن هجدهم، داستانهایی می‌گفت و حکایت می‌کرد که مردم شامپانی[1]، و بورگُونی[2] به‌خوردن چهار نوع شراب عادت داشتند؛ و رسمشان این بود که هر وقت سرداری یا شاهزاده‌ای و یا مرد صاحب مقام و صاحب نامی گذارش به‌شهر شامپانی یا شهر بورگُونی می‌افتاد، مردان سرشناس شهر به‌استقبال او می‌رفتند و چهار صراحی به‌شکل کشتی، که در آن شراب ریخته بودند، تقدیم او می‌کردند. روی صراحی اوّل نوشته شده بود «شراب میمون»، روی صراحی دوّم «شراب شیر»، روی صراحی سوّم «شراب گوسفند»، و روی صراحی چهارم «شراب خوک». و با این نامها چهار درجهٔ مستی با شراب را معین می‌کردند، و منظورشان این بود که مستی در مرحلهٔ اوّل به‌درجهٔ سرخوشی و سرمستی می‌رسد، در مرحلهٔ دوّم آدمی به‌خشم می‌آید و پرخاش می‌کند، در مرحلهٔ سوّم گیج و منگ

---

1. Champagne 2. Bourgogne

می‌شود، و در مرحلهٔ چهارم نوبت از دست دادن عقل و هوش است.

این زن صد ساله، در گنجه‌ای که همیشه درش قفل بود، چیز اسرارآمیزی پنهان کرده بود که به‌آن بسیار علاقه داشت، او پیرو طریقهٔ فُونتورُو بود، و آن طریقه داشتن چنین چیزهایی را منع نمی‌کرد. او حاضر نبود این چیز را به‌کسی نشان بدهد، و هر وقت که می‌خواست آن را تماشا کند، دَرِ اتاق را می‌بست و در گنجه را باز می‌کرد و محو تماشای آن چیز می‌شد. اگر در راهرو صدایی می‌شنید، با منتهای چالاکی و شتابی که در آن سنّ و سال برای او امکان داشت، دَرِ گنجه را می‌بست و قفل می‌کرد. با آنکه زن پرحرفی بود، این راز را بروز نمی‌داد؛ و کنجکاوترین افراد، وقتی که لجاجت و سرسختی او را در حفظ این راز می‌دیدند، عقب می‌نشستند. در آن صومعه، هرکس دقایقی بی‌کار می‌ماند، دربارهٔ این راز چیزی می‌گفت و حدسی می‌زد. همه می‌خواستند بدانند، آن گنجینهٔ گرانبها، که زن صدساله این چنین به‌آن علاقه دارد، چیست. بعضی می‌گفتند نوعی کتاب مقدّس است، دیگران می‌گفتند احتمال دارد تسبیح بی‌همتایی باشد. و این حدس و گمانها هر روز رنگ تازه‌ای می‌یافت، تا آنکه آن زن صد ساله جان سپرد. بعد از مرگش، به‌اتاق او رفتند و دَرِ گنجه را باز کردند، و آن چیز گرانبها و اسرارآمیز را، که مانند شییء مُتبرّک در یک پارچهٔ سه‌لایه پیچیده شده بود، بیرون آوردند. این شیء نفیس بشقابی بود ساخت شهر فانزا[1]، که روی آن نقشی بود از فرشتگان عشق، در حال پرواز، و پسران داروفروش سُرنگ در دست، سَر در پی آنها گذاشته بودند. در این تعقیب و گریز، هرکدام چهره و ریخت خنده‌آوری پیدا کرده بودند. یکی از فرشتگان عشق، به‌دست پسر داروفروشی گرفتار شده بود، وهرچه بال و پر می‌زد تا بگریزد. پسر داروفروش مانع او می‌شد ویا شیطنت به‌او می‌خندید. نتیجهٔ اخلاقی این داستان مصوّر، مغلوب

---

۱. Faenza، شهری در ایتالیا.

شدن فرشتهٔ عشق بود به‌علت درد در ستون فقرات! این بشقاب که واقعاً چیز نفیسی بود، ونقش آن حتّی می‌توانست به‌مولی‌یر[1]، «ایده» بدهد، تا سپتامبر ۱۸۴۵ در آن صومعه بود، و در آن وقت برای فروش به‌یک سمساری در بولوار بُومارشه[2] سپرده شد.

این زن صدساله، تا وقتی که زنده بود دلش نمی‌خواست آشنایان و خویشاوندانش به‌دیدار او بیایند. زیرا معتقد بود که اتاق ملاقات بسیار غم‌انگیز است.

---

۱. Molière، نمایشنامه‌نویس بزرگ فرانسوی.

2. Beaumarchais

۱۰

ریشه‌یابی آیینِ نیایش ابدی

امّا این اتاق ملاقات که به‌گودال قبر می‌ماند، و ما طرحی از آن را برای شما کشیدیم، تنها در این صومعه چنین وضع و حالی داشت، وگرنه در صومعه‌های دیگر اتاق ملاقاتشان این قدر محزون و عبوس نبود؛ به‌خصوص در صومعهٔ کوچهٔ تامپل[1] به‌صورت دیگری بود، دریچه‌هایش به‌جای کرکرهٔ سیاه، پرده‌های قهوه‌ای رنگ داشت، و پنجرهٔ تالار را با حریر سفید پوشانده بودند، و چند قاب عکس با تصویرهایی از یک راهبهٔ خوش‌رو و خندان طریقهٔ بندیکتیان، و یک دسته گل، و چهرهٔ یک مَردِ تُرک‌نژاد، را بر دیوارهایش آویخته بودند.

در باغ صومعهٔ کوچهٔ تامپل، یک درخت بلوط هندی وجود داشت که از درختان هم نوع خود در فرانسه بزرگتر و زیباتر بود، و در قرن هجدهم آن را «پدر درختان بلوط کشور» لقب داده بودند.

در این صومعه تامپل، چنانکه گفتیم، بندیکتیان‌های طریقهٔ نیایش ابدی منزل داشتند، که با بندیکتیان‌های سیتو از همه جهت متفاوت بودند. این طریقهٔ «نیایش ابدی» قدمت زیادی ندارد، و ابتدای کارِ آن از دویست سال پیش است. در سال ۱۶۴۹، اولیای دو کلیسای سن‌سولپیس[2] و سَن ژان آن گِرِو[3]، دوبار و به‌فاصلهٔ چند روز به‌این آیین نیایش ابدی

---

1. Temple 2. Saint-Sulpice 3. Saint-Jean en Grève

سخت حمله‌ور شدند واز آن بدگویی کردند. این بدگویی و اهانت چنان بی‌سابقه بود که محافل مذهبی را تکان داد، و به‌فرمان معاون اسقف سَن ژرمن دِپره[1]، همهٔ کشیشان حوزه گرد آمدند، و نمایندهٔ پاپ در این جمع روحانی حضور یافت و بعد از انجام مراسم دعا، از حیثیت این آیین دفاع کرد. امّا دو بانوی بزرگوار، با نامهای مارکیز دُوبوک[2]، و کنتس دُوشاتوویو[3]، حتّی ترتیب دادن این جلسه، و ستایش و تجلیل از آیین نیایش ابدی راکافی نمی‌دانستند، و می‌گفتند که بدگویی از این آیین والا و گرانقدر چنان فجیع است که بخشودنی نیست؛ و آن قدر از این عمل متأثر و معذّب شده بودند که معتقد بودند تنها با بسط نیایش مُدام در صومعه‌های دیگر، این کارِ زشت جبران خواهد شد. این دو بانو در سالهای ۱۶۵۲ و ۱۶۵۳، با معرّفی و مساعدت عالیجناب مِتز، مبلغ هنگفتی دراختیار مادر روحانی کاترین دُوبار[4]، از پیروان این طریقه نهادند تا صومعه‌ای براساس آیین سَن بنوا ترتیب بدهد. وبرای نخستین‌بار، عالیجناب «مِتز»، آبهٔ سَن ژرمن، اجازهٔ تأسیس چنین صومعه‌ای را به‌آن مادر روحانی داد، به‌آن شرط که هر دختری که می‌خواهد وارد این صومعه شود، ماهانه سیصد لیور بپردازد. این اجازه‌نامه، بعد از مدّتی، به‌امضای شاه نیز رسید و برهمین اساس در سال ۱۶۵۴، اجازهٔ تأسیس چنین صومعه‌هایی به‌تصویب مجلس رسید.

و به‌این ترتیب، بنیاد بندیکتیان‌های معتقد به‌نیایش ابدی،در پاریس به‌صورت قانونی درآمد. نخستین صومعه براین اساس در کوچهٔ کاست[5]، باکمکهای مادّی خانم دوبوک و خانم دُوشاتوُیو، بنیاد نهاده شد.

و امّا این طریقه، چنانکه گفتیم، با طریقهٔ بندیکتیان‌های معروف

---

1. Saint Germain-des-Prés
2. marquise de Boucs
3. Comptesse Châteauvieux
4. Catherine de Bar
5. Cassette

به‌سیتُو متفاوت بود. و آنها به‌آبهٔ سن‌ژرمن وابسته بودند،به‌همان ترتیب که طریقهٔ ساکره کُور از ژزوئیت[۱]ها، و طریقهٔ شارتیه از لازاریست[۲]ها انشعاب یافته‌اند.

و این طریقه‌ها با برناردین‌های صومعهٔ «پُتی‌پیکپوس»، که در آن راه یافته‌ایم، متفاوت بودند، در سال ۱۶۷۵ پاپ الکساندر هفتم، فرمانی صادر کرد که بر طبق آن برناردین‌های «پُتی‌پیکپوس» نیز مانند بندیکتان‌های طریقهٔ سن‌ساکرمان موظفند که به‌نیایش ابدی مسیح بپردازند. از این وجه مشترک که بگذریم، در میان این دو طریقه تفاوتها بسیار بود.

---

۱. Jésuites، ژزوئیت‌ها (یسوعیین)، فرقه‌ای از مسیحیان پیرو مسلک ایگناس.

۲. از پیروان لازار، یکی از پیروان حضرت عیسی، که برادر مریم و مارتا بود. گویند، وی به‌معجزهٔ عیسی چهار روز پس از مرگ، زنده شد.

۱۱

پایانِ کار پُتی‌پیکپوس

از هـمان آغـاز دوران «بـازگشت سـلطنت» بـوربُن‌ها، صـومعهٔ پُتی‌پیکپوس در فرانسه، رو به‌ضعف و پژمردگی رفت. نه تنها این صومعه، بلکه همهٔ فرقه‌های مذهبی پس از قرن هجدهم به‌نابودی گراییدند. سیر و سلوک، مانند عبادت، از نیازهای جامعهٔ بشری است، امّا انقلاب در این موضوع هم تأثیر کرد و این‌گونه فرقه‌ها راهی جز این ندیدند که در مقابل ترقی و تعالی اجتماع قرار نگیرند،بلکه با آن همراه شوند.

صومعهٔ پُتی‌پیکپوس نیز از این دگرگونیها برکنار نماند. همه از آن بیرون رفتند، تا آنجا که در سال ۱۸۴۰،کمترکسی در صومعه مانده بود. درهای آموزشگاه دختران نیز بسته شد، و دیگر در آن فضای مرموز نه پیرزنی ماند و نه دختر جوانی. زیرا پیرزنان جان سپردند وکسی به‌جایشان نیامد، و دختران جوان از آنجا رفتند و دیگر بازنگشتند، همه پرواز کردند و رفتند.[۱]

آیین نیایش مُدام در عمل چنان دشوار و طاقت‌سوز است که وحشت برمی‌انگیزد؛ آنهاکه به‌ریاضت تن درمی‌دهند و به‌مراحل نهایی می‌رسند، ناگهان درمی‌مانند و عقب می‌نشینند و دیگر داوطلبی را برای این آزمایش سخت نمی‌پذیرند. در سال ۱۸۴۵، هنوز چند خواهر از خدمتگزاران، در

---

۱. به‌لاتین: Volaverunt

صومعه مانده بودند، امّا از راهبه‌های سرود خوان دیگر کسی نمانده بود. چهل سال پیش، نزدیک به‌صد تن از زنان روحانی مقیم این صومعه بودند، که تعداد آنها در پانزده سال پیش به‌بیست و هشت رسیده بود. امروز چند نفر مانده‌اند؟ آخرین سرپرست صومعه، جوان بود، و همین نشان می‌داد که کمتر کسی در آنجا مانده است، و ناچار از میان آن عدّهٔ معدود، این زن چهل ساله را انتخاب کرده بودند. طبعاً هرچه تعداد صومعه‌نشینان کمتر می‌شد، تحمّل آن‌بارِ سنگین دشوارتر می‌نمود. باقی ماندگان در زیر بار محنت و رنج خمیده شده بودند. چون از سنگینی بار کاسته نشده بود، تعداد کسانی که باید آن را به‌دوش می‌کشیدند کاهش یافته بود، و همین تعداد کم نیز مُدام پژمرده‌تر می‌شدند و به‌زانو درمی‌آمدند و زود هنگام می‌مردند. در زمانی که نویسنده هنور در پاریس اقامت داشت، دو نفر از آن زنان روحانی، بی‌هنگام جان سپردند؛ یکی در بیست و پنج سالگی، ودیگری در بیست و سه سالگی. در اینجاست که باید از زبان ژولیا آلپینولا چنین گفت: «من در اینجا خفته‌ام، و بیست و سه سال بیش نزیسته‌ام.»[1]

و به‌همین سبب بود که صومعه دیگر نمی‌توانست از عهدهٔ تعلیم و تربیت دختران دانش‌آموز برآید، و ناگزیر آموزشگاه را تعطیل کرد.

ما نتوانستیم از کنار این خانهٔ عجیب و اسرارآمیز بگذریم و کسانی را که با ما همراه شده‌اند تا باقی داستان ژان والژان را بشنوند، به‌درون این خانه نبریم و با اسرار و رموز آن آشنا نکنیم. هرچند که دشوار بود، امّا

---

۱. Hic Jaceo, vixi annos vigintiet tres. این کتیبه در گورستانی در «آوانتیکوم»، آخرین پایتخت هِلوِسیا Helvetia (سویس قدیم) به‌دست آمده است. و هوگو آن را از کتاب «تاریخ کنفدراسیون سویس»، اثر مولر Müller، برگرفته و خود آن را ترجمه کرده، و این تفسیر را بر آن افزوده است: «این کتیبه‌ای است که بایرون را به‌گریه انداخته، و مولر را به‌عالم رؤیا برده است (ایو. گ.).

به‌هر صورت نگاهی به‌زوایای این صومعه انداختیم؛ صومعه‌ای با رسوم و آدابی کهن که امروز به‌نظر ما عجیب و بدیع می‌آید. این صومعه باغی بود از هر سو دَرش بسته[۱]، بیگانه در آن راه نداشت. ما از این باغ دَربسته، به‌تفصیل و درعین حال با عزّت و احترام سخن گفتیم، هرچند که گاهی نقل جزئیات با عزّت و احترام سازگاری دارند. ما بعضی از مسائل را در این موضوع درک نمی‌کنیم، امّا ناسزا هم نمی‌گوییم. میانه را می‌گیریم، یعنی نه با هوزانا[۲]یِ ژزف لومستر[۳] هم آواییم که حتّی کشت و کشتار مخالفان را مقدّس می‌شمرد، نه با ولتر، که به‌همه چیز نیشخند می‌زد، و تصویر و مجسمهٔ مسیح مصلوب را به‌شوخی و مسخرگی می‌گرفت.

و در اینجا می‌گوییم و می‌گذریم که ولتر با همان شیوه‌ای که از کالاس[۴] دفاع می‌کرد، می‌خواست مدافع مسیح باشد. چنین‌کاری منطقی نیست؛ و برای کسانی که مُنکر حلول و تَجسُّد روح خداوند در آدمیان‌اند، مجسمهٔ مسیح مصلوب مُعرّفِ چه چیزی می‌تواند باشد؟

در قرن نوزدهم، افکار و عقاید مذهبی گرفتار بحران شد؛ ناچار پیروان، از قسمتهایی از این اعتقادات چشم‌پوشی کردند و بسی چیزها را به‌دیار فراموشی فرستادند،که کار بجایی بود، به‌شرط آنکه چیزهای بهتری جای آن معتقدات فراموش شده را می‌گرفت تا قلب آدمی خالی نماند. ویران کردن کار خوبی است، به‌شرط آنکه چیزهای تازه‌ای درجای

---

۱. به‌لاتین: Hortus conclusus

۲. hosanna آوای شوق و پیروزمندی - از سرودهای یهودیان و مسیحیان.

۳. Joseph le Maistre، کنت ژزف لومستر، نویسندهٔ اهل ساووا (۱۸۲۱-۱۷۵۳) که بعد از فتح ساووا به‌دست فرانسویان به‌سویس پناهنده شد، و از آنجا به‌ساردنی و روسیه رفت؛ ضدانقلاب بود وطرفدار شاه و پاپ (لاروس).

۴. Calas، بازرگانی از اهالی تولوز که متهّم شده بود به‌این که پسرش را به‌سبب نگرویدن به‌مذهب پرتستان کشته است؛ و اورا به‌این اتّهام اعدام کردند. امّا ولتر، پس از مرگ او، با دفاعیاتش موجب اعادهٔ حیثیت این مرد شد.

ویرانه‌ها ساخته شود.[۱]

و ما در انتظار این بازسازی، چیزهایی را مطالعه می‌کنیم که دیگر وجود ندارند. و به‌این مطالعات نیاز داریم تا در آینده از این چیزها پرهیز کنیم. نقطهٔ مقابل «گذشته»، به‌غلط «آینده» نام گرفته است. ما وقتی گذشته را می‌بینیم که با گذرنامهٔ جعلی قصد بازگشت دارد، نباید بگذاریم که بازگردد و دوباره چنین دامی برای ما بگستراند؛ باید از آن پرهیز کنیم. گذشته چهره‌ای دارد آلوده به‌خرافات، و با نقابی به‌نام ریا چهره‌اش را پنهان می‌کند. نقاب از چهره‌اش برداریم تا آشکارا او را ببینیم.

امّا صومعه‌ها مسألهٔ پیچیده‌ای به‌وجود آورده‌اند؛ تمدن صومعه را محکوم می‌کند، امّا آزادی به‌حمایت آنها برمی‌خیزد.

---

۱. هوگو در نامه‌ای به‌تاریخ ۱۸۶۰/۶/۲ می‌نویسد: «باید مذاهب را برانداخت و همه چیز را از نو ساخت و پرداخت؛ و من صدای این دوباره‌سازی را در جامعهٔ بشری می‌شنوم» (ایو.گ.).

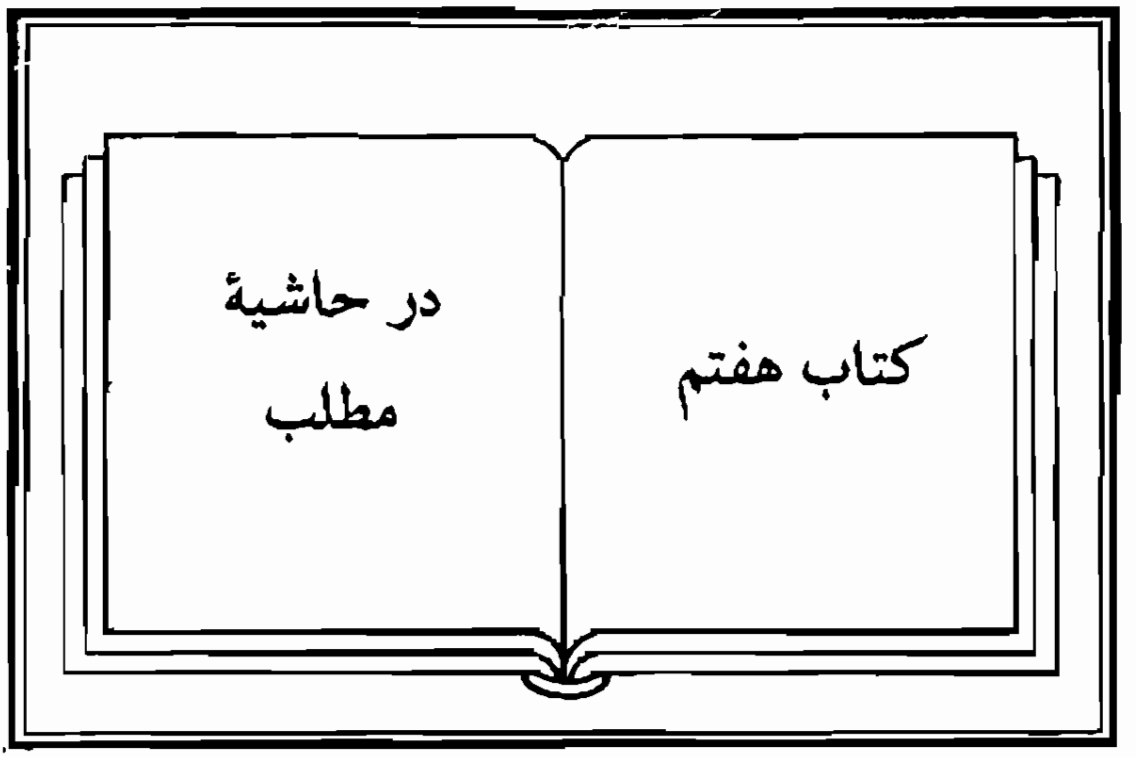
کتاب هفتم
در حاشیهٔ
مطلب

۱

صومعه، مفهومی مُجرّد[۱]

این بخش از کتاب درامی است که شخص اوّل آن، بی‌کرانه‌ای است ناشناخته، شخص دوم آن، انسان.

و از این روی، همین که در طیّ راه به‌صومعه‌ای رسیدیم، ناگزیر وارد آن شدیم. چرا؟ برای آنکه چنین تصوّر و اندیشه‌ای هم در غرب بوده است و هم در شرق؛ هم در دنیای قدیم و هم در دنیای جدید؛ و در میان بت‌پرستان و بوداییان، و در اسلام و مسیحیت سابقه داشته، و به‌هر شکل دریچه‌ای بوده است که آدمیان برای نگریستن به‌آن بی‌کرانهٔ ناشناخته به‌وجود آورده‌اند.

هرچند جای آن نیست که در این کتاب چنین موضوعی را به‌تفصیل شرح بدهیم، درعین حال که به‌این جریان نظر مساعدی نداریم، و حتّی آن را زیان‌بخش می‌دانیم، باید این نکته را بگوییم که هر وقت و در هر کجا که عشق به‌خداوند را در آدمی می‌بینیم، خواه با درک درستی همراه باشد یا

---

۱. این بخش در پایان سال ۱۸۶۱ نوشته شده است. لاکروا (La Croix)، ویراستار بینوایان،از هوگو خواهش کرد که این قسمت را حذف کند. ویکتور هوگو ابتدا رضایت داد، امّابعداً منصرف شد. و در نامهٔ ۱۸۶۲/۲/۱۸ به‌لاکروا نوشت: «نمی‌توانم وقتی که در این رُمان وارد صومعه می‌شوم، تنها به‌تعریف و تمجید اکتفا کنم، بلکه لازم می‌دانم که معایب آن را نیز شرح بدهم.» (ایو.گ.).

برعکس،با احترام به‌آن می‌نگریم. در کنیسه و در مسجد و در بتخانه و در صومعه، چیزی می‌بینیم که یک رویهٔ آن بیزارمان می‌کند و رویهٔ دیگرش ستایش ما را برمی‌انگیزد. و چنین چیزی است که روح ما را به‌سیر و سلوک می‌برد و رؤیا ما را سیراب می‌کند. و ما در این حال جلوه‌های نورانی خداوند را بر دیوار خانهٔ آدمی می‌بینیم.

۲

صومعه، در بُعدِ تاریخی

تاریخ و تعقّل و واقع‌گرایی، رهبانیت[۱] را محکوم می‌کنند.

دِیرها چون در سرزمینی فراوان باشند، به‌صورت مانع و سدّی در راهِ حرکت و جریان امور درمی‌آیند؛ و بنیادهایی هستند مزاحم و دَست و پاگیر؛ و در نقاطی که به‌کار و عمل نیاز دارند، مرکزی می‌شوند برای تنبلی و کاهلی،و تشکیلاتشان برای جامعه به‌گیاه دِبق[۲] می‌ماند روی شاخه‌های درخت بلوط یا زگیل در بدن آدمی. رونق آنها مایهٔ تیره‌روزی است برای مملکت. هرچند که طریقهٔ رهبانی در ابتدا، که بشر رو به‌ترقّی و تمدّن می‌رود، منافعی دارد واز توحّش و سبعیت می‌کاهد و آدمیان را به‌سوی معنویت می‌برد، امّا بعداز آنکه ملّتها در راه پیشرفت و تمدّن گام نهادند، به‌صورت چیزی بد و ناپسند درمی‌آید، و موقعی که رشته‌های آن سست شد،کار به‌هرج و مرج و بی‌نظمی کشانده می‌شود، و در آن حال نیز از پا نمی‌افتد و می‌خواهد سرمشقی برای پیروان خود باشد، و همان عواملی که در دوران خلوص و سلامتش خوب و مفید بود، بد و زیان‌بخش می‌شود. از نظر آموزش و طرز عمل، دِیرها در قرن دهم سودمند بود و در

---

۱. رهبانیت: ترک دنیا، و اعراض از لذایذ آن ـ طریقهٔ راهبان.

۲. دبق، گیاهی است که در ساقه و شاخه‌های برخی از درختان مانند امرود ایجاد می‌شود (فرهنگ معین).

قرن پانزدهم بحث‌انگیز، و در قرن نوزدهم نفرت‌آور شده‌اند. می‌توان گفت که مانند جُذام جسم دو ملت ستایش‌انگیز ایتالیا و اسپانیا را، که یکی نور بود و دیگری غرور اروپا بود، تقریباً تا مغز استخوان جویدند، و در این عصر آن دو ملّت نامور باید با داروی مؤثر و نیرویخش ۱۷۸۹[1] خود را درمان کنند.

صومعه‌ها، و به‌خصوص صومعه‌های قدیمی زنان، بدان شکل که تا آغاز این قرن در ایتالیا و اتریش وجود داشتند، از تیره و تارترین سازمانهای قرون وسطایی بودند. آن صومعه‌ها مرکز وحشت بودند و جنایت، و صومعه‌های کاتولیک انباشته بوده‌اند از پرتو سیاهِ مرگ. صومعه در اسپانیا، از هرجا نحوست‌بارتر است. در آنجا، در دل تاریکی، زیر سقفهای مِه‌آلود، زیر گنبدهای فرورفته در سایهٔ ابهام، محرابهایی درست کرده‌اند عظیم به‌سبک برج بابل، و رفیع مانند کلیساهای بزرگ؛ و در آن میان، به‌تنه‌های بریدهٔ درخت بلوط، در سیاهی انبوه، پیکره‌های سفید مسیح را به‌صلیب کشیده‌اند و بر صفحاتی از آبنوس، مجسمه‌های گوناگون و برهنهٔ مسیح مصلوب را عرضه کرده‌اند، که نه خون‌آلود، بلکه خون‌بارند و هولناک و شکوهمند؛ و استخوان آرنجهایشان نمایان است، و رگ و ریشه‌ها را در کاسهٔ زانوانشان می‌توان دید؛ و تاجی از خارهای نقره‌ای بر سر دارند، که با سوزنهای طلا میخکوب شده‌اند، و قطره‌های خون، از دانه‌های یاقوت، بر پیشانی دارند و قطره‌های اشک از دانه‌های الماس در چشمان. و این یاقوتها و الماسها نمناک می‌نمایند؛ ودر این فضای تاریک و ژرف، زنان سیاهروز و کفن‌پوش در پای چنین پیکره‌های عظیم و غم‌انگیز، سر به‌خاک سوده‌اند، و پهلوهایشان از فشار کمربند زجرآور توبه، و نیشِ تیز میخهای آهنین کوفته و زخمی‌اند، و پستانهایشان زیر چفته‌های چوبی له شده‌اند، و زانوانشان پس از ساعتها سوده شدن بر

---

۱. منظور انقلاب کبیر فرانسه است.

خاک خون چکانند، این زنان تیره‌بخت خود را عروسان مسیح می‌پندارند، و به‌گمان خود از فرشتگانند. این زنان فکر می‌کنند؟ نه! دوست می‌دارند؟ نـه! زنـدگی مـی‌کنند؟ نـه! رگ و پـی آنـها بـه‌استخوان تـبدیل شـده، استخوانهایشان سنگ شده‌اند. تاروپود پوشش آنها از سیاهی شب است. در زیر آن حجاب کفن مانند، کسی نمی‌داند تنفسشان چگونه است، و تا چه اندازه ترحّم‌انگیز و مرگبار. ارواحی کـه بـه‌زمین بـاز مـی‌آیند آنـها را تقدیس می‌کنند، و درعین حال بـه‌وحشت مـی‌انـدازنـد. مـعصومیت در آنجاست، امّا همراه با خشونت. دِیرهای کُهن اسپانیا این چنین‌انـد. کُـنام عشق و اخلاص‌اند با هولناکترین شکل. دخمهٔ دوشیزگان‌انـد و جـایگاه درندگان.

اسپانیای کاتولیک از روم رومی‌تر بـود، و صـومعه‌های اسـپانیا حـدّ نهائی صومعهٔ کاتولیک بود. در آنجا آدمی احساس می‌کرد که در مشرق زمین است؛ اسقف در واقع «قیزلَرآقا»[1]ی دربار خداوند است، که درهای این حرمسرای سلطان آسمان را می‌بست،و سخت از آنجا مراقبت می‌کرد تا دخترانی که خود را عروس خداوند می‌پنداشتند، از دستبرد متجاوزان درامـان بـمانند. زنـان، کـنیزان زرخـرید ایـن دربـار بـودند و کشـیشان خواجه‌های آن حرمسرا. این دختران با شیفتگی ایمان، خود را در عـالم رؤیا متعلق به‌مسیح می‌دانستند، و شب‌هنگام جوان زیبای برهنه از چوبهٔ صلیب پایین می‌آمد و شور و جذبه‌ای به‌پا می‌کرد. دیوارهای بلند،اسرار عیش ونوش سلطان روحانی را، که به‌جای سـلطان اعـظم بـه‌دار کشـیده بـودند، حـفظ مـی‌کردند. یک نگـاه بـه‌آن سـوی دیـوارهـای حـرمسرا عهدشکنی و خـیانت بـه‌شمار مـی‌رفت، و زنـدان صـومعه مـانند کـیسهٔ چرمینی بود که زنان جنایتکار را در مشرق زمین در آن جای می‌دادند و

---

۱. Kislar-aga [kizlar agasi=] سردستهٔ خواجگان سیاه‌پوست، در حـرمـسرای سـلطان عثمانی.

به‌دریا می‌انداختند. و امّا در مغرب زمین، این گونه زنان را در خاک فرو می‌بردند. در هر دو سو، در شرق و غرب،زنان در هر حال گرفتار عذاب بودند. در آن سو، زنان را به‌دست امواج دریا می‌سپردند و در این سو آنان را زنده در خاک می‌کردند. در آنجا از غرق‌شدگان بودند و در اینجا از دفن‌شدگان؛ و در هر دو جا در یک خط موازی هراس‌انگیز.

امروز طرفداران وضع سابق، چون نمی‌توانند مُنکرِ این حقایق شوند، ناچار با لبخند از سَرِ این ماجراها می‌گذرند، و چون نمی‌توانند گواهی تاریخ و حقایق فلسفی را باطل اعلام کنند، شیوهٔ خاصّی ابداع کرده‌اند و رندانه می‌گویند که این‌گونه حرفها «یاوه‌پردازی» است. و ساده‌لوحان نیز به‌تقلید از آنان، می‌گویند که هرچه گفته‌اند «یاوه‌پردازی» است. با این حساب، ژان ژاک یاوه‌گو بوده، و دیدرو نیز؛ ولتر هم در مورد کالاس، و لابار[1] و سیرون[2] یاوه‌پردازی کرده. و حتّی اخیراً این اشخاص رند کشف کرده‌اند که تاسیت[3] نیز دربارهٔ نرون[4] یاوه‌هایی به‌هم بافته است، وگرنه نرون موجودی بوده است معصوم که قربانی یاوه‌پردازی مورّخان شده است. و با این ترتیب هُولِفرن[5] هم خوش‌قلب و مهربان بوده و قربانی یاوه‌پردازان.

امّا حقایق را نمی‌توان باطل خواند. نویسندهٔ این کتاب در هشت فرسخی بروکسل، با چشم خود آثاری دیده است که از قرون وسطی برجای مانده، و هرکس می‌تواند برود و آنها را ببیند. نویسنده در صومعهٔ

---

۱. ولتر از حیثیت این دو نفر دفاع کرد؛ و لابار Labarre از نجیب‌زادگان فرانسوی بود که به‌اتهام خرد کردن یک مجسمهٔ مسیح، در آتش افکنده شد.

2. Sirven

۳. Tacite، تاریخ‌نویس بزرگ لاتین.

۴. Néron، امپراتور خونخوار روم.

۵. Holepherne، سرداری خون‌آشام.

PersianPDF.com

ویله[1]، در کنار رودِ دیل[2]، در میان چمنزاری که روزگاری صومعه‌ای بوده، از سوراخ روزنهٔ فراموشخانه‌ها، چهار سیاه‌چال سنگی دیده است، که نیمی از آنها در زیر خاک مانده و نیم دیگرشان زیرِ آب. و آن سیاه‌چالها سردابه‌هایی هستند که از زندانهای صومعه‌ای برجای مانده‌اند. در هر یک از این سیاه‌چالها آثار باقی مانده از یک در آهنین و یک مستراح و یک دریچه با نرده‌های آهنین را می‌توان یافت. این سردابها از درون شش پا بالاتر از خاک بوده است، واز بیرون دوپا بالاتر از رود. و رود از بیرون به‌اندازهٔ چهارپا در طول دیوار زندان جاری است، و خاک این سردابها همیشه خیس است،و ناچار زندانیان روی این خاک خیس می‌خفته‌اند. در یکی از این سیاه‌چالها جعبهٔ سنگی چهارگوشی دیده می‌شود که ظاهراً زندانی را وادار می‌کردند در آن بخوابد، و سرپوش سنگی را روی او می‌گذاشتند ... هنوز این چیزها وجود دارد، و هر کس می‌تواند برود و آنجا را از نزدیک ببیند. آن سیاه‌چالها، و آن دریچه‌های آهنین،و آن غل و زنجیرها را می‌توان دید. و آن جعبهٔ سنگی را می‌توان دید که در واقع قبری بوده است با سرپوشی از سنگِ خارا؛ با این تفاوت که مُرده را در قبر می‌گذارند و در این جعبهٔ سنگی انسان زنده‌ای را جای می‌دادند. آیا این خاک خیس، این سوراخ مستراح، این دیوارها که آب از آنها می‌تراود، یاوه‌پردازی‌اند؟

---

1. Villers 2. Dyle

۳

در چه حالتی می‌توان از گذشته با احترام سخن گفت؟

رهبانیت، به‌آن شکل که در اسپانیا برقرار بود و اینک در تبّت برقرار است، برای تمدّن بشر نوعی است از بیماری سِل، که زندگی را یکباره از حرکت باز می‌دارد و از نفوس بشری می‌کاهد. محصور ماندن در صومعه اخته شدن است. رهبانیت برای اروپا یک بلا بود، و با چه خشونتی با وجدان آدمی رفتار می‌کردند. برهمهٔ این آفت‌ها، اصول ارباب ـ رعیّتی را بیفزایید که بر صومعه حکمفرماست، و آنهمه درنده‌خویی را، که شرح دادیم، و زندان‌های زیرزمینی را، و زبان‌های بسته را، و مغزهای عاری از تفکّر را، و دربند کشیدن آن‌همه هوش و استعداد را، در سیاه‌چال اخلاص و بندگی مُدام و ابدی، و در قید گذاشتن فکر و روح را، وزنده به‌گور کردن تیره روزان را، و تحمّل آنهمه خفت و خواری را؛ و آن‌وقت، این مجموعه را که در نظر بیاورید، در مقابل لبّادهٔ پشمین راهب و چادر راهبه، این دو کفن دست سازِ بشر، سراپا خواهید لرزید.

با همهٔ این اوصاف، در بحبوحهٔ قرن نوزدهم، هنوز در پاره‌ای موارد و پاره‌ای نقاط، به‌رغم فلسفه، و به‌رغم ترّقی و تمدّن، اندیشهٔ رهبانیت پایدار است؛ و دوام طریقهٔ ریاضت‌پیشگی در دنیای متمدّن موجب شگفتی است. پافشاری و سماجت آن سازمانها، و آن پندارها برای باقی ماندن در چنین دورانی، به‌آن می‌ماند که مایع بدبویی مو و روی شما را

آلوده کند، یا ماهی گندیده‌ای اصرار داشته باشد در سفرهٔ غذای شما جای بگیرد، یا لباس بچگانه‌ای سماجت ورزد که به‌تن مردی پوشانده شود، یا جنازهٔ یکی از مُردگان، بخواهد به‌جهان باز آید و زندگان را در آغوش بفشارد.

آن جامه به‌شما می‌گوید که چرا ناسپاسی می‌کنید؟ مگر یادتان رفته است که بچه بودید و قد و قامت شما را می‌پوشاندم، چرا دیگر مرا نمی‌خواهید؟ و ماهی گندیده می‌گوید که چرا مرا دور می‌اندازید، که مدّتی در دل دریا بودم. و آن مایع بدبو می‌گوید که روزگاری عطر خوشبویی بودم و جای من در میان گلبرگها بود. و جنازهٔ آن مُرده می‌گوید که یک زمان زنده بودم و شما را دوست می‌داشتم. صومعه نیز می‌گوید که من بودم که شما را به‌دروازهٔ تمدّن رساندم.

و همهٔ این حرفها یک جواب دارد: گذشته گذشته است.

تصوّر ادامهٔ حیاتِ مُردگان را در سر پروراندن، اجساد مومیایی را به‌تخت حکمرانی نشاندن، در خواب و خیال به‌سر بردن، بنای افکار تعصّب‌آمیز را مرمّت کردن، به‌صندوق اشیای مُتبرّک آب‌طلا زدن، صومعه‌ها را دوباره گچ‌کاری کردن و آراستن، خرافات و پندارهای واهی را از نو مجهز ساختن، خنجرها و شمشیرهای کهنه را دوباره دسته انداختن، اساس و بنیاد سلطنت و سلطهٔ نظامیان را یک بار دیگر ساختن و پرداختن، و با افزودن بر طفیلی‌ها سلامتِ جامعه را انتظار داشتن، و گذشته را برحال چیره کردن، از عجایب است. امّا هنوز هستند گروهی که به‌این‌گونه فرضیه‌ها معتقدند و به‌این چیزها امید بسته‌اند. در میان این گروه، افراد با ذوق و یا فکر نیز یافت می‌شوند و طرز عمل آنها بسیار ساده است؛ گذشته را در زر ورق‌هایی از کلمات و عبارات زیبا، مانند نظم اجتماعی، عدل الهی، اخلاق، خانواده، احترامِ نیاکان، اقتدار عصر کهن، سنّتهای مقدّس، مشروعیّت و مذهب، می‌پیچند و به‌نمایش می‌گذارند و

مُدام این ندا را سر می‌دهند که: «ای مردم شریف و نجیب! ببینید و آگاه باشید که گذشتگان ما چنین و چنان بودند.» غیب‌گویان رومی نیز همین کار را می‌کردند. ماده گاو سیاهی را با لعاب سفیدرنگ می‌کردند و می‌گفتند که «این گاو سفید رنگ است». که گاوی بود با آب گچ سفید شده.[۱]

ما از گذشته با احترام سخن می‌گوئیم، به‌شرط آنکه گذشته مرگ خود، و «گذشته بودنش» را بپذیرد. امّا اگر گذشته نخواهد زندگی را از سر گیرد، به‌آن حمله‌ور می‌شویم و به‌نابود کردنش می‌کوشیم.

خرافات و قشری‌گریها و ریاکاریها و خیالبافی‌ها، ارواحی هستند که از روزگار قدیم باز آمده‌اند. و در واقع ارواح مردگانند که سخت به‌زندگی چسبیده‌اند و در سراپای جسم دودآسای خود دندان‌ها وناخن‌هایی دارند. باید در جنگ تن به‌تن با آنها درگیر شد، و در این جنگ تا آخر پیش رفت و تسلیم مُتارکه نشد؛ که آدمی به‌حکم سرنوشت باید مُدام با اشباح و ارواح بجنگد. و امّا با سایه‌ها درافتادن و آنها را به‌خاک افکندن کاری است بس دشوار.

صومعه‌ای که در نیمروز قرن نوزدهم فرانسه دایر باشد، به‌آن می‌ماند که جغدها در برق آفتاب آشیانه بسازند. ادامهٔ حیات یک صومعه، در عصری که زهد و ریاضیت، آبرو و اعتبارش را از دست داده، آن هم در مرکز پاریس بعد از رویدادهای ۱۷۸۹، ۱۸۳۰، ۱۸۴۸،[۲] چیزی است که با زمان و مکان تطبیق نمی‌کند؛ و آوردن روم است به‌پاریس. اگر دورانی بود که زمانه سیر عادی خود را طی می‌کرد، برای بررسی این خطای تاریخ و برانداختنش، به‌آنها می‌فهماندیم که در چه عصر و دوره‌ای زندگی می‌کنیم، امّا دوران ما سیرِ عادی ندارد.[۳]

---

۱. به‌لاتین Bos cretatus ۲. تاریخ سه انقلاب بزرگ، که مرکز آن پاریس بوده است.
۳.اشاره بدوران امپراتوری ناپلئون سوم در فرانسه است.

پس مبارزه کنیم!

مبارزه کنیم، امّا باید آگاهانه به‌جنگ رفت. حقیقت، این ویژگی را دارد که با گزافه‌گویی ومبالغه نمی‌آمیزد؛ و چنین جنگی نیاز به‌اغراق‌گویی ندارد. چیزی هست که بایدش از میان برداشت،و چیزی هست که باید آن را به‌وضوح دید و در آن به‌درستی نگریست. باید با متانت و صحت همه چیز را آزمود، که نیرومندی در همین است. جایی که برای دیدنش روشنایی آفتاب کفایت می‌کند، نیازی نیست که از مشعل کمک بگیریم.

بنابراین، ما در قرن نوزدهم، با زهد و ریاضت، برای هر ملّتی، خواه در آسیا باشد و خواه در اروپا، در هندوستان باشد یا در ترکیه، مخالفیم. آری! هر که دوستدار صومعه است،میل دارد در باتلاق فرو رود؛ پوسیده شدنش حتمی است، و پایدار بودنش موجبِ بیماری، و جوش و جلایش خلق را نزار و بیمار می‌کند، و توسعه و تکثیرش برای کشوری همچون مصر به‌صورت یک بلای‌عمومی درمی‌آید؛ و ما نمی‌توانیم به‌سرزمینهایی که قلندران و مرتاضان و دِیرنشینان و پشمینه‌پوشان و عزلت‌گزینان و درویشان، مانند کِرم از در و دیوارشان بالا می‌روند با وحشت نگاه نکنیم.

و حالا که این مطلب را شرح دادیم،به‌مذهب نیز نگاهی باید کرد، که چند بُعدِ اسرارآمیز، و تقریباً خطرناک دارد. اجازه بدهید، دقیقاً به‌آن بپردازیم.

۴

دِیر از نظر آداب و اصول

انسانها دُور هم گرد می‌آیند و به‌اجتماع زندگی می‌کنند. براساس کدام حق؟ براساس حقِّ تعاون و همکاری.

هرکس می‌تواند در خانه‌اش دَر را به‌روی خویش ببندد. براساس کدام حق؟ براین اساس که هرکس حقِّ بستن و باز کردن دَرِ خانهٔ خود را دارد. و امّا از این خانه، که منظور ماست، کسی بیرون نمی‌رود. و این حق بر چه اساسی است؟ طبعاً برآن اساس که هرکس حق دارد از خانهٔ خود بیرون نرود، و حق دارد تا هر وقت که بخواهد، در خانهٔ خود بماند.

و امّا در آن خانه چه می‌کنند؟

آهسته حرف می‌زنند، سرشان گرم کار خودشان است، به‌اطراف نگاه نمی‌کنند، به‌دنیا، به‌جامعهٔ شهری، به‌لذّتها، به‌عیش و نوشها، به‌خودستاییها، به‌لاف زدنها، به‌منافع مادّی، پشت می‌کنند، جامهٔ پشمین می‌پوشند، هیچ کدام در آنجا مالک و صاحب چیزی نیستند. دارا به‌محض آنکه وارد آنجا می‌شود، پشت پا به‌مال و مکنتش می‌زند و ندار می‌شود. کسی که نجیب‌زاده و اصیل و صاحب عنوان بوده، در کنار بی‌اصل و نسب‌ترین روستایی می‌نشیند و با او یکسان است. اتاقها همه یک‌جورند. همه سرشان را به‌یک شکل می‌تراشند، مثل هم لباس می‌پوشند، غذای همه نان سیاه است، بسترِ همه توده‌ای است از کاه، و همه روی یک نوع

خاک و خاکستر جان می‌سپارند. همه ردایی پشمین بر دوش گرفته‌اند وطنابی به‌کمر بسته‌اند. اگر قرار باشد پابرهنه راه بروند، همه پا برهنه‌اند. حتّی شاهزادگان در آنجا دیگر شاهزاده نیستند، سایه‌ای هستند مانند دیگران. القاب و عناوین و نامهای خانوادگی دیگر وجود ندارند. هرکس نام کوچک خود را حفظ می‌کند، و همه در برابر تساوی نامهای تعمیدی سَر فرود آورده‌اند. خانوادهٔ جسمانی را ترک گفته‌اند تا در خانوادهٔ روحانی مستحیل شوند. بستگان آنها همهٔ مردم هستند. از بینوایان دستگیری می‌کنند، پرستارِ بیمارانند، از میان خود چند نفر را انتخاب می‌کنند و همه گوش به‌فرمان آنان می‌سپارند. و هرکس به‌دیگری می‌گوید: برادرم!

می‌دانم که در اینجا سخن مرا قطع می‌کنید ومی‌گویید: «کجاست چنین جایی؟ دِیری که چنین آداب و اصولی داشته باشد بهترین جای عالم است.»

آری، اگر چنین جایی در عالم یافت شود، من نیز دل به‌آن خواهم سپرد.

و به‌همین سبب در صفحات پیش، از یک صومعه با احترام سخن گفتیم. اگر مسائل مربوط به‌قرون وسطی و قارّهٔ آسیا، مسائل تاریخی و مباحث سیاسی را فعلاً از بحث و جدل کنار بگذاریم، به‌آن شرط که ورود در دِیر مطلقاً اختیاری باشد، و هیچ‌کس را بی‌رضای خود او در دِیر نگاه ندارند، بعضی از ابعاد و جنبه‌های این جامعهٔ روحانی را محترم می‌شمارم. هرجاکه جمعی گرد آیند، اشتراک و تعاون هم هست؛ و هرجا که تعاون و اشتراک باشد، حق و حقوقی نیز به‌وجود می‌آید. دِیر محصول اندیشهٔ «برادری و برابری» است. آه! که آزادی چه عظمتی دارد، و تغییر و تحوّل چه شکوهمند است! آزادی می‌تواند رهبانیت و زندگی در دِیر را به‌جمهوری تبدیل سازد.

امّا این مردان یا این زنان که در پَسِ این چهاردیواری‌اند، همه جامهٔ پشمین دربردارند، و همه با هم برابرند، و همدیگر را برادر می‌نامند. تا اینجای مطلب خوب است، امّا جز اینها، به‌کار دیگری هم می‌پردازند؟

بله!

به‌چه کاری می‌پردازند؟

به‌اشباح و به‌تاریکی می‌نگرند، به‌زانو می‌افتند و دست روی دست می‌نهند.

معنی این کار چیست؟

۵

نیایش

نیایش می‌کنند.

که را؟

خداوند را

نیایش خداوند؟ معنی کلمهٔ خداوند چیست؟

آیا در بیرون از وجود ما، لایتناهی دیگری یافت می‌شود؟ آیا این لایتناهی، این بیکرانهٔ ناشناخته،پایدار است و زوال‌ناپذیر، و لزوماً دارای ذات؟ اگر عاری از عنصر مادّی بود، مرز و حدودی پیدا می‌کرد؟ و چون لایتناهی است ناگزیر، صاحب هوش و شعور است؟ و اگر صاحب هوش و شعور نبود، به‌نهایتی می‌رسید؟ و آیا این لایتناهی در ما تصوّر جوهر و ذات را به‌وجود می‌آورد؟ حال آنکه ما تنها خودمان را صاحب چنین تصورّی می‌دانیم، و به‌قولی دیگر، این ذات مطلق همان چیزی نیست که ما خود را از او، و وابسته به‌او می‌دانیم؟

حالا که یک ذات لایتناهی بیرون از وجود ما موجود است، آیا در وجود ما نیز لایتناهی دیگری هست؟ و آیا یکی از این دو لایتناهی (که جمع آن دو وحشت‌آور می‌شود!) برتر از دیگری نیست؟ و این لایتناهی دوّم، یعنی ما، زیردستِ لایتناهی اوّل نیست؟ واین لایتناهی دوّم، در واقع آیینه و بازتاب و پژواک آن دیگری نیست؟ و نقطهٔ مرکزی این دو در اعماق، یکی نیست؟ وآیا واقعاً آن لایتناهی صاحب شعور است، و دارای

نیروی عقل و تفکّر؟ و می‌تواند دوست بدارد؟ و دارای خواسته‌ها و آرزوهاست؟ پس اگر این دو لایتناهی صاحب شعور و اندیشه‌اند، هر یک از آن دو تمایلاتشان بر اصل و اساسی استوار است. پس در لایتناهی آن بالا چیزی هست که مخصوص اوست، و لایتناهی این پایین نیز چیزی مخصوص به‌خود دارد. و این چیز مخصوص در وجود این پایین، روح است، و در آن بالایی خداوند است.

چیزی را از روح آدمی حذف نکنیم. نباید چیزی را حذف کرد،بلکه باید به‌اصلاح آن کوشید و متحوّلش کرد. در انسان، چیزهایی رو به‌سوی آن «ناشناخته» دارند، مانند رؤیا و اندیشه و نیایش. دنیای ناشناخته اقیانوسی است بیکران. وجدان، قطب‌نمای این اقیانوس است. چیزهایی مانند اندیشه و رؤیا و نیایش، روشناییهای تابناک و اسرارآمیز این دنیای ناشناخته‌اند. آنها راگرامی بداریم.

عظمت دِمُوکراسی در این نکته نهفته است که در جامعهٔ بشری مُنکر چیزی نشود و هیچ چیز را مردود نشمارد و حق وحقوق آدمی را محترم بشمارد، واین حق وحقوق را در مسائل درونی و معنوی بشر نیز رعایت کند.

قانون، سرکوب کردن تعصّب است و گرامی داشتن لایتناهی، انسان باید به‌وظایف انسانی خود عمل کند. به‌سجده افتادن زیر درخت «آفرینش» و به‌سیر و سیاحت شاخ و برگ این درخت پُرستاره اکتفا نکنیم؛ وظیفهٔ ما کوشیدن برای اعتلای روح آدمی است. باید با کشف اسرار طبیعت، از آن در مقابل معجزات دفاع کنیم. وظیفهٔ ما پرستیدن ذات باریتعالی است که از فهم و درک ما برتر است، و دور انداختن چیزهایی که با عقل و منطق سازگاری ندارد، و نپذیرفتن مسائلی که عجیب و دور از باور آدمی است، و پاک و پاکیزه کردن اعتقاد و ایمان خویش، جدا ساختن خرافات از مذهب، و زدودن پندارهای واهی از گرداگرد خداوندی که در تصوّرات ماست.

۶

خیرِ مطلق

نیایش، به‌هر شکل که باشد، خوب است، به‌شرط آن که صادقانه باشد و حالا کتاب را ورق بزنید تا به‌صفحهٔ دیگری از رابطهٔ انسان بالایتناهی برسیم.

چنانکه می‌دانیم، فلسفه‌ای هست که مُنکر لایتناهی است. فلسفهٔ دیگری نیز هست که باید برای شناختنش از علم بیماری‌شناسی کمک طلبید، زیرا وجود آفتاب را انکار می‌کند و باید آن را «نابینایی» نام نهاد.

اگر حسّی داشتیم که به‌یاری آن به‌سرچشمهٔ حقیقت راه می‌یافتیم،این حس مانند عصایی بود که به‌دست کوری بدهند تا تعادل خود را حفظ کند.

شگفتا! فلسفه‌ای که آن بیکرانهٔ ناشناخته را نمی‌بیند و مُنکر وجود خداوند است، با تکبّر و خودخواهی ترکیب شده است و معتقدان به‌خداوند را به‌چشم حقارت می‌نگرد؛ پنداری موش کوری است که فریادزنان می‌گوید: «این آدمیزادگان با این آفتابشان چه موجودات بدبخت و قابل ترحمّی هستند!»

این را نیز می‌دانیم که در میان ملحدان کسانی یافت می‌شوند که دانا و توانمند و نام‌آورند. و به‌یاری دانایی و قدرت تفکّر خویش، به‌جست و جوی حقیقت رفته‌اند، و خود به‌الحادشان ایمان ندارند، و آنچه می‌گویند

جز تعریف و توصیف نیست؛ و هرچند که به‌خداوند معتقد نیستند، اندیشه‌ای روشن و روحی پاک و پاکیزه دارند که به‌اثبات خداوند رأی می‌دهد.

ما به‌این گروه از فلاسفه، که اِنکار خود را بی‌پرده و با صراحت اعلام می‌کنند، درود می‌فرستیم.

پس دنبال مطلب را بگیریم.

تحسین باید کرد کسانی را که تنها با کلمات خود را دل خوش می‌کنند. دانشمندانِ یکی از مکتبهای معتقد به‌ماوراءالطبیعه در شمال اروپا، تصورّشان این است که تغییر کلمهٔ «جَبر» به‌«اختیار» دگرگونی بزرگی در فهم و دانش بشری به‌وجود می‌آورد.

با این حساب، اگر به‌جای «گیاه می‌روید»، بگوییم: «گیاه میل به‌روییدن دارد»، مسائل بسیاری حل می‌شود. امّا به‌آن شرط که بگوییم عالم وجود چنین چیزی را می‌خواهد. چرا؟ چون از این جمله به‌آن نتیجه می‌رسیم که گیاه این تمایل را دارد، زیرا عالم وجود چنین چیزی را می‌خواهد، و عالم وجود چنین تمایلاتی دارد، چون خداوند چنین اراده کرده است.

امّا به‌نظر ما که برعکس پیروان این مکتب، با منطق و برهان هیچ‌گونه دشمنی نداریم، تصوّر وجود اراده در یک گیاه، که مورد قبول این فلسفه است، بسیار دشوارتر و نامفهوم‌تر از وجود اراده در عالم آفرینش است که پیروان این مکتب مُنکر آن هستند

منکر شدن ارادهٔ آن بیکران ناشناخته، یعنی خداوند، در صورتی ممکن است که ما لایتناهی را از بیخ و بُن مُنکر شویم. و ما این مسئله را به‌اثبات رسانده‌ایم.

اِنکار لایتناهی، نیهیلیسم[1] را بر کرسی حق می‌نشاند، و همه چیز را

---

۱. nihil در زبان لاتین به‌معنای «هیچ» است، و nihilisme نظریه و مکتبی فلسفی است

به‌صورت نوعی «ادراک ذهنی» درمی‌آورد.

با نیهیلیسم، نمی‌توان به‌بحث و جدل پرداخت؛ زیرا منطق نیهیلیسم نه تنها در وجود مخاطب خود، حتّی در وجودخود نیز شک می‌کند.

و گمان می‌کند که خود او نیز جز یک تصوّر و «ادراک ذهنی» بیش نیست.

امّا به‌این نکته توجه ندارند که بعد از اِنکار همه چیز، وقتی کلمهٔ ذهن را به‌زبان می‌آورند، معلوم می‌شود که وجود ذهن را پذیرفته‌اند، پس با همین کلمه، بطلانِ همهٔ آن چیزهایی را که گفته‌اند باید بپذیرند.

و طبعاً فلسفه‌ای که همه چیز را با کلمهٔ یک هجایی «نَه» اِنکار می‌کند، همهٔ راهها را برای هر نوع تفکّر منطقی و فلسفی می‌بندد.

«نَه» یک جواب دارد، و آن هم «آری» است.

نیهیلیسم، با این حساب، ارزش و اعتباری ندارد.

«نیستی» وجود ندارد، «هیچ» وجود ندارد؛ «همه چیز» چیزی است، «هیچ» هیچ نیست.

امّا زندگی آدمی بیش از آنکه به‌نان بسته باشد، به‌قبول حقایق و واقعیات وابسته است.

مشاهده کردن و شرح دادن کافی نیست. فلسفه باید حرارت وحرکتی به‌وجود بیاورد؛ باید تأثیر بگذارد و به‌بهبود وضع بشر کمک برساند. سقراط باید در «آدم» مستحیل شود تا موجودی چون مارکوس اورلئوس[1] به‌وجود آید، و به‌قولی دیگر، از وجود انسان نیکخواه، انسان خردمند برآید و «بهشت موعود» به«مدرسه»[2] تبدیل شود، و دانش باید با صداقت و صمیمیت همراه باشد. لذّت بردن چه منظور ناچیز و هدف بی‌ارزشی

← که به‌نفی وجود معتقد است و به‌همه چیز شک می‌کند.

۱. امپراتور پارسا و خردمند روم، که عدّه‌ای او را یک «انسان کامل» لقب داده‌اند.

۲. Lycée، اشاره به‌مدرسه‌ای است در آتن، که ارسطو در آن درس می‌داد.

است. روح آدمی در تفکر به‌پیروزی می‌رسد. وظیفهٔ واقعی فلسفه آن است که تفکر را برای رفع عطش انسان به‌حرکت درآورد، معرفت الهی را چون اکسیر به‌همهٔ ابنای بشر برساند، وجدان هرکس را برانگیزد، عشق به‌دانش را در جان ودل همگان بنشاند، و وجدان و علم را در کنار یکدیگر جای بدهد. اخلاق چیزی نیست و شکفتگی حقایق تفکر و تأمّل باید به‌عمل منتهی شود. بنابراین، ایده‌آل[1] آدمی باید به‌مرحلهٔ عمل برسد؛ باید به‌صورتی باشد که روح آدمی بتواند در فضای آن نفس بکشد، آن را درک کند، آن را بچشد. و چنین ایده‌آلی است که حق دارد بگوید: «بگیرید این را، این گوشت من است! و این خون من!»[2]، عقل و خرد آیینی است مقدّس. و تنها در این صورت است که می‌تواند بیهوده و بی‌حاصل نباشد، و باعث یگانگی و پیوستگی ابنای بشر شود. فلسفه در این حال، صفت «الهی» پیدا می‌کند.

به‌هر روی، ما در عین حال که شرح وبسط اندیشه‌هایمان را برای وقتی دیگر می‌گذاریم، تنها این نکته را می‌گوییم که ما آدمی را نقطهٔ حرکت نمی‌دانیم، و ترقّی و تعالی را هدف نمی‌شماریم، مگر این که به‌دو نیروی حرکت دهنده مجهز شود. یکی ایمان ودیگری دوست داشتن.

در این صورت ترقّی هدف است. و ایده‌آل چیزی است که باید نمونه و سرمشق باشد.

ایده‌آل چیست؟ خداوند.

منتهای آرزوها، خیرمطلق، کمال هرچیز، و لایتناهی، کلماتی هستند همانند و به‌یک معنی.

---

۱. idéal کمال مطلوب ـ منتهای آرزو.

۲. از گفته‌های عیسی مسیح.

۷

در خُرده‌گیری احتیاط باید کرد

تاریخ و فلسفه وظایفی ابدی به‌عهده دارند که بسیار ساده و آسان می‌نمایند. درافتادن و جنگیدن با کسانی چون کائیفِ کاهن[۱]، دراکُنِ[۲] قاضی، تریمالچیونِ[۳] قانونگذار، تی‌برا[۴] امپراتور از واضحات است. و در این مسأله هیچ‌گونه سایهٔ ابهامی وجود ندارد. امّا حقِ گوشه‌نشینی و جدا از دیگران زیستن نیز با همهٔ معایبی که دارد، باید معقول و موجّه شناخته شود. به‌هر حال، عزلت گزینی از مسائل پیچیده‌ای است که بشر همیشه با آن مواجه بوده است.

وقتی که از صومعه‌ها، از این گوشه‌های وحشت خیز و در عین حال معصوم، سخن به‌میان می‌آید، که مُغاکِ سرگشتگی‌اند و درآمیخته با حُسنِ نیّت، غمکدهٔ نادانی و بی‌خبری‌اند و در کمال اخلاص، مرکز عذاب و شکنجه‌اند با احساس شهادت، بحث ما کمی پیچیده می‌شود؛ و در جواب این سؤال پیچیده، همیشه باید گفت: آری. و نَه!

صومعه مجموعه‌ای است از چیزهای ضدّ و نقیض. هدفش آرامش

---

۱. Caiphe، کاهن معروف قوم بنی‌اسرائیل، که عیسی مسیح را محکوم کرد.

۲. Dracon، قانونگذار بسیار سختگیر آتن.

۳. Trimalcion، از رجال روم قدیم ـ هوسران و فتنه‌انگیز.

۴. Tibère، امپراتور خونخوار روم قدیم.

روح است از طریق فداکردن خویشتن؛ و نوعی به‌خود پرداختن است با کیفیتی والا. باید در آنجا از تمایلات خود دست برداشت، و این عمل در سطحی والا انجام می‌شود. ترک تمایلات و اراده، به‌منظور تسلّط بر نفس، حکمت و فلسفهٔ رهبانیت است.

صومعه‌نشینان لذّتشان رنج بردن است، با مرگ پیمان می‌بندند، ظلمت زمینی و نور آسمانی را دریافت می‌کنند، در صومعه عذاب دوزخ را به‌عنوان پیش پرداخت میراث بهشت می‌پذیرند.

برداشتن چادر راهبه و ردای راهب، برای آنها قتل‌نفسی است که محکومیت ابدی به‌دنبال دارد.

به‌نظر ما، در چنین موردی نمی‌توان با نیشخند سخن گفت، که در دِیر هرچیز، چه خوب باشد چه بد، بسیار جدّی است.

انسان عادل و منصف، این وضع را مشاهده می‌کند و ابرو در هم می‌کشد، امّا هرگز نیشخند نمی‌زند. با خشم صومعه را می‌نگرد، امّا نه با شرارت و بدخواهی.

۸

ایمان ـ قانون

و باز، چند کلمهٔ دیگر.

ما کلیسایی را که از دسیسه لبالب باشد به‌باد ملامت می‌گیریم؛ معنویتی را که عبوس و آزاردهنده باشد حقیر می‌شماریم، امّا در همه‌جا از اشخاص فکور تجلیل می‌کنیم.

ما به‌کسی که برای عبادت به‌سجده در می‌آید درود می‌فرستیم.

ایمان برای آدمی نوعی نیاز است.

بدا به‌حال کسی که به‌هیچ چیز اعتقاد و ایمان ندارد.

کسی که غرق در نیایش باشد، به‌کاری مشغول است. بعضی از کارها آثاری دارند آشکار، و بعضی دیگر پنهان.

تأمّل و سیروسلوک کار و تلاش است، تفکّر نیز نوعی عمل است. دستها که به‌هنگام نیایش روی هم می‌افتند و بر سینه فشرده می‌شوند، به‌کاری مشغولند. به‌آسمان چشم دوختن برای خود کاری است.

طالس[1] چهار سال بی‌حرکت ماند و فلسفه را بنیاد نهاد.

به‌نظر ما، تارکان دنیا اوقاتشان را به‌بیهودگی نمی‌گذرانند، عزلت‌گزینان افراد کاهل بیعاری نیستند.

در گوشه‌ای به‌فکر عالم غیب فرو رفتن، کاری است جدّی.

---

۱. Thalès، از دانشمندان یونان قدیم (حدود ۶۳۷ تا ۵۴۸ قبل از میلاد)

و بی‌آنکه از گفته‌های خود عُدول کرده باشیم، باید بگوییم که گاهی به‌یاد اموات بودن، برای زنده‌ها نوعی نیاز است. هم روحانیون و هم فلاسفه با این نظر موافقتند. آبه‌دولاتراپ[1] در جواب «هُوراس»[2] گفته بود: «مرگ در سر راهِ ماست.»

اندیشهٔ مرگ را بازندگی در آمیختن قانون عقل است. زهد نیز همین قانون را دارد. و در اینجا زاهد و عاقل وجه مشترکی دارند.

در جهان، رشد واعتلای مادّی وجود دارد که ما خواهان آن هستیم؛ عظمت اخلاقی و معنوی نیز هست که ما شیفتهٔ آنیم.

تنها شتاب زدگان بی‌فکر می‌گویند: «این تصاویر بی‌جان و اسرارآمیز به‌چه درد ما می‌خورند؟ فایده‌شان چیست؟ کارشان چیست؟»

و افسوس که آن ظلمت مرگبار در انتظار ماست، و ما نمی‌دانیم که با این افکار پراکنده چه باید کرد. در جواب آنها می‌گوییم که این ارواح معصوم کار بزرگی انجام می‌دهند؛ وکاری از آن سودمندتر نیست.

عدّه‌ای به‌خدا معتقد نیستند و، برعکس، عدّه‌ای هم هستند که مُدام در حال عبادتند.

به‌نظر ما باید دید که عبادت تا چه اندازه با اندیشه در آمیخته است.

لیب‌نیتز[3] اگر به‌عبادت مشغول شود، با عظمت است. ولتر اگر به‌نیایش برخیزد، بسیار زیباست: که «این بنا را ولتر برای خدا ساخته».[4]

ما با مذهب موافقیم، امّا با فرقه‌ها موافق نیستیم.

---

1. abbé de latrappe

۲. Horace، شاعر بزرگ لاتین.

۳. Leibniz، دانشمند و فیلسوف نام‌آور آلمان (۱۶۴۶-۱۷۱۶)

۴. به‌لاتین Deo erexit Voltaire، به‌معنی: «ولتر این بنا را برای خدا ساخته است» که کتیبه‌ای است در کلیسای فرنه Ferney (۱۷۷۰). ویکتور هوگو مفتون چنین کتیبه‌ای شده است که به‌نظر کمی ساده‌اندیشی می‌آید (ایو.گ.).

ما از کسانی هستیم که عبادت را بزرگ می‌شماریم، و وعظ و خطابه‌های ریائی را حقیر.

وانگهی در این لحظاتی که ما در آن هستیم، و خوشبختانه بر قرن نوزدهم تأثیری نخواهند گذاشت، لحظاتی است از زمانه‌ای که مردم اغلب به‌عالم بالا اعتنایی ندارند. و حالا که همهٔ مردم هدفشان لذّت‌طلبی است و همگان به‌امور پست و بی‌دوام مادّی چسبیده‌اند، اگر کسی پیدا شود که به‌مادیّات پشت پا زند، در خُورِ تقدیس است. رهبانیت نوعی چشم‌پوشی از دنیای مادّی است. این عمل حتّی اگر نادرست باشد، به‌هر روی چشم‌پوشی، از مادیّات است، که نمی‌تواند عاری از عظمت باشد.

از نظر کلّی و نهائی، اگر بی‌غرضانه قضاوت کنیم، صومعه، و به‌خصوص صومعهٔ زنان ـ که در اجتماعِ ما، زنها بیشتر رنج می‌برند، و زن در واقع در این عزلت گزینی به‌رنجی که بر او تحمیل می‌شود اعتراض می‌کند ـ بی‌تردید، عاری از عزّت و شوکت نیست.

و امّا این زندگی رهبانی، که دشوار است و غم‌انگیز، و ما گوشه‌ای از آن را نشان دادیم، در واقع زندگی نیست، زیرا در آنجا آزادی نیست. از طرف دیگر گورستان نیز نیست، چون خاموشی محض نیست؛ مانند قلهٔ بلندی است که از یک سو به‌گودالی در تَه یک دره می‌نگرد که در آن زندگی می‌کنیم، و از سوی دیگر به‌گودال دیگری در دره‌ای نگاه می‌کند که بعد از مرگ در آن فرو خواهیم رفت؛ مرزی است مِه‌آلود که دو جهان را از هم جدا می‌کند؛ هم تاریک است و هم روشن؛ فروغ ضعیفی است از زندگیِ آمیخته با تاریکی مرگ؛ و می‌توان گفت که سایه‌ای است از دنیای اموات، از گورستان.

ما با اعتقادات زنان راهبه موافق نیستیم، امّا به‌آن بی‌ایمان هم نیستیم. با این وصف، هرگز نتوانسته‌ایم جز با نوعی و حشت مهرآمیز و زاهدانه و نوعی غبطهٔ دلسوزانه، این مخلوقات صاف و پاک و مخلص و مؤمن را، که

آنهمه فروتن و با عزّتند، بنگریم. به‌هر روی، این زنان راهبه آن قدر جرأت دارند که در مرزِ اسرار زندگی می‌کنند و در میانِ دو چیز، یعنی دنیایی که بسته است و آسمانی که باز نیست، چشم به‌راه مانده‌اندوبه‌فروغی که دیده نمی‌شود چشم دوخته‌اند؛ و تنها به‌آن دل خوشند که به‌گمان خویش،می‌دانند که آن نور از کدام سو می‌تابد؛ و در آن حال، در فضایی تاریک وناشناخته نفس می‌کشند و به‌ظلمت بی‌حرکت چشم دوخته‌اند و سرگشته و حیران و لرزان به‌زانو افتاده‌اند، و گاه به‌گاه نفسهای عمیق ابدیت را احساس می‌کنند.

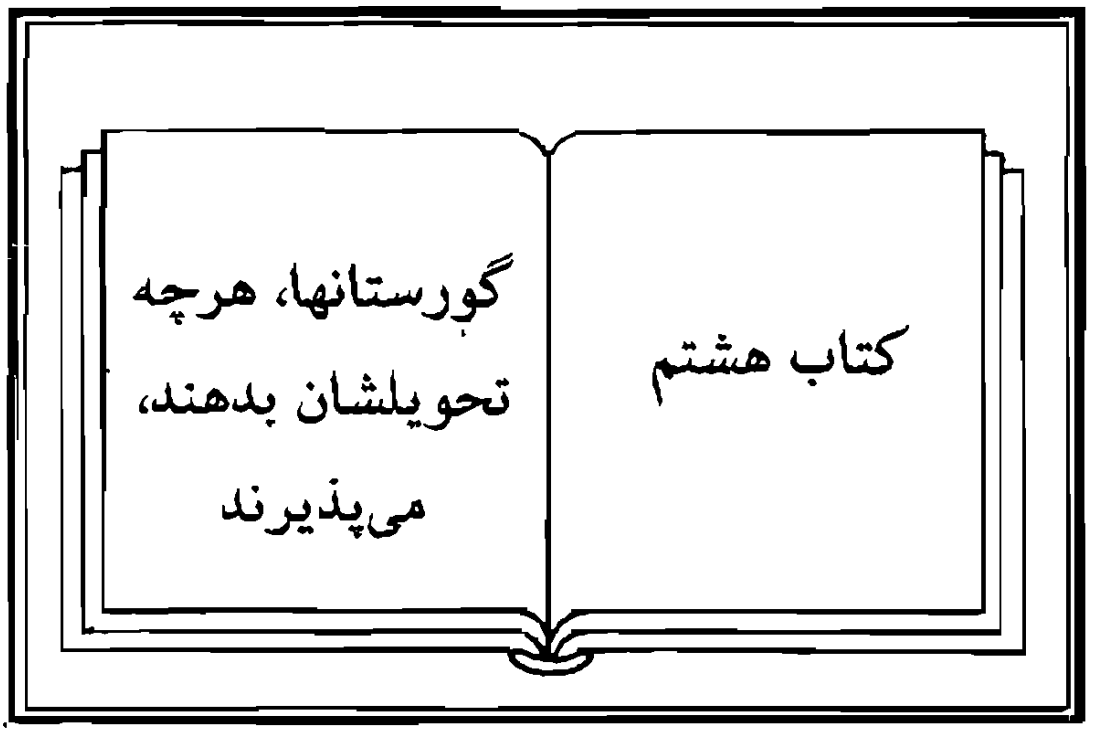
کتاب هشتم
گورستانها، هرچه
تحویلشان بدهند،
می‌پذیرند

۱

چگونگی ورود به‌صومعه

در چنین جایی بود که ژان والژان، به‌قول بابا فوشلوان، «از آسمان نازل شد».

و امّا در واقع، او از دیواری در کوچهٔ پُولُونسو بالا رفته و از آنجا وارد باغ شده بود. آواز فرشتگان که در نیمه‌های شب به‌گوش او رسیده بود، آوازِ گروهی زنان راهبه بود که سرود شبانگاهی را می‌خواندند، تالاری که در آن تاریکی درون آن را از پشت شیشه دیده بود، نماز خانهٔ صومعه بود. شبحی که دیده بود روی زمین دراز کشیده، یکی از خواهران روحانی بود که به«بازسازی» روح خود مشغول بود. و زنگوله‌ای که صدایش در دل شب او را به‌تعجب انداخته بود، زنگوله‌ای بود که فوشلوان باغبان به‌زانوی خود بسته بود.

امّا پس از آنکه کُوزت به‌خواب رفت، چنانکه دیدیم، ژان والژان و بابا فوشلوان در کنار آتش نشستند و شام خود را، که یک تکّه پنیر بُودو کمی شراب، خوردند. و چون کوزت در تنها بستری که در آن اتاق بود خفته بود، آن دو، روی توده‌های کاه دراز کشیدند. ژان والژان پیش از خفتن به‌بابا فوشلوان گفته بود که ناگزیر است در آنجا بماند؛ و این موضوع ذهن فوشلوان را سخت مشغول کرده بود.

آن شب، هیچ کدام از آن دو، نتوانست خود را تسلیم خواب کند.

ژان والژان، که احساس می‌کرد او را شناخته‌اند، و ژاور در تعقیب اوست، در این فکر بود که اگر به‌پاریس بازگردد،گرفتار خواهد شد، و او و کوزت همه چیز را از دست خواهند داد. پس حالا که طوفان سرنوشت او را به‌آن صومعه افکند، بهتر می‌دید که در آنجا ماندگار شود. این صومعه از هر جای دیگر خطرناک‌تر بود و درعین حال مطمئن‌تر. خطرناک‌تر از این نظر که، مردان را به‌اینجا راه نمی‌دادند، و اگر او را می‌دیدند کارش ساخته بود، و از یک نظر نیز جای مطمئنی بود. زیرا اگر می‌توانست چندی در آنجا بماند، هیچ کس به‌فکرش نمی‌رسید که او در صومعهٔ زنان پنهان شده باشد.

و امّا فوشلوان نیز لحظه‌ای فکرش آرام نمی‌گرفت؛ مُدام از خود می‌پرسید که آقای مادلن از کجا و چگونه وارد صومعه شده؟ دیوارهای صومعه آن قدر بلند بود که در تصوّر نمی‌گنجید کسی از آن راه وارد صومعه شود، بخصوص وقتی که یک بچه را نیز به‌همراه داشته باشد. بابا فوشلوان کنجکاو شده بود که بداند این بچه کیست، و آنها از کجا آمده‌اند؟ ... پیرمرد از روزی که باغبان صومعه شده بود،دیگر از مونتروی سورمر خبری نداشت،و نمی‌دانست در آنجا چه اتفاقاتی افتاده، و جرأت نمی‌کرد که از آقای مادلن تفصیل قضایا را بپرسد؛ با خود می‌گفت: «این مرد، یک قدّیس به‌تمام معنی است. از همچو کسی نباید پرسید که چرا؟ چگونه به‌اینجا آمده». امّا در ضمن گفت و گو ژان والژان سربسته و در چند کلمه اشاره‌ای به‌وضع و موقع خود کرده بود، و بابا فوشلوان چنین نتیجه گرفته بود که شاید آقای مادلن بد آورده، وکارش به‌افلاس کشیده، و ناچار از دست طلبکاران گریخته و به‌اینجا پناه آورده، یا شاید از نظر سیاسی اتّهامی به‌او زده‌اند که از چنگ مأموران فرار کرده و به‌این مخفی‌گاه آمده است. در هر صورت، این‌گونه چیزها از نظر بابا فوشلوان عیب و ایرادی نداشت،زیرا او مانند بسیاری از دهقانان شمال فرانسه قلباً به‌بُناپارت

وفادار مانده بود. به‌هر تقدیر، آقای مادلن به‌هر علّت، به‌صومعه پناهنده شده بود. امّا آنچه بابا فوشلوان را گیج کرده بود چگونگی ورود او با آن بچه به‌اینجا بود. به‌چشم خود آقای مادلن و آن بچه را می‌دید و می‌توانست لمسشان کند. بنابراین، موجودات خیالی نبودند. شاید از یک راه پنهان به‌صومعه آمده بودند؟ از کدام راه؟ هر لحظه حدسی می‌زد، و فرض و گمانی به‌ذهنش می‌رسید، امّا چه فرق می‌کرد که چگونه و از چه راه آمده باشند! مُهم رهایی آقای مادلن از این گرفتاری بود که روزی او را از مرگ حتمی نجات داده بود. بابافوشلوان، سرانجام، بعداز مدتی درگیری با افکار خویش، تصمیم نهایی‌اش را گرفت و با خود گفت: «حالا نوبت من است. آقای مادلن یک روز مرا از زیر چرخ‌های گاری بیرون کشید، و حالا من باید او را از گردابی که در آن افتاده بیرون بکشم»

با این وصف، هنوز چیزهایی برای او روشن نبود؛ از خود می‌پرسید: «اگر آقای مادلن دزدی کرده باشد یا کسی را کشته باشد، باز باید به‌او کمک کنم؟» و در جواب این سؤال با خود می‌گفت: «بله! هر کاری که کرده باشد، وظیفهٔ من است که به‌او کمک کنم. امّا یقیناً او دزد و قاتل نیست، می‌شناسمش، مردی است پاک و پاکیزه و مقدّس، و البته که باید نجاتش بدهم».

اما چگونه می‌توانست او را در صومعه نگاه دارد؟ بابا فوشلوان دربارهٔ این مسأله، که ظاهراً محال می‌نمود، دقیقاً می‌اندیشید و در ذهنش نقشه می‌کشید. او از روستائیان فقیر ناحیهٔ پیکاردی بود، وصاف و پاکدل و بی‌غلّ و غش، امّا در ضمن کمی زرنگ و حیله‌گر. این بار می‌خواست مکر و حیله‌اش را در راهِ خیر به‌کار اندازد و غیرممکن را ممکن سازد. بابا فوشلوان، در همهٔ عمرش به‌نوعی مغرور بود، و حالا در دوران پیری نمی‌خواست خود را از تک وتا بیندازد؛ سعی داشت، به‌هر ترتیبی که بتواند، جوانمردی کند و درعین حال حق‌شناسی خود را نشان بدهد.

PersianPDF.com

مانند کسی بود که در واپسین دم زندگی، جام شرابِ گوارایی را، که تا حال نظیرش را در تمام عمر نخورده، به‌دست او داده باشند. در این چند سال که در هوای این صومعه تنفّس کرده بود، غرور و شخصیتش را از دست داده بود و احساس می‌کرد که نیاز دارد به‌چنین کار خیر و در عین حال خطرناکی دست بزند تا از آن حال و هوا درآید.

پس به‌این نتیجه رسید که باید همهٔ توش و توانش را دراختیار آقای مادلن بگذارد.

گفتیم که بابا فوشلوان، «دهقان بینوایی از ناحیهٔ پیکاردی» بود. این توصیف درست است، امّا کامل نیست. و بی‌فایده نیست، برای آنکه او را بهتر بشناسیم، شرح بیشتری بدهیم: بابافوشلوان روستایی بود، امّا با سواد بود و چندی در یک دفتر اسناد رسمی کار می‌کرد و در آنجا مکر و حیله‌هایی یاد گرفته بود. او بعد از آنکه به‌عللی نتوانسته بود به‌این کار ادامه بدهد، مدّتی کارگری می‌کرد و چندی گاریچی بود، و با آنکه مثل همهٔ گاریچیها با اسبش به‌زبان تازیانه و دشنام حرف می‌زد، امّا هنوز زرنگی‌های دورانی را که دفترنویس بود از یاد نبرده بود، و تا حدودی هوشمند بود و درست حرف می‌زد؛ مثل بعضی از روستاییان نمی‌گفت: «من هستیم» و «من داریم». درست و دقیق حرف زدن در روستایِ او چیز عجیبی بود، و همولایتی‌ها درباره‌اش می‌گفتند: «مثل شهریها لفظ قلم حرف می‌زند». و از آن دسته آدمهایی بود که لغت‌نامه‌های قرن اخیر آنها را وقیحانه «نیمه شهری، نیمه دهاتی» می‌خوانند، و بالانشینان مُتکبّر آنها را به‌شوخی، «کمی دهاتی، کمی شهری، فلفل نمکی» می‌گویند. بابا فوشلوان، با آنکه مردی بود بلاکشیده و فقیر و بی‌چیز وتا حدودی فرسوده، تنبل و بیعار نبود، بلکه کاری و پُر تلاش بود، که خود صفتی است گرانبها و آدمی را از گرایش به‌بدی حفظ می‌کند. اگر عیبی هم داشت، سطحی بود و کم اهمیت. اگر کسی با دقّت در چهرهٔ او

می‌نگریست، متوجّه می‌شد که از چینهای خشم‌آلودی که نشانهٔ شرارت و بلاهت‌اند، در پیشانی او اثری نیست.

در طلوع آفتاب، بابافوشلوان که شب را با تفکّر گذرانده بود، چشم گشود و آقای مادلن را دید که روی بستر کاهی خود نشسته بود و کوزتِ خفته را نگاه می‌کرد. بابا فوشلوان در بستر خود نشست و گفت: «حالا به‌من بگویید چطور وارد باغ شدید؟»

و با این جمله، آنها به‌خود آمدند، و ژان والژان از رؤیاهای خود بیرون آمد.

و گفت وگوی آن دو مرد از همینجا شروع شد.

بابا فوشلوان می‌گفت: «بهتان بگویم که شما و این بچّه نباید پایتون را از این اتاق بیرون بگذارید. اگر هر کدام از شما دو نفر را ببینند، کارمان تمام است!»

ـ منظورت را می‌فهمم بابافوشلوان.

ـ آقای مادلن! شما وقت بسیار خوبی به‌اینجا آمده‌اید، یعنی می‌خواهم بگویم وقت بسیار بدی. چون یکی از مادران روحانی صومعه حالش خیلی بد است، و شاید امروز و فردا بمیرد. با این ترتیب، آنها خیلی سرشان شلوغ است، و کسی با ما کاری ندارد. این جور وقتها دور هم جمع می‌شوند ودعا می‌خوانند. این زن خیلی مقدّس است. همهٔ مادرهای روحانی اینجا مقدسند. فرق من با این زنهای روحانی این است که آنها می‌گویند: اتاق ما، من می‌گویم: اتاق من ... وقتی که آن زن در حال جان کندن است، همه دورش جمعند و دعا می‌خوانند. وقتی که بمیرد، نماز میّت می‌خوانند. با این حساب، امروز خیالمان آسوده است. وقت ندارند به‌کارهای دیگر برسند، امّا از فردا خبر ندارم. باید فکری به‌حال خودمان بکنیم.

ژان والژان گفت: «امّا این کلبه پشت دیوار است. آن دیوار

خرابه‌جلوش را گرفته، دور و برش هم پُر از درخت است. در صومعه هیچ‌کس متوجه اینجا نیست، چون جلوی چشم نیست.»

بابا فوشلوان گفت: «و از آن بهتر، زنها هیچ وقت گذارشان به‌این طرف نمی‌افتد.»

ـ پس دیگر چه غصّه‌ای داری؟

منظور ژان والژان این بود که به‌بابافوشلوان بفهماند که در این صورت می‌تواند در کلبهٔ او بماند. امّا او در جواب گفت: «ولی بچّه‌ها هم هستند. جلوی آنها را نمی‌شود گرفت.»

بابا فوشلوان می‌خواست دربارهٔ بچه‌ها توضیحی بدهد، که ناقوس‌ها به‌صدا درآمد، و او موضوع را عوض کرد: «این ناقوس مرگ است. آن زن مقدّس تمام کرد.»

و به‌ژان والژان اشاره کرد که به‌بانگ ناقوس گوش بدهد.

ناقوس یک بار دیگر به‌صدا درآمد.

بابافوشلوان گفت: «این ناقوس مرگ است. ناقوس مرگ، که تا بیست و چهار ساعت دیگر، یعنی تا وقتی که جنازه را از صومعه بیرون ببرند، مرتباً صداش را می‌شنویم. امّا از بچه‌ها گفتم. که در ساعت تفریح توی باغ بازی می‌کنند. و اگر توپشان این طرف بیفتد، همه‌شان می‌ریزند اینجا. با این که قدغن کرده‌اند، امّا این فرشته‌های کوچولو آن قدر بازیگوشند که تا وقتی تو پشان را پیدا نکنند دست بردار نیستند.»

ژان والژان پرسید: «بچه‌ها؟... کدام بچه‌ها؟»

ـ بچه‌های مدرسهٔ شبانه روزی صومعه را می‌گویم. آنها همه چیز را زود کشف می‌کنند. به‌محض این که شما را اینجا ببینند، سر و صدا راه می‌اندازند که یک مرد ... یک مرد اینجاست. امّا امروز خطری نیست. امروز بچه‌ها زنگ تفریح ندارند. همه روزشان به‌دعا خواندن و عبادت می‌گذرد. می‌شنوید؟ ناقوس برای بار سوّم به‌صدا درآمد. هر دقیقه یک

بار ناقوس می‌زنند، ناقوس مرگ.

ژان والژان گفت: «متوجّه منظورتان شدم بابافوشلوان! اینجا مدرسهٔ شبانه‌روزی هم هست.»

و با خود گفت: «چه خوب شد. کوزت می‌تواند در اینجا درس بخواند.»

بابا فوشلوان گفت: «از دست این بچّه‌ها باید به‌خدا پناه برد. اگر شما را گیر بیارند، دیگر هیچ کس نمی‌تواند ما را نجات بدهد. در اینجا مرد چیزی است مثل جذام و سرطان. همه از مرد می‌ترسند. می‌بینید که به‌پای من زنگوله بسته‌اند؟ ... درست مثل یه حیوان درنده.»

ژان والژان بیشتر به‌فکر فرو رفت و با خود گفت: «با اینهمه راه نجات را باید در همین صومعه جُست» و با صدای بلند گفت: «امّا اشکال اینجاست که چطور می‌شود در صومعه ماند.»

بابافوشلوان گفت: «برعکس، اشکال درجای دیگری است، یعنی در بیرون از اینجا.»

ژان والژان به‌وحشت افتاد، و گفت: «بیرون رفتن از اینجا؟»

ــ بله آقای مادلن، شما برای این که دوباره به‌صومعه برگردید، و از در ورودی وارد اینجا بشوید، باید طوری که هیچ کس متوجه نشود از اینجا بیرون بروید.

ناقوس یک بار دیگر به‌صدا درآمد. بابافوشلوان گفت: «نمی‌شود شمااینجا باشید. نمی‌توانم به‌آنها بگویم که شما از آسمان نازل شده‌اید. اگر اصرار دارید که دربارهٔ شما با مادران روحانی حرف بزنم، باید از دَرِ صومعه بیایید تو. پس اوّل باید راهی پیدا کنیم که شما بروید بیرون.»

در این هنگام صدای ناقوس بلند شد. ولی این بار آهنگ دیگری داشت.

بابا فوشلوان گفت: «با این آهنگ، مادران صاحب رأی را خبر کردند.

همهٔ آنها می‌دوند به‌طرف نمازخانه. وقتی که یه نفر می‌میرد، مادران صاحب رأی دور هم جمع می‌شوند و شُور و مشورت می‌کنند. این زن اوّل صبح مُرده، پس باید تکلیف کارها روشن بشود. اگر شما می‌توانستید از همان راهی که وارد باغ شدید بیرون بروید، خیلی خوب بود. نمی‌خواهم ازتان پرس‌وجو کنم. ولی دلم می‌خواهد بدانم که از کدام طرف آمدید توی باغ؟»

رنگ از روی ژان والژان پرید. حتّی تصوّر دوباره از دیوار بالا رفتن و خود را به‌آن کوچهٔ وحشت‌آور رساندن بدنش را می‌لرزاند؛ مثل آن بود که کسی از یک جنگل پُر از ببر بگریزد، و دوباره از او بخواهند وارد چنان جنگلی شود. ژان والژان گمان می‌کرد که هنوز مأموران ژاور در آن کوچه در کمین نشسته‌اند و در هر گوشه چند نفرشان پنهان شده‌اند و منتظر او هستند. به‌این علت، گفت: «ممکن نیست از راهی که آمده‌ام بیرون بروم. فرض کنید که من از آسمان آمده‌ام.»

بابا فوشلوان گفت: «البته من قبول می‌کنم. باور می‌کنم که شما از آسمان نازل شده‌اید، من مطمئنم که خدای مهربان شما را به‌آسمان برده و در میان دستهای خودش نگاه داشته تا از نزدیک به‌صورتتان نگاه کند،و بعد یکدفعه شما را رها کرده، و افتاده‌اید وسط صومعهٔ زنان. قطعاً خدای مهربان می‌خواسته شما را وسط پدران روحانی بیندازد، و اشتباه کرده ... حالا گوش کنید. یک بار دیگر زنگها به‌صدا درآمدند. با این آهنگ، به‌دربان خبر می‌دهند که برود و به‌شهرداری خبر برساند تا پزشک شهرداری بیاید و اجازهٔ دفن بدهد. این‌ها جزو رسوم و آداب اینجاست. وقتی یک نفر بمیرد، این کارها را می‌کنند. این مادران روحانی دوست ندارند یک پزشک مرد وارد صومعه بشود و نقاب مُرده را بالا بزند و صورت او را ببیند. بعضی وقتها پزشک قانونی مجبور است به‌بازو یا مچ دستِ مرده نگاه کند و اجازهٔ دفن را بنویسد ... امّا عجیب است که این

دفعه خیلی زود ناقوس مخصوص را زدند و دنبال پزشک قانونی فرستادند. نمی‌دانم چه خبر شده، راستی بچهٔ شما هنوز بیدار نشده؟.

اسم این بچه ...؟

ـ کوزت.

ـ دختر شماست، پدر بزرگش هستید؟

ـ بله.

ـ بچه را آسان می‌شود از اینجا بیرون برد. برای بیرون رفتن از باغ، من دَرِ مخصوصی دارم. در می‌زنم، دربان در را باز می‌کند. بچه را توی سبد می‌گذاردم، سبدرا می‌گذارم روی دوشم. این کار خیلی ساده است. فقط شما به‌بچه سفارش کنید که آرام باشد. پارچه‌ای می‌اندازم روی بچه. از بیرون پیدا نیست که توی سبد چه چیزی هست. پیرزن میوه‌فروش خانه‌اش نزدیک اینجاست، در کوچهٔ شُمن‌ور[1] او دوست من است. تا هر وقت که لازم باشد، بچه را در خانهٔ خودش نگه می‌دارد. پیرزن گوشش نمی‌شنود. باید سرم را ببرم نزدیک گوشش و فریاد بزنم که این بچه برادرزادهٔ من است، و باید او را چند روز نزد خودش نگه دارد، نترسید. بچه جای دوری نمی‌رود. من شما و بچه را دوباره به‌صومعه می‌آورم. امّا این دفعه از در می‌آیید تو، نه از آسمان. خُب، حالا باید راه بیرون رفتن شما را از اینجا پیدا کنیم.

ژان والژان گفت: «نمی‌دانم چه کار باید کرد. نباید کسی موقع بیرون رفتن، مرا ببیند. کوزت می‌تواند توی سبد پنهان بشود. من هم باید در جایی مخفی بشوم و از اینجا بیرون بروم.»

بابا فوشلوان بسیار نگران بود، وگوشش را می‌خاراند.

یک بار دیگر زنگها به‌صدا درآمدند.

فوشلوان گفت: «با این زنگ خبر می‌دهند که پزشک قانونی مُرده را

---

1. Chemin-Vert

معاینه کرده، و حالا می‌خواهد از صومعه بیرون برود. معمولاً بعد از این که پزشک قانونی جواز دفن را نوشت، یعنی گذرنامهٔ بهشت را برای مادر روحانی امضا کرد، باید منتظر ماند تا برای او تابوت بفرستند. وقتی که یک مادر روحانی بمیرد، مادران روحانی او را کفن می‌کنند؛ و اگر یکی از خواهران روحانی بمیرد، خواهران این کار را می‌کنند. بعد از کفن کردنِ مُرده، آن را توی تابوت می‌گذارند، و من باید تابوت را میخکوبی کنم. این کار جزو وظایف من است. باغبان در اینجا گورکن هم هست! تابوت مُرده را به‌گوشه‌ای از کلیسا می‌برند که هیچ مردی غیر از پزشک قانونی و من و مأموران مُرده‌کِشی حقّ ورود به‌آنجا را ندارند. در همین گوشهٔ کلیساست که من تابوت را میخکوبی می‌کنم. آن وقت چند نفر می‌آیند و مُرده را می‌برند به‌کالسکهٔ نعش‌کِش، و سورچی شلّاق‌کِش اسبها را راه می‌اندازد به‌طرف گورستان. روح آدم این‌جور به‌آسمان پرواز می‌کند. تابوت خالی را می‌آرند و مُرده را توی این تابوت می‌گذارند و می‌برند. و دفن می‌کنند. اینجاست که باید گفت: «دُو پروفوندیس.»[1]

آفتاب باریکه‌ای از نورش را به‌صورت کوزتِ خفته انداخته بود. دهان دخترک نیمه‌باز بود. به‌فرشته‌ای می‌ماند که فروغ آفتاب را می‌نوشد، ژان والژان چشم به‌او دوخته بود و دیگر به‌حرفهای بابا فوشلوان گوش نمی‌داد.

امّا بی‌شنونده هم می‌توان سخن گفت. باغبان پیر همچنان پُر می‌گفت: «بله. مُرده را می‌برند به‌گورستان وُوژیرار[2]. در آنجا گودال می‌کنند، میگویند که شهرداری می‌خواهد این گورستان را خراب کند، چون بدجوری درهم برهم و بی‌قاعده است. به‌زودی این گورستان از بین

---

۱. De Profundis کلمات اول دعای توبه، که چنین آغاز می‌شود: «از اعماق فریاد برمی‌آورم.»

2. Vaugirard

می‌رود. کار بدی می‌کنند. این گورستان جای خوب و راحتی است. بابا مِستی‌یِن[1] گورکنِ آنجاست. از دوستان خوب من است، راهبه‌های اینجا را معمولاً غروب آفتاب به‌این گورستان می‌برند. اجازه نامهٔ رسمی برای این کار گرفته‌اند ... راستی که از دیروز تا حالا چقدر اتفاقات عجیب و غریب افتاده ... مادر کروسی فیکاسیون مُرده، و آقای مادلن ...

ژان والژان میان حرف او دوید و لبخند غم‌آلودی زد و جملهٔ او را کامل کرد: «... دفن شده.»

بابا فوشلوان به‌معنای دیگر این جمله اشاره کرد و گفت: «بله. و شما هم اگر اینجا بمانید، در واقع دفن شده‌اید.»

زنگها بار دیگر به‌صدا درآمد. بابافوشلوان زنگوله را از میخ برداشت و به‌زانویش بست و گفت: «با این زنگ مرا صدا می‌کنند، مادر مقدّس، سرپرست صومعه، احضارم کرده. باید تند و تیز به‌دفتر کار مادر مقدّس بروم ... آقای مادلن!... از اینجا بیرون نروید. منتظر من باشید. معلوم می‌شود مادر مقدّس با من کار مهمّی دارد، که به‌این زودی خبرم کرده، اگر گرسنه بودید، نان و پنیر در آن گوشه هست.» و از کلبه بیرون رفت، و در آن حال می‌گفت: «زود برمی‌گردم، زود برمی‌گردم.»

ژان والژان او را می‌دید که لنگان لنگان می‌دود، و از زیر چشم به‌جالیز جزیره نگاه می‌کند.

چند دقیقه بعد، بابا فوشلوان، که می‌لنگید و صدای زنگوله‌اش راهبه‌ها را از سر راهش دور می‌کرد، پشت در رسید و با انگشت به‌در زد. صدای نرمی شنید که می‌گفت: «تا ابد ...» ... یعنی بیایید تو.

این در مخصوص پذیرش باغبان بود. معمولاً در اینجا هر کاری که با او داشتند از این طریق به‌او اطلاع می‌دادند. مادر روحانی، سرپرست صومعه، روی تنها صندلی اتاق، پشت میزی نشسته بود و منتظر باغبان بود.

---

1. Mestienne

۲

گرفتاریهای بابا فُوشلوان

نگران و درعین حال با وقار بودن در مواقع بحرانی، قاعدتاً از خصوصیات اخلاقی کشیشان و روحانیون است. هنگامی که بابافوشلوان وارد اتاق شد، مادر روحانی، سرپرست صومعه، همین وضع و حال را داشت. این زن جذّاب و دانشمند، دوشیزه دوبِلمُور[1] بود که او را به‌نام مادر «اینُوسان» می‌شناختند. و معمولاً شاداب بود و با نشاط.

باغبان، با ترس سلامی کرد و در آستانهٔ در ایستاد. مادر روحانی، که دانه‌های تسبیحش را با انگشت پس و پیش می‌کرد، گفت: «آه!. شما هستید بابافُوان؟»

نام بابا فوشلوان را در صومعه خلاصه کرده، به‌او بابافُوان می‌گفتند. باغبان پیر سری فرود آورد و گفت: «مادر مقدّس، آماده‌ام برای اطاعت دستورهای شما.»

ـ با شما حرفهایی دارم.

باغبان پیر با ترس و نگرانی گفت: «مادر مقدّس! ... من هم حرفهایی دارم.»

ـ شما ... شما هم حرفهایی دارید؟

ـ حرف که نه ... استدعایی دارم.

ـ بسیار خوب، بگویید.

---

1. Melle de Blemeur

بابافوشلوان که روستایی بود و مدّتی دفترنویس، در عین اعتماد به‌نفس، جهالتها و مهارتهایی هم داشت که در این‌گونه اوقات به‌داد او می‌رسیدند و کمکش می‌کردند تا مطالبش را درست و دقیق شرح بدهد. در این دو سال که در صومعه بود، همه از او راضی بودند، چون همیشه سرش به‌کار خودش بود. امّا بی‌آنکه جلب نظر کند، کنجکاوی می‌کرد. از دور، این زنان مقدّس و پوشیده در چادر سیاه را، به‌صورت اشباح می‌دید که در رفت و آمد بودند، ودرعینِ سکوت از عقل وهوش خود کمک می‌گرفت تا کمی از کارِ آنها سر دربیاورد؛ مانند ناشنوایی بود که تیزبین باشد، یا نابینایی که گوش تیزی داشته باشد؛ کم‌کم، در این مدّت چیزهای زیادی یاد گرفته بود، معنی و مفهوم همهٔ زنگهای ناقوس را می‌فهمید، به‌گونه‌ای که زنگها با آهنگ‌های گوناگون‌شان پنداری با او حرف می‌زدند و اسرار صومعه را برای او شرح می‌دادند. در ظاهر این طور وانمود می‌کرد که هیچ چیز نمی‌فهمد و بزرگترین هنرش همین بود؛ زیرا در صومعه او را نادان و ساده لوح می‌دانستند. واو، همان طور که گفتیم، خاموش بود و کنجکاو، و از همه مهمتر، در کارهایش دقیق و منظم بود، و جز در مواقع لزوم وارد باغچه‌ها نمی‌شد، و بیشتر اوقات در اتاقش می‌ماند، و از هر نظر احتیاط می‌کرد. با این حال، دور از نظر مادران روحانی، گاهی دربان صومعه را به‌حرف می‌آورد و از پاره‌ای اسرار خبردار می‌شد. درگورستان نیز باگورکن دوست شده بود و از همهٔ اسرار آنجا اطلاع داشت. به‌این ترتیب، هم دربارهٔ زندگی راهبه‌ها چیزهایی می‌دانست و هم اسراری از کفن و دفن و مرگ آنها. امّا بدخواه نبود، و نمی‌خواست از اطلاعاتش سوء استفاده‌ای بکند.

همهٔ کسانی که در صومعه بودند به‌او علاقه داشتند. به‌نظر آنها فوشلوان باغبان پیری بود که می‌لنگید، و به‌هیچ‌کس نگاه نمی‌کرد، و کمی ناشنوا بود. و راستی که چه صفات دلپسند و درخشانی! با این حساب، آنها نمی‌توانستند شخص دیگری پیدا کنند و به‌جای او بگذارند.

این مرد، که می‌دانست در صومعه چقدر به‌او احتیاج و اعتماد دارند،

برای مادر روحانی با آب و تاب چیزهایی دربارهٔ پیری و فرسودگی جسم و جان خود شرح داد و نتیجه گرفت که با این وضع از عهدهٔ همهٔ کارهای باغ برنمی‌آید، تا آنجا که بعضی شبها، و از جمله شب قبل، ناچار بوده است که در نور ماه به‌جالیز خربزه‌ها برسد و روی آنها را بپوشاند. بعداز این مقدّمه چنین مفصل، گفت که برادری دارد ـ و سرپرست صومعه در این موقع با نگرانی روی صندلی‌اش جابه‌جا شد ـ و بی‌معطلی ادامه داد که این برادر جوان نیست ـ و مادر مقدّس دوباره با اعتماد و اطمینان در جای خود نشست ـ و اگر اجازه داده شود، برادرش می‌آید و در کلبهٔ او می‌ماند و در کارهای باغ به‌او کمک می‌کند؛ زیرا این برادر باغبانی است کارآمد که می‌تواند حتّی بهتر از او به‌صومعه خدمت کند ... و در ضمن،برای محکم کاری، به‌گفته‌های خود افزود که اگر چنین اجازه‌ای داده نشود، ناچار است به‌علّت پیری و ناتوانی از صومعه برود ... و علاوه برآن، شرح داد که برادر او دختر کوچکی دارد که با خودش می‌آورد، و آرزو دارد که این دختر بچه در مدرسهٔ شبانه‌روزی صومعه در راه خدا تربیت شود، و از کجا معلوم که این دختر، روزی در سلک مقدّسان درنیاید؟

وقتی که سخن او به‌اینجا رسید، سرپرست صومعه دست از دانه‌های تسبیح خود برداشت و گفت: «بابافوشلوان! می‌توانید تا موقع تاریک شدن یک میلهٔ آهنی تهیه کنید؟»

ـ میلهٔ آهنی؟ برای چه کار؟

ـ باید از این میلهٔ آهنی مانند یک اهرُم استفاده بشود.

ـ بله، مادر روحانی.

سرپرست صومعه، بی‌آنکه چیز دیگری بگوید، به‌اتاق پهلویی رفت که مادران صاحب رأی در آنجا انجمن کرده بودند. و بابا فُوشلوان در اتاق تنها ماند.

۳

مادر «اینُوسانت»

یک ربع ساعت بعد، سرپرست صومعه برگشت و روی صندلی نشست. بابا فُوشلوان در جای خود ایستاده بود.

هر دو غرق تفکّر بودند. پس از چند لحظه، گفت و گویی آغاز شد، که ما آن را برای شما تندنویسی کرده‌ایم:

ـ بابا فوان!

ـ بله، مادر مقدّس!

ـ شما نمازخانه را که می‌دانید کجاست؟

ـ بله، برای انجام مراسم مذهبی، گاهی به‌آنجا می‌روم، و گوشه‌ای برای خودم دارم.

ـ هیچ وقت وارد کلیسای صومعه شده‌اید؟

ـ دو سه دفعه.

ـ باید در آنجا یک تخته سنگ بزرگ را از جای خودش حرکت بدهید.

ـ خیلی سنگین است؟

ـ همان تخته‌سنگی که در کنار محراب است.

ـ منظورتان سنگی است که روی دخمه گذاشته‌اند؟

ـ بله.

ـ خیلی سنگین است؛ دوتا مرد می‌خواهد که از جا تکانش بدهند.

ـ مادر «آسانسیون» زورش از مرد کمتر نیست؛ بهتان کُمک می‌کنند.

ـ زن، هیچ‌وقت زور بازوش به‌اندازهٔ مرد نیست.

ـ ما غیر از او کسی را برای کمک به‌شما نداریم. هرکس در حدّ توانایی‌اش کار می‌کند. دُم مابیون[1] چهارصد و هفده فصل از سَن‌بنوا دارد، و مرلونوس هُرستیوس[2] فقط سیصد و شصت فصل را. و این دلیل نمی‌شود که ما مرلونوس هُرسیتوس را حقیر بشماریم.

ـ صحیح می‌فرمایید.

ـ پس هرکس که به‌اندازهٔ توان و طاقتش کار کند، فرد شایسته‌ای است. صومعه با کارخانه تفاوت دارد؛ در اینجا نمی‌شود آدمهای پُرزور تربیت کرد.

ـ بله، و به‌همین دلیل زن نمی‌تواند در این‌جور کارها جای مرد را بگیرد. برادر من خیلی قوی است و ...

ـ شما یک اَهرم دراختیار دارید که کار شما را آسانتر می‌کند.

ـ بله، بدون اَهرم نمی‌شود تخت سنگ را جابه‌جا کرد.

ـ روی سنگ یک حلقه هم هست.

ـ اهرم را از توی آن حلقه می‌گذرانم.

ـ سنگ را جوری روی دخمه گذاشته‌اند که بشود تکانش داد.

ـ مادر مقدس! نگران نباشید. من این سنگ را جابه‌جا می‌کنم.

ـ چهار نفر از مادران روحانی هم آنجا هستند؛ همه‌شان به‌شما کمک می‌کنند.

ـ مادر مقدّس! بعد از این که سنگ را جابه‌جا کردیم و سَرِ دخمه باز شد، باید چه کار کنیم؟

ـ باید سَرِ آن را دوباره بست.

---

1. dom Mabillon 2. Merlonus Horstius

ـ آن وقت کار تمام می‌شود؟

ـ نه!

ـ هر دستوری دارید به‌من بگویید، مادر مقدّس!

ـ بابا فوان! ما به‌شما اطمینان داریم.

ـ من برای هر کاری آماده‌ام.

ـ و از همه مُهمتر، باید سکوت کنید و این راز در سینهٔ خودتان نگه دارید.

ـ خیالتان آسوده باشد.

ـ وقتی که دَرِ دخمه باز شد ...

ـ همان‌طور که گفتید، دوباره سَرِ دخمه را می‌بندم.

ـ امّا پیش از بستن سَرِ دخمه ...

ـ چه باید کرد مادر مقدّس؟

ـ باید چیزی را توی دخمه بگذارید.

چند لحظه هر دو ساکت ماندند. سرپرست صومعه کمی صبر کرد و تردید را کنار گذاشت و گفت: «بابا فوان!»

ـ بله، مادر مقدس!

ـ حتماً اطلاع دارید که امروز یکی از مادران روحانی درگذشته.

ـ نه! خبر ندارم.

ـ مگر صدای ناقوس را نشنیدید؟

ـ توی باغ هیچ صدایی شنیده نمی‌شود.

ـ عجب!

ـ من به‌زحمت صدای زنگ بخصوص خود را می‌شنوم.

ـ بله، این مادر روحانی امروز صبح زود جان به‌جان‌آفرین تسلیم کرد.

ـ امروز جهتِ باد از آن طرف نبود. صدای ناقوس را به‌کلبهٔ من نمی‌آورد.

ـ کسی که امروز جان سپرد مادر کروسی فیکاسیون بود. چه سعادتی داشت که به‌دیار باقی شتافت.

سرپرست صومعه لحظاتی سکوت کرد. لبهایش تکان می‌خوردند، پنداری دعا می‌خواند. چند لحظه بعد دنبالهٔ کلام را گرفت: «مادر کروسی فیکاسیون زن باخدایی بود. سه سال پیش، خانم دُوبِتون[1] که از پیروان یانسنوس[2] بود، این مادر مقدّس را در حال نیایش دید و چنان منقلب شد که به‌آیین او درآمد.

ـ بله، حالا دارم صدای ناقوس مرگ را می‌شنوم.

ـ مادران روحانی پیکر بی‌جان او را می‌برند به‌تالار اموات که متصّل به‌کلیساست.

ـ بله.

ـ هیچ مردی جز شما نمی‌تواند وارد آن تالار بشود. مواظب باشید که هیچ مرد دیگری وارد آنجا نشود. قابل قبول نیست که مردی وارد تالار اموات صومعه بشود.

ـ بله. بیشتر اوقات ...

ـ چی؟

ـ گفتم بیشتر اوقات.

ـ منظورتان چیست؟

ـ منظوری نداشتم. خواستم حرف شما را تکرار کنم.

ـ ولی من که نگفتم بیشتر اوقات.

ـ خیال کردم که شما گفتید بیشتر اوقات ...

در این دَم، ساعت کلیسا نه بار زنگ زد، و سرپرست صومعه دستها را به‌سینه چسباند و گفت: «در ساعت نُه صبح وهر ساعت دیگر، مسیح را

---

1. de Béthune

۲. Jansénus از عالمان دین هلندی، پیروان او را «یانسنیست» می‌گویند.

ستایش و نیایش می‌کنم.»

بابا فُوشلوان گفت: «آمین!»

«ساعت به‌موقع زنگ زده بود، و بابافوشلوان از «بیشتر اوقات» گفتن دست برداشت، وگرنه مرتباً این کلمات را تکرار می‌کرد.

سرپرست صومعه در خود فرو رفت و دعاهایی خواند و سپس گفت: «مادر کروسی فیکاسیون» تا وقتی که زنده بود همه را پیرو آیین خود می‌کرد، و از این به‌بعد باید درانتظار معجزات او بود.

بابا فُوشلوان، که پای لنگ خود را تکان می‌داد ومراقب بود که دیگر کلمات بی‌ربط به‌زبان نیاورد، گفت: «البته که معجزه می‌کند.»

ــ بابا فوآن! ... مادر کروسی فیکاسیون مایهٔ برکت این صومعه بود. البته هیچ کس تا حال در عالم به‌زیبایی کاردینال دوبرول[1] جان به‌جان‌آفرین تسلیم نکرده، زیرا این موجود مقدّس در آن حال که در کلیسا مراسمی را به‌جا می‌آورد و جملهٔ «با شور و شوق به‌سوی تو می‌آیم»[2] را بر زبان داشت، پرندهٔ روحش به‌آسمانها پرواز کرد. مادر کروسی فیکاسیون چنین سعادتی نداشت؛ امّا بسیار زیبا به‌دنیای دیگر رفت؛ تا آخرین نفس عقل وهوشش را از دست نداده بود وبا ما حرف می‌زد؛ با فرشتگان حرف می‌زد. آخرین وصایایش را به‌ما گفت. اگر شما ایمان او را داشتید و در آن دَم در بالین او حاضر بودید و با دستهای مقدّسش پای شما را لمس می‌کرد، فوراً خوب می‌شدید. آن مادر مقدّس تا دم آخر لبخند می‌زد. ما می‌دیدیم که در وجود خداوند فانی شده بود. ما بهشت را در سر تا پای وجود او می‌دیدیم.

بابافوشلوان که گمان می‌کرد، مادر روحانی دعایی کرده و دعای اوبه‌آخر رسیده، گفت: «آمین!»

---

1. de Bérule

۲. به‌لاتین: Hnc igitur obationem

ـ بابافوآن! باید به‌وصیّتِ مادر کروسی فیکاسیون عمل کرد.

ـ البته، مادر مقدّس!

سرپرست صومعه کمی تسبیح را در انگشت چرخاند. بابافوشلوان ساکت بود. مادر روحانی پس از چند لحظه تردید، گفت: «من در این مورد با مادران روحانی شور و مشورت کرده‌ام و همه با هم اتفاق رأی داریم.»

ـ مادر مقدّس! صدای ناقوس مرگ را از اینجا بهتر می‌شود شنید.

ـ مقامِ مادر کروسی فیکاسیون از تصورّات ناچیز ما بالاتر و والاتر بود، او یک قدّیس بود.

ـ مثل شما، مادر مقدّس!

ـ از بیست سال پیش، با اجازهٔ مخصوص پاپ پیِ هفتم، مادر کروسی فیکاسیون در تابوت می‌خوابید.

ـ پاپ پیِ هفتم، ... همان کسی که تاج را بر سر ناپلئون بُناپارت گذاشت؟

از مرد باهوشی مانند بابافوشلوان بعید بود که چنین چیزی را در چنین جایی بگوید، امّا مادر روحانی چنان غرق در افکار خود بود که سخن او را نشنید.

ـ بابا فوآن!

ـ بله، مادر مقدّس!

ـ سَن دیودُور[1]، اسقف کاپادوس[2] وصیت کرده بود که روی قبرش بنویسند: کِرمِ خاکی! ... و به‌وصیت او عمل کردند و این کلمه را روی قبرش نوشتند. متوجه منظورم هستید بابافوان؟

ـ بله، مادر مقدّس!

ـ مزوکانه[3]، آبهٔ آکیلا[4] وصیت کرد که زیر چوبهٔ دار دفن شود، و همین

---

1. Saint Diodore 2. Cappadoce 3. Mezzocane
4. Aquila

کار را کردند.

ـ بله، صحیح می‌فرمایید!

ـ تِرِنس[1] مقدّس، اسقف پُرت، واقع در جایی که رود تیبر[2] به‌دریا می‌ریزد، وصیت کرد که روی قبرش علامتی بگذارند تا هر کس ببیند، گمان کند از کسانی است که پدرش را کشته، و با غیظ و نفرت روی قبرش آب دهن بیندازد. و این وصیّت هم عملی شد. باید به‌این وصایا عمل کرد.

ـ البته، مادر مقدّس!

ـ جسد بی‌جان برنار گیدونیس[3] را، که در فرانسه نزدیک رُش‌آبِی[4] متولد شده بود، به‌وصیّت خودش، و برخلاف نظر پادشاه کاستیل، به‌کلیسای دومینیک‌های لیمُوژ[5] بردند؛ حال آن که برنار گیدونیس اسقف شهرِ توی[6] بود در اسپانیا. هیچ کس حق ندارد با وصایای چنین بزرگوارانی مخالفت کند.

ـ البته، مادر مقدّس

ـ پلانتاویس دولافوس[7] هم این موضوع را تأیید کرده.

ـ من هم تأیید می‌کنم!

مادر روحانی تسبیح می‌انداخت و می‌گفت: «بابا فوآن! مادر کروسی فیکاسیون را باید در همان تابوتی بگذاریم که بیست سال تمام در آن می‌خوابید.»

ـ صحیح می‌فرمایید.

ـ تا خیال کند که مرگ، نیز دنبالهٔ خواب اوست.

ـ منظورتان این است که باید مادر مقدّس در همان تابوت باشد، و من

---

1. Saint Térence
2. Tibre
3. Bernard Guidonis
4. Roche-Abeille
5. Limoge، شهری در جنوب فرانسه.
6. Tuy
7. Plantavis de LaFosses

دَرِ آن را میخکوبی کنم؟

ـ بله.

ـ پس باید تابوتی را که سازمان کفن و دفن می‌فرستد، بگذاریم کنار؟

ـ همین طور است.

ـ من بی چون و چرا امر شما را اطاعت می‌کنم.

ـ چهار مادر روحانی در این کار به‌شما کمک می‌کنند.

ـ برای میخ‌کوبی کردن احتیاج به‌کمک آنها ندارم.

ـ امّا برای پائین بردن جسد، به‌کمک آنها احتیاج دارید.

ـ پایین بردن جسد؟ در کجا؟

ـ توی دخمه ... دخمه زیر محراب.

ـ دخمهٔ زیر محراب؟

ـ بله، بابافوآن.

ـ امّا ...

ـ شما یک اهرم در دست دارید، و کارتان زیاد مشکل نیست.

ـ بله، امّا

ـ میلهٔ آهنی را از وسط حلقه می‌گذرانید، و سنگ را جابه‌جا می‌کنید.

ـ بله، امّا

ـ باید به‌وصیّت او عمل کرد. مادر کروسی فیکاسیون وصیت کرده، که در دخمهٔ زیر محراب دفن بشود و جسدش زیرِ خاکِ پلید گورستان دفن نشود. آرزوی او این بوده در جایی دفن بشود که در دوران حیات عبادتگاهش بوده. او این وصیّت را کرده، و از ما خواسته که به‌وصیّتش عمل کنیم.

ـ امّا مادر مقدّس، این کار غیرقانونی است.

ـ در اینجا ما به‌قانون خداوند عمل می‌کنیم.

ـ امّا اگر یک روز حقیقت معلوم بشود ...

ــ ما به‌شما اطمینان داریم.

ــ بله. من سنگی هستم از دیوار این صومعه.

ــ در انجمن، با مادران روحانی مشورت کردم. همه‌شان گفتند که باید به‌وصیت مادر کروسی فیکاسیون عمل کرد. بابافوآن، عمل به‌وصیت این مادر مقدّس، برای ما افتخار بزرگی است، نوعی معجزه است، آرامگاه مُردگان سرچشمهٔ معجزات است.

ــ ولی مادر مقدّس، امکان دارد که نمایندهٔ ادارهٔ بهداشت ...

ــ فکر این چیزها را نکنید. سن‌بنوای دوّم در مورد محلِّ دفن مُردگان، با کنستانتین پُوگونات[1] مدّتها بحث کرد و موافقت او را به‌دست آورد.

ــ امّا اگر رئیس پلیس بو ببرد؟

کنودمِر[2] یکی از هفت پادشاه آلمان بود، که در دوران امپراتوری کنستانس وارد سرزمین «گُل»[3] شد. و این پادشاه رسماً موافقت کرد که روحانیون را در زیر محراب دفن کنند.

ــ امّا بازرس دولتی هم هست.

ــ در برابر صلیب، هیچ چیز ارزش و اعتبار ندارد. مارتَن یازدهمین سردار شارترو[4] جملهٔ کوتاهی دارد با این مضمون: «تا وقتی دنیا دنیاست، صلیب برپا می‌ماند».[5]

بابافوشلوان به‌محض آنکه جمله‌ای به‌زبان لاتین می‌شنید، به‌گمان آنکه دعا می‌خوانند، آمین می‌گفت.

کسی که به‌سکوت عادت کرده است، هر وقت که گوش شنوایی پیدا

---

1. Constantin Pogonate

2. Chonodemaire

۳. Gaule، نامی که در قدیم به‌سرزمینهای واقع دربین رود راین، کوهستانهای آلپ، و مدیترانه، و جبال، پیرنه، و اقیانوس اطلس داده بودند (لاروس)

4. Chartreux

۵. به‌لاتین: Stat crux dum volitur orbis

می‌کند دیگر دست بردار نیست و دوست دارد تا آنجا که می‌تواند حرف بزند. معروف است که ژیمناستوراس[1]، سخنور نامدار، روزی که از زندان آزاد شد، چون مدّتها ناگزیر ساکت مانده بود و می‌خواست هرچه زودتر حرفهایش را که سالها در سینهٔ او مانده بود بزند، در مقابل نخستین درختی که سَرِ راهش بود، ایستاد و برای آن درخت سخنرانی مفصّلی کرد، و سعی‌اش این بود که طوری مستدلّ و منطقی حرف بزند تا شنوندهٔ او، یعنی درخت، قانع شود و استدلال‌های او را بپذیرد. سرپرست صومعه نیز که با سکوت انس گرفته بود و ذخیرهٔ بزرگی از سخن در سینهٔ خود داشت، در اینجا فرصتی به‌دست آورده بود که حرف بزند؛ حالت چشمه‌ای را داشت که مدّتی پشت سدّی مانده باشد، و آن سدّ را ناگهان از سر راه بردارند، و یکباره چون سیلی در مسیر خود پیش برود. ناگهان زبانش باز شده بود؛ کاری نداشت که بابافُوشلوان معنای حرفهای او را می‌فهمد یا نه؛ یک ریز حرف می‌زد:

ـ برای ثابت کردن ادّعایم، گواهان زیادی دارم. سن‌بنوا در سمت راست من ایستاده و برنار در سمت چپ. «برنار» کیست؟ اولین راهب کِلرُوْ[2]. فُونتن جایی است در بورگُونی[3] که پُر برکت و مقدّس است؛ چون برنار در آنجا به‌دنیا آمده، نام پدرش تِسلن[4] بود و مادرش زنی بود به‌نام آلِت[5]. از سیتُو شروع کرد و به کِلرُوْ رسید.

گیوم دوشامپو[6]، اسقف شالُن سورسُن[7] جواز کشیشی‌اش را امضا کرد؛ هفتصد شاگرد داشت، صد و شصت صومعه تأسیس کرد، در یک بحث و جدلِ مذهبی در سانس[8]، آبلار[9] و پی‌یردوبروس[10]، و شاگرد او

---

1. Gymnastoras
2. Clair-vaux
3. Bourgogne
4. Técelin
5. Alèthe
6. Guillaume de Champeaux
7. Châlon-sur-Saône
8. Sens
9. Abeilard
10. Pierre de Bruys

هانری، ودسته‌ای از گمراهان را، که خود را ظاهراً از معتقدان به‌حواریون حضرت مسیح می‌دانستند، در سال ۱۱۴۰، از گمراهی و ضلالت نجات داد؛ آرنودوبرس[1] را در مباحثه شرمسار کرد؛ رائول، قاتل یهودیان،را به‌مجازات رساند؛ در سال ۱۱۴۸ رئیس انجمن روحانیون شهر رَنس[2] شد؛ ژیلبردولاپُوره[3]، اسقف پواتیه، و اُندولتوال[4] را محکوم ساخت؛ شاهزادگان آن حدود را با همدیگر آشتی داد، «لوئی»، پادشاه جوان را راهنمائی کرد؛ با نصایح خود مانع از آن شد که پاپ اُژنِ سوّم به‌راه خطا قدم بگذارد، و سازمان تامپل را نظم و ترتیب بخشید؛ به‌تبلیغ و توصیهٔ او جنگهای صلیبی رونق بیشتری پیدا کرد. در دوران حیات خود، از او دویست و پنجاه معجزه در خاطره‌ها مانده؛ تنها در یک روز سی و نه معجزه از او دیده بودند. بنوا کیست؟ او طریقهٔ مون‌کاسَن[5] را پذیرفت. این روحانی بزرگ دوّمین کسی است که آیین رهبانی را بنیاد گذاشت؛ بازیل[6] مقدس غرب اروپاست؛ چهل پاپ، دویست کاردینال، پنجاه مطران، هزار و ششصد اسقف، چهار امپراتور، دوازده همسر امپراتور، چهل و شش پادشاه، چهل و یک شهبانو، سه هزار و ششصد قدّیس از پیروان طریقهٔ او بودند؛ و هزار و چهارصد سال است که آیین او برپا و برقرار است. ما از یک طرف سَن‌برنار را داریم و در طرف دیگر نمایندهٔ سازمان بهداشت را. در یک طرف سَن برنار را داریم و در طرف دیگر بازرس شهرداری، و قوانین و مقررات و دولت را. ما برای این گونه چیزها ارزش و اعتباری قائل نیستیم. هرکس ببیند که اینها ما را زیر فشار گذاشته‌اند ازشان متنفر می‌شود. ما حق داریم که خاکستر وجودمان را نثار عیسی مسیح کنیم. این بهداشت همگانی چیزی است از اختراعات قرن حاضر، مگر کلانتر پلیس

---

1. Arnaud de Bresce
2. Reims
3. Gilbert de Porée
4. Éon de l'Étoile
5. Mont Cassin

۶. Basile، پدر کلیسای یونانی.

می‌تواند قوانین الهی را نادیده بگیرد و خداوند را محکوم کند؟ قرن حاضر کارش همین است بابا فُوآن! حقیقت را از من بشنو.

بابافوشلوان، زیر رگبار کلماتی که برایش نامفهوم بود، درمانده شده بود. امّا سرپرست صومعه به درماندگی اوکاری نداشت و همچنان سخن می‌گفت:

ــ هر صومعه‌ای حق و حقوقی دارد، باید بتواند امواتش را برطبق اعتقادات خودش دفن کند. هیچ‌کس مُنکر این حق نیست جز عدّه‌ای افراد ناتوان و گمراه. ما در عصری زندگی می‌کنیم که همه چیز درهم ریخته؛ هرکس چیزهایی را که دانستنش لازم است نمی‌داند، امّا چیزهایی را که دانستنش لازم نیست می‌داند. همه بی‌ایمان شده‌اند و نادرست. در این عصر کسانی هستند که سن‌برنار قدّیس، نام‌آور و بزرگ، را با روحانی ساده‌ای به‌نام برنارِ کاتولیکهای فقیر عوضی می‌گیرند. ۰ عدّه‌ای در کفرگویی حدّ و مرز نمی‌شناسند. اعدام لوئی شانزدهم را با مصلوب کردن مسیح مقایسه می‌کنند. لوئی شانزدهم شاه بود. شاه را با خداوند مقایسه کردن کُفر است. همه ولتر را می‌شناسند، امّا نام سزاردوبوس[۱] به‌گوش کسی آشنا نیست. سزاردوبوس از اولیای نیکبخت خداوند بود، و ولتر انسانی بود تیره روز. دوپریگور[۲]، آخرین کاردینال، حتّی نمی‌دانست که شارل دوکُوندران[۳]، جانشین بِرول[۴] بوده، و فرانسوا بورگوان[۵] جانشین «کوندران»، و پدر روحانی مارتِ[۶] مقدّس، جانشین سِنُو[۷]. مردم بانام پدر روحانی کوتن[۸] تا حدودی آشنایی دارند، امّا نه به‌آن علّت که این مرد بزرگ از بنیاد گذاران اوراتوار[۹] بود، بلکه از آن جهت که هانری چهارم

---

۱. César de Bus (۱۵۴۴-۱۶۰۷) از دانشمندان روحانی.

2. de Périgord 3. Charles de Condren 4. Bérulle

5. F. Bourgoin 6. Saint-Marthe 7. F-Senault

8. Père Coton

۹. Oratoire، از سازمانهای مذهبی که اصلاحاتی در مذهب کاتولیک انجام داده بود.

پادشاه بی‌ایمان فرانسه از او بدگویی می‌کرد. سن فرانسوا دوسال[1] به‌آن دلیل محبوبیت پیدا کرده، و نامش بر سر زبانهاست که در قمار تقلب می‌کرد. از همین چیزهاست که دستاویز درست می‌کنند و از دین و مذهب بد می‌گویند. چرا؟ برای آنکه کشیشان بد نیز وجود دارند؛ برای آنکه ساژی‌تِر، اسقف گاپ، برادرِ سَلُون اسقف آمبرُون[2] بود، و هر دوی آنها از مریدان مومول[3] بودند. امّا این بدگوییها مانع از آن نیست که روحانی بزرگواری مثل مارتَن تور حتّی ردایش را به‌یک مرد فقیر ببخشد. قدّیسان را اذیت می‌کنند، به‌روی حقایق چشم می‌بندند، همه با تاریکی انس گرفته‌اند و جایی را نمی‌بینند. درنده‌ترین حیوانات آنها هستند که بینایی خود را از دست داده‌اند. دیگر هیچ‌کس از آتش دوزخ نمی‌ترسد، هیچ کس به‌فکر خوب شدن نیست ... آه! ... امان از دست این مردم بدکار! می‌گویند به‌نام شاه این کار را می‌کنیم، و در واقع منظورشان به‌نام انقلاب است. هیچ‌کس نمی‌داند که وظیفه‌اش در برابر زنده‌ها و مرده‌ها چیست. مقدّس مُردن ممنوع شده. در مرگ و میر هم باید قانون و مقرّرات را رعایت کرد. واقعاً وحشت‌آور است. سَن‌لِئون دوّم نامه‌ای نوشت برای پی‌یر نُوتِر[4]، و نامه‌ای برای پادشاه ویزی‌گُوت‌ها. و در این دو نامه با صراحت اعلام کرد که مقامات امپراتوری و دولتی نباید در امور مربوط به‌اموات مداخله کنند. گوتیه، اسقفِ شالُون، در این مورد در مقابل اتون[5] دوکِ بورگُونی ایستاد و آن‌قدر پافشاری کرد تا دیوان عالی به‌نفع او رأی داد. پیش از آن هم ما در ادارهٔ امور مملکت سهیم بودیم آبه‌دُوسیتو، از پیشروان طریقهٔ ما، در مجلس شورای بورگونی جزو مشاوران بود. ما حق داریم مُردگان خودمان را هرطور که میل داریم دفن کنیم. برای نمونه، از سن‌بنوا می‌گویم که در مُونکاسن ایتالیا درگذشت و به‌وصیّت او جنازه‌اش

---

1. F. de Sales
2. Embrun
3. Mommol
4. Pierre Notaire
5. Othon

را در صومعهٔ فلوری در فرانسه دفن کردند، و این محل به‌نام سن‌بنوا ـ سورلوار[1] معروف شد. در این چیزها چون و چرا نباید کرد. من از افراد بی‌ایمان و بی‌اعتقاد بیزارم، امّا از کسانی که با اجرای آداب و مراسم ما مخالفت می‌کنند نفرت دارم. آنها فقط «آرنُول ویون»[2]، گابریل بوسلن[3]، تریتم[4]، مُورولیکُوس[5] و لوک داشری[6] را مطالعه می‌کنند.[7]

در اینجا سرپرست صومعه نفسی تازه کرد، و سپس خطاب به‌بابافُوشلوان، گفت: «بابا فوآن!»

ـ بله، مادر مقدّس!

ـ می‌توانم به‌شما اعتماد کنم؟

ـ البته. دستور بفرمایید، من اطاعت می‌کنم.

ـ بسیار خوب.

ـ من خودم را وقف صومعه کرده‌ام.

ـ پس دیگر مشکلی نداریم. شما تابوت را میخکوبی می‌کنید. خواهران تابوت را می‌برند به‌نمازخانه، و بعداز دعاخواندن، برمی‌گردند. بعداز ساعت یازده، نزدیک نیمه‌شب، شما می‌روید به‌نمازخانه، مادر آسانسیون و آن چهار مادر روحانی هم آنجا هستند. میلهٔ آهنی را باید با خودتان ببرید. البته همه چیز باید بی‌سروصدا و بسیار محرمانه انجام بگیرد.

ـ معمولاً در آنجا یکی از خواهران هم هست، که زیر تیرک در حال عبادت است.

---

1. Saint Bnois Sur-Loire
2. Arnoul Wion
3. Gabriel Bucelin
4. Trithème
5. Maurolicus
6. Luc d'Achery

۷. ویکتور هوگو با کلمات ماهرانه بازی می‌کند، و در ضمن سخنرانی مادر «اینُوسانت» با زبردستی سبک ویژهٔ خود را به‌کار می‌گیرد، و کلمات را در دهان او می‌گذارد (ایو.گ.)

PersianPDF.com

ــ هرکی باشد، غرق عبادت است و کاری به‌کار شما ندارد.

ــ امّا سر و صدا را می‌شنود.

ــ در این حال، خواهران هیچ صدائی را نمی‌شنوند.

سپس چند لحظه هر دو ساکت ماندند. سرپرست صومعه فکری کرد و گفت: «شما زنگوله‌هاتان را باز می‌کنید. بهتر است خواهری که زیر تیرک نشسته، از وجود شما خبردار نشود.»

ــ مادر مقدّس!

ــ بله، بابافوآن.

ــ پزشک قانونی، مُرده را دیده و جواز دفن صادر کرده.

ــ مگر شما صدای زنگ مخصوصِ خبر دادن به‌پزشک قانونی را نشنیدید. امروز ساعت چهار بعدازظهر پزشک به‌اینجا می‌آید.

ــ من به‌هیچ زنگی، جز زنگ مخصوص خودم گوش نمی‌دهم.

ــ کار خوبی می‌کنید، بابا فوشلوان.

ــ مادر مقدّس! ... اهرمی لازم داریم که درازی‌اش شش پا باشد.

ــ از کجا این اهرم را تهیه می‌کنید؟

ــ من مقدار زیادی آهن‌پاره در تهِ باغ ریخته‌ام. از آن میان میله را می‌توانم پیدا کنم.

ــ یادتان باشد که سه ربع پیش از نیمه‌شب، در نمازخانه حاضر باشید.

ــ مادر مقدّس!

ــ بله، بابافوآن!

ــ برادر من خیلی پُر زور است. اگه به‌آدم قوی احتیاج داشته باشید، خیلی به‌درد می‌خورد.

ــ هر کاری که گفتم مو به‌مو باید انجام بشود.

ــ من تند و چابک نیستم. پای من لنگ است به‌کمک احتیاج دارم.

ــ لنگیدن عیب نیست، و شاید از برکات الهی باشد. امپراتور هانری

دوم، که با گرگوار، پاپِ غاصب، می‌جنگید و بنوای هشتم را بر تخت سلطنت روحانیون نشاند، لنگ بود، و دو لقب داشت: هانری مقدّس و هانری لنگ.

بابا فوشلوان که کمی گوشش سنگین بود، و «دو لقب» را «دو عقب» شنیده بود، آهسته گفت: «چقدر خوب است که آدم «دو عقب» داشته باشد!

ــ بابا فوآن! به‌نظر من بهتر است که ما یک ساعت تمام را اختصاص بدهیم به‌این کار. یک ساعت خیلی زیاد نیست. شما ساعت یازده با میلهٔ آهنی‌تان نزدیک نمازخانه بایستید. نصف شب وقتِ شروع نماز میّت است. بنابراین، باید یک ربع بیش از نصف شب، کار تمام شده باشد.

ــ من تا آنجا که بتوانم، سعی خودم را می‌کنم تا اخلاص و وفاداری‌ام را به‌صومعه نشان بدهم. همان‌طور که دستور دادید، تابوت را میخکوبی می‌کنم. درست سَر ساعت یازده به‌نمازخانه می‌روم. آن چهار مادر، و مادر آسانسیون آنجا هستند. اگه یک مرد هم آنجا بود بهتر بود. ولی حالا که نیست، عیب ندارد! با آن اهرمی که همراه می‌برم، دَرِ دخمه را باز می‌کنم. تابوت را می‌برم پایین و بعد دَرِ دخمه را می‌بندم. با این ترتیب، هیچ اثری باقی نمی‌ماند، که دولت متوجه حقیقت بشود ... مادر مقدّس! ... غیر از این هم کاری هست؟

ــ بله، مادر مقدّس را با تابوتی که در آن می‌خوابیده، در آن دخمه می‌گذاریم، امّا تابوت دیگری هم هست، که خالی است، و باید برای آن فکری کرد.

هر دو به‌فکر فرو رفتند. مادر روحانی گفت: «بابافوآن! با آن تابوت چه باید کرد؟»

ــ آن را می‌بریم به‌گورستان و خاک می‌کنیم.

ــ تابوت خالی را؟

باز هم سکوت کردند. بابا فُوشلوان، که کمی مضطرب شده بود، گفت: «مادر مقدّس! من هستم که باید توی نمازخانه تابوت را میخکوبی کنم. غیر از من کسی وارد آنجا نمی‌شود، و باز من هستم که تابوت را نمدپیچ می‌کنم.»

ــ درست! ... ولی کسانی هم هستند که می‌آیند تا تابوت دوّم را به‌کالسکهٔ نعش‌کش ببرند، و طبعاً آن را روی دوش می‌گیرند و متوجه می‌شوند که تابوت خالی است.

بابا فُوشلوان گفت: «آه! ... لعنت بر شیـ...»

سرپرست صومعه صلیب کشید، و چنان در چشمهای باغبان خیره شد که او کلام خود را نیمه‌تمام گذاشت. و «طانِ» شیطان در گلوی او ماند.

بابا فُوشلوان برای آنکه تأثیر بد این دشنام را از دهن مادر مقدّس پاک کند، گفت: «مادر مقدّس! نگران نباشید. من آن قدر توی تابوت سنگ و خاک می‌ریزم، که هیچ‌کس متوجه خالی بودن آن نشود.»

سرپرست صومعه گفت: «چه خوب گفتید. خاک و آدمی هر دو از یک سرشتند. پس شما مشکل تابوت خالی را حل می‌کنید؟

ــ بله مادر مقدّس! مطمئن باشید.

مادر اینوسانت دوباره چهره‌اش با صفا و روشن شد، و با دست اشاره‌ای به‌بابافُوشلوان کرد تا به‌او بفهماند که دیگر کاری با او ندارد، و او می‌تواند برود. باغبان به‌طرف در رفت؛ می‌خواست بیرون برود که مادر روحانی او را صدا زد و با لحنی مهرآمیز گفت: «بابافُوآن! من از شما خیلی راضی هستم. فردا بعداز آنکه کارتان تمام شد، برادرتان را بیارید پیش من. بگویید دخترش را هم بیاورد.»

۴

ظاهراً ژان والژان کتاب «اوستین کاستیله‌خو»[1] را خوانده بود

قدمهای مردِ لَنگ، و نظر بازی مردِ یک چشم دیر به‌مقصد می‌رسد. بابافُوشلوان علاوه بر لنگیدن، در این موقع حیران ودو دل نیز بود. یک ربع ساعت طول کشید تا به‌کلبه‌اش در تَهِ باغ رسید. کوزت بیدار شده و در کنار آتش نشسته بود. ژان والژان در آن لحظات، سبدی را در گوشهٔ اتاق به‌او نشان می‌داد و می‌گفت: «کوزتِ کوچولوی من! به‌حرفهای من دُرست توجّه کن! ما باید از این خانه برویم. امّا دوباره به‌اینجا برمی‌گردیم. آن‌وقت، همه چیز خوب می‌شود. این آقای خوب و مهربان ترا توی سبد، روی دوشش می‌گذارد و می‌برد از اینجا بیرون، و ترا به‌خانمی می‌سپارد. بعدش من می‌آیم و ترا با خودم می‌آرم اینجا. برای آنکه دوباره گیر خانم تناردیه نیفتی، هرکاری بهت می‌گویم بکن، و چون و چرا هم نکن. می‌فهمی دخترم؟»

کوزت سرش را به‌علامتِ قبول تکان داد.

در این موقع، در باز شد. ژان والژان روی گرداند و بابافوشلوان را دید و پرسید: «خوب؟ چه کار کردی؟»

بابا فوشلوان گفت: «کارها دارد ردیف می‌شود. امّا هنوز صد جور مشکل داریم. من اجازه گرفته‌ام که شما و کوزت را با خودم نزدِ مادر

---

1. Austin Castillejo

مقدّس ببرم تا ترتیب کار را بدهد. منتهی باید اوّل شما دو نفر از اینجا بیرون بروید و بعد، درست و به‌قاعده، همراه من وارد صومعه بشوید. البته بیرون بردن این کوچولو خیلی ساده است. او را در سبد می‌گذارم و می‌برم.

ـ بله، برای او مشکل نداریم.

ـ فقط باید توی سبد ساکت باشد و سر و صدا نکند.

ـ از این لحاظ مشکلی نیست، بچهٔ حرف شنوی است.

ـ امّا آقای مادلن، شما چه کار می‌کنید؟ ... نمی‌شود از همان جائی که وارد شدید بیرون بروید؟

ژان والژان این بار هم جواب منفی داد: «این کار ممکن نیست.»

بابا فوشلوان زیر لب چیزهایی می‌گفت؛ مثل این که با خودش حرف می‌زد: «نمی‌دانم چه کار کنم؟ به‌مادر مقدّس گفتم که توی تابوت خاک می‌ریزم، امّا اگر به‌جای جنازه، توی تابوت خاک بریزم، ممکن است بو ببرند که حقّه‌ای در کار است. خاک با جنازه فرق می‌کند. همین که تابوت را جابه‌جا کنند، خاک از این طرف به‌آن طرف کشیده می‌شود. ممکن است سر و صدا داشته باشد. آن وقت کنجکاوی می‌کنند و قضیه آفتابی می‌شود و خبرش می‌رسد به‌گوشِ دولت.»

ژان والژان تصوّر می‌کرد که بابافوشلوان بیمار شده است و هذیان می‌گوید. امّا او بی‌آنکه در این مورد توضیحی بدهد، گفت: «آقای مادلن! باید هر طوری هست، از اینجا برید بیرون. تا فردا فرصت دارید. چون فردا من باید شما را نزد مادر مقدّس ببرم. منتظر شماست.»

و این بار بابافوشلوان قضایا را برای ژان والژان شرح داد، که سرپرست صومعه در برابر خدمتی که قرار است به‌صومعه بکند، این پاداش را به‌او خواهد داد. زیرا راهبه‌ای که صبح امروز مُرده، وصیت کرده است که او را در تابوتی بگذارند که سالها توی آن می‌خوابیده، و این

تابوت را در دخمهٔ زیر محراب نمازخانه دفن کنند؛ و این کار برخلاف مقرّرات است. امّا آن مرحوم موجودی بوده است مقدّس، و در میان مادران روحانی مقام و مرتبهٔ مُهمی داشته، و به‌همین دلیل وصیّت‌نامهٔ او باید بی‌چون و چرا اجرا شود. و برای این منظور قرار شده است که او، یعنی بابا فُوشلوان، این مُردهٔ مقدّس را در تابوت همیشگی او بگذارد و آن را میخکوبی کند، و بعد، دَرِ سنگی دخمه را با یک اهرم فلزی جابه‌جا کند و تابوت را در دخمه جای بدهد. و سرپرست صومعه قبول کرده است که به‌پاداش این کار، برادرش، یعنی آقای مادلن را به‌عنوان کُمک‌باغبان، و برادرزاده‌اش، یعنی کوزت را در مدرسهٔ شبانه‌روزی صومعه بپذیرد. امّا مشکل عمده آن است که باید تابوت خالی را به‌گورستان ببرند و در آنجا، بعداز انجام مراسم مذهبی، دفن کنند. بعد از این کار، او می‌تواند با برادر و برادرزاده‌اش نزد سرپرست صومعه برود.

ژان والژان پرسید: «تابوت خالی از کجا می‌آید»

ــ همان تابوتی که ادارهٔ متوفیّات می‌فرستد.

ــ عجب! تابوت اگر خالی باشد، کارگرهایی که آن را روی دوش می‌گیرند، حقیقت را می‌فهمند.

ــ به‌هر حال باید فکری کرد. قضیه کمی پیچیده است. مادر مقدّس و محترمی درگذشته، پزشک قانونی هم جواز دفن را صادر می‌کند. ادارهٔ متوفیّات هم تابوت می‌فرستد تا جنازه را توی آن بگذارند. فردا هم کالسکهٔ نعش‌کش را با چند کارگر می‌فرستند که تابوت را بردارند و ببرند به‌گورستان. اگر تابوت خالی باشد، قطعاً کارگرها متوجه می‌شوند که چیزی توی آن نیست.

ــ این که کاری ندارد. باید به‌جای جنازه چیزی توی تابوت گذاشت.

ــ از کجا مُرده بیارم و توی تابوت بگذارم؟

ــ مُرده پیدا نمی‌شود، امّا ...

ـ امّا چی؟

ـ زنده که پیدا می‌شود.

ـ زنده؟

ـ بله، خود من!

بابافُوشلوان مثل ترقّه از جا پرید و شگفت زده گفت: «شما؟»

ـ چرا که من نباشم؟

ژان والژان لبخندی زد که همچون فروغی بود آسمانی در یک صبح زمستان، و گفت: «بابافُوشلوان! شما گفتید که آن زن مقدّس، یعنی مادر کروسی فیکاسیون، در گذشته، و من هم قبلاً به‌شما گفته بودم که دیگر کسی به‌نام آقای مادلن وجود ندارد، و در واقع دفن شده؛ و حالا ... آقای مادلن را دوباره دفن می‌کنیم که برای همیشه از بین برود.

فوشلوان گفت: «می‌بینم که می‌خندید، حتماً دارید شوخی می‌کنید.»

ـ از اتّفاق، حرف من بسیار جدّی است. مگر نگفتید که من باید از اینجا بیرون بروم؟

ـ بله،شما باید از اینجا بروید بیرون.

ـ پس من هم باید مثل کُوزت سبدی پیدا کنم و توی آن پنهان شوم، تا مرا از اینجا بیرون ببرند.

ـ این درست، امّا.

ـ وآن سبد همین تابوت است که از چوب کاج درست شده، و سرپوشی دارد از نمد سیاه.

ـ امّا پوشش تابوت راهبه‌ها از ماهوت سفید است.

ـ بسیار خوب، ماهوت سفید؛ اصل مطلب که فرق نمی‌کند.

ـ آقای مادلن! شما با همهٔ آدمهایی که می‌شناسم فرق دارید.

بابا فُوشلوان که با زندگی آرام و بی‌دردسر، و به‌قول خودش با «ادا و اصولهای صومعه» انس گرفته بود، وقتی چنین چیزی را از ژان والژان

شنید، بی‌اندازه متعجب شد، درست مثل آن بود که رهگذری ناگهان ببیند که یک کشتی بزرگ ماهیگیری در جویباری در کوچهٔ سَن‌دِنی مشغول صید ماهی است.

ژان والژان گفت: «مسأله خیلی واضح و روشن است. من باید از اینجا بروم بیرون؛ و هیچ‌کس هم نباید مرا ببیند. تابوت بهترین وسیله است. امّا اوّل به‌من بگویید که جای این تابوت کجاست؟»

ــ تابوت خالی؟

ــ بله.

ــ در جایی است که به‌آن می‌گویند تالار اموات، روی دو تا چهار پایه، و زیر ماهوت سفید.

ــ طول این تابوت چقدر است؟

ــ تقریباً شش پا.

ــ تالار اموات کجاست؟

ــ در طبقهٔ همکف؛ پنجره‌ای آهنی دارد رو به‌باغ، و دوتا در دارد؛ یکی به‌صومعه باز می‌شود، دیگری به‌کلیسا.

ــ کدام کلیسا؟

ــ کلیسایی است برای عموم. درش به‌خیابان باز می‌شود.

ــ کلیدهای این دوتا در، پیش شماست؟

ــ نه، کلید دَرِ کلیسا پیش دربان است. امّا کلید دری که به‌صومعه باز می‌شود پیش من است.

ــ دربان معمولاً چه وقت آن در را باز می‌کند؟

ــ دربان وقتی در را باز می‌کند که کالسکهٔ نعش‌کش برای بردن تابوت می‌آید. بعداز بردن تابوت در را می‌بندد.

ــ چه کسی دَرِ تابوت را میخکوبی می‌کند؟

ــ من.

ـ کَسِ دیگری هم آنجا هست؟

ـ هیچ مردی غیر از پزشک قانونی نمی‌تواند وارد این تالار بشود. روی دیوار تالار این مطلب را نوشته‌اند.

ـ به‌این ترتیب، امشب وقتی همه خوابیدند، مرا ببرید توی این تالار، و یک گوشه را نشانم بدهید تا مخفی بشوم.

ـ می‌توانم شما را در گوشهٔ تاریکی، که ابزار کارم را می‌گذارم و کلیدش پیش من است، مخفی کنم.

ـ کالسکهٔ نعش‌کش چه ساعتی برای بردن مُرده می‌آید؟

ـ در حدود ساعت سه بعدازظهر. مُرده را می‌برند به‌گورستان وُوژیرار. و پیش از تاریک شدن هوا در آنجا دفن می‌کنند، گورستان زیاد نزدیک نیست.

ـ من تمام شب و روز بعد را در اتاق ابزار و وسایل شما می‌مانم. به‌شرط آن‌که گرسنه‌ام نگذارید.

ـ برای شما خوراکی می‌آرم.

ـ ساعت دو بعدازظهر، می‌توانید بیایید و در تابوتم را میخکوبی کنید.

ـ این کار عملی نیست، غیرممکن است.

ـ چرا عملی نیست؟ من توی تابوت می‌خوابم، شما با چکش میخهای تابوت را می‌کوبید. مگر غیر از این است؟

این‌گونه چیزها در تصوّر بابافوشلوان نمی‌گنجید. امّا ژان والژان این کار را ساده و آسان می‌پنداشت؛ زیرا از گذرگاههای خطرناکی عبور کرده بود. در زندان یادگرفته بود که در موقع فرار چگونه خود را جمع و جور کند تا بتواند در محفظهٔ کوچکی جا بگیرد. چون زندانیهای محکوم به‌اعمال شاقّه، مُدام در فکر فرارند؛ مثل بیماری که می‌داند اگر بیماری‌اش به‌مرحلهٔ بحرانی برسد، یا می‌میرد یا شفا می‌یابد. زندانی فرار

را مانند دارویی تلخ برای درمان درد خویش می‌داند. بیمار برای شفا یافتن هر دارویی را می‌خورد. در تابوت خزیدن، و مانند شیء جابه‌جا شدن، و ساعتها در محفظهٔ تنگی زیستن، و در چنان هوای خفه‌ای نفس کشیدن و تا مرحلهٔ خفگی پیش رفتن، امّا به‌هر روی زنده ماندن، از هنرهای شگفت‌آور و ویژهٔ ژان والژان بود.

وانگهی تنها زندانیان نیستند که برای فرار، گاهی ناگزیر در تابوت پنهان می‌شوند؛ یکی از امپراتوران نیز چنین کاری کرده است. راهبه‌ای به‌نام اوستن کاستیله‌خو[1] در رُمانِ خود شرح داده است که چگونه شارل‌کن[2]، پس از کناره‌گیری از مقام سلطنت، برای ورود به‌صومعه سَن‌ژوست و خروج از آن در یک تابوت خوابید و به‌مقصود خود رسید.

بابافُوشلوان که هنوز از حیرت درنیامده بود، گفت: «برای نفس کشیدن چه کار می‌کنید؟»

ــ نفس می‌کشم.

ــ در تابوت نمی‌شود نفس کشید. وقتی که فکرش را می‌کنم، نفسم می‌گیرد.

ــ فکر می‌کنم شما مَتّه داشته باشید. روی تابوت، در جایی که صورت و دهان من قرار می‌گیرد، با متّه چند سوراخ کوچک باز کنید. بعداز آن هم

---

۱. موضوع خوابیدن یک انسان زنده در تابوت ظاهراً نباید از کتاب «اوستن کاستی له‌خُو» اقتباس شده باشد، زیرا ما تنها شاعر و نویسنده‌ای که به‌این نام می‌شناسیم «کریستُوال کاستی له‌خُو» است که در قرن نوزدهم می‌زیسته، و نام کوچک او «اوستن» نبوده. وانگهی موضوع زنده در تابوت خفتن و از زندان بیرون رفتن، در چند کتاب معروف نمونه‌هایی دارد، که شاید از همه معروفتر رُمان کنت مونت کریستو، اثر الکساندر دوما، باشد، همچنین داستان «راهب» اثر لویس Lewis ولی در اینجا اهمیت موضوع، در مفهوم ومعنای رمزی آن است که قهرمان داستان با تابوت، به‌صومعهٔ زنان راهبه راه می‌یابد و برای بازی با مرگ، از تجربه‌های زندان یاری می‌گیرد و زندگی و خلق و خوی تازه‌ای می‌یابد (ایو.گ.).

۲. Charles Quint، شارل پنجم پادشاه اسپانیا.

طوری میخهای تابوت را بکوبید که زیاد روی سینهٔ من فشار نیاورد.

ـ اگر سرفه‌تان گرفت، یا خواستید عطسه کنید، چی می‌شود؟

ـ کسی که خودش را به‌خطر می‌اندازد، نه سرفه می‌کند نه عطسه.

و چند لحظه‌ای سکوت کرد و سپس گفت: «بابا فُوشلوان! چاره‌ای نیست؛ یا باید در اینجا گرفتار شد، یا در تابوت از اینجا بیرون رفت.»

همه دیده‌ایم که وقتی گربه‌به‌یک دَرِ نیمه‌باز می‌رسد، مدّتی با تردید در میانِ دو لنگهٔ درمی‌ماند؛ گویا در انتظار است که یک نفر به‌او بگوید: «بیا توی اتاق! معطل چه هستی؟» انسان هم وقتی به‌وادی پرخطر می‌رسد، به‌تردید می‌افتد؛ زیرا می‌ترسد که پیش برود و سر به‌نیست شود. افراد محتاط مانند گربه‌اند که در میان دو لنگهٔ در، از حرکت باز می‌مانند و گاهی از ورود به‌اتاق منصرف می‌شوند. امّا همین افراد محتاط غالباً بیش از انسانهای بی‌باک و شجاع دچار خطر می‌شوند. باباقوشلوان نیز در این هنگام محتاط بود و تردید داشت. با این وصف، خونسردی و بی‌باکی ژان والژان در او اثر کرد، و آهسته گفت: «فکر می‌کنید راه دیگری برای بیرون رفتن نیست؟»

ژان والژان گفت: «تنها چیزی که فکرم را پریشان می‌کند، این است که در گورستان چه اتفاقی می‌افتد. از بقیهٔ کارها مطمئنم.»

باباقوشلوان گفت: «برعکس، این تنها چیزی است که از آن واهمه ندارم. اگر شما صحیح و سالم به‌گورستان برسید، من قول می‌دهم که شما را بی‌دردِسَر از قبر بیرون بکشم. گورکن پیرمردی است می‌خواره و همیشه مست. و از دوستان من است. به‌اسمِ بابامِستی‌ین[1]؛ مثل این که وجودش را از خمرهٔ شراب بیرون کشیده‌اند. این دوست همیشه مستِ من، تابوت را توی قبر می‌گذارد و من به‌آسانی آب، خوردن تابوت را می‌آرم بیرون. بگذارید از حالا برایتان بگویم که در گورستان چه اتفاقی

---

1. Mestienne

می‌افتد. کمی پیش از غروب، یعنی سه ربع ساعت پیش از آن که دَرِ بزرگ گورستان را ببندند، کالسکهٔ نعش‌کش وارد آنجا می‌شود. من همراه کالسکه می‌آیم. یک چکش و یک میخ‌کش و یک گازانبر با خودم دارم. بعد از توقف کالسکه، کارگرهای مُرده‌کش طنابی را می‌پیچند دورِ تابوت، وشما را که توی تابوت هستید می‌آرند پایین. کشیش می‌آید و دعا می‌خواند و صلیب می‌کشد، و آب مقدّس روی تابوت می‌ریزد، و بعداز این کارها پیِ کارش می‌رود. آن وقت، من و بابا مستی‌ین تنها می‌مانیم. گفتم که بابا مستی‌ین دوست من است. از دو حال خارج نیست، یا بابامستی‌ین مست مست است، یا هنوز مست نشده. اگر مست مست نباشد، دستش را می‌گیرم، می‌برم به‌میخانه، بُن‌کُوانی[1]، و در آنجا آن‌قدر شراب به‌او می‌خورانم که مست مست بشود. مست شدنش زیاد طول نمی‌کشد، اصلاً با همان پیالهٔ اول اختیار از دستش درمی‌رود. بعداز آنکه مست مستش کردم، همانجا روی سکوی میخانه می‌خوابانمش و کارت مخصوص ورود به‌گورستان را از جیبش درمی‌آرم، و خودم تک و تنها به‌گورستان می‌آیم. در این صورت، دیگر همه چیز در دست ماست، امّا اگر مست باشد، کار آسان‌تر است. بهش می‌گویم برود دنبال کارش تا خودم ترتیب کارها را بدهم. او هم ول می‌کند و می‌رود؛ من هم شما را از تابوت درمی‌آرم.

ژان والژان برای آنکه هوش و درایت او را تحسین کند، دستش را پیش برد، و بابافُوشلوان باصفای روستایی دست او را گرفت. آنگاه ژان والژان گفت: «پس دیگر هیچ مشکلی نیست. بابا فُوشلوان! تردید نداشته باش. ما به‌مقصودمان می‌رسیم.»

بابا فُوشلوان با خود گفت: «ای کاش کارها برعکس نشود. آن وقت، نمی‌دانم چه وضعی پیش می‌آید.»

---

1. Bon Coing

۵

باده‌نوشان هم می‌میرند

روز بعد، نزدیک غروب آفتاب، کسانی که در خیابان مِن[1] در رفت و آمد بودند، کلاهشان را به‌احترام کالسکهٔ نعش‌کشی که پوشش سفیدی داشت و صلیب سیاهی روی آن نصب شده بود، برمی‌داشتند. دنبال این کالسکه کشیشی با ردای بلند، و کودک سرودخوانی با کلاه سرخ در حرکت بودند. دو نفر کارگر مُرده‌کشی، با لباس خاکستری و سرآستین‌های سیاه، در طرف چپ، کالسکه را همراهی می‌کردند. پیرمردی با لباس کارگری، لنگان لنگان، از پیِ این گروه می‌آمد. این کالسکهٔ نعش‌کش به‌گورستان وُوژیرار[2] می‌آمد.

از جیب گشاد پیرمردِ لنگ، دستهٔ یک چکش و تیغهٔ یک میخ‌کش، و دستک‌های یک گازانبر بیرون زده بود.

گورستان وُوژیرار در پاریس وضعی استثنائی داشت؛ آداب و

---

1. Maine

۲. Vaugirard، گورستانی در پاریس که از پُتی‌پیکپوس چندان دور نیست. تاریخ وقوع ماجرای این فصل از کتاب (مارس ۱۸۲۴)، با واقعیات تاحدودی ناسازگار می‌نماید؛ چون در آن موقع، زنان راهبه را در گورستان وُوژیرار دفن نمی‌کردند. و این، همان محلی است که بعداً مدرسهٔ بوفُن Buffon را در آن ساختند، ودیگر اجازه ندادند که مُرده‌ها را در آنجا به‌خاک بسپارند. با این وصف، ژنرال لاثوری Lahorie را در ۱۸۱۲، و مادر ریکتور هوگو را در سال ۱۸۲۱، در این گورستان دفن کردند. «ایو.گ.»

رسومش با بقیهٔ گورستانها متفاوت بود، دَری مخصوص ورود کالسکه، و دَرِ کوچکی ویژهٔ پیادگان داشت، که سالخوردگان به‌اصطلاح خودشان آنها را دَرِ سواره و دَرِ پیاده، نام داده بودند. برناردین‌های بندیکتیان ساکن در صومعهٔ پُتی‌پیکپوس، چنانکه گفتیم، مجاز بودند که مردگان خود را به‌هنگام غروب، در گوشهٔ خاصی از این گورستان دفن کنند؛ زیرا این زمین سابقاً جزو موقوفات صومعه بود، و گورکن‌ها به‌همین علّت در تابستان‌ها یک برنامهٔ اضافی عصرانه داشتند. در زمستان‌ها، که روزها کوتاه بود، این برنامه شبانگاهی می‌شد. ولی به‌هر تقدیر، ناچار بودند که مقررات گورستان را درنظر بگیرند. در آن هنگام، شهرداری‌ها گورستان‌ها را موظّف کرده بودند که بعداز غروب آفتاب درهایشان را ببندند، و گورستان وُوژیرار نیز همین کار را می‌کرد. درهای سواره و پیادهٔ این گورستان در کنار همدیگر بودند، و نزدیک جایگاه دربان. به‌محض آنکه آفتاب در پسِ گنبدهای اَنوالید[1] پنهان می‌شد، این درهای آهنین روی پاشنه‌ها می‌چرخیدند و بسته می‌شدند؛ و اگر گورکنی در گورستان مانده بود، برای بیرون رفتن، ناچار بود کارت مخصوص خود را، که ادارهٔ متوفیّات به‌آنها داده بود، در جعبه‌ای که شبیه به‌صندوق پست بود و در کنار پنجرهٔ اتاق دربان نصب شده بود، بیندازد. دربان که صدای آن را می‌شنید، طنابی را که به‌دَرِ پیاده‌رو اتّصال داشت می‌کشید، و دَر باز می‌شد و گورکن بیرون می‌رفت. اگر گورکن کارتش را همراه نداشت، ناچار بود دربان را صدا بزند، و دربان که یا مشغول چرت زدن بود، یا خفته بود، از جا بلند می‌شد و بیرون می‌آمد و در را باز می‌کرد. امّا قبل از آنکه اجازه بدهد که گورکن بیرون برود، او را پانزده فرانک جریمه می‌کرد. این، جریمهٔ گورکنی بود که کارتش را همراه نیاورده باشد.

این گورستان با مقرّرات خاصّ خود، که با قواعد و اصول اداری

---

1. Invalide

چندان سازگار نبود، کمی بعد از سال ۱۸۳۰ متروک شد، و گورستان مُونپارناس، که به‌نام «گورستان شرقی» معروف شده بود و با آن فاصله‌ای نداشت، جای آن را گرفت. امّا میخانهٔ بُن‌کُوانی به‌همان حال ماند، و مشتریان قدیم خود را حفظ کرد. بالای دَرِ میخانهٔ بن‌کوانی، به‌معنای بِهِ خوب، تابلویی نصب کرده بودند، که تصویر میوهٔ درخت بِه را روی آن نقاشی کرده بودند و زیر آن نوشته بودند: «می‌نوشم به‌سلامتی بِهِ خوب!». و این میخانه در آن موقع مشهور بود.

گورستان وُوژیرار، در آن هنگام نیز تقریباً نیم ویران بود، و کم‌کم به‌صورت گوشه‌ای متروک درمی‌آمد؛ علفهای خشک همه‌جایش را گرفته بودند، دیگر گل و گیاهی نداشت. بورژواها دیگر دلشان نمی‌خواست که پس از مرگ جنازه‌شان در آنجا دفن شود، و همه‌شان وصیت می‌کردند که در گورستان پِرلاشِز[1] دفنشان کنند. دفن شدن در چنین گورستانی نشانهٔ فقر و نداری بود، و برعکس خفتن در گورستان پرلاشز، مانند داشتن مُبلِ آبنوس مایهٔ سرافرازی و افتخار بود، و نوعی تشخُّص به‌حساب می‌آمد. با این وصف، گورستان وُوژیرار هنوز جای آبرومندی بود که به‌سبک باغهای قدیم پاریس، درختکاری شده بود؛ خیابانهای صاف و مستقیمی داشت، و درختان شمشاد و سِدر و راج، بر قبرهای کهن آن سایه انداخته بود. فضای آن به‌هنگام غروب غم‌انگیز می‌شد، گویی از همه سوی آن نُحوست می‌بارید.

پیش از غروب آفتاب، کالسکهٔ نعش‌کش با روپوش سفید آراسته به‌صلیب سیاه، وارد «وُوژیرار» شد. مردی که لنگان لنگان از پیِ آن می‌آمد، کسی جز بابافوشلوان نبود.

دفنِ مادرکروسی فیکاسیون در دخمهٔ زیر محراب نمازخانه، و بیرون بردن کُوزت با سبد، و پنهان شدن ژان والژان در تالار اموات، بی‌مانع و

---

1. Père-Lachaise

اشکال انجام گرفته بود.

درضمن، این نکته را نیز بگوییم که به‌نظر ما دفن مادر کروسی فیکسیون در دخمهٔ زیر محراب گناهی بوده است ناچیز و درخُورِ عفو. مادران روحانی نیز بی‌خیال و با وجدانی آسوده این کار را انجام داده بودند. معمولاً در صومعه وقتی از دولت و مقامات رسمی سخن به‌میان می‌آید، منظور آن است که چگونه می‌توان مقرّرات دولتی را نادیده گرفت و قواعد و قوانین مخصوص صومعه را اجرا کرد. حالا هرچه می‌خواهید، قانون وضع کنید؛ آن قوانین برای خودتان خوب است، که در صومعه تنها قوانین الهی حاکم است. اصول و قوانین الهی کجا، و مقرّرات و قواعد دولتی حاکم بر جامعه کجا؟

بابافُوشلوان دنبال کالسکهٔ نعش‌کش می‌لنگید و می‌رفت و خوش و خُرسند بود چراکه دو رازِ بزرگ را در سینه نهفته بود و در دو توطئه شرکت کرده بود، یکی به‌خاطر صومعه و دیگری به‌خاطر آقای مادلن، یکی به‌نفع صومعه و دیگری بر ضدّ صومعه. به‌هرحال، گشاده‌رو و بانشاط بود؛ پنداری آرامش و اعتماد به‌نفسِ ژان والژان در او عمیقاً اثر گذاشته بود.

بابافُوشلوان تردید نداشت که در این کار هم موفق می‌شود؛ مُهمترین قسمت کار را به‌انجام رسانده بود و باقی کار به‌نظرش ساده و آسان می‌آمد. از دو سال به‌این طرف، بیش از ده بار بابامِستی‌نِ ساده‌دل را، که لبهای قلمبه‌ای داشت، با خود به‌میخانه برده و مست کرده بود. در واقع، بابا مِستی‌نِ در دست فوشلوان مثل یک بازیچه بود، و می‌توانست مستی‌ین را به‌هر کاری وادارد و هرجور که دلش می‌خواهد سَرِش کلاه بگذارد؛ گویی سَرِ بابا مستی‌نِ درست به‌اندازهٔ کلاهِ بابافُوشلوان بود!

هنگامی که کالسکهٔ نعش‌کش به‌گورستان رسید، فوشلوان شادمانه دستهایش را به‌هم مالید و با خود گفت: «حالا حسابی کِیف می‌کنیم. باید

ببینم آن پیرمرد همیشه مست کجاست؟»

کالسکهٔ نعش‌کش جلوی دَرِ گورستان توقف کرد تا جوازِ دفن را به‌دربان نشان بدهد. و این کار معمولاً یک دقیقه طول می‌کشید. در این هنگام، بابافُوشلوان چشمش به‌کارگری افتاد که در کنارِ دَر ایستاده بود و پالتوی کوتاهی با جیب‌های گشاد پوشیده بود و بیلی زیر بغل داشت. از او پرسید:

ــ شما؟

ــ من گورکن هستم.

مثل این بود که گلوله‌ای مستقیماً در سینهٔ بابافُوشلان فرو رفته باشد؛ مثل صاعقه‌زده‌ها از جا پرید و گفت: «شما ... شما گورکن هستید؟»

ــ بله.

ــ شما؟

ــ بله، من.

ــ امّا بابا مِستی‌ین، گورکن اینجاست.

ــ بود.

ــ چطور؟ یعنی چه که بود؟

ــ بابا مِستی‌ین مُرد.

بابا فوشلوان منتظر هر خبری بود، جز آن که بشنود که گورکنی مُرده باشد. امّا این خبر حقیقت داشت، چون گورکنها هم مثل بقیه می‌میرند. آنها که برای دیگران گور می‌کَنَند، جادّهٔ گورِ خود را هم صاف می‌کنند.

بابا فُوشلوان از حیرت دهانش باز مانده بود؛ به‌لکنت افتاده بود: «امّا ... ممکن ... نیست ... که بابا مستی‌ین ... مُرده باشد.»

ــ حالا که ممکن شده.

صدای فُوشلوان به‌زحمت شنیده می‌شد که می‌گفت: «گورکن اینجا ... همیشه «بابا مستی‌ین» بود، حالا هم هست.»

گورکن جدید در جواب او گفت: «بعد از ناپلئون، نوبت رسید به‌لوئی هجدهم؛ بعد از بابامِستی‌ین هم نوبت رسید به‌این جانب، یعنی «گریبی‌یه»[1].

فوشلوان، رنگ از رویش پریده بود، گریبی‌یه را نگاه می‌کرد که دراز قامت بود و لاغر با رنگ پریده، و با سر و وضعی نُحوست‌بار؛ سر و وضع پزشکی را داشت که در کارش موفق نشده و از ناچاری گورکن شده باشد.

فوشلوان، بی‌خود و بی‌جهت به‌خنده افتاد و گفت: «آه!... کار دنیا چقدر عجیب است! بابا مستی‌ین مُرده، بابا مستی‌ین خوب و مهربان مُرده. امّا بابا لُونوار[2] عزیزمان زنده است. بابا لُونوار را که حتماً می‌شناسید؟ عکس خوشگلش را روی سبوی شراب قرمز شماره شش چسبانده‌اند. این شراب سورِن[3] عجب چیزی است، شراب مردافکن پاریسی است. بابا مستی‌ین مُرده، حسابی خورد توی ذوقم. چه آدم شاد و بانشاطی بود. شما هم حتماً به‌خوبی او هستید، رفیق! ... السّاعه می‌رویم و چند پیاله با هم می‌زنیم به‌سلامتی همدیگر.»

آن مرد در جواب گفت: «من درس‌خوانده‌ام؛ کلاس هشت را تمام کرده‌ام، اصلاً لب به‌شراب نمی‌زنم.»

کالسکهٔ نعش‌کش دوباره به‌راه افتاد. در خیابان اصلی قبرستان پیش می‌رفت. فُوشلوان آهسته‌تر راه می‌رفت، نگران شده بود و بیشتر می‌لنگید. گورکن جلوتر از او می‌رفت.

فوشلوان یک بار دیگر سعی کرد گریبی‌یه را آزمایش کند. به‌نظرش آمد که این مرد سن و سال زیادی ندارد، امّا طرز فکرش به‌پیران می‌ماند؛ و با آنکه لاغر است، پُرزور است.

با آواز بلند صدایش زد، آن مرد روی گرداند. بابافُوشلوان گفت: «رفیق! من هم گورکن هستم، گورکن صومعه.»

---

1. Gribier 2. Lenoire 3. Suresne

ــ پس همکاریم.

فوشلوان کم‌سواد، امّا تیزبین و موشکاف بود؛ متوجّه شده بود که با موجود ناسازگار و زیان‌آوری طرف شده است، سعی داشت به‌ترتیبی دل او را به‌دست بیاورد.

ــ بله. تقریباً همکاریم ... امّا شما گفتید که بابا مستی‌ین مُرده.

ــ بله دیگر، خدای مهربان به‌کارنامهٔ او نگاهی انداخته و دیده بود که مهلتش تمام شده. از دست بابا مِستی‌ین هم کاری ساخته نبود، ناچار از دنیا رفت.

ــ خدای مهربان ...

گورکن با خودنمایی و پُرحرارت، گفت: «بله، خدای مهربان ... به‌قول فلاسفه پدر جاودانی، و به‌قول ژاکُوبن‌ها قادر متعال.»

فوشلوان گفت: «رفیق! این حرفها به‌کنار، باید ترتیبی بدهیم که بیشتر با هم آشنا بشویم.»

ــ آشنا که شدیم؛ شما دهاتی هستید و من پاریسی.

ــ تا درگوشهٔ دِنجی ننشینیم و چند جرعه‌ای ننوشیم و درد دل نکنیم، با هم آشنا نمی‌شویم. جام شراب که خالی شد، قلبِ آدم پُر از صفا می‌شود. بیایید برویم چند پیاله شراب بخوریم. هیچ‌کس همچو دعوتی را رد نمی‌کند.

ــ اوّل باید کارمان را تمام کنیم.

فوشلوان با خود گفت: «وای! که چه بلایی به‌سرم آمد!»

کالسکهٔ نعش‌کش همچنان پیش می‌رفت و به‌گوشهٔ مخصوص راهبه‌ها نزدیک می‌شد.

گورکن گفت: «آهای دهاتی! ... من هفت تا بچه دارم که باید شکمشان را سیر کنم؛ برای آنکه بچه‌ها بتوانند نان بخورند، من نباید پولم را خرج نوشیدن بکنم.»

و سپس جمله‌ای را، که به‌خیال خودش زیبا و دلنشین آمده بود، به‌سخن خود افزود: «بله، گرسنگی آنها دشمن تشنگی من است!»

کالسکهٔ نعش‌کش از کنار چند درخت سرو گذشت و از خیابان اصلی وارد یک خیابان فرعی شد، و نرم نرم جلو می‌رفت. فوشلوان آهسته‌تر قدم برمی‌داشت، و خوشبختانه زمین از باران شب قبل خیس شده بود، چرخهای کالسکه در خاک فرو می‌رفت، و از سرعت آن کاسته شده بود.

فوشلوان هنوز نومید نشده بود؛ آهسته در گوش گورکن گفت: «رفیق، آنجا در آن میخانه، از آن شرابهای اعلا هست؛ شراب «آرانتوی»[1].

آن مرد گفت: «دهاتی! ... اصلاً گورکنی برازندهٔ من نیست؛ پدر من دربان شهرداری بود، دلش می‌خواست که من دنبال ادبیات بروم، امّا خیلی بد آورد؛ هرچه داشت فروخت و از بورس سهام خرید. همهٔ اندوخته‌اش از دست رفت. منهم ناچار ادبیات را کنار گذاشتم، امّا هنوز برای مردم پاریس نامه می‌نویسم. دستم آماده است برای نویسندگی!»

باباقُوشلوان به‌فکر افتاد که به‌این شاخهٔ نازک آویزان شود؛ آهسته در گوش گورکن گفت: «پس شما گورکن نیستید، نویسنده‌اید.»

گورکن گفت: «این دو شغل با هم مُنافات ندارند؛ من جامع الاطرافم!»

فوشلوان معنی این کلمه را نفهمید و گفت: «بعد از همهٔ این حرفها، برویم و لبی تر کنیم!»

در اینجا نکته‌ای را نباید ناگفته گذاشت که باباقُوشلوان به‌گورکن اصرار می‌کرد که بروند شرابی بخورند، امّا نمی‌گفت که وجهِ می را که خواهد داد؛ چون قبلاً وضع به‌صورت دیگری بود. باباقُوشلوان اصرار می‌کرد که بروند و شرابی بخورند، و در میخانه بابا مستی‌ین بود که مست می‌شد و وجهِ می را می‌پرداخت. و حالا معلوم نبود که اگر به‌میخانه می‌رفتند، پرداخت پول شراب به‌عهدهٔ که بود. البته فوشلوان چاره‌ای

---

1. Argenteuil

نداشت جز آن که اصرار کند و او را به‌میخانه بکشد، امّا به‌قول رابله[1]، موضوع اصلی ناگفته می‌ماند. فُوشلوان چنان نگران و ناراحت بود که اصلاً فکر نمی‌کرد چه کسی باید خرج میخانه را بپردازد. و گورکن لبخندزنان می‌گفت: «باید در فکر نان بود. من هم کار بابا مِستی‌ین را قبول کردم تا نانِ بچه‌ها را دربیاورم. آدم وقتی درسش را تمام کرد، فیلسوف درست و حسابی می‌شود. فعلاً دو کار می‌کنم؛ صبحها با قلم چیز می‌نویسم و عصرها با بیل گور می‌کنم. صبحها در گوشهٔ دکانی در خیابان سِور[2]، نزدیک بازار چترفروشها، می‌نشینم و نامه می‌نویسم. بیشتر مشتریهای من کُلفت‌ها هستند و زنهای آشپز، که من از قول آنها برای کس و کارشان نامه می‌نویسم. صبح‌ها نامهٔ عاشقانه می‌نویسم و عصرها کارم گورکنی است. زندگی همین است، رفیق دهاتی من!»

کالسکهٔ نعش‌کش جلوتر می‌رفت، فوشلوان لحظه به‌لحظه نگران‌تر می‌شد و به‌اطرافش نگاه می‌کرد. عرق بر پیشانی‌اش نشسته بود. گورکن همچنان حرف می‌زد: «امّا آدم نمی‌تواند دو معشوقه داشته باشد؛ باید تصمیم خود را بگیرم، و از بین قلم و بیل یکی را انتخاب کنم.»

کالسکهٔ نعش‌کش توقف کرد.

کودک سرودخوان و کشیش از کالسکه پایین آمدند. یکی از چرخهای کالسکه درکنار کپهٔ خاکی بود که در دو قدمی آن گوری دهان گشوده بود.

فوشلوان مبهوت بود و با خود می‌گفت: «چه شوخی مسخره‌ای!»

---

۱. Rabelais، فرانسوا رابله نویسندهٔ فرانسوی (۱۴۹۴-۱۵۵۳).

2. Sèvres

۶
در جعبهٔ تابوت

چه کسی در تابوت بود؟ روشن است که کسی جز ژان والژان نبود.[۱]

ژان والژان به‌خود سخت می‌گرفت تا در تابوت زنده بماند؛ و به‌همین دلیل، هرقدر که می‌توانست کمتر نفس می‌کشید.

عجیب است که وقتی فکر و روح آدمی با اطمینان درپی چیزی باشد، جسم نیز احساس امنیت و اطمینان می‌کند. طرحی که شب پیش ژان والژان و بابا فُوشلوان ریخته بودند تا اینجا به‌خوبی پیش رفته بود، و ژان والژان نیز در تابوت به‌امید بابا مِستی‌ین گورکن بود، که فُوشلوان از این بابت به‌او اطمینان داده بود، و تردیدی نداشت که در گورستان قضایا به‌سادگی حل می‌شود، و این قسمت از برنامه از کارهای قبلی آسان‌تر انجام می‌شود.

جعبهٔ چوبی تابوت به‌ژان والژان آرامش هول‌انگیزی بخشیده بود، پنداری آرامش و آسودگیِ مُردگان، در جسم و جان ژان والژان اثر گذاشته بود.

لحظاتی بعد از آنکه فوشلوان در نمازخانه تابوت را میخکوبی کرد،

---

۱. موضوع زنده به‌گور شدن، الهامی بوده است برای ویکتور هوگو، که براساس آن، منظومهٔ بسیار زیبایی در «تأملات» خود دارد. اعتقاد او به‌حلول روح از جسمی به‌جسم دیگر، در پروراندن چنین موضوعاتی تأثیر بسیار داشته است. (ایو.گ.).

ژان والژان متوجه شد که تابوت را از زمین برداشتند و جابه‌جا کردند. سپس حس کرده بود که تابوت را در کالسکه گذاشته‌اند. در ابتدا حرکت کالسکه با تکانهای شدید همراه بود، و بعداً کمی نرم‌تر شد. ژان والژان حس می‌کرد که از روی سنگفرشهای کوچه گذشته، به‌زمین نرم و صاف خیابان رسیده‌اند. حتّی با شنیدن صدایی خشک و ممتد فهمیده بود که از روی پُلِ اُسترلیتز عبور می‌کنند. در اولین توقف، متوجه شده بود که به‌گورستان رسیده‌اند، و در توقف بعدی نیز دریافته بود که کالسکهٔ نعش‌کش در کنار گودال قبر ایستاده است.

لحظاتی بعد، متوجه شد که چندنفر دو سَرِ تابوت را گرفته‌اند، و سپس جعبهٔ تابوت به‌سر و صدا افتاد. معلوم بود که طناب را دور تابوت پیچیده‌اند تا آن را در گودال قبر بگذارند.

در این هنگام، دچار نوعی سرگیجه شد.

احتمالاً کارگران مُرده‌کش و گورکن تابوت را سرازیر کرده و سَرِ آن را پیش از پاها به‌گودال قبر بُرده بودند. امّا چند لحظه بعد، تابوت به‌حالت افقی درآمد، و او یقین پیدا کرد که به‌تَهِ گودال رسیده است.

احساس سرما می‌کرد.

در بالای سر صدایی شنید؛ آوایی شکوهمند و مرگبار. صدای کشیش را می‌شنید که با کلماتی شمرده، به‌زبان لاتین چیزهایی می‌گفت که او معنایش را نمی‌فهمید: «آنها که در غُبار تیرهٔ خاک به‌خواب می‌روند، در دنیای دیگر از خواب بیدار می‌شوند؛ بعضی به‌زندگی جاودانی دست می‌یابند و بعضی دیگر جز شرمساری چیزی عایدشان نمی‌شود.»[1]

و کودک سرودخوان گفت: «از اعماق خدا را فرامی‌خوانم.»

---

۱. به‌زبان لاتین:

Qui dormiunt in terrce pulvere, evigilabunt; alii in vitam ceternam, et alii in opprobrium, ut videant semper.

و صدای باوقار کشیش برخاست: «صلح و صفای ابدی از آنِ او باد.»

و صدای کودک سرودخوان بلند شد: «روشنایی ابدی نصیب او باد.»

ژان والژان، سپس احساس کرد که چند قطره آب را، مثل قطرات باران از بالا، روی تابوت او می‌ریزند، که احتمالاً آب مقدّس بود.

با خود گفت: «به‌زودی کار تمام می‌شود، و چند دقیقه باید صبر کنم تا کشیش و دیگران بروند. آن وقت، فوشلوان، بابامِستی‌ین را به‌میخانه خواهد برد، و من تنها خواهم ماند. مدّتی بعد، بابافوشلوان برمی‌گردد و مرا از تابوت بیرون می‌آورد.» پیش خود حدس می‌زد که این کار حدود یک ساعت طول خواهد کشید.

در اینجا صدای با وقار کشیش بلند شد: «روحش با صلح و صفای ابدی محشور باد.»

و کودک سرودخوان گفت: «آمین!»[1]

ژان والژان دراین هنگام صدای گامهایی را شنید که دور می‌شدند؛ با خود گفت: «دیگر تنها شده‌ام، کشیش و دیگران رفتند.»

امّا ناگهان، برخلاف همهٔ حدسیاتش، احساس کرد که چیزی روی تابوتش می‌ریزند. که صدای آن همچون رعد در گوشهایش ترکید.

و این، یک بیل خاک بود که روی تابوت او ریخته می‌شد.

چند ثانیه بعد، یک بیل پر از خاک دیگر فروریخت، و یکی از سوراخهایی که روی تابوت بود و ژان والژان از راهِ آن تنفس می‌کرد، بسته شد.

و سپس برای بارِ سوّم، خاک روی تابوت او ریخته شد.

---

۱. این جمله‌ها در دعای آمرزش اموات وجود ندارد؛ تنها می‌گویند: «خداوندا، به‌او آرامش ابدی عطا کن، و ما دعا می‌کنیم که روشنایی ابدی نصیب او شود، و با آرامش به‌خواب برود.» آنچه در ابتدا از زبان کودک سرودخوان بازگو می‌شود، در دعای آمرزش بدین‌گونه نیست (ابو.گ.).

و بعد از آن بیل چهارم.

در جهان چیزهایی هست که حتّی نیرومندترین مردان را از پای درمی‌آورد. در این هنگام بود که ژان والژان عقل و هوش خود را از دست داد.

PersianPDF.com

۷

چرا از قدیم گفته‌اند:
«مواظب باش ورقهٔ عبورت را گُم نکنی»

و امّا چنین بود ماجرایی که بر سَرِ گودال قبر رومی می‌داد:

پس از آنکه کشیش و کودک دعاخوان سوار کالسکهٔ نعش‌کش شدند و از آنجا رفتند، بابا فُوشلوان که گورکن جدید را زیر نظر گرفته بود، به‌چشم خود دید که آن مرد خم شد و کفهٔ بیلش را زیر کُپهٔ خاک فرو برد.

بابافُوشلوان، که نزدیک بود نفسش بند بیاید، تصمیم عجیبی گرفت.

پیش دوید و خود را در میان گورکن و گودال قبر قرار داد، و گفت: «مهمان من باش!»

گورکن گفت: «برو کنار، دهاتی!»

فوشلوان گفت: «مهمان من باش، پولش را من می‌دهم.»

ـ پول چی رو؟

ـ پول شراب را.

ـ چه شرابی؟

ـ آرژانتوی.

ـ آرژانتوی کجاست؟

ـ در میخانهٔ بُن کوانی.

گورکن گفت: «بگذارید کارمان را بکنیم، حالا چه وقت شراب خوردن است؟»

و در این حال بیل پُر از خاک را روی تابوت ریخت.

بابافُوشلوان پایش چنان لغزید که نزدیک بود در گودال قبر بیفتد. و با صدایی که به‌ناله شباهت داشت، گفت: «رفیق! پیش از آنکه میخانهٔ بُن‌کوانی را ببندند، برویم!»

گورکن بار دیگر بیلش را از خاک پُر کرد.

فوشلوان همچنان اصرار می‌کرد: «بریم. زودتر بریم.»

و بازوی گورکن را چسبید و گفت: «درست به‌حرفهام گوش کن! من گورکن صومعه‌ام، آمده‌ام که کمک تو باشم. برای این کار عجله‌ای نیست؛ اوّل می‌رویم و شراب می‌خوریم، بعد برمی‌گردیم و این کار را تمام می‌کنیم.»

در حالی که این حرف را می‌زد، نومیدانه در این فکر بود که شاید گورکن جدید ظرفیت زیادی برای مشروب خوردن داشته باشد و به‌این آسانی مست و خراب نشود.

گورکن گفت: «دهاتی! حالا که این قدر اصرار داری که با هم شرابی بخوریم، من هم موافقم، به‌شرط آن که اوّل کارمان را تمام کنیم و بعد با خیال آسوده بریم به‌میخانه.»

و بیلش را که پُر از خاک بود به‌طرف گودال قبر برد. فوشلوان جلو او را گرفت و گفت: «مثل این که فکرت درست کار نمی‌کند. آرژانتوی شماره شش منتظر ماست. برویم.»

گورکن گفت: «شما مثل ناقوس کلیسا هستید، که هیچ حرفی بلد نیست غیر از این که پشتِ سَرِ هم بگوید: دینگ دانگ، دینگ دانگ ... اصلاً از اینجا بروید، من کمک نمی‌خواهم.»

و بیل دوم را روی تابوت ریخت.

فُوشلوان به‌لحظه‌ای رسیده بود که آدمی نمی‌داند چه بگوید و چه کند. امّا از تلاش دست برنمی‌داشت و با صدایی که طبیعی نمی‌نمود،

گفت: «حالا که پول شراب با من است. دیگر چه اصرار دارید که این کار را تمام کنید. برویم.»

ـ صبر کن، دهاتی! اوّل بچّه را می‌خوابانیم و از شرّش خلاص می‌شویم، بعد می‌رویم دنبال مست‌بازی.

و بیل سوّم راکه پر از خاک کرده بود روی تابوت ریخت.

و دوباره بیل را زیرِ کُپهٔ خاک برد و گفت: «مگر نمی‌بینید؟ هوا دارد سرد می‌شود. اگر مُرده را بی‌لحاف بگذاریم و برویم، پشت سرمان جیغ و داد راه می‌اندازد.»

دراین هنگام که گورکن خم شده و بیل را زیر خاک فرو برده بود، جیبش دهان باز کرده بود و بابا فُوشلوان نگاهش بی‌اختیار به‌درون جیب او افتاد.

هوا هنوز تاریک نشده بود، آفتاب در افق مغرب فرو می‌رفت؛ و در این روشنایی کم‌رنگ، بابافوشلوان در تهِ جیب گورکن چیز سفیدی دید و فکر عجیبی به‌سرش زد. در آن لحظات که گورکن به‌هیچ چیز، جز پُر کردن بیل از خاک توجهی نداشت، باغبان پیر دستش را در جیب او فرو برد و آن چیز سفید را بیرون کشید.

گورکن که اصلاً ملتفت این موضوع نشده بود، بیل چهارم را، که پُر از خاک بود، روی تابوت ریخت و بیل را باز به‌طرف کُپهٔ خاک برد. امّا بابافوشلوان با آرامش عجیبی نگاهش کرد و گفت: «رفیق تازه کار من! ... ورقهٔ عبورت را همراه آورده‌ای؟»

ـ ورقهٔ عبور؟

ـ آفتاب دارد غروب می‌کند.

ـ فرض کنیم که آفتاب هم شب کلاهش را بگذارد به‌سرش، آن وقت چطور می‌شود؟

ـ دَرِ قبرستان را می‌بندند.

ـ دَرِ قبرستان را هم ببندند، چه تفاوتی به‌حال ما می‌کند؟

ـ موقع بیرون رفتن، ورقهٔ عبورت را باید نشان بدهی.

گورکن به‌تردید افتاد و دست در جیبش کرد؛ یک جیبش را کاوید، دست در جیب دیگرش کرد، جیبهای جلیقه را پشت و رو کرد، دوباره سراغ جیب اوّل رفت، و بعد سراغ جیب دوّم، و مأیوس شد و گفت: «ورقهٔ عبورم نیست. حتماً یادم رفته بیارمش.»

فوشلوان گفت: «حتماً خبرداری که پانزده فرانک جریمه دارد.»

گورکن، که اصلاً پریده رنگ بود، رنگ صورتش تقریباً سبز شد، و با پریشانی گفت: «خدایا! ... یا عیسی مسیح! من بدبخت از کجا بیارم و پانزده فرانک جریمه بدهم؟»

ـ پانزده فرانک، یعنی سه تا سکهٔ پنج فرانکی!

گورکن بیلش را به‌زمین انداخت.

و حالا نوبت بابا فوشلوان بود که او را دست بیندازد.

ـ رفیق تازه کار من! ... هرکار چاره‌ای دارد. البته پانزده فرانک برای یک گورکن بینوای تازه‌کار پول کمی نیست. دادن این جور پولها واقعاً زور دارد امّا من پیرم و همهٔ فوت و فنها را بلدم. می‌دانم چه حقّه‌هایی باید زد و چه جور باید زندگی کرد که کلاه آدم پسِ معرکه نماند. حالا هم دیر نشده. نگاه کن رفیق عزیز! آفتاب دارد غروب می‌کند. آفتاب رسیده تا سَرِ گنبد انوالید. و تا پنج دقیقهٔ دیگر دَرِ گورستان را می‌بندند.

گورکن گفت: «بله. فقط تا پنج دقیقهٔ دیگر.»

فوشلوان گفت: «در ظرف پنج دقیقه که نمی‌شود این گودال را پُر کرد. مثل خانهٔ شیطان می‌ماند. آن قدر گود است که تَهش پیدا نیست.»

ـ دهاتی! ... همهٔ حرفهات درست و به‌جاست، قبول دارم.

ـ ظاهراً چاره‌ای نیست جز پرداختن پانزده فرانک.

ـ پانزده فرانک!

ــ بله ... پانزده فرانک. امّا رفیق عزیز، هنوز فرصت هست. خانه‌ات خیلی دور است؟

ــ دور نیست، نزدیک دروازه است. تا اینجا همه‌اش یک ربع ساعت راه است؛ کوچهٔ وُودبرار شمارهٔ هشتاد و هفت.

ــ پس معطل نکن، راه بیفت و تا نفس داری تند برو تا به‌خانه برسی.

ــ مثل این که چاره‌ای غیر از این ندارم.

ــ تا می‌توانی تند برو. ورقهٔ عبور را بردار و زود برگرد. دربان قبرستان وقتی ورقه را ببیند، در را باز می‌کند. آن وقت می‌آیی و کار مُرده را تمام می‌کنیم. من اینجا می‌مانم و مُرده را نگه می‌دارم، که یک وقت فرار نکند.

ــ دهاتی! ... کمک بزرگی به‌من کردی، مدیونت هستم.

فوشلوان گفت: «پس دیگر معطل نکن! عجله کن!»

گورکن گیج و آشفته، دستش را برای ابراز حق‌شناسی تکان داد و با شتاب دور شد.

بابا فُوشلوان آن‌قدر صبر کرد تا وقتی که دیگر صدای پای گورکن شنیده نمی‌شد. آن گاه سرش را به‌درون گودال قبر بُرد و با صدایی که چندان بلند نبود گفت: «آقای مادلن!»

جوابی نیامد.

بابا فوشلوان پشتش لرزید. خود را شتابان در گودال قبر انداخت و به‌طرف سَرِ تابوت رفت و سرش را نزدیک برد و فریاد زد: «آقای مادلن! زنده‌اید؟ صدام را می‌شنوید؟»

در تابوت جز سکوت چیزی نبود.

فوشلوان می‌لرزید، نفسش بند آمده بود، چکش و میخ‌کش را از جیبش درآورد و میخهای تابوت را بیرون آورد. تخته‌های تابوت را بلند کرد. صورت ژان والژان را دید، چشمان او بسته بود، و رنگ پریده‌ای داشت.

موهای تنِ فوشلوان راست شده بود. از جا بلند شد، ایستاد، به‌دیوارهٔ قبر تکیه داد؛ آرزو می‌کرد که همان دم جان بسپارد! به‌ژان والژان چشم دوخته بود.

ژان والژان همچنان سرد بود و بی‌حرکت و پریده‌رنگ.

فوشلوان با صدایی که به‌آه می‌مانست، گفت: «مُرده.»

با دو دست به‌سینه و شانهٔ خود کوفت و گفت: «به‌جای آنکه نجاتش بدهم، کشتمش!»

به‌گریه افتاد، با خودش حرف می‌زد. بی‌خُود می‌گویند که با خود سخن گفتن در طبیعتِ آدمی نیست. اضطراب و وحشت وقتی به‌جان آدمی می‌افتد، آدم با خود و با صدای بلند سخن می‌گوید.

فوشلوان با خودش حرف می‌زد: «همه‌اش تقصیر این بابا مِستی‌ین احمق است که بی‌موقع نفس آخر را کشید و به‌گور رفت. بابا مستی‌ین، قاتل واقعی آقای مادلن بیچاره است. آقای مادلن توی تابوت از دنیا رفته، مُرده. باورم نمی‌شود. اصلاً معنی ندارد. خدایا! آقای مادلن بیچاره را برای چی از ما گرفتی؟ حالا بگو ببینم که با بچه‌اش چه کار کنم؟ آن پیرزنی که بچه را نگاه داشته حتماً هزار جور فکر می‌کند. هر وقت که یادم می‌آید این مرد بیچاره، آن روز چطور خودش را زیر گاری انداخت تا مرا نجات بدهد، بدنم می‌لرزد. آقای مادلن! ... ترا به‌خدا جواب بده! ... بهش گفته بودم که خفه می‌شود. بهش گفته بودم که این کار را نکند. به‌حرفم گوش نداد. چه موجود عجیبی بود، چقدر شجاع بود، بهترین مخلوق خداوند بود. چه بر سَرِ بچه‌اش می‌آید. من که جرأت نمی‌کنم از اینجا بیرون بروم. همینجا می‌مانم، وقتی دوتا آدم دیوانه، مثل من و آقای مادلن، با هم بنشینند و نقشه بکشند، نتیجه‌اش همین می‌شود. اصلاً نفهمیدم از چه راهی وارد صومعه شده بود. آدم نباید از این کارها بکند ... آقای مادلن! ... آقای مادلن! ... آقای شهردار! ... آقای شهردار! ... نه! صدام را نمی‌شنود ...

مُرده ... آقای مادلن! چشماتان را باز کنید. باید از این گودال برویم بیرون.

جوابی نشنید. با دو دست توی سرش زد. موهای خود را کَند.

از دور صدای غژغژ خُشکی به‌گوش می‌رسید. صدای دَرِ گورستان بود که بسته می‌شد.

فوشلوان خم شد، به‌ژان والژان چشم دوخت، و ناگهان از جا پرید. و تا جایی که در آن گودال امکانش بود به‌عقب رفت. ژان والژان چشمهایش را باز کرده بود، ژان والژان به‌او نگاه می‌کرد.

دیدنِ یک مُرده وحشت می‌آفریند، و زنده شدن یک مُرده وحشت‌آفرین‌تر است. فوشلوان مثل یک تکّه سنگ شده بود، رنگ به‌چهره نداشت، بهت زده بود، می‌لرزید، دچار هیجان شده بود؛ هنوز نمی‌دانست که یک مُرده را در مقابل خود می‌بیند یا یک موجود زنده را. هر دو به‌همدیگر نگاه می‌کردند.

ژان والژان گفت: «مثل این که خوابم برده بود.»

و از جای خود تکان خورد و در تابوت راست نشست.

فوشلوان به‌زانو نشست و با شوق و شور گفت: «خدا را شکر می‌کنم. شما مرا ترساندید.»

سپس از جا بلند شد و در آن حال که از هیجان می‌لرزید، گفت: «خدا را شکر ... خدا را شکر!»

ژان والژان که در تابوت از هوش رفته بود، دوباره به‌هوش آمده بود. هوای بیرون او را حال آورده بود.

ترس که از میان برود، شادی به‌جای آن می‌نشیند. بابافوشلوان دلش می‌خواست آنچه را که بر سرش آمده بود برای ژان والژان حکایت کند: «پس شما زنده‌اید! به‌هوش آمدید. نمی‌دانید چقدر داد و فریاد کردم و شما را صدا زدم. آن‌قدر صداتان زدم و سر و صدا کردم تا از آن دنیا برگشتید. وقتی دیدم که چشمهاتان بسته شده، با خودم گفتم که خفه

شده‌اید. دیوانه شده بودم؛ یک دیوانهٔ پر سر و صدا! یک دیوانهٔ زنجیری. باید مرا می‌بردند به‌تیمارستانِ بی‌سِتر[1]. اگر مُرده بودید، چه خاکی به‌سرم می‌کردم؟ چه بلایی سَرِ بچه‌تان می‌آمد؟ مگر می‌توانستم به‌آن پیرزن حالی کنم که پدربزرگ بچّه ناگهانی مُرده؟ داستانم را باور نمی‌کرد. بچّه روی دست ما می‌ماند و پدربزرگ مُرده بود. چه داستانی! خدایا، خداوندا! چه داستانی است! حالا که شما زنده‌اید، زنده‌اید مثل یه دسته گُل.»

ژان والژان گفت: «سَردم شده.»

فوشلوان به‌خود آمد. متوجّه شد که وقت می‌گذرد. هر دو پریشان و آشفته بودند. احساس عجیبی داشتند. فضای نحوست بارگور در هر دوی آنها اثر گذاشته بود.

فوشلوان گفت: «زودتر باید از اینجا رفت.»

دَست در جیب کرد و قمقمهٔ پر از عرق را که برای احتیاط با خود آورده بود، درآورد و به‌دست ژان والژان داد و گفت: «اوّل کمی از این بخورید.»

ژان والژان جرعه‌ای عرق سرکشید و از سستی بیرون آمد.

از تابوت بیرون آمد. فوشلوان دوباره تابوت را میخکوبی کرد.

سه دقیقه بعد، این کار تمام شده بود، و در بالای گودال ایستاده بودند.

تا اینجا همهٔ کارها، هرچند با دشواری، طبق نقشه پیش رفته بود. فوشلوان می‌دانست که دَرِ قبرستان را بسته‌اند. دیگر از بازگشت گریبی‌یه، گورکن جدید وحشتی نداشت؛ می‌دانست که آن گورکن تازه‌کار، فعلاً در خانهٔ خود مشغول است و همه‌جا را زیر و رو می‌کند تا ورقهٔ عبورش را پیدا کند. امّا قطعاً نمی‌توانست آن را بیابد، چون ورقهٔ عبورش در جیب فوشلوان بود.

---

1. Bicêtre

فوشلوان بیل را برداشت و ژان والژان کلنگ را، و به‌کمک همدیگر، گودال قبر را، که تابوت خالی در آن بود، پُر کردند.

بعد از پایان این کار، فوشلوان به‌ژان والژان گفت: «بیل را من می‌آرم. کلنگ را شما بیارید.»

هوا تاریک شده بود.

ژان والژان که مدّتی در تابوت خوابیده بود، به‌زحمت راه می‌رفت، مثل این که مفصلهایش خشک شده بود؛ امّا ناچار بود که راه برود و مفصلهایش را به‌کار اندازد.

فوشلوان گفت: «چند قدم که راه بروید، پاهاتون از سستی و بی‌حالی درمی‌آید.»

از همان خیابانهایی که ساعتی پیش کالسکهٔ نعش‌کش از آنها عبور کرده بود، باز می‌گشتند. وقتی به‌دَرِ قبرستان رسیدند، فوشلوان ورقهٔ عبور گورکن را در جعبهٔ مخصوص انداخت، و دربان طناب را کشید و در باز شد.

فوشلوان گفت: «آقای مادلن! فکر شما خوب کار می‌کند. این نقشهٔ شما بود که از اوّل تا آخر عملی شد، عالی بود!»

از زنجیر راه‌بندِ ووژیرار به‌سادگی گذشتند. نزدیک قبرستان، هرکس بیل و کلنگ در دست کسی ببیند، خیال می‌کند که گورکن است، و بی‌هیچ‌گونه ایراد راه را برای او باز می‌کند.

در کوچهٔ ووژیرار هیچ‌کس نبود.

فوشلوان به‌شماره‌های پلاک خانه‌ها نگاه می‌کرد، و به‌ژان والژان گفت: «شما چشمتان بهتر از من می‌بیند، شمارهٔ ۸۷ را نشانم بدهید.»

ژان والژان گفت: «درست همینجاست که جلو آن ایستاده‌ایم.»

فوشلوان گفت: «هیچ‌کس توی کوچه نیست. کلنگ را به‌من بدهید و گوشه‌ای بایستید. زود برمی‌گردم.»

فوشلوان وارد آن خانه شد و به‌کمک طبیعت فقیرانه‌اش، یک راست برای رسیدن به‌اتاق زیرشیروانی، از پلّه‌ها بالا رفت و دری را کوفت.

صدائی را شنید: «بیایید تو.»

صدای گریبی‌یه گورکن بود.

فوشلوان در را فشار داد و قدم در اتاق گورکن گذاشت. خانهٔ این گورکن مثل جا و منزل همهٔ مردم فقیر، چرکین و محقّر بود و مبل و اثاث نداشت و درهم ریخته بود، صندوق چوبینی در گوشهٔ اتاق دیده می‌شد که به‌تابوت می‌مانست، امّا در واقع گنجهٔ لباس آنها بود. کوزهٔ آبشان، یک ظرف بزرگ حلبی بود، ظرفی که قبلاً گویا جای کره یا روغن بود. تشک کاهی پاره پاره‌ای بسترشان بود و آجرهایی که روی هم چیده بودند صندلی و میزشان. جُل‌پاره‌ای به‌جای فرش کف اتاق گسترده بودند. زنی لاغر و چندتا بچه در گوشه و کنار این کلبهٔ زیرشیروانی به‌چشم می‌آمدند. مثل این بود که در این خانهٔ فقیرانه همه‌چیز زیر و رو شده بود. در اوّلین نگاه احساس می‌شد که در آنجا زلزله‌ای روی داده است. کاسه‌ها و کوزه‌ها جابه‌جا شده بودند. کهنه‌پاره‌ها در هر سو پخش بود. سبوی آنها شکسته بود. مادر گریه می‌کرد. به‌نظر می‌آمد که بچه‌ها در چند دقیقهٔ گذشته کتک مفصّلی خورده‌اند. همه‌چیز نشان می‌داد که در این دقایق همه‌جا را به‌هم ریخته‌اند بلکه ورقهٔ عبور را پیدا کنند. گورکن که دیوانه‌وار و خشمگین همه‌جا را دنبال ورقهٔ خود گشته بود، ظاهراً زن و تک‌تک بچه‌هایش را مسئول گُم شدن آن دانسته بود.

امّا فوشلوان که بسیار عجله داشت، نمی‌خواست به‌این موضوع فکر کند که مسئول این وضع غم‌انگیز کسی جز او نیست. برای پایان دادن به‌ماجرا گفت: «من بیل و کلنگ را آوردم. فردا صبح بروید و ورقهٔ عبورتان را از دربان بگیرید.»

گریبی‌یه گیج شده بود: «منظورتان را نمی‌فهمم.»

فوشلوان گفت: «منظورم خیلی روشن است. بعداز رفتن شما ورقهٔ عبورتان را که روی زمین افتاده بود، پیدا کردم، و معطل نشدم. گودال قبر را با خاک پُر کردم. فردا صبح ورقه‌تان را از دربان بگیرید. دیگر مجبور نیستید پانزده فرانک جریمه بدهید ... رفیق تازه‌کار! ... حالا متوجه منظورم شدید؟»

گربیی‌یه باخوشحالی گفت: «متشکرم رفیق دهاتی! اگر به‌میخانه رفتیم، مهمان من باشید.»

۸

مُوفّق شدن در امتحان

یک ساعت بعد، از آن شب تاریک، دو مرد و یک دختر بچه در جلو دَرِ شماره ۱۲ کوچهٔ پُتی‌پیکپوس ایستاده بودند. یکی از آن دو مرد که سنّ و سال بیشتری داشت، به‌در کوبید.

آنان، بابافوشلوان و ژان والژان و کُوزت بودند.

آن دو مرد، پیش از آمدن به‌اینجا، به‌خانه پیرزنی در کوچهٔ شُمن‌وِر رفته بودند که فوشلوان، کوزت را شب قبل به‌او سپرده بود. کُوزت، در این بیست و چهار ساعت، تکلیف خود را نمی‌دانست؛ ساکت بود و از همه چیز وحشت داشت؛ پیش از گریستن، ترسیده و لرزیده بود، نه چیزی خورده بود و نه به‌خواب رفته بود. پیرزن، بی‌آنکه قصد و غرض داشته باشد. چیزهایی از او می‌پرسید، و کوزت جواب نمی‌داد و نمی‌خواست از چیزهایی که در این دو روز دیده و شنیده بود، حتّی یک کلمه به‌پیرزن بگوید. دریافته بود که وضع بحرانی است و درک کرده بود که باید هوشیار و عاقل باشد. زیرا ژان والژان به‌او گفته بود که «مبادا به‌کسی چیزی بگوید». هر کودکی که چنین توصیه‌ای را بشنود، طبعاً وحشت‌زده می‌شود. ترس گُنگ است و بی‌زبان. وانگهی هیچ‌کس بیشتر از بچه‌ها راز نگه‌دار نیست.

وقتی که بعد از بیست و چهار ساعت ژان والژان را دوباره دید، از

خوش‌حالی فریاد کشید. و اگر آدم چیز فهمی او را در این حال می‌دید، متوجه می‌شد که دختربچه احساس می‌کند از پرتگاه هراس‌آوری نجات یافته است.

فوشلوان از ساکنان صومعه بود. اسم شب را می‌دانست و درهای صومعه به‌آسانی به‌روی او باز می‌شد. به‌این ترتیب، معمّای بیرون رفتن و دوباره وارد شدن ژان والژان و کوزت حل شده بود.

دربان صومعه، که قبلاً به‌او اطلاع داده شده بود که آن سه نفر در آن وقت شب خواهند آمد، وقتی که اسم شب را از زبان فوشلوان شنید، در را به‌روی آنها باز کرد. و این، همان دری بود که تا بیست سال پیش رودرروی دَرِ بزرگ در تَهِ حیاط هنوز وجود داشت. آن سه نفر به‌همان اتاقی رفتند که روز قبل بابافوشلوان با مادر روحانی، سرپرست صومعه، ملاقات کرده و از او دستور گرفته بود.

مادر مقدّس، که تسبیح خود را به‌دست داشت، در انتظارشان پشت میز نشسته بود، و یکی از مادران روحانی که صورتش را پوشانده بود، در کنارش ایستاده بود. پرتو شمعی، از یک گوشهٔ ناپیدا، اتاق را روشن می‌کرد.

سرپرست صومعه از زیر چشم ژان والژان را با دقّت نگریست و سپس گفت: «شما برادر بابافوشلوان هستید؟»

بابافوشلوان در جواب او گفت: «بله، مادر مقدّس!»

ــ اسم شما چیه؟

فوشلوان جواب داد: «اولتیم[1] فوشلوان.»

و در واقع فُوشلوان برادری به‌این نام داشت.

مادر مقدّس پرسید: «اهل کجا هستید؟»

فوشلوان جواب داد: «اهل «پی‌کینی»[2] نزدیک آمی‌یَن[3].

---

1. Ultime 2. Picquigny 3. Amiens

ـ چند سال دارید؟

فُوشلوان جواب داد: «پنجاه سال.»

ـ شغل شما.

فُوشلوان جواب داد: «باغبانی.»

ـ مسیحی با ایمانی هستید؟

فوشلوان جواب داد: «در خانوادهٔ ما همه مسیحی هستند و با ایمان.»

ـ این بچه مال شماست؟

فوشلوان جواب داد: «آری، مادر مقدس.»

ـ پدرش هستید؟

فوشلوان جواب داد: «خیر مادر مقدّس. نوهٔ من است.»

و آن مادر روحانی که در کنار سرپرست صومعه ایستاده بود، گفت: «چقدرخوب و به‌جا جواب می‌دهد!»

و در تمام این مدّت، ژان والژان حتّی دهان باز نکرده بود که کلمه‌ای بگوید.

سرپرست صومعه با دقّت کوزت را نگریست، و آهسته به‌مادر روحانی گفت: «چه بچهٔ زشتی است.»

و آنگاه دو مادر روحانی چند دقیقه، آهسته با همدیگر چیزهائی گفتند و سرانجام سرپرست صومعه گفت: «بابا فوآن! ... یک زنگوله و یک زانوبند دیگر به‌شما می‌دهیم. از این به‌بعد دوتا زنگوله برای شما لازم است.»

و روز بعد، سر و صدای دو زنگوله در باغ شنیده می‌شد. راهبه‌ها با شنیدن صدای زنگولهٔ دوّم، کنجکاو شدند و نقاب خود را کنار زدند و در تَهِ باغ دو مرد را دیدند که زیر درختها باغچه‌ها را بیل می‌زنند. بابا فوشلوان بود و یک مرد دیگر. حادثهٔ بزرگی در صومعه روی داده بود. راهبه‌ها در برابر وقوع این حادثهٔ بزرگ تاب نیاوردند و سکوت را

شکستند و به‌همدیگر گفتند: «کُمک باغبان!»

و مادران صاحب رأی به‌راهبه‌ها گفتند که «این مرد برادر بابافوآن است.»

و از آن پس، ژان والژان نیز در صومعه جای خود را باز کرده بود. زانوبندی از چرم داشت، با یک زنگوله. و نام او اولتیم فُوشلوان بود.

و امّا مُهمترین دلیل پذیرفته شدن کوزت، کلامی بود که سرپرست صومعه درباره این دختربچه گفته بود: «چه بچهٔ زشتی است!» با این کلام او، کوزت را با اطمینان خاطر در مدرسهٔ شبانه‌روزی، به‌عنوان شاگرد پذیرفتند؛ و صومعه از راه صدقه و احسان، هزینهٔ او را به‌عهده گرفت.

موضوع زشتی و زیبایی در یک صومعه، با عقل و منطق محک زده می‌شود. در صومعه آینه وجود ندارد. با این وصف، هر زن از زیبایی و زشتی خود با خبر است. دخترانی که خود را زیبا حس می‌کنند، کمتر با دیانت و عبادت انس می‌گیرند. و غالباً تقدّس و زیبایی با یکدیگر در تضادّند و تناسب معکوس دارند. در صومعه، دختران زشت بیش از دختران زیبا مورد اطمینان و اعتمادند، و به‌همین جهت در صومعه بیشتر به‌زشت‌رویان تمایل دارند.

و امّا این ماجرا به‌فُوشلوان باغبان، ارزش و اعتبار خاصّی بخشیده بود؛ و کامیابی او سه بُعد مختلف داشت: در نظر ژان والژان قدر و قیمت پیدا کرده بود، که او را نجات داده و زیر بال و پر خود گرفته بود؛ گریبی‌یه گورکن نیز از آن پس مُرید او شده بود، زیرا فکر می‌کرد که او را از جریمه دادن معاف کرده است؛ و از همه مُهمتر، در صومعه مقام و درجهٔ او بالاتر رفته بود، زیرا تابوت مادر کروسی فیکاسیون را، بی‌آنکه کسی متوجه شود، در دخمهٔ زیر محراب دفن کرده بود و در حقیقت، قوانین و مقررات دولتی را نادیده انگاشته و رضای خداوند را درنظر گرفته بود. تابوت مادر روحانی را به‌دخمه برده و تابوت خالی را در گورستان وُوژیرار به‌خاک

سپرده بود؛ و صومعه سپاسگزار او بود.

از این پس، فُوشلوان را در این صومعه خدمتکاری وفادار و باغبانی گرانقدر می‌دانستند، و در اولین بازدید اسقف از صومعه، مادر روحانی اینوسانت، این راز را به‌اطلاع او رساند، و حتّی در این مورد قدری اغراق‌گویی کرد، تا کاردانی خود را به‌اثبات برساند. اسقف این قضیهٔ محرمانه را برای عالیجناب دُولاتیل[1]، که بعدها به‌مقام کاردینالی رسید، شرح داد. و این راز بزرگ، از این طریق، به‌گوش مقامات عالی دربار پاپ رسید، و نام بابافُوان در آنجا با احترام برزبانها جاری می‌شد. و پاپ لئون دوازدهم، ضمن نامه‌ای برای یکی از مقامات عالی‌رتبهٔ کلیسا در پاریس، به‌نام دلاجنگا[2]، نوشت: «در یکی از صومعه‌های پاریس باغبانی دارند که موجودی فروتن و بسیار مقدّس است، و نام او بابافُوآن است». و این نامه اینک دراختیار ماست.

امّا بابافوشلوان، در گوشه‌ای از آن باغ با فروتنی و گمنامی زندگی می‌کرد و از شهرت عجیب خود بی‌خبر بود؛ شب و روز، به‌باغچه‌ها می‌رسید و مشغول پیوند زدن و وجین کردن و مراقبت از جالیز خربزه بود، بی‌آنکه از عظمت تقدّس خود مطلّع باشد؛ مثل آن‌گاوی بود از ناحیهٔ دورهام[3] یا سوری[4]، که در مسابقهٔ جانوران شاخدار همهٔ حریفان خود را مغلوب کرده بود و عکسش را در روزنامهٔ ایلاستریتد لاندن نیوز[5] چاپ کرده بودند؛ همان‌قدر که آن‌گاو از قهرمانی و پیروزی خود اطلاع داشت، بابافُوان باغبان هم از عظمت کار خود باخبر بود.

---

1. de Latile
2. Della Genga
3. Durham
4. Surry
5. Illustrated London News

۹

حصار صومعه

کُوزت در صومعه نیز سکوتش را حفظ می‌کرد.

کُوزت خود را فرزند ژان والژان می‌پنداشت، و این قضیه در نظرش طبیعی می‌نمود. وانگهی چون از همه چیز بی‌اطلاع بود، چیزی هم نداشت که بگوید. ما پیش از این نیز گفته‌ایم که هیچ چیز بیش از فقر و تیره‌روزی، کودکان را خاموش و تودار نگه نمی‌دارد. کوزت آنقدر زجر کشیده بود که از هر چیز می‌ترسید. حتّی از سخن گفتن و نفس کشیدن واهمه داشت؛ به‌خاطر می‌آورد که بارها برای یک کلمه که دانسته یا ندانسته به‌زبانش آمده بود چه بلاها که بر سرش آورده بودند. و چه زود با صومعه انس گرفت؛ تنها چیزی که آزارش می‌داد، جدا شدن از عروسکش کاترین بود که او نمی‌توانست آن را به‌صومعه ببرد، امّا جرأت نداشت اعتراضی بکند. با این وصف، یک بار به‌ژان والژان گفت: «پدر! کاش می‌توانستم عروسکم را با خودم به‌همه جا ببرم.»

کوزت بعداز آنکه شاگرد مدرسهٔ شبانه‌روزی شد، ناچار لباس مخصوص آنجا را پوشید. ژان والژان موفق شد لباس سیاه قبلی او را از صومعه بگیرد. هنوز این لباس از رنگ و رو نیفتاده بود، و ژان والژان آن لباس را با جوراب و کفش کُوزت با عطر و کافور، که به‌فراوانی در هر صومعه‌ای یافت می‌شود، آغشته کرد، و همه را در چمدان کوچکی که

همراه آورده بود گذاشت و چمدان را در گوشه‌ای نهاد، کلید چمدان همیشه روی آن بود. روزی کوزت از او پرسید: «پدر! این چمدان چقدر خوشبوست. توی آن چیست؟»

بابافوشلوان بعداز پیروز شدن در آن قضایا، که شرحش را دادیم، و افتخاراتی که کسب کرده بود و خود از آن بی‌خبر بود، پاداش کارهای نیکش را گرفت؛ چون به‌تمام معنی خوشبخت شده بود، و از آن گذشته کارهایش را با ژان والژان قسمت کرده بود؛ برای استراحت و لَم دادن و پیپ کشیدن وقت بیشتری داشت و می‌توانست روزی سه‌بار پیپ بکشد، چون خرج توتون او را ژان والژان می‌داد.

راهبه‌ها نام اولتیم فوشلوان را برای ژان والژان نپسندیدند و او را «فُوانِ دوّم» نام دادند.

این راهبه‌ها اگر اندکی از تیزبینی ژاور را داشتند، قطعاً به‌فُوانِ دوم با نظر تردید می‌نگریستند؛ زیرا بابافُوشلوان که لنگ بود و به‌زحمت راه می‌رفت،درهر فرصت ساعاتی را در بیرون از صومعه می‌گذراند، امّا ژان والژان که عیب و علّتی نداشت، پایش را از باغ بیرون نمی‌گذاشت. ولی راهبه‌ها آنقدر محو و مفتون خالق بودند که با مخلوقات او کاری نداشتند؛ و تازه اگر فرصتی می‌یافتند، بیشتر دوست داشتند مراقب کارهای همدیگر باشند، وکسی با فُوانِ دوم کاری نداشت.

احتیاط و دوراندیشی ژان والژان به‌جا و به‌مورد بود؛ زیرا ژاور بیش از یک ماه این محلّه را زیرنظر داشت.

این صومعه برای ژان والژان مانند جزیره‌ای بود در میان گردابها؛ و سراسر دنیای او منحصر شده بود به‌این باغ و محوطهٔ میان این چهار دیواری. در اینجا آسمان را به‌اندازه‌ای که لازم داشت، می‌دید، وکوزت را که تنها سرچشمه خوشبختی‌اش بود، تقریباً در کنار خود داشت.

و با این ترتیب، زندگی شیرینی داشت.

بابافوشلوان در کلبه‌ای در تَهِ باغ منزل داشت. این کلبه که با سنگ و گچ ساخته شده بود، تا سال ۱۸۴۵ هنوز بر سَرِ پا بود، و همان‌گونه که گفتیم، سه اتاق داشت، بی‌هیچ‌گونه مبل و اثاث، و بابافوشلوان بهترین اتاق را به‌ژان والژان داده بود؛ زیرا هنوز او را آقای مادلن، و گاهی آقای شهردار، می‌نامید و شخصیت معتبری داشت.

به‌دیواری از این اتاق، زنگوله‌ای آویخته بودند، و سبدِ باغبانی را به‌یک میخ در دیوار دیگر. و در بالای بخاری نیز یک اسکناس رایج بین سلطنت‌طلبان، در سال ۱۷۹۳ را به‌دیوار چسبانده بودند، که رونوشت آن عیناً به‌این شکل است:

ارتش پادشاهی

به‌فرمان شاه
معادل ده لیور
برای تدارکات ارتش

سری ۳

بازپرداخت در زمان صلح
شماره ۱۰۳۹۰
امضاء: استوفله

و کاتولیک

این اسکناس که در دوران جنگهای داخلی در واندهٔ[1] چاپ شده بود، باغبان قبلی، آن را در گوشه‌ای پیدا کرده و به‌دیوار چسبانده بود.

ژان والژان روزها وقتش را با کار در باغچه می‌گذراند. او در این‌گونه کارها خبره بود. چون در جوانی سالها درختان را وجین می‌کرد، حالا با میل و علاقه به‌باغبانی می‌پرداخت. پیش از این نیز گفته بودیم که از اسرار

---

۱. Vendée

و رموز باغبانی و کشاورزی چیزهای زیادی می‌دانست. بیشتر درختهای باغ وحشی خودرو بودند، و او همه را پیوند زد، و درختان بی‌بار به‌همّت او به‌گُل نشستند و میوه دادند.

به‌کوزت اجازه داده بودند که هر روز یک ساعت نزد او بماند. چون خواهران راهبه، کم‌حرف و عبوس بودند، و او مهربان و خوش‌اخلاق بود، کوزت آنها را با هم مقایسه می‌کرد، و روز به‌روز بیشتر به‌ژان والژان علاقه‌مند می‌شد؛ و در واقع او را می‌پرستید. به‌محض آنکه پای کوزت به‌آن کلبه می‌رسید، همه چیز عوض می‌شد. و کلبهٔ آنها حال و هوای بهشت را پیدا می‌کرد. ژان والژان وقتی که چشمش به‌او می‌افتاد. شاد و سرمست می‌شد و احساس می‌کرد که کوزت نیز سعادتش را در او جست و جو می‌کند. بی‌تردید، وقتی باعث و بانی شادی موجود دیگری شویم، و چراغ سعادت را در جان دیگری برافروزیم، این فروغ تابناک به‌سوی خود ما برمی‌گردد و قلب و روح ما را روشن می‌کند. در زنگ تفریح، که شاگردان مدرسهٔ شبانه‌روزی به‌حیاط می‌آمدند و بازی می‌کردند، ژان والژان در باغ مشغول کار بود، و صدای کوزت را از دور می‌شنید و صدای خندهٔ او را از میان همهٔ خنده‌های کودکانه تشخیص می‌داد.

برای کوزت دنیا عوض شده بود؛ و حالا می‌خندید.

چهرهٔ همیشه غمگین کوزت، تغییر کرده بود، شکفته شده بود، تیرگی غم از آن گریخته بود. خنده همچون آفتاب است که زمستان را از چهرهٔ آدمی می‌زداید.

کوزت، که چندان زیبا نبود، روز به‌روز چهره‌اش دلپسندتر می‌شد، شیرین سخن می‌گفت و درعین حال عاقلانه.

بعد از پایان زنگ تفریح، کوزت به‌کلاس درس می‌رفت. ژان والژان به‌پنجره‌های کلاس او نگاه می‌کرد تا از دور پنجره‌های خوابگاه او را ببیند.

مشیت الهی به‌صورتهای گوناگون جلوه‌گر می‌شود. به‌همان شکل که

اسقف دینْ در ژان والژان اثر گذاشت و او را دگرگون کرد، صومعه نیز در ساخت و پرداخت کوزت مؤثر بود. تردیدی نیست که یکی از ابعاد تقوا و پارسایی به‌غرور و خودخواهی نزدیک می‌شود؛ و غُرور پلی است که به‌دست شیطان درست می‌شود. شاید ژان والژان در چند سال پیش بی‌خودانه به‌این پُل نزدیک شده بود. امّا مشیّت الهی زندگی او را زیر و رو کرد و او را به‌صومعهٔ پُتی‌پیکپوس آورد. در اوج قدرتش در مونتروی سورمر، تا وقتی که خود را با اسقف دینی مقایسه می‌کرد، فروتن بود و خود را ناچیز می‌شمرد، امّا بعداز مرگ اسقف، ژان والژان به‌مقایسهٔ خود با مردم دنیاپرست پرداخت، و کم‌کم دچار غرور و خودخواهی شد؛ و معلوم نبود که اگر آن وضع مدّت زیادی دوام می‌یافت، کار به‌کجا می‌کشید. شاید ذرّه ذرّه خیرخواهی را کنار می‌گذاشت و مانند گذشته به‌کینه‌توزی متمایل می‌شد.

صومعه او را از لغزش در این سراشیبی حفظ کرد.

امّا در اینجا نیز، مانند زندان، اسیر بود؛ که صومعه نوعی زندان بود، در جوانی با زندان آشنا شده بود، و اخیراً نیز مدّتی گرفتار زندان شده بود و به‌خوبی می‌دانست که زندان چگونه جایی است، و چه جای ترسناک و نفرت‌انگیزی. خشونتهای آن را نمایشی از ستمکاری دستگاه دادگستری و جنایات قانون می‌پنداشت. حال بعد از زندان، صومعه را می‌دید. روزگاری تنگنای زندان اعمال شاقّه را تحمّل می‌کرد و حالا در صومعه از دور تماشاگر کسانی بود که خود را در محیط تنگی محصور کرده بودند. او این دو تنگنا را در ذهن خود در کنار همدیگر می‌گذاشت و مقایسه می‌کرد.

گاه‌به‌گاه، از کار باز می‌ایستاد، بر بیل خود تکیه می‌کرد و در عوالم فکر و خیال فرو می‌رفت.

رفقای سابق زندانش را به‌خاطر می‌آورد که چه تیره‌بخت بودند. پیش

از طلوع آفتاب، بیدار می‌شدند و تا غروب کار می‌کردند و زجر می‌کشیدند. آن‌وقت به‌آنها اجازهٔ خفتن می‌دادند، و آنان ناچار بودند روی چند تکّه چوب زمخت وناهموار بخوابند. در خوابگاهشان حتّی در سردترین روزهای سال آتشی افروخته نمی‌شد؛ لباسی داشتند قرمزرنگ و بسیار نازک و مُندرس، و تنها در روزهای بسیار سرد مُجاز بودند که روپوش پشمینی به‌تن کنند. به‌آنها شراب و گوشت نمی‌دادند، مگر در روزهای بسیار سخت. نام و مشخصاتی نداشتند، و هر کدام را با یک شماره صدا می‌زدند. زندانی شماره ... بودند. سر به‌زیر بودند و خاموش، و موهایشان را تراشیده بودند، و مُدام شلّاق می‌خوردند، و تحقیر شده بودند و سرافکنده.

و آنگاه رفقای زندان را در دنیای خیال کنار می‌گذاشت و به‌زنانی می‌اندیشید که در آن چهار دیواری بودند.

این موجودات نیز موهای تراشیده داشتند، و سر به‌زیر بودند و خاموش. سرافکنده بودند، امّا عملاً خود را خوار و ضعیف می‌شمردند. کسی شلّاق بر سَر و بَرشان نمی‌کوفت، امّا دوشهایشان در زیرِ بارِ سنگین قواعد و مقررات صومعه خم شده بود. لباسشان بدبو و آزاردهنده بود، و هرگز لب به‌گوشت نمی‌زدند، شراب نمی‌خوردند، تا شب گرسنه می‌ماندند، و هرچند لباس سرخ زندانیان را نمی‌پوشیدند، امّا کفن سیاه رنگ و پشمینی بر تن داشتند که در تابستان ضخیم می‌نمود و در زمستان از سرما حفظ شان نمی‌کرد. آنهامُجازنبودند که براین لباس چیزی بیفزایند یا چیزی از آن بکاهند. جامهٔ پشمین در شش ماه از سال، وبه‌خصوص در فصل تابستان، به‌تب دچارشان می‌کرد. آنها نیز در اتاقهایی می‌خفتند که در زمستان هرگز آتشی در آن افروخته نمی‌شد، و بسترشان توده‌ای از کاه بود، و اجازه نداشتند که هر وقت، وتا هر وقت که می‌خوهند، بخوابند. شبها همین که به‌خواب می‌رفتند، بیدارشان می‌کردند تا به‌نمازخانهٔ تاریک و سرد بروند و زانوهای خستهٔ خود را روی سنگ بگذارند و

به‌عبادت و نیایش بپردازند.

گاهگاهی، این زنان بینوا ناچار بودند که به‌نوبت، دوازده ساعت تمام، یا بر زانو بنشینند و یا به‌سجده بیفتند و صورت خود را به‌خاک بسایند و دستهایشان را صلیب‌وار در دو طرف باز کنند.

زندانیان، مرد بودند و اینها زن.

جرم آن مردان چه بود؟ دزدی کرده بودند وتجاوز به‌عنف و غارت و کشت و کشتار. آنان جنایتکار بودند و جاعل، به‌دیگران زهر داده بودند، آتش به‌انبار مردم زده بودند، آدمکُش و پدرکُش بودند، امّا این زنان بینوا چه جرمی مرتکب شده بودند؟ هیچ.

در آن سوی، راهزنی بود و کلاهبرداری و تقلّب و شهوت‌رانی و خشونت و قتل و انواع جنایتها و خیانتها؛ و در این سوی تنها یک چیز بود: معصومیت.

معصومیت تا مرزهای کمال، و در مرحلهٔ صعود به‌دنیایی فراتر.

وابسته به‌زمین بودند با رشته‌های تقوا و پرهیزکاری، و پیوسته به‌آسمان با معنویت و تقدّس.

در آن سو اسرار جنایتها را محرمانه درگوش همدیگر باز می‌گفتند، و در این سو با صدای بلند به‌گناهان خود اعتراف می‌کردند، امّا چه گناهی؟ چه گناهانی؟

در آن سو، گندابی بود بدبو، و در این سو باغی عطرآگین. در آن سو طاعون روح و اخلاق بود که در حصار توپ و تفنگ، ذرّه ذرّه مبتلایان را متلاشی می‌کرد، ودر این سو شعله‌ای بود پاک و پاکیزه، که همهٔ جانهای مشتاق را در یک کوره به‌آتش می‌کشید. در آنجا تاریکی بود و در اینجا سایه، سایه‌ای لبریز از نور، نوری که فروغ تابناکش را در هر سو پخش می‌کرد.

و هر دو، یعنی آنجا و اینجا، حکایت از بردگی بود. امّا در آنجا امکان رهایی وجود داشت. غالباً دورهٔ زندان پس از چند سال به‌پایان می‌رسید،

و امکان فرار نیز بود، امّا در اینجا اسارت ابدی بود، و تنها راه رهایی، که اسیران صومعه فروغش را در دور دست می‌دیدند، جدا شدن روح از جسم بود، یعنی همان چیزی که مرگ نام دارد.

در آنجا اسیران را با زنجیر مقیّد می‌ساختند ودر اینجا اسیران به‌زنجیر ایمان پای‌بند بودند.

در آنجا، زنجیربانش همه با لعنت و نفرین دمساز بودند، دندانها را با خشم به‌همدیگر می‌فشردند، با کینه و بدخواهی به‌زمین و زمان می‌نگریستند، و حتّی دشنام خود را نثار آسمانها می‌کردند.

امّا در اینجا، اسیرانش با شفقت و رحمت و عشق درآمیخته بودند.

و در این دو جایگاه، که اینقدر باهم تشابه‌داشتند و در عین حال با هم متفاوت بودند، همه به‌یک راه می‌رفتند؛ و آن راهِ مجازات بود و کیفر دیدن برای گناهانی که مرتکب شده بودند.

ژان والژان در محاسبات خود، به‌سادگی درک می‌کرد که در زندان مجازات کاملاً جنبهٔ شخصی دارد، و کسی را به‌جُرم گناهی که مرتکب شده بود مجازات می‌کردند؛ امّا نمی‌فهمید که چرا در صومعه، این کسان را که در عمر خود به‌گناهی آلوده نشده‌اند مجازات می‌کنند؟ و هراسان و لرزان از خود می‌پرسید: «به‌کدام‌گناه کیفر می‌بینند؟» و در جواب او ندایی از قلبش برمی‌آمد که: «اگر عقوبتی می‌بینند، بُعدی بسیار والا و ملکوتی دارد؛ زیرا آنها به‌جُرم گناهانی که دیگران مرتکب می‌شوند خود را تسلیم زجر و عذاب می‌کنند.»

و مادر اینجا هرچه می‌گوییم از زبان دیگران است، کار ما داستانسرایی است، و از چشم ژان والژان دنیا را می‌بینیم، و هرچه او می‌بیند و می‌فهمد باز می‌گوییم.[1]

ژان والژان در آن حال غرق در چنین عوالمی بود.

---

۱. این چند سطر را ویکتور هوگو در سال ۱۸۶۲ به‌متن افزوده است. (ایو.گ.).

آنچه در پیش روی خود می‌دید ایثار بود و فداشدنِ محض و قلّهٔ بلند تقوا و پارسایی بود؛ و معصومیتی بود که گناه آدمیزادگان دیگر را می‌بخشد وخود را به‌جای گناهکاران به‌عقوبت می‌رساند و بندگی و عبودیت را می‌پذیرد و به‌استقبال زجر و عذاب می‌رود. در پیش چشم او کسانی بودند که آلوده به‌گناه نبودند و خود را مجازات می‌کردند تا موجب پرهیز دیگران از گناه شوند. آنها عشق به‌انسانیت را با عشق به‌خداوند آمیخته بودند، و با آنکه به‌زاری و خواری تن داده بودند، محترم و معظّم بودند. این موجودات عزیز، که همچون گناهکاران به‌مجازات می‌رسیدند، درعین حال تبسّم پاداش‌یافتگان را بر لب داشتند.

و آنگاه، به‌یاد می‌آورد که در سالهائی که در زندان بود، چه عذابی می‌کشید و از بخت بد خود گلایه و شکایت داشت.

گاهی در تاریکی شب، بیدار می‌نشست و گوش فرا می‌داد تا آوای شکرگزاری این زنان بی‌گناه را، که زجر و عذاب به‌ستوهشان آورده بود، بشنود. این آوای ملکوتی در او تأثیر می‌گذاشت. و او به‌یاد می‌آورد بعضی از زندانیان واقعاً تبهکار را که به‌حق محکوم به‌تحمّل مجازات شده بودند، و هیچ‌کدام جز برای دشنام‌گویی سر به‌آسمان بلند نمی‌کردند. خود او نیز بارها در آن حال مشتش را با کینه‌توزی به‌آسمان نشان داده بود. او با یادآوری آن لحظات، خون در رگهایش از جریان باز می‌ماند.

در این عوالم، نکتهٔ عجیب و جذّابی که ذهنش را به‌خود مشغول می‌داشت، این بود که بعداز فرار از زندان، چه زجرها کشیده بود و ازچه راههای دشوار کوهستانی عبور کرده بود، و بارها در کوره راهها با مرگ روبه‌رو شده بود، و آنهمه خود را به‌زحمت انداخته بود تا سرانجام از مجازات زندان رهایی یافته بود، و اینک بعداز تحمل آنهمه زجر و عذاب، به‌جایگاه مجازات داوطلبانهٔ زنان راهبه پناهنده شده بود. از خود می‌پرسید که در این ماجرا راز و رمزی نیست؟

PersianPDF.com

این خانه نیز نوعی زندان بود، و با زندانی که از آن گریخته بود شباهت نحوست‌باری داشت امّا در اینجا تصورّات دیگری داشت، که پیش از آن هرگز در ذهنش نقش نبسته بود.

در اینجا نیز درهای آهنین را می‌دید و قفل و بستها را و نرده‌های فلزی را ... با این قید و بند چه کسانی را می‌خواستند در زندان نگاه دارند؟ ... فرشتگان را.

در زندان دیوارهای بلند را برای نگاهداری پلنگان دیده بود، ودر اینجا دیوارهای بلند را می‌دید که میش‌ها را در حصارگرفته بودند.

صومعه جایگاه کفّاره[1] بود، و جایگاه کیفر و مجازات. امّا این کفّاره حتی از مجازات زندانیان، خشن‌تر و غم‌انگیزتر و بی‌رحمانه‌تر بود. این دوشیزگان معصوم بیش از زندانیان در زیر بارِ سنگین زجر و عذاب خم می‌شدند. در زندان، باد سرد و هولناکی از لابه‌لای میله‌ها و از بالای دیوارها به‌خانهٔ کرکس‌ها می‌وزید، و ریشهٔ جان و جوانی آنها را خشک می‌کرد، و در صومعه باد هُول‌انگیزتر و تهدیدآمیزتری به‌قفس کبوتران راه می‌یافت.

و چرا؟

هرگاه به‌این چیزها می‌اندیشید، هرچه در اعماق جانش بود، در این گرداب عجیب فرو می‌رفت، و او آن راز شگفت‌آور و گرانقدر را کشف نمی‌کرد.

با این‌گونه تصورّات و تفکرّات، غرور و خودبینی از آدمی دور می‌شود؛ و به‌همین جهت، هربار که در انتهای این بازنگریها، از دیگران غافل می‌شد و به‌خود می‌پرداخت و خود را می‌دید و در خود می‌کاوید، درمی‌یافت که چقدر ناچیز و ناتوان است. به‌گریه می‌افتاد، و بار دیگر به‌سوی تعلیمات و تلقینات اسقف دینی بازمی‌گشت و در این راه، کوزت

---

۱. کفّاره: هر چیز که بدان گناه را پاک کنند.

به‌او می‌آموخت که چگونه دوست بدارد، و صومعه به‌او یاد می‌داد که چگونه فروتن باشد.

گاهی بعد از غروب آفتاب، در تاریک و روشن که در باغ هیچ‌کس نبود، او را می‌دیدند که خود را پشت میله‌های نمازخانه‌ای می‌رساند که شب اوّل ورودش با حیرت به‌درون آن نگریسته بود. او در آنجا زانو می‌زد و رو به‌سویی می‌کرد که می‌دانست یکی از خواهران مقدّس به‌سجده افتاده؛ و ساعتها در آن حال می‌ماند و در تنهایی عبادت می‌کرد.

پنداری جرأت نمی‌کرد که بی‌واسطه خدای خود را نیایش کند، و دنبال واسطه‌ای می‌گشت که شفاعت او را نزد خداوند برعهده بگیرد.

آنچه در اطراف او بود، این باغ آرام، این گلهای عطر بیز، این کودکان شاد، این زنان ساده و با متانت، این محیط ساکت و بی‌سروصدا، آهسته آهسته در او تأثیر می‌گذاشتند، و روح و فکر او از این محیط سکوت را می‌گرفت و از این گلها عطر را، و از این زنان سادگی را، و از این باغ صفا را، و از این کودکان شادی را؛ و همه را به‌هم می‌آمیخت. او غالباً به‌این موضوع می‌اندیشید که در زندگی‌اش، خداوند دوبار درهای خانهٔ خود را به‌روی او گشوده، و انوار الهی دوبار در بحرانی‌ترین ایّام عمرش در وجود او تابیده است: یکی در آن هنگام که همهٔ درها به‌رویش بسته بود، و همه او را از خود می‌راندند، که دَرِ خانهٔ اسقف دینی به‌روی او گشوده شد، و او را از بازگشت به‌دنیای تبهکاران بازداشت، و این بار نیز خداوند درهای صومعه را به‌روی او باز کرده بود، تا از مجازات و بازگشت به‌زندان او رهایی بخشد.

در این حال، دل و جان او سرشار از حق‌شناسی و شکرگزاری می‌شد. و احساس دوست داشتن وجدش را پُر می‌کرد.

بدین‌گونه چندسالی گذشت و کوزت بزرگتر شد.

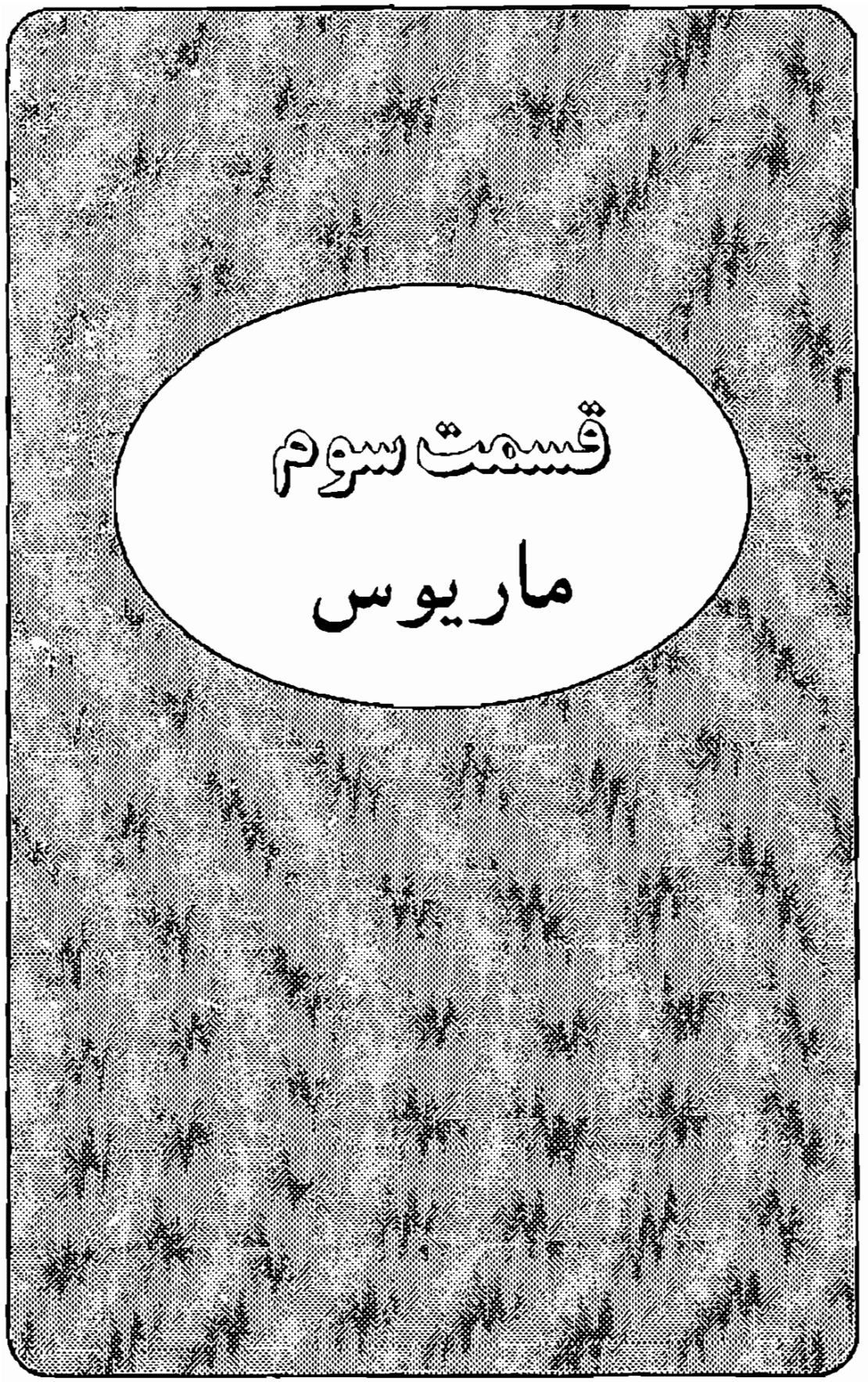
قسمت سوم
ماریوس

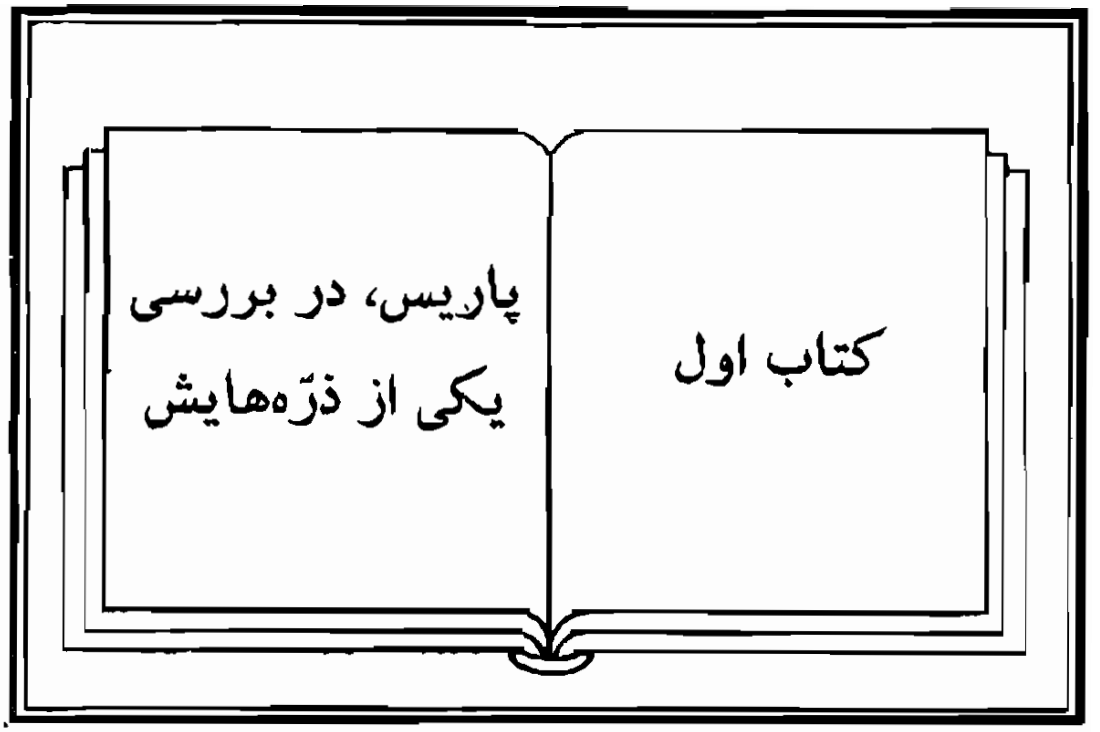
کتاب اول
پاریس، در بررسی
یکی از ذرّه‌هایش

۱

پِسرک[۱]

پاریس برای خود کودکی دارد و جنگل پرنده‌ای. پرندهٔ جنگلی گنجشک است و کودک پاریسی، پسرکی است برهنهٔ خوشحال.

طرحی از آن دُو را، پاریس و آن پسرک را، که یکی سراپا شعله است و دیگری پای تا سر فروغ سپیده‌دم، در هم بیامیزید و شراره‌های آن دو را به‌هم نزدیک کنید، تا جرقّه‌ای بزند به‌شکل موجودی ریزه میزه و پُرشور، که پلوت[۲] آن را «هُومُونچیو»[۳] نام داده است.

این مرد کوچک برهنهٔ خوشحال است. همه روز غذا گیرش نمی‌آید، امّا همه شب وقتش را در تماشاخانه‌ای که دلخواه اوست می‌گذراند. نه پیراهن دارد نه کفش و نه سقف بالای سَر؛ مثل مگسهای هواست که آنها هم این چیزها را ندارند.

هفت ساله است تا سیزده ساله، در میان دارودسته‌اش زندگی

---

۱. به‌لاتینی: Parvulus، به‌معنای پسرک.

۲. plautos / plaute، پلوت یا پلوتوس، شاعر طنز پرداز لاتین است؛ و نکته اینجاست که تعبیر «هومونچیو» به‌معنای «مرد کوچک»، اصلاً به‌پلوتوس اختصاص ندارد. امّا ویکتور هوگو در طیّ این اثر به‌بهانه‌هایی از پلوتوس و هُوراس عمداً نام می‌برد، که این کار او بسیار پُرمعنی است (ایو ـ گ.).

3. Homuncio

می‌کند، کارش ولگردی است، خانه‌اش زیر سقف آسمان است. شلوار کهنهٔ پدرش به‌او رسیده که برایش گشاد است و پاچهٔ آن روی زمین می‌کشد. کلاه گشادش تا زیر گوشش را می‌پوشاند، و شاید آن هم میراث پدر باشد. بند شلواری دارد زرد رنگ. پرسه می‌زند، می‌دَود، اطرافش را می‌پاید، وقت را به‌بیهودگی می‌گذراند. اگر توتون گیرش بیاید، پیپ می‌کشد. همچون دوزخیان مدام فحش می‌دهد، به‌میخانه‌ها سر می‌زند، با دزدها آشنایی دارد، با دخترها خودمانی است، ترانه‌های رکیک می‌خواند، بدی و پلیدی در دل او راه ندارد. در جسم و جانش مرواریدی پنهان کرده، که نامش معصومیت است؛ و این مروارید در عمق جسم و جان این مرد کوچک درخشش خود را از دست نمی‌دهد و هرگز کدر نمی شود. آدمی تا وقتی که دوران کودکی خود را می‌گذراند، خداوند دوست دارد که او را معصوم نگاه دارد.

اگر از پاریس، این شهر بسیار بزرگ، بپرسید که این دیگر چگونه موجودی است؟ در جواب خواهد گفت: این فرزند من است.

۲

پاره‌ای از ویژگیهای او

این پسرک ولگرد پاریسی، غولی است ریزه اندام.

اغراق نگوئیم، این ولگرد شوخ و شیطان، گاهی پیراهنی به‌تن دارد که تنها پیراهن اوست؛ گاهی کفشی به‌پا دارد که نه تخت دارد و نه پاشنه؛ و گاهی خانه‌ای دارد و مادری. هر چند آن خانه را دوست دارد، چون مادرش را در آنجا می‌بیند، امّا خوش دارد که در کوچه‌ها ولگردی کند، که آزادی را در ولگردی می‌بیند و در کوچه‌ها می‌یابد. برای خود سرگرمیها و بازیهایی دارد، هدفش از بازیها و شیطنتها در افتادن با بورژواهاست. برای خود اصطلاحات و زبان مخصوص دارد. وقتی می‌خواهد مُردن کسی را خبر بدهد، می‌گوید: «چپقش را کشیدند!». شغل و حرفه‌ای نیز مخصوص به‌خود دارد. برای منتظران در حاشیهٔ خیابان درشکه خبر می‌کند، پله‌های کالسکه را پایین می‌آورد. وقتی در کوچه و خیابان سیلاب راه می‌افتد، عابران را به‌دوش می‌گیرد و از یک سو به‌سوی دیگر می‌برد، و به‌اصطلاح خودش «پُل آرتیستی» درست می‌کند. اگر بزرگان و رجال فرانسه به‌نفع مردم نطق و خطابه‌ای ایراد کنند، به‌ذوق خود بهترین جمله‌هایش را در کوچه و خیابان فریادزنان باز می‌گوید. پول رایج این برهنگان خوشحال مخصوص خود آنهاست، که ترکیبی است از هر نوع مِس پاره‌ای که در سَرِ راه خود در کوچه و خیابان پیدا می‌کنند، و به‌اصطلاح خودشان این چیزها

را «پول خُرد» می‌نامند. همین سکّه‌های ساختگی بین خودشان نرخ معیّنی دارد.

حتّی جانورانی که پسرک برهنه خوشحال به‌آنها علاقه دارد، و در اطراف او به‌فراوانی یافت می‌شوند، مخصوص خود او هستند. از آن جمله‌اند: کفشدوزک، شپشه، عنکبوت، و حشرهٔ سیاهی که دُم کژ دارد و دو شاخک تهدیدکننده. جانور افسانه‌ای او زیر شکمش فلس دارد، و مارمولک نیست، پشتش پُر از کُرک و دانه‌های ریز است، و قورباغه نیست، و در سوراخ تنورهای آهکی، و چاههای خشک شده زندگی می‌کند؛ سیاه است و پشم آلوده چسبناک، خزنده است، و گاهی تُند و ترسناک است امّا کسی او را به‌چشم ندیده، و نام این جانور خیالی «ناشنوا» است.[۱]

ترسناکترین تفریحات، جست‌وجوی چنین جانوری است در میان سنگریزه‌ها.

تفریح دیگرشان این است که سنگ یا آجری را از زمین درمی‌آورند تا خرخاکیهای زیر آن را تماشا کنند. هر قسمت از پاریس جانوران مخصوص دارد که پسرک ولگرد آن محله را به‌همین نام می‌شناسد. در کارگاههای اورسولین[۲] گوش‌خزک[۳] فراوان است، و در اطراف پانتئون هزارپا، و در گودالهای شان‌دُومارس[۴] بچّه وزغ.

از نظر کُلّی، باید گفت که این پسرک ولگرد، مانند تالیران[۵] صفاتی

---

۱. ویکتور هوگو و برادرش، اُژن، در دوران کودکی جانور خیالی خود را این چنین تصور می‌کردند و در چاههای «فُریانتین» در جست‌وجوی چنین جانوری بودند.

2. Ursulines

۳. نوعی هزارپا که می‌گویند در گوش آدمی فرو می‌رود.

4. Champs de Mars

۵. Talleyrand، سیاستمدار معروف فرانسوی (۱۷۵۴ ـ ۱۸۳۸) مردی بود خودخواه و بذله‌گو و باهوش؛ به‌همهٔ رژیمها خدمت کرد و به‌همهٔ آنها خیانت ورزید (فرهنگ معین).

مخصوص به‌خود دارد.

هر چند مانند تالیران رنگ عوض می‌کند، امّا شرافت بیشتری دارد. کسی از راز با نشاط بودنش آگاه نیست. گاهی چنان به‌قهقهه می‌خندد که دُکانداران را به‌خشم می‌آورد، و گاهی شوخ و شنگ بودنش از مرحلهٔ لُودگی و مسخرگی می‌گذرد و به‌مرز وقاحت می‌رسد.

برای نمونه، مُرده‌ای را دفن می‌کنند، و یکی از پزشکان در مراسم دفن حضور دارد. ناگهان یکی از این پسرکهای ولگرد فریاد می‌زند: «اُوهُو! کِی تا حالا دکترها شاهکار خودشان را تا لبِ گور همراهی می‌کنند؟»

یا در شلوغی خیابان، یک آقای با وقار و خوش سر و لباس و عینکی ناگهان از دست پسرک ولگردی به‌خشم می‌آید و رو به‌او پرخاش‌کنان فریاد می‌زند:

«پسرهٔ بی‌سر و پا! چه خیالی به‌سرت زده؟ با کمرِ زن من چه کار داری؟»

و آن پسرک ولگرد به‌شوخی می‌گوید:

«حضرت آقا! کمر زن شما که سرجای خودشه. من که بَرِش نداشتم. جیبهامو بگردید تا ببینید که کَمر زن شما توی جیب من نیست!»

۳
این پسرک خوش آمدنی

شب، آن مرد کوچک، با چند سانتیمی که از هر راه در آورده، به‌تماشاخانه می‌رود. به‌محض آن که وارد آن فضای سحرآمیز می‌شود وضع و حال دیگری پیدا می‌کند، و یک باره همهٔ خصوصیات برهنه خوشحالان پاریس در او جمع می‌شود تماشاخانه به‌یک کشتی واژگون می‌ماند که انبارش در طبقهٔ بالای آن است. در این تالار انبار مانند، در این فضای تنگ و تاریک، برهنه خوشحالان گرد هم می‌آیند. و شیطنت‌های کودکانه‌شان گُل می‌کند. به‌پروانه‌هایی می‌مانند که تازه از تخم در آمده باشند؛ مثل این که از زمین کنده شده باشند و پرواز کنند. آن وقت پسرک ولگرد، در میان این جمع خودمانی و با نشاط، به‌سعادت و اقتدار واقعی دست می‌یابد، با همهٔ قُوا برای هنرمندانِ روی صحنه کف می‌زند. فروغ این شادی به‌هر سو پراکنده می‌شود. این تالار تنگ و بدبو و تاریک و کثیف و ناسالم و بدبخت و کراهت‌آور، در نظر او به‌صورت یک بهشت درمی‌آید.

به‌یک انسان، هر چه بی‌خُود و بی‌فایده است بدهید و هر چه لازم و به‌درد بخُور است از او بگیرید، تبدیل می‌شود به‌یک پسرک ولگرد پاریسی.

چنین پسرک ولگرد و برهنه خوشحالی، از ذوق هنری بی‌بهره نیست.

ولی متأسفانه ذوق او جنبهٔ کلاسیک ندارد، و طبعاً دانشگاه‌پسند هم نیست. برای نمونهٔ بگوییم که دوشیزه مارس[۱] را، که روی صحنه ادیبانه و لفظ قلم حرف می‌زد، نمی‌پسندیدند و با لحنی که از چاشنی نیشخند عاری نبود، دوشیزهٔ «بلند آستان» لقب داده بودند.

این پسرک ولگرد، دوست دارد دادوبیداد کند و لودگی کند، همه را دست بیندازد، و کتک بزند و کتک بخورد. مثل بچه‌های شیرخوار، سر و لباسش کثیف است، و مانند فیلسوفان کهنه پوش. در فاضلاب‌ها می‌لولد و چیزهایی گیرمی‌آورد. از میان زباله‌ها شادی و نشاط بیرون می‌کشد. چهار راهها را با شور و غوغایش به‌هم می‌ریزد. شوخی می‌کند، نیش می‌زند، سوت می‌کشد، آواز می‌خواند، پُرهیاهوست، فحش می‌دهد. «الهلُویا»[۲] را با ماتانتورلورت[۳] بدرقه می‌کند. هر سرود و نوایی را می‌خواند، از دو پرفوندیس[۴] گرفته با شیانلی[۵] بی‌آنکه از کسی بپرسد، هر گوشه‌ای را پیدا می‌کند، همهٔ نادانسته‌ها را می‌داند، در نیرنگبازی به‌اسپارتیها[۶] شباهت دارد، در جنون به‌مرز عقل نزدیک می‌شود، در نمایش شوروشوق، کثافتکاری می‌کند. اگر برفراز کوه اُلمپ بنشیند، در کود و پهن فرو می‌رود، و از آن میان پُر از ستاره بیرون می‌آید. پسرک ولگرد پاریسی، رابلهٔ[۷] کوچکی است.

از شلوارش، اگر جیب مخصوص ساعت نداشته باشد، خوشش نمی‌آید.

---

۱. Mars، هنرپیشهٔ فرانسوی.

۲. Alleluia، کلمهٔ عبری، یعنی «بستائید یَهُوه را» دعا و سرود مذهبی یهودیان و مسیحیان.

۳. Matanturlurette، از ترانه‌های شوخ و شاد آن روزگار.

۴. De Profundis، سرودی مذهبی که معمولاً برای مُردگان می‌خوانند.

۵. Chienlit، از ترانه‌های رکیک عامیانه.

۶. Spartes، از شهرهای یونان جنگهای اسپارت و آتن در تاریخ معروف است.

۷. Rabelais، نویسنده هزل‌پرداز فرانسوی.

هیچ چیز باعث تعجّب او نمی‌شود. ترس در وجودش کمتر راه می‌یابد، خرافات را دست می‌اندازد. بادِ گزافه‌گویان را خالی می‌کند، اسرار و رموز عالم را به‌شوخی می‌گیرد، برای ارواح بازگشتهٔ مُردگان زبانش را بیرون می‌آورد؛ از هر کس حرفهای قُلمبه سُلمبه بشنود، زیر خنده می‌زند.

ادای آدمهایی را درمی‌آورد که ادیبانه و لفظ قلم حرف می‌زنند. البته با شعر و ادب دشمنی ندارد. دور از این گونه چیزهاست، امّا تصورّات شوخ و مسخره‌ای را جایگزین تخیلات شاعرانه و دور از ذهن می‌کند. و اگر «آداماستُو»[1] را در برابر خود ببیند، می‌گوید که «وای! عجب لولو خورخوره‌ای!»

---

۱. Adamasto، غولی افسانه‌ای.

۳

می‌تواند مُفید باشد

پاریس، هم بچه‌های فضول و زود باور دارد و هم بچه‌های ولگرد و برهنه خوشحال. هیچ شهری جز پاریس لیاقت داشتن این دو موجود را ندارد؛ از یک سو، بچه‌های کنجکاوی که به‌همه جا سرک می‌کشند و همه چیز را باور می‌کنند و همیشه راضی هستند، از سوی دیگر، بچه‌هایی که از هیچ چیز راضی نیستند و هر دم پِی کارِ تازه‌ای می‌روند. «پرودُم»[1] و «فُوئیُو»[2] دو نمونه‌اند. و تنها پاریس است که در تاریخ طبایع خود چنین چیزهایی دارد. این کودک رنگ پریدهٔ حومهٔ پاریس، این ولگرد برهنه خوشحال، در این محیط زاده می‌شود رشد و نُمو می‌یابد، به‌دام رنج و بلا می‌افتد، و خود را با لُودگی از این گرفتاری می‌رهاند؛ در برابر حقایق اجتماعی و مسائل و معضلات جامعهٔ بشری به‌فکر فرو می‌رود، امّا خود را بی‌قید و بی‌خیال نشان می‌دهد. حال آن که حقیقت چیز دیگری است؛ همه چیز را می‌بیند و حس می‌کند و آماده می‌شود برای خندیدن و کارهای دیگر. اگر نام و خصلت شما خیالات واهی، تعدّی و تجاوز، جهالت، اختناق، بی‌انصافی، استبداد، بی‌عدالتی، تعصب و زورگویی باشد، از این ولگرد، که اختیار زبانش را ندارد، حذر کنید.

---

۱. Prudbomme، نمونهٔ نادانی و خودخواهی، که در داستانی از «هانری مُوینه» با این صفات ظاهر می‌شود.

۲. FouIIou ، نمونهٔ افراد ولگرد و هرج و مرج‌طلب.

این پسرک ولگرد به‌سنّ رشد خواهد رسید.

گِلِ وجودش را از چه خاکی سرشته‌اند؟ از نخستین لجن‌زاری که دَم‌دست بوده، برش داشته‌اند! یک مُشت گِل، که نفس خداوند در آن دمیده شد و «آدم» را به‌وجود آورد. همین بس است که خدایی گذارش از این سو بیفتد، که همیشه خدایی بالای سَرِ این پسرک ولگرد بوده است. بخت همیشه با این موجود ناچیز یار بوده، و همین کلمهٔ «بخت» ما را تا حدودی به‌حقیقت نزدیک می‌کند. این موجود ریزه‌اندام که گِل وجودش را از یک لجن‌زار عمومی برداشته‌اند و مخلوقی ساخته‌اند جاهل و بی‌سواد و سرگشته و عامی، آیا روزی سرشتش نرم خواهد شد یا به‌خشونت خواهد گرایید؟ کمی صبر باید کرد و دید که آیا پاریس، که چنین دیوی را، چنین کودک خودرو و بی‌خیالی را، می‌پرورد، «وقتی که چرخ برگردد»[1] این کوزه‌گر لاتین، از کوزهٔ گلین، سبوی رنگینی خواهد ساخت؟

---

۱. به‌لاتینی Currit rota، عبارتی است از یکی از اشعار هُوراس، که اصل آن چنین است:

Amphora coepit institui currente rata cur urceus exit? که بدین معنی است: می‌خواستند سبوی رنگینی بسازند، چه کسی می‌دانست که وقتی چرخ برگردد، کوزهٔ گلینی درست می‌شود؟

۵

مرزهای کشور او

پسرک ولگرد شهر را دوست دارد، تنهایی را نیز دوست دارد، زیرا از عقل بی‌بهره نیست. مانند «فُوسکوس» دلبستهٔ شهر است، و همچون «فلاکوس»[1] شیفتهٔ دهستان.

در عالم خیال فرو رفتن و سرگردان بودن، یعنی پرسه زدن، از وقت گذرانیهای فیلسوفان است، به‌خصوص پرسه زدن در چنین دهکده‌هایی که در اطراف شهرهای بزرگی چون پاریس باشند که ویژگیهای دوگانه دارند؛ هم شهرند و هم روستا. حومهٔ شهرهای بزرگ، به‌جانوران ذوحیاتین می‌مانند که هم در آب زندگی می‌کنند و هم در خشکی، و زندگی دوگونه‌ای دارند؛ پایان درختستان‌اند و آغاز بامها، پایان علفزارند و آغاز شور و شیدایی، پایان زمزمه‌های آسمانی‌اند و آغاز بانگ و غوغای آسمانی، که جمعاً چیزی است شگفت‌آور.

از این روی، در این نقاط که جاذبهٔ چندانی ندارند، و رهگذران صفت «غم‌انگیز» را برای آن حدود مناسب می‌دانند، کسانی را می‌بینید که در

---

۱. Fuscus، Flaccus، اشاره است به‌شعری از هُوراس. به‌زبان لاتین:
Urbis amatorem fuscum salvere jubemus ruris amatores به‌این معنی: «به‌فُوسکوس، که شهر را دوست دارد، من که شیفتهٔ دهستانم، درود می‌فرستم.» فلاکوس از القاب هُوراس بود.

عالم خیال فرو رفته‌اند، و ظاهراً بی‌هدف به‌گشت و گذار آمده‌اند.

کسی که این مطالب را می‌نویسد، مدّتهای طولانی در این محدوده با پرسه زدن وقت گذرانده است و خاطرات بسیاری از آن روزها دارد. آن علفهای کوتاه، آن راه باریکه‌های سنگلاخ، آن توده‌های گچ، آن گودالهای پُر از آهک، آن زمینهای ناهموار و یکنواخت، آن گیاهانِ خودروی هرگوشه و هر کُنج، آن تلاقی تمدّن و توحش، آن صدای طبل‌های یک سربازخانهٔ دور دست، آن خلوتکده‌های روز و دزدگاههای شبانه، آن آسیاب ویرانه و بازیچهٔ دست باد، آن دستگاههای سنگ بُری، آن میخانه‌های نزدیک گورستانها، آن دیوارهای اسرارآمیز و غم‌زده در اطراف اراضی بی‌سر و ته و پُر از آفتاب و پروانه، و همهٔ این چیزها، نویسندهٔ این سطور را ساعتها مجذوب خود می‌ساختند.

تقریباً هیچ‌کس در روی زمین گوشه‌هایی نظیر این نقاط عجیب ندیده است[۱]؛ گوشه‌هایی نظیر گلاسی‌یر[۲]، کونِت[۳]، دیوار بدقوارهٔ گرنل[۴] که از کثرت جای گلوله‌ها به‌پوست ببر شباهت یافته، مُونپارناس[۵]، فُوس‌اُولو[۶]، اُوبیه[۷]، در حاشیهٔ شیب‌دارِ مارن[۸]؛ و همچنین نقاط دیگری، مانند مُون‌سوری[۹]، تُومب ایسوار[۱۰]، و پی‌پر پلات دُو شاتیون[۱۱]، که در آن ایّام هنوز بقایایی از یک معدن سنگ در آن حدود یافت می‌شد، حالا در گودالهایش علف و قارچ روییده است. حومهٔ شهر رُم به‌نوعی دیگر بود و حومهٔ پاریس به‌صورتی دیگر. و اگر ما در این محدوده تنها چیزهایی مانند

---

۱. در میان این نقاط عجیب، از دیوار گرنُل (قسمتی از حصار پاریس قدیم) می‌توان نام برد که در سال ۱۸۱۲، در کنار آن، ژنرال لائوری را، که مدّتها در میان خانوادهٔ هوگو پنهان شده بود، تیرباران کردند (ابو ـ گ.).

2. Glaciere
3. Cunette
4. Grenelle
5. Mont parnasse
6. Fosse - aut - Loups
7. Aubier
8. Marne
9. Montsouris
10. Tombe Issoire
11. Pierre Plate de Chatillon

کشتزارها و خانه‌ها را ببینیم، از واقعیات غافل مانده‌ایم، زیرا در جایی که دشت و جلگه با شهر پیوند می‌یابد، اندوه ژرفی احساس می‌شود، کسی نمی‌داند چگونه اندوهی است. در آنجا طبیعت و جمعیت در کنار همدیگر، با شما سخن می‌گویند؛ و بدایع و خصوصیات محل خودنمایی می‌کنند.

هر کس در این مناطق خلوت، و مجاور با حومهٔ پاریس که حاشیهٔ پاریس نام گرفته‌اند، گشت و گذاری کرده باشد، در گوشه‌های پرت و متروک، در ساعاتی که همه جا ساکت و خاموش است، ناگهان در پشت یک پَرچین، یا سه‌کُنج یک دیوارهٔ نیم ویران، کودکانی را می‌بیند پُر غوغا، سراپا غبارآلود، ژولیده و پاره‌پوش، که در هم افتاده‌اند و هر یک تاجی از ساقه‌های گندم به‌سَر دارند و به‌تیله‌بازی مشغول‌اند. اینها کودکانی هستند از خانواده‌های فقیر که اغلب در حاشیه‌های حومهٔ شهر جمع می‌شوند. این حاشیه‌ها متعلق به‌آنهاست مدرسه و مرکز آموزش و پرورش آنها در میان همین گرد و خاکهاست. در آنجا آزادند. هیچ کس مراقبشان نیست، هر ترانهٔ رکیکی را که بلدند راحت و بی‌خیال می‌خوانند، خاطرشان از هر جهت آسوده است. آنها در اینجا، درست‌تر بگوییم، زندگی می‌کنند. در گرمای تابستان در آفتاب، در اطراف سوراخی در زمین زانو می‌زنند و تیله‌ها را قِل می‌دهند. گاهی بر سَرِ چند سکّه پول خُرد، به‌جان همدیگر می‌افتند و زد و خورد می‌کنند، زیر بار هیچ‌گونه قید و مسئولیتی نمی‌روند؛ گویی هیچ نوع گرفتاری و مشکلی ندارند، خوشحال و خوشبخت‌اند. و تازه وقتی که چشمشان به‌کسی مثل شما می‌افتد، که از آن حدود می‌گذرد، کسب و کارشان را به‌یاد می‌آورند و جلو می‌روند و سوسکهای طلایی‌رنگ را که در یک جوراب پشمی ریخته‌اند، یا دسته‌های گل یاس را برای فروش به‌شما عرضه می‌کند. در حاشیه‌های پاریس روبه‌رو شدن با این کودکان عجیب، هم جالب و هم جذّاب است و هم رقّت‌انگیز.

گاهی در میان این پسران، دخترکانی نیز یافت می‌شوند. خواهران آن پسران‌اند؟... این دختران کم سّن و سال‌اند و لاغراندام، پُرشور و شَر، سیاه‌سوخته، با پوستی پُر از لکه‌های قرمز؛ موهایشان را با خوشه‌های گندم و شقایق آراسته‌اند، شاداب‌اند و با نشاط و سرکش و پابرهنه. بعضی‌شان در گوشه‌ای ایستاده‌اند و گیلاس می‌خورند. تا نزدیک غروب، صدای خندهٔ این دخترها از دور به‌گوش می‌رسد. این دختران که در شامگاهان،شادی وحرارت آفتاب نیمروز را دارند، ذهن رهگذر متفکّر را به‌خود مشغول می‌دارند؛ و این مشاهدات با تصورّات او به‌هم می‌آمیزند.

پاریس مرکز دایره است و حومه محیط آن. برای این کودکان، حومهٔ پاریس سراسر روی زمین است، و آنها هرگز از این محیط بیرون نمی‌روند. همچنانکه ماهیها نمی‌توانند از آب بیرون بیایند، این کودکان نیز نمی‌توانند هرگز از پاریس قدمی به‌بیرون بگذارند. برای آنان، دو فرسخ آن سوی‌تر از دروازهٔ پاریس هیچ چیز وجود ندارد؛ و در آن سویِ ایوری[۱]، ژانتی‌یی[۲]، آرکوی[۳]، بِل‌ویل[۴]، اُبِرویلیر[۵]، مِنی‌مُونتان[۶]، شوازی لو روا[۷]، بیانکور[۸]، مُودُن[۹]، ایسی[۱۰]، وانور[۱۱]، سِور[۱۲]، پوتُو[۱۳]، نویی[۱۴]، ژانویلیه[۱۵]، کُلب[۱۶]، رُمَن‌ویل[۱۷]،شاتو[۱۸]،آنی‌یر[۱۹]،بوژی‌وال[۲۰]،نانتِر[۲۱]،آنژین[۲۲]،نوازی‌لُوسِک[۲۳]، نُوژان[۲۴]، گورنه[۲۵]، درانسی[۲۶]، گُونِس[۲۷]، دنیا برای او تمام می‌شود.

---

1. Ivry	2. Gentilly	3. Arcueil
4. BeLLeviLLe	5.AoberviLLiers	6. Menilmontant
7. Chaisy - Le Rai	8. Billancaurt	9. Meudon
10. Issy	11. Vanvres	12. Sevres
13. Puteawx	14. Nailly	15. Gennevilliers
16. Colombes	17. Romainville	18. Chatau
19. Asnieres	20. Bougival	21. Nanterre
22. Enghien	23. Naisy - Le - Sec	24. Nogent
25.Gournay	26. Draucy	27. Gonesse

۶

نیم‌نگاهی به‌تاریخ

وقایع این کتاب در دورانی که تقریباً معاصر ماست اتفاق افتاده. در آن روزها مثل امروز، در هر گوشه و هر کوچه، پاسبانی نمی‌دیدید (و چه خوب بود ـ که فعلاً جای این بحث نیست) و کودکان ویلان و سرگردان در پاریس فراوان بودند. به‌گواهی ارقام، در آن هنگام، مأموران پلیس در هر سال در حدود دویست‌وشصت کودک بی‌خانمان را از میان ویرانه‌ها و ساختمانهای نیمه‌کاره و زیر پلها جمع‌آوری می‌کردند. یکی از آشیانه‌های این گونه کودکان به‌نام پرستوهای پُل آرکول[1] مشهور شد که باید گفت از نکبت‌بارترین گوشه‌های اجتماعات بشری بود. همهٔ جنایات از ولگردی کودکان ریشه می‌گیرد.

با این حال، پاریس را از این قاعده جدا باید کرد. به‌رغم مطالبی که شرح دادیم، این استثنا چندان بی‌علّت نیست. بی‌تردید، در هر شهر بزرگ، کودک ولگرد انسانی است تباه شده؛ و چنین کودک خودرو و رها شده‌ای، معمولاً در انواع معایب غوطه می‌خورد و ریشه‌های شرف و وجدان در او خشک می‌شود. امّا کودک ولگرد پاریسی، با آنکه ظاهری خشن و ناسازگار دارد، باطنش تا حدودی صاف و شفّاف است. علّت و مبنای آن را در وسعت و عظمت و شکوه انقلاب مردمی کشور ما باید

---

1. Arcole

جُست، که ذرّاتی را در هوای پاریس پراکنده و پخش کرده است، که هر که در آن نفس می‌کشد، به‌نوعی فساد ناپذیر می‌شود. و این ذرّات به‌نمکی می‌ماند که آب اقیانوسها را از فاسد شدن مُبرا می‌کند. در پاریس نفس کشیدن، روح آدمی را از پلیدیها پاک می‌سازد.

با این وصف، هر بار که ما یکی از این کودکان ولگرد پاریسی را می‌بینیم، و حس می‌کنیم که به‌رشتهٔ خانواده‌ای پیوند ندارند، قلبمان فشرده می‌شود. در تمّدن کنونی، که هنوز دارای نقایص زیادی است، چندان غیرطبیعی نمی‌نماید که خانواده‌ای از هم بپاشد، و اعضای خود را در تاریکی گذرگاهی رها کند، و اصلاً خبر نداشته باشد که بر سَرِ کودکانش چه می‌آید. سرنوشت تاریک این کودکان از همینجا آغاز می‌شود. و این ماجرای غم‌آور را به‌اصطلاح «پرتاب شدن در کوچه‌های پاریس» می‌گویند.

در ضمن، این نکته را هم بگوییم که در دوران استبداد سلطنتی قدیم، مانع رها کردن کودکان در کوچه‌ها و گذرگاههای پاریس نمی‌شدند؛ زیرا در آن روزگار مقامات عالی و قدرتمند، وجود چنین کولیهای بی‌خیال و سرگشته را برای حفظ طبقات پایین جامعه لازم می‌دانستند، و با آموزش و پرورش فرزندان افراد بی‌چیز و فقیر مخالف بودند و می‌گفتند: این «دانایی اندک» به‌چه کار آنها می‌خورد؟ این نظریه در واقع به‌صورت قاعده در آمده بود، حال آنکه کودک ولگرد، محصول منطقی کودک جاهل و بی‌اطلاع بود.

وانگهی رژیم سلطنت استبدادی گاهی به‌این گونه کودکان نیاز داشت؛ و در چنین مواقعی، گروهی از این کودکان سرگشته را از کوچه‌ها می‌ربود.

در دوران لوئی چهاردهم ـ نمی‌خواهیم از آن دورتر برویم ـ پادشاه به‌دلایلی می‌خواست نیروی دریایی نیرومندی داشته باشد. فکر خوبی

بود، امّا از چه راه و چگونه؟ اگر در کنار کشتیهای بادبانی جنگی، که بازیچهٔ دست باد و طوفان‌اند، کشتیهای کوچکتر یا قایقهای پارویی وجود نداشته باشند و به‌هنگام خطر به‌کمک غرق‌شدگان نشتابند، ناوگان جنگی فلج می‌شود.

در آن روزگار، بردگان و زندانیان محکوم به‌اعمال شاقّه در این کشتیها و قایقهایِ همراه که حُکم کشتیهای یدک‌کش را داشتند، پارو می‌زدند. پس به‌این پاروزنان نیازمند بودند، و معمولاً زندانیان محکوم به‌اعمال شاقّه چنین کارهایی را به‌عهده داشتند کُولبر[1] تا آنجا که می‌توانست، از طریق کارگزارانش در شهرستانها، تعدادی از زندانیان را که برای این کار بنیه و نیروی کافی داشتند، گردآورد. قاضیان دادگستری نیز در این راه به‌او یاری می‌کردند. گاهی اتفاق می‌افتاد که مرد فقیر و قوی‌بنیه‌ای، از کنار دسته‌ای از روحانیون کاتولیک می‌گذشت و به‌احترام آنان کلاه از سر برنمی‌داشت. قضات، چنین مردی را به‌این اتّهام که به‌مذهب پروتستان گراییده و به‌روحانیون کاتولیک بی‌اعتنایی کرده، به‌زندان با کار محکوم می‌کردند، و اغلب این‌گونه افراد را برای پاروزدن به‌چنین کشتیهایی می‌فرستادند. گاهی مأموران، کودک چهارده‌پانزده ساله‌ای را در کوچه‌ای می‌دیدند که سرگردان و بی‌خانمان است و جایی برای خفتن ندارد؛ او را می‌گرفتند و به‌این گونه زندانها می‌فرستادند، و بعضی از آنها را برای خدمت به‌نیروی دریایی گسیل می‌داشتند. و راستی که چه عظمتی داشت آن سلطنت! و چه شکوه و عظمتی داشت آن دوران!

در دوران سلطنت لوئی چهاردهم، گاهی کودکان در کوچه‌های پاریس ناپدید می‌شدند؛ پلیس آنها را می‌ربود، و کسی نمی‌دانست که ربوده شدگان را برای چه منظوری می‌خواهند. مردم با وحشت سر در گوش همدیگر می‌گذاشتند و پچ‌پچ می‌کردند و دربارهٔ حمامهای ارغوانی فام

---

۱. Colbert، از مشاوران و وزیران معروف لوئی چهاردهم.

شاه، که با خون بی‌گناهان رنگ می‌گیرد، داستانها می‌بافتند؛ و باربیه[1] در این زمینه شعرهایی می‌سرود، و گاهی مأموران پلیس در سَرِ راه خود، کودکان بی‌خانمان را نمی‌یافتند و به‌اطفال باخانمان برمی‌خوردند و آنها را با خود می‌بردند؛ و پدران، نومیدانه دنبال مأموران می‌دویدند و با اعتراض سعی می‌کردند فرزندان خود را از چنگ مأموران بیرون بیاورند. در این گونه موارد، مجلس دخالت می‌کرد و قانونی به‌تصویب می‌رساند برای به‌دار آویختن... برای به‌دار آویختن مأموران پلیس؟... نه! برای به‌دار آویختن آن پدران معترض و پرخاشگر!

---

۱. Barbier، شاعر فرانسوی.

۷

به‌سبک جامعهٔ طبقاتی هِند دریک «کاست»[۱] قرارمی‌گیرند

ولگردان پاریس تقریباً یک «کاست» را تشکیل می‌دهند.

کلمهٔ «ولگرد»، نخستین بار، در سال ۱۸۳۴ به‌حروف چاپی آراسته شد و از زبان عامیانه، به‌دنیای ادبیات راه یافت و در جزوه‌ای به‌نام «کلودگدا»[۲]، این کلمه ظهور رسمی خود را اعلام کرد. و غوغایی به‌پاشد؛

---

۱. Caste، طبقهٔ محدودی، دارای یک نوع خصوصیات، در جامعهٔ طبقاتی هند.

۲. «کلودگدا» Claude Gueux، اثر ویکتور هوگو، جمله‌ای دارد به‌این صورت: «هیچ چیز نمی‌تواند بیش از ولگرد دیرین کوچه‌ها، بوی پاریس را به‌مشام برساند». امّا این کلمهٔ «ولگرد» برای نخستین بار در سال ۱۸۳۴ غوغائی برپا نکرد، زیرا خود او در رُمان «نُتردام دوپاری» در سال ۱۸۳۷، از این ولگردان نام برده، و در جایی می‌نویسد: «این پسرک وحشی پابرهنه که مُدام در کوچه‌های پاریس پرسه می‌زند و نام جاودانی ولگرد را به‌خود اختصاص داده، در زمانی که ما دانش‌آموز بودیم، هر روز عصر که از مدرسه بیرون می‌آمدیم، به‌طرف ما سنگ پرتاب می‌کرد، زیرا شلوار ما مثل شلوار او پاره نبود. و امّا پسرکان ولگرد پاریسی، بعد از سال ۱۸۳۰، به‌صورت چهره‌های آشنایی درآمدند و در قالب یک مسألهٔ اجتماعی و سیاسی جای خود را در ذهن و فکر مردم باز کردند. دولاکُروا در همان سال ۱۸۳۰، تابلوی معروف «پسرک ولگرد» را که پیشگام و رهنمای انقلابیون می‌شود، نقاشی کرد. گاورُش نیز در داستان بینوایان، تقریباً همین نقش را به‌عهده دارد. میشله Michelet در کتاب «مردم»، اُژن‌سو در رُمان «اسرار پاریس» ولگردان را مظهری از ←

PersianPDF.com

وکلمهٔ "ولگرد" در این غوغا به‌پیروزی رسید.

مسائلی که توجه پسرکان ولگرد را برمی‌انگیزد و باعث می‌شود که آنان یکی از اعضای گروه خود را به‌چشم عزّت و احترام بنگرند بسیار گوناگون است. یکی از آن موارد که به‌آن برخوردیم و عملاً به‌چشم دیدیم، این بود که پسرک ولگردی سقوط یک نفر را از بالای مناره‌های نُتردام دیده بود، و همین امر تحسین و تمجید همگنانش را برانگیخته بود. ولگرد دیگری نیز وارد محّوطه‌ای شده بود که موقتاً مجسمه‌های گنبد انوالید را برای مرّمت در آنجا گذاشته بودند، و او توانسته بود تکّه‌ای از سُرب آن مجسّمه‌ها را «کش برود». ولگرد دیگری موفق شده بود که واژگون شدن دلیجانی را که با سرعت زیاد در حرکت بود، به‌چشم ببیند. با یکی دیگر از این ولگردان آشنا شدیم، که سربازی را «می‌شناخت» که روزی با یک بورژوا در افتاده و خواسته بود یک چشم او را از کاسه در بیاورد، و موفق نشده بود.

مردم عادی قطعاً معنی و مفهوم این کلمات را نمی‌فهمند، وقتی می‌شنوند که ولگردی می‌گوید: «خدایا! خداوندا! من چقدر بدبختم که هنوز نتوانسته‌ام از پنجم بیفتم روی زمین» و منظورش از پنجم، طبقهٔ پنجم است!... چنین چیزی برای شنوندهٔ عادی مضحک است، حال آنکه ولگرد پاریسی آرزویی را به‌زبان می‌آورد که باعث جلب احترام همقطارانش شود.

و این آرزوی او، به‌تعبیر آن مرد دهاتی، از مرگ می‌ماند که به‌او گفته

← فساد و شرارت می‌پنداشتند. امّا بعضی از هنرمندان، مثل ژانن Janin در کتاب «فرانسویها» پسرکان ولگرد فرانسوی را به‌صورت روح و نهاد مردم فرانسه معرفی می‌کنند، و برای نخستین بار در همین کتاب بینوایان، ولگرد پاریسی، با تمام خصوصیات و معایب و محاسنش، به‌صورت یک چهرهٔ متشخص در ادبیات، جلوهٔ اصلی خود را پیدا می‌کند.»

بودند:

«شنیدیم که زنتان مریض شده و مُرده؛ چرا دکتر را خبر نکردید؟»

در جواب گفته بود:

«ما بیچاره‌ها احتیاج به‌دکتر نداریم؛ خودمان می‌میریم!»

همان طور که می‌توان تأثر و در عین حال تمسخرِ آن مرد روستایی را در کلام او پیدا کرد، هرج‌ومرج‌طلبی و بی‌قیدی پسرک ولگرد حومه‌نشین پاریسی نیز در کلمات او نهفته است.

روزی، یکی از محکومان به‌اعدام را در گاری مخصوص نشانده بودند و به‌سوی چوبهٔ دار می‌بردند، و کشیش نیز با او همراه بود و در گاری در کنار او ایستاده بود و به‌او دلداری می‌داد، و آن مَحکوم به‌اعدام به‌سخنان او گوش فرا داده بود. یکی از پسرکان ولگرد پاریسی این منظره را دیده، و فریادزنان گفته بود:

«به‌حرفهای آن عرقچین به‌سر گوش می‌کنه، عجب بی‌غیرتی!»

بی‌اعتنایی به‌مذهب و سرکشی در این محدوده، ارزش و اعتبار ولگرد پاریسی را بالا می‌برد؛ و داشتن روحیهٔ قوی از هر چیز مُهم‌تر است.

حضور در مراسم اعدام جزو وظایف آنهاست. گیوتین را به‌همدیگر نشان می‌دهند و می‌خندند، و برای گیوتین نامهایی درست کرده‌اند، مثلِ آدم‌خور، بداخلاق، مادرِ آسمانی، لقمهٔ آخر. و نامهایی مانند اینها. برای آنکه تمام جزئیاتِ گردن زدن با گیوتین را تماشا کنند، از در و دیوار بالا می‌روند و خود را به‌یک بالکن یا بالاترین شاخه‌های درخت می‌رسانند، به‌نرده‌ها، به‌دودکشهای بخاری و هرجای دیگر آویزان می‌شوند تا منظرهٔ اعدام را خوب تماشا کنند. ولگرد پاریسی، سفال‌سازِ شیروانیهای بام، و ملوان از مادر زاده شده، از بام بلند عمارات و دکلهای کشتی هراس ندارد. بزرگترین جشنها برای او زیبایی مراسم اعدام را در میدان گِرِو[1] ندارد.

---

1. Greve

نام سانسون[۱] و آبه‌مُونتِس[۲] رامُدام بر سرزبان دارد. ولگرد پاریسی افراد صبور و پُرتحمّل را مسخره می‌کند تا به‌آنها دل و جرأت بدهد؛ و گاهی نیز صبر و تحمّل این گونه افراد را تحسین می‌کنند. یکی از ولگردان به‌نام لاسونر[۳]، روزی که دُوتُن[۴] را دیده بود که با چه شجاعتی تا پای گیوتین می‌رود، گفته بود: «به‌او حسودی‌ام می‌شود!» و در واقع آیندهٔ خود را به‌چشم می‌دید و پیشگویی می‌کرد!

ولگردان نام وُلتو را نشنیده‌اند، امّا پاپاووان[۵] در میان آنها شهرت بسیار دارد. برای آنها فرق نمی‌کند که کسی به‌جُرم سیاسی اعدام شود، یا به‌خاطر ارتکاب جرایم عادی. نفس اعدام شدن برای آنها مهم است؛ و در میدان اعدام همه چیز در ذهنشان به‌همدیگر می‌آمیزد. به‌خوبی به‌یاد می‌آورند که هر کدام از محکومان در روز اعدام چه نوع لباسی به‌تن داشتند؛ می‌دانند که تُولِرُون[۶] کلاهِ آتشکاران را بر سرداشت؛ و آوریل[۷] کلاهی از پوست سمور؛ و لووِل[۸] کلاهی گِرد. می‌دانند که دلاپورت[۹] سالخورده بود، و سرش برهنه بود و بی‌مو؛ کاستَن[۱۰] صورت زیبا و سرخ و سفید داشت؛ بوری[۱۱] ریش کوتاهی به‌چانه داشت به‌سبک رُمانتیک؛ ژان مارتَن[۱۲] بند شلوارش را با دست نگاه داشته بود؛ لوکوفه[۱۳] و مادرش در آخرین دقایق با هم بگو مگو داشتند. یکی از ولگردان که پای گیوتین

---

۱. Sanson، شارل سانسون جلّاد پاریس (۱۷۴۰ ـ۱۸۰۶) که لوئی شانزدهم را اعدام کرد، و پسرش هانری سانسون (۱۷۶۷ ـ ۱۸۴۰)، که ملکه، خانم الیزابت، و دوک دُورلکان را با گیوتین گردن زد.

۲. abbe Montés کشیشی که اعدام شد.

۳. Lacenaire، از ولگردانی که خود در سال ۱۸۳۵ اعدام شد.

4. Dautun

۵. Papavoine، از حادثه‌جویان هرج و مرج‌طلب.

6. Tolleron 7. Avril 8. Louvel

9. Delaporte 10. Casting 11. Borics

12. Jean - Martin 13. Lecouffé

ایستاده بود، فریاد زد:

«بر سَرِ هیچ و پوچ دعوا نکنید!» یکی از پسرکان ولگرد که بسیار ریزه‌اندام بود، برای آنکه مراسم اعدام دباکه[1] را ببیند، از ستون چراغ بالا می‌رفت. یک ژاندارم سعی داشت جلو او را بگیرد، آن ولگرد می‌گفت: «آقای ژاندارم! بگذارید بروم بالا». و برای آنکه ژاندارم آزادش بگذارد، می‌گفت: «قول می‌دهم که نیفتم». و ژاندارم گفت: «افتادن تو برای من چه اهمیتی دارد؟»[2]

در زندگی یک ولگرد یک حادثه پُر جنجال هرگز فراموش نمی‌شود. اگر ولگردی یکی از اعضای بدنش بریده شود، و به‌هر صورت عضوی را از دست بدهد به‌اوج اعتبار و احترام می‌رسد.

مُشتهای قوی برای یک ولگرد پاریسی عزّت و احترام فراهم می‌آورد. و این جمله را از پسرکان ولگرد بسیار می‌شنوید: «نمی‌دانی که چه زور خوشگلی دارم!». و اگر ولگردی چپ دست باشد، محبوبیت بیشتری دارد. لوچ بودن بسیار احترام انگیز است.

---

1. Debacker

۲. ویکتور هوگو در نام بردن از اعدامیها، خیالپردازی نکرده، و در این قسمت بیشتر از خاطرات شخصی خود یاری گرفته است. غیر از دِباکه، که در تحقیقات هوگو از او نامی نیافتم، بقیهٔ کسانی که مؤلف از آنها نام می‌برد، یا قاتلان مشهور بوده‌اند یا محکومان سیاسی، بُوری، دوتُن مارتن، پاپاووان، کاستن، از اعدامیانی بودند که هوگو در آخرین روز یک محکوم نیز از آنها نام برده است. دُوتن به‌هنگام اعدام فقط پانزده سال داشت.
پاپاووان دو بچه را در جنگل وَنسِن کشته بود. لوول، دوک دوبری de Berry را در ۱۸۲۰ کشته بود. دولاپُرت راهزن بود و در ۱۸۲۴ اعدام شد. دکترکاستَن دو نفر از دوستانش را در منازعه بر سَرِ ارث مسموم کرده بود بُوری یکی از چهار «سرگروهیان لاروشِل» بود، که در سال ۱۸۲۲ به‌جرم توطئه برضد جمهوری اعدام شد. لوکوفه و مادرش در سال ۱۸۲۴ اعدام شدند. این مادر پسرش را وا داشته بود که پیرزنی را به‌قصد سرقت اموالش به‌قتل برساند. نام کوچک «مارتن» نیز «پی‌یرلوئی» بوده است نه ژان (ایو ـ گ.).

۸

آنجا که آخرین پادشاه کلمات دلنشینی به‌زبان می‌آورد

ولگرد پاریسی در فصل تابستان در جلد قورباغه فرو می‌رود، و از عصر تا اوایل شب، نزدیک پُلِ اُسترلیتز و پلِ یِنا، از روی قطارهای ویژهٔ حمل زغال، یا قایقهای مخصوص رختشویان، خود را برای شنا در میان آبهای رودِ سِن می‌اندازد، و همهٔ قواعد و مقرّرات پلیس و آداب شرم و حیا را نقض می‌کند، امّا سرپاسبانهای پایتخت دقیقاً مراقب اوضاع‌اند، و مانع از این کار می‌شوند. و همین مراقبتهای دائمی باعث شد که پسرکان ولگرد، برای آنکه همدیگر را از نزدیک شدن خطر آگاه کنند، با فریاد کشیدن و شعر خواندن و لودگیهای مخصوص، موضوع را به‌همدیگر خبر بدهند. اشعاری که آنها در چنین مواقعی می‌خواندند، در سال ۱۸۳۰ شهرت بسیار یافته بود و مانند شعرهای هُومِر، یا ترانه‌هایی که در یونان قدیم در جشنهای پاناتنه[1] می‌خواندند، وزن و آهنگ دلچسبی داشت، و چنین بود:

«اوهوی رفیق!... بادِ زُکام از آن طرف، دردِکمر از این طرف! بزن به‌چاک!. اوهوی رفیق!... بزن به‌چاک! در آن طرف، از این طرف، از راه تنگِ فاضلاب!»

گاهی در میان این مگس ریزه‌ها ـ نامی که ولگردها به‌خودشان

---

1. Panathenes

می‌دادند ـ کسانی یافت می‌شدند که سوادِ خواندن داشتند، امّا همه‌شان بلد بودند نقّاشی کنند. معلوم نبود ولگرد پاریسی در کجا و چگونه آموزش دیده بود. بسیاری از کارها را که در موقع خود می‌توانست مفید باشد و در جایی به‌درد بخورد، یاد گرفته بود. ولگرد پاریسی از ۱۸۱۵ تا ۱۸۳۰، صدای بوقلمون را خوب تقلید می‌کرد؛ از ۱۸۳۰ تا ۱۸۴۸، عادت کرده بود که تصویر یک گلابی را روی دیوارها با زغال نقاشی کند. در یک شب تابستانی، لوئی‌فیلیپ پادشاه فرانسه، که پای پیاده گردش‌کنان به کاخ خود باز می‌گشت، یکی از ولگردان بسیار ریزه‌اندام پاریس را دید که عرق‌ریزان خود را از ستونهای بلند نُویی[1] بالا کشیده بود و در حال کشیدن یک گلابی بزرگ بود. شاه که خوش اخلاقی را از هانری چهاردم به‌ارث برده بود، و آن شب بر سَرِ ذوق بود، ایستاد و آن ولگرد را تشویق کرد تا نقاشی‌اش را تمام کند، و بعد از پایان کار یک سکّه طلا به‌او داد و گفت: «نگاه کن که یک «پُوار» Poire هم روی این سکّه هست[2]».

ولگرد پاریسی جاروجنجال را دوست دارد؛ هر نوع آشفتگی و بحرانی را می‌پسندد و از کشیشها بدش می‌آید. روزی یکی از همین مسخره‌های کوچک، روی دَرِ کالسکه‌رو شماره ۶۹ کوچهٔ اونیورسیته علامتِ «شست روی بینی»[3] را با زغال نقاشی می‌کرد. در این موقع رهگذری رسید و پرسید: «چرا این علامتِ مسخره را روی این دَر می‌کشی؟». پسرک ولگرد در جوابش گفت: «برای اینکه اینجا خانهٔ کشیش است!» و در واقع نمایندهٔ پاپ در آن خانه اقامت داشت. ولگردان بی‌آنکه

---

1. Neuilly

۲. Poire، هم به‌معنای گلابی است و هم به‌معنای آدم زودباور و احمق، اشارهٔ لوئی‌فیلیپ به‌این مطلب است که تصویر یک احمق، یعنی شاه هم روی سکّه حک شده است.

۳. Pied de nez، شست یک دست را روی بینی می‌گذارند، و انگشتهای دیگر را از هم باز می‌کنند و با حالت مسخره‌ای تکان می‌دهند. این عمل نشانهٔ مسخره کردن طرف است، که هنوز بین فراسویان مرسوم است.

ولتر را بشناسند به‌مسلک و مکتب او تمایل دارند، زیرا هرگونه اعتقاد و ایمانی را به‌باد تمسخر می‌گیرند. با این وصف، اگر با اصرار از پسرک ولگردی بخواهند که در گروه آواز کلیسایی سرود بخواند، احتمال دارد که چنین کاری را بپذیرد.

در این صورت، مسخرگی را کنار می‌گذارد و در نهایت ادب، در گروه آواز حاضر می‌شود و سرودهای مذهبی می‌خواند.

دو چیز است که ولگرد پاریسی، همچون تانتال[1]، دیوانه‌وار آرزوی رسیدن به‌آنها را دارد؛ یکی واژگون کردن اساس حکومت، دیگری دوختن پارگیهای شلوار خودش.

ولگرد پاریسی وقتی در این مسیر به‌حدّ کمال برسد، کارنامهٔ همهٔ مأموران پلیس در دست اوست. هرکدام را که ببیند، نام او را بی‌معطّلی به‌شما می‌گوید؛ با نوک انگشتش همه‌شان را می‌شمارد و حاضر و غایب می‌کند؛ از خلق و خوی هر کدامشان چیزها می‌داند و در شناسایی آنها خبره است. خصوصیات هر یک از مأموران پلیس مانند کتابی با صفحات گشوده، جلو روی او قرار دارد. درست و دقیق به‌شما می‌گوید که «این یکی دغلکار است؛ آن، خیلی بد ذات است؛ آن، دُم کلفت است؛ آن، مضحک است و مسخره».

و این کلمات دغلکار و بد ذات و دُم کلفت و مضحک و مسخره را با لحن خاصّی ادا می‌کند: «این یکی خیال می‌کند که اطراف «پُون ـ نُف»[2] جزو ارثیهٔ بابای اوست؛ نمی‌گذارد کسی پُشتِ دیوارهٔ پل گردش کند. آن یکی را می‌بینند؟ جنون عجیبی دارد؛ دوست دارد گوش هر کس را که دم دستش باشد بکشد... ووو...».

---

۱. Tantale، پادشاه لیدی، که در اساطیر یونان آمده است که به‌فرمان ژوپیتر در رود بزرگی افکنده شد. و محکوم بود به‌تشنگی و گرسنگی ابدی. آرزو داشتن و هرگز به‌آن دست نیافتن را با وضع خاصّ تانتال شبیه می‌دانند.

۲. Pont-Neuf، نام یکی از پُلهای رودِسِن.

۹

روحِ کهنِ سرزمین «گُل»[۱]

دربارهٔ این کودک، در تألیفات «پُوکلن»[۲] می‌توان چیزهایی یافت؛ و همچنین در آثارِ بُومارشه[۳]. ولگردی با این خصوصیات که شرح دادیم، از رنگ‌آمیزیهای روح ساکنانِ سرزمینِ «گُل» است. گاهی به‌همان شکل که الکل با شراب می‌آمیزد، این آیین بی‌قیدی و بی‌خیالی، با روح متین و سلیم متحّد می‌شود و به‌آن جرأت و جسارت می‌بخشد؛ و گاهی نیز موجب نقص و عیب می‌شود. هُومر مطلبی را به‌تکرار می‌گوید. باشد! ولتر را می‌توان گفت که شوخ و شنگی ولگردان را دارد. کامی دِمولن[۴] در حومهٔ پاریس بزرگ شده بود. شامپیونه[۵] که با معجزات در می‌افتاد، از میان همین بچه‌های حاشیه‌نشین پاریس برخاسته بود، و چنین کسی در آن ایّام که چندان سنّ و سالی نداشت، رواق کلیساهای سَن ژان دوبُووه[۶]، و

---

۱. Gaule، نام قدیم کشور فرانسه.

۲. ژان باتیست پُوکَلن Poquelin، نام و نام خانوادگی مولی‌یر نمایشنامه‌نویس بزرگ فرانسه.

۳. Beaumarchais، نویسنده و نمایشنامه‌نویس فرانسوی (۱۷۳۲ ـ ۱۷۹۹).

۴. Desmoulins (۱۷۶۰ – ۱۷۹۴)، روزنامه‌نگار و وکیل دعاوی انقلابی فرانسه، که اعدام شد.

۵. Championet، ژنرال فرانسوی (۱۷۶۲ ـ ۱۸۰۰) در وَلانس به‌دنیا آمد نه در پاریس؛ بر ناپل مسلّط شد و در آنجا جمهوری برقرار کرد.

6. Saint - jean - de - Beauvais

سَنت اتی‌ین دُومون[1]، را به‌آب بست و به‌صندوقچهٔ میراث سنت ژنویو[2] دست انداخت تا بتواند به‌شیشهٔ محتویِ خونِ سن ژانویه[3] دست پیدا کند.

ولگرد پاریس ارجمند است و مسخره و گستاخ، دندانهای بد و نامرتّبی دارد؛ زیرا تغذیهٔ او بد است، و درد معده آزارش می‌دهد. چشمان قشنگی دارد؛ زیرا زیرک و هوشمند است. حتّی اگر یَهُوِه ناظر باشد، روی یک پا جست‌وخیز می‌کند و از پله‌های بهشت بالا می‌رود. در مُشت زدن و لگد پراندن استاد است. برای هر نوع رُشد و ترقّی آمادگی دارد. در همان حال که در جوی آب مشغول بازی است، اگر ناگهان غوغای شورش را بشنود، از بازی دست برمی‌دارد و شتابان بیرون می‌دود و گستاخ در برابر گلوله سینه سپر می‌کند. بدین‌گونه، ولگردی که غرق در کثافت بوده ناگهان به‌قهرمانی تبدیل می‌شود؛ مانند آن مرد ریزه‌اندام اهل شهر تِب[4]، که با شیر درنده جنگید. بارا[5]ی طبل‌زن، که از ولگردانِ پاریس بود، در غوغای انقلاب، در میان جمعیت بر طبل می‌کوفت و فریاد می‌زد: «به‌پیش!». و این پسرک شجاع داستان آن اسب را که در «عهد عتیق» آمده است، به‌یاد می‌آورد که شیهه‌ای می‌کشید و ناگهان به‌یک غول عظیم تبدیل می‌شد. بدین‌گونه، ولگرد پاریسی، این موجود پست و ناچیز، با یک حرکت می‌توانست به‌صورت یک انسان «ایده‌آل» در آید. برای اندازه‌گیری ابعاد و وسعت این تحوّل، باید فاصلهٔ بین مولی‌یر و بارا را در نظر آورد.

و جمعاً برای آنکه همه چیز را در یک کلام خلاصه کنیم، می‌گوییم که ولگرد پاریسی کسی است که زندگی را به‌بازی و تفریح می‌گذراند، زیرا بدبخت است.

---

1. Saint - Étienm - de - Mont　　2. sainte - Geneviève

۳. saint Janvier، از قدّیسانی که به‌شهادت رسید، و او را حافظ شهر ناپل می‌دانند، و خون خشک شده‌اش را در شیشه‌ای نگاهداری می‌کنند.

۴. Thèbes، شهری در مصر قدیم.

۵. Bara، پسرک چهارده ساله‌ای که به‌دست سلطنت‌طلبان گرفتار شد و تا آخرین لحظه فریاد می‌زد: «زنده باد جمهوری» و جان خود را بر سَرِ این اعتقاد گذاشت.

۱۵

این پاریس، این مرد[۱]

باز این مطلب را خلاصه کنیم که ولگرد پاریسی عصر ما، همان پسرک آسمان جُلِ رومِ قدیم است؛ و در واقع، این ولگردان چینهای دنیای کهن را بر پیشانی دارند.

ولگرد برای یک قوم و ملّت عاری از حُسن و لطف نیست؛ امّا در عین حال ولگردی نوعی بیماری است، و این بیماری را باید درمان کرد. چگونه؟ با روشنایی.

روشنایی، سلامت می‌بخشد.

روشنایی، جانها را برمی‌افروزد.

همهٔ روشناییهای یک جامعه از دانش و ادب و هنر و آموزش سرچشمه می‌گیرند. انسانها را خلق کنید، انسانها را با نور دانایی روشن سازید تا آنها نیز روشنایی‌بخش جامعه باشند. دیر یا زود، آموزش و پرورش در جهان جای واقعی خود را به‌دست خواهد آورد و بر همهٔ مسائل برتری خواهد یافت. در آن هنگام، کسانی که بر فرانسه حکومت خواهند کرد باید از این دو، یکی را انتخاب کنند: کودکان تحصیلکردهٔ فرانسوی، یا ولگردان پاریس، که یکی مشعل فروزانی است که نور می‌پاشد، و دیگری شعلهٔ سرکشی است در دل تاریکی.

---

۱. به‌لاتین Ecce Paris, Ecce Homo، که تحریف زیرکانه‌ای است از یک جملهٔ انجیل.

پسرک ولگرد فشرده‌ای از پاریس است، و پاریس فشرده‌ای از جهان.

زیرا پاریس کمالِ همه چیز است، پاریس سقفِ بالای سر بنی آدم است؛ این شهر شگفت‌انگیز، فشرده‌ای است از آیینها و آداب قدیم و جدید. کسی که به‌پاریس بنگرد، زیر و بالای سراسر تاریخ را می‌بیند، و آسمان و ستارگان را در لابه‌لای آن مشاهده می‌کند. پاریس همه چیز دارد. کاپیتول[1] پاریس، ساختمان شهرداری است. پارتنون[2] آن، نُتردام است. مون اوانتنِ[3] آن، حومهٔ سَنت آنتوان است. آزیناریوم[4] آن سُوربُن، و پانتئونِ[5] آن بولوار ایتالیایی‌هاست. برجِ بادنمای آن، برخوردِ عقاید و افکار مردم است. به‌جای آنکه اجسادشان را بر سکوی ژِمُونی[6] به‌تماشا بگذارند، همه چیز را به‌هجو و تمسخر می‌گیرند. ماژو[7]ی آن روزگار، شیک‌پوش امروزی پاریس است، و حاشیه‌نشینان روم را، در اینجا حومه‌نشین می‌نامند. حمّال قدیم، مردم پُرزورِ بازار میوه و سبزی است. لازارونه[8] را در طبقهٔ فقیر و محروم پاریس می‌توان دید، و لندنی‌های خوشگذران را در جوانان خودآرای اینجا. هر چیز که در هر جای دیگر دنیا وجود داشته و دارد، در پاریس نمونهٔ کاملی از آن یافت می‌شود. زن برهمن در نمایشنامهٔ تألیف «دومارسه»[9] از زنِ گیاه‌فروش تراژدی اُوریپید[10] دست‌کم ندارد. و نقش وژانوس[11]، قهرمانِ پرتاب دیسک در

---

1. Capitole
2. Parthénon
3. Mont - Aventin
4. Asinarieum
5. Panthéon

۶. Gémonies، سکویی در رُم در کنار رود تیبر، که اجساد محکومان به‌اعدام را روی آن می‌گذاشتند تا مردم ببینند و عبرت بگیرند.

۷. Majo، مردان آراسته در روم قدیم.

۸. Lazzarone، طبقهٔ فقیر در ناپل.

۹. Dumarsais، ادیب و نویسندهٔ فرانسوی.

۱۰. Euripide، اُوریپید، یا «اوریپیدوس»، شاعر و تراژدی‌نویس یونانی.

11. Vejanus

یونان باستان را فوریوزو[1]ی بندباز به‌عهده دارد. تراپونتی‌گنوس میل[2]، بازو در بازوی وادُبنکورِ[3] نارنجک‌انداز، می‌اندازد. دامازیپ[4]، سمسارِ آن ایّام، اگر زنده می‌شد و مغازه‌های دست‌دوّم فروش پاریس را می‌دید، چه لذّتی می‌برد! در وَنْسِن[5] می‌توان سقراط را به‌محاکمه کشید، و دیدرو[6] را در آگورا[7]. گریمُود دو لارنیر[8] مُبتکر خوراک رُزبیف بود، و کورتیلوس[9] کاشفِ کبابِ خارپشت. و می‌بینیم که در زیر طاق‌نصرت اِتوال، بندبازی می‌کنند، به‌همان صورت که پلوتوس[10] در اشعارش توصیف می‌کرد؛ و بلعیدن شمشیر و فرو دادن کارد و خنجر، به‌همان صورت که آپوله[11] شرح می‌دهد، در پُون‌نُف اجرا می‌شود و تماشاگران را مجذوب می‌کند. «برادرزاده رامُو»[12] و کورکولیون[13] مفتخوار زوج و همردیف می‌شوند. ارگازیل[14] احتمال دارد که در قالب اگرفری[15] فرورود و کانباسِرس[16] را بقربید. چهار مرد خوشگذران رومی، آلچسی مارکوس[17]، فُودروموس[18]، دیابولوس[19]، آرگریپ[20]، می‌توانند با دلیجان پستی لاباتو[21] به‌پاریس

---

1. Forioso
2. Thérapontigonus Milles
3. Vadeboncoewr
4. Damasippe

۵. Vicennes، نام ناحیه‌ای و جنگلی در پاریس.

۶. Diderat، نویسنده و دانشمند فرانسوی.

۷. Agora، میدان بزرگ آتن، که قاضیان در زیر طاقنماهای آن سقراط را محکوم کردند.

8. Grimod de la Reynière
9. Curtillus

۱۰. Plaute یا پلوتوس.
۱۱. Apulée، نویسندهٔ لاتینی در قرن دوّم.

۱۲. «برادرزادهٔ رامُو»، از آثار دیدرو.

۱۳. Curculion، از شخصیتهای یک نمایشنامه.

14. Ergasile

۱۵. Aigrefeuille، از رجال روحانی فرانسه.

۱۶. Cambacérès، قاضی فرانسوی.

17. Alcesimarchus
18. Phoedromus
19. Diabolus
20. Argyrippe
21. Labatut

بیایند. الو جله[۱] در مقابل کونگریو[۲]، مقاومتش از شارل نودیه[۳] در برابر پولی‌شینل[۴] بیشتر نبود. مارتُن[۵] ماده ببر نیست، امّا پاردالیسکا[۶] نیز اژدها نبود. پانتولابوس[۷] در انگلستان در خانه‌ای به‌نام نُومانتانوس[۸] بذله‌گویی می‌کند و مردم را می‌خنداند؛ هرمُوژن[۹] نیز در شانزه لیزه در شوخی و مسخرگی سنگ تمام می‌گذارد، و همراهش ترازیوس[۱۰] گدا، لباس رنگارنگی می‌پوشد و برای او پول جمع می‌کند. در تویلری، گدای مزاحمی به‌دکمهٔ لباس شما می‌چسبد و جلو شما را می‌گیرد و خطابهٔ دوهزار سال پیش تسپوریون[۱۱] را تکرار می‌کند: «کیست که بشتابد و سَرِ راه را بر من بگیرد؟» شراب سورِن[۱۲]، تقلیدی است از شرابِ آلپ[۱۳]. جام لبریز شراب سرخِ دزوژیه[۱۴] از شراب بالاترون[۱۵] کم نمی‌آورد. گورستانِ پرلاشز در زیر باران شبانه لطافتش از اسکیلی[۱۶] کمتر نیست؛ و گور فقیرانه‌ای که در این گورستان برای مدّت پنج سال خریداری می‌شود[۱۷]، به‌قیمت تابوتی است که برای برده‌ای کرایه می‌کردند.

---

۱. Aulu - Gelle، نویسندهٔ لاتین.

۲. Congrio، یکی از طبّاخان.

۳. Charles Nodier، نویسندهٔ فرانسوی.

۴. Polichinelle، از شخصیتهای نمایشنامه‌های عروسکی.

۵. Marton، از زنان شجاع فرانسوی.

۶. Pardalisca، زنی در یونان.

7. Pantolabus　8. Nomentanus　9. Hermogène

10. Thrasius

۱۱. Thesporion، پهلوان یونانی.

12. Suresnes　13. Albe　14. Désaugiers

15. Balatron

۱۶. Squilles، یکی از هفت تپهٔ رُم.

۱۷. اگر قبری برای پنج سال خریداری می‌شود، پس از انقضای این مدّت استخوانهای مُرده را بیرون می‌آورند و در گودالی می‌ریزند.

چیزی بگویید و نام ببرید که در پاریس نباشد. طشت تروفونیوس[۱] همان کرامـاتی را دارد کـه طشـتک مسـمر[۲]؛ ارگـافیلاس[۳] در جـله کاگلیوسترو[۴] فرو می‌رود و حیات دوبـاره مـی‌یابد؛ وازافـانتا[۵]ی بـرهمن به‌صورت تازه‌ای در کُنت دو سَن ژرمن جلوه‌گر می‌شود؛ گورستان سَن مدار[۶] همان معجزات و کراماتی را دارد که به‌مسجد جامع دمشق نسبت می‌دهند.

ازوپ[۷] پـاریس، «مـایو»[۸] نـام دارد، و کـانیدیِ[۹] پـاریس دوشیزه «لُونرمان»[۱۰] است. پاریس، مانند معبد دِلف[۱۱]، بـا حـقایق بـهت‌انگیز و رؤیاگونه آشناست، و بدان‌گونه که در دُودُن[۱۲] مرسوم بود، هر کس به‌نوبت خود را به‌عالم رؤیا تسلیم می‌کند. در اینجا نیز، همانند روم، زنان روسپی را بر تخت می‌نشانند. هر چند که لوئی پانزدهم از کلودیوس امپراتور روم بدسگال‌تر است، امّا خانم دوباری[۱۳] بر مسالین[۱۴] برتری دارد. گوشه‌ای از هر چیز و نمونه‌ای از هر جا را در پاریس می‌توان یافت. برهنگی یونانی،

---

۱. Trouphonius، از پهلوانان یونان قدیم، که می‌گفتند خاکستر جسد او را که در طشتی نگاه داشته بودند، دارای کراماتی است.

۲. Mesmer، پزشک آلمانی (۱۷۳۳ ـ ۱۸۱۵) که طشتک عجیبی ساخته بود؛ می‌گفتند هر بیماری که به‌آن نزدیک شود، شفا می‌یابد.

3. Ergaphilas

۴. Cagliostro، پزشک شیّاد ایتالیایی، مقیم فرانسه.

5. Vâsaphanta

6. Saint - Médard

۷. Esop، افسانه‌سرای یونانی، که زشت بود و گوژپشت.

8. Mayeux

9. Canidie

10. Lenormand

۱۱. Delphes، شهری در یونان قدیم.

۱۲. Dodone، شهری در یونان قدیم، که معبد زئوس در آنجا بود.

۱۳. madame Du Barry، معشوقهٔ لوئی پانزدهم.

۱۴. Messaline، زنی هرجایی که همسر کلودیوس امپراتور روم بود.

رنج مُدامِ عبری، و شوخ‌طبعی مردم گاسکونی[۱] در پاریس جمع شده است. پاریس، دیوژن[۲] و ایّوب[۳] و پیلاس[۴] را با هم می‌آمیزد، و شبحی را لباسهای کهنه «مشروطیت» می‌پوشاند و آن را کودروک دوکلوس[۵] می‌سازد.

هر چند که پلوتارک گفته است که «ستمگر پیروز نمی‌شود»، روم در دوران سیلا[۶] سَرِ تسلیم فرود آورد و در عصر دومی‌سیَن[۷]، آرامش خود را حفظ کرد. واروس ویبیسکوس[۸] دربارهٔ رودِ تیبر[۹]، معتقد است که این رود خصوصیات رود لِتِه[۱۰] را دارد و «هر که از آن آب بنوشد سرکشی و طغیان را فراموش می‌کند.»[۱۱]

به‌هر حال، پاریس بچهٔ خوبی است. همه چیز را شاهانه قبول می‌کند؛ در مورد ونوس سخت نمی‌گیرد؛ دلبر سیمین‌بَرِ او از زنان سیاه‌پوست قُومِ

---

۱. Gascogne، منطقه‌ای در جنوب غربی فرانسه.

۲. دیوژن، یا دیوجانس Diogène، که برهنه در خُم زندگی می‌کرد.

۳. ایّوب پیامبر که رنجها کشید و بدنش پُر از زخم بود.

۴. Paillasse، مردی که نماد لودگی و مسخرگی بود.

۵. Chodruc Duclos، جوانی زیبا و شجاع و ماجراجو که در زمان انقلاب فرانسه نامش بر سر زبانها بود.

۶. Sylla، دیکتاتور روم.

۷. Domitien، امپراتور خونخوار روم.

۸. Varus Vibiscus، نویسندهٔ رومی.

۹. Tibre، رودی که از شهر رُم می‌گذرد. فرانسویها آن را تیبر، و خود ایتالیاییها آن را «تِه‌وِر» Tevere می‌گویند.

۱۰. Léthé، رودی افسانه‌ای که هر که از آن آب بنوشد، همه چیز را فراموش می‌کند.

۱۱. اصل این متن:

Contra Gracchos Tiberum habemus. Bibere Tiberim, id est seditionem ollivisci

به‌این معنی: «بر ضد یونانیان ما رود تیبر را داریم، که هر که آب آن را بنوشد عصیان را فراموش می‌کند».

هوتنتُوت[۱] است، که کمتر می‌خندد، و زشتی‌اش مایهٔ رضایت اوست، و بی‌قواره بودن را می‌پسندد، عیب و نقصهای خود را اسباب سرگرمی می‌داند. در پاریس اگر لُوده باشید، همنشین بزرگان خواهید شد. ریا و تظاهر، حتّی اگر وقیحانه باشد، کسی را به‌خشم نمی‌آورد. پاریس آنقدر باادب است که در مقابل بازیل[۲] نیز کراهتش را نشان نمی‌دهد، و بیش از آنچه هوراس از سکسکهٔ پریاپ[۳] پرهیز می‌کرد، از عبادت ریائی تارتوف[۴] نمی‌هراسد. هیچ خط و نشانه‌ای بر چهرهٔ جهان نیست که پاریس ازآن محروم باشد. در تالار رقص مابیل[۵]، از رقصهای مرسوم در ژانیکول[۶] شاید اثری نباشد، امّا در اینجا، زنی که زر و زیور می‌فروشد، به‌زیبارویانِ سبکسر، به‌همان گونه می‌نگرد که استافیلا[۷]، فریبندهٔ زنان، به‌پلانزیوم[۸] باکره نگاه می‌کرد. تماشاخانهٔ کومبا[۹] جای کوُلیزه[۱۰] را نمی‌گیرد، امّا در آنجا جانوران درنده را به‌جان آدمیان می‌انداختند تا قیصر روم تماشاگر آن باشد. بانویی از تبارِ مردم سوریه، که در اینجا میخانه دارد، از ننه ساگه[۱۱] چیزی کم ندارد. و اگر در روم قدیم بزرگانی چون ویرژیل به‌میخانه می‌رفتند، در پاریس نام‌آورانی چون داوید دانژه[۱۲]، بالزاک، و شارله[۱۳]، در

---

۱. Hottentote، قوم چادرنشینی در نامیبی، در شمال رودِ اُرانژ.

۲. Basilo، در نمایشنامهٔ «آرایشگر شهر سویل» نمادی از تزویر و ریاست.

۳. Priape، رب‌النوع بوستانها در اساطیر یونان، که بسیار زشت بود.

۴. Tartuffe، مظهر ریا و فساد اخلاقی در نمایشنامهٔ معروف مولی‌یر، به‌همین نام.

۵. Mabille، از تالارهای رقص پاریس.

۶. Janicule، از تپه‌های معروف هفت‌گانهٔ رُم.

7. Staphyla 8. Planesium 9. Combat

۱۰. Colisée، تماشاخانهٔ معروف روم قدیم، که گاهی عیسویان را در آنجا میان حیوانات درنده می‌انداختند.

11. mère Saguet

۱۲. Davide d'Angers، پیکرتراش نامدار فرانسوی.

۱۳. Charlet، نقاش فرانسوی.

میخانه‌های پست همنشین می‌خوارگان می‌شدند. پاریس سلطنت می‌کند. نوابغ در آن نورافشانی می‌کنند. دلقکان و مقلّدان در پاریس بازارشان رونق دارد. ادونای[۱] با گردونهٔ دوازده چرخ خود، که رعد و برق می‌آفریند، از پاریس می‌گذرد. سیلن[۲] بر ماده الاغش می‌نشیند و وارد پاریس می‌شود، او را رامپونو[۳] بخوانید.

پاریس همنام کائنات و عالم وجود است. پاریس آتن است و رُم و سیباریس[۴] و بیت‌المقدس و پانتَن[۵]. همهٔ تمدّنها در پاریس خلاصه شده‌اند و همهٔ توّحش‌ها نیز. پاریس اگر گیوتین نداشته باشد که گردن بزند، خشمگین خواهد شد.

میدان اعدام گِرِو نیز اندکی لازم است. اگر اینهمه جشن و پایکوبی، این چاشنی را نداشت، لطف آنهمه شور و شیدایی از بین می‌رفت. قوانین ما فکر همه چیز راکرده‌اند، به‌لطف این قوانین، گاهی ساطور گیوتین فرود می‌آید و چک چکِ خون بر جشن و شادی عموم فرومی‌پاشد.

---

۱. Adonaï، از نامهایی که یهودیان به‌خداوند داده‌اند.

۲. Silène، از ارباب انواع یونان قدیم که زشت‌رو بود و بر ماده خری سوار می‌شد.

۳. Ramponneau، از پیران می‌فروش آن دوران.

۴. Sybaris، از شهرهای قدیم روم.

۵. Pantin، از شهرهای کوچک صنعتی نزدیک پاریس.

۱۱

مسخره کردن و حُکم راندن

پاریس در هیچ محدوده‌ای نمی‌گنجد. هیچ شهری چنین سلطه و قدرتی ندارد که گاهی افراد زیرِ فرمانش را نیز دست بیندازد و مسخره کند. اسکندر مقدونی با صدای بلند می‌گفت: «آتنیها! شما باید از این چیزها خوشتان بیاید!»؛ امّا پاریس چیزی بالاتر از قانون می‌آفریند، مُد می‌آفریند، حتّی بالاتر از مُد را به‌وجود می‌آورد؛ هر چیز نامأنوسی را به‌صورت عادی و مأنوس در می‌آورد. پاریس اگر دلش بخواهد، خود را به‌ندانم‌کاری می‌زند، و گاهی خود را تسلیم چنین هوسی می‌کند. آن وقت، دنیا را با خود به‌سوی نادانی و ندانم‌کاری می‌کشد. امّا سرانجام، پاریس از خواب بیدار می‌شود، چشمهایش را می‌مالد و می‌گوید: «چقدر من نادانم و ندانم کارا». و رودرروی مردم جهان می‌ایستد و قاه‌قاه می‌خندد. شهری است عجیب! و شگفت آن که وقار و متانت پاریس، با مسخرگی و لودگی‌اش ملازم همدیگرند، و هیچکدام به‌هم لطمه نمی‌زنند؛ دهانی که امروز در صوراسرافیل می‌دمد، روز بعد نی‌لبک روستایی را به‌صدا در می‌آورد. پاریس شادی و طراوت والایی دارد. شادی او از صاعقه بر می‌جهد، و لودگی‌اش عصای سلطنت را به‌دست دارد. طوفانش گاهی از اخم و دهن کجی برمی‌خیزد. انفجارهای این شهر، وقایع مُهمش، شاهکارهایش، شگفت‌آوریهایش، حماسه‌هایش تا انتهای

دنیا باقی می‌ماند و تأثیر می‌گذارد. و حتّی ندانم‌کاریهایش این راه طولانی را طی می‌کند و سراسر عالم را فرامی‌گیرد. خندهٔ پاریس از دهانهٔ آتشفشانی بر می‌آید که موادِّ مُذاب خود را بر همه جا می‌گستراند. مسخرگی‌ها و لودگی‌هایش همچون شعله‌های آتش نورانی و سوزان است. کاریکاتورهایش را نیز، مانند چیزهایی که کمال مطلوب اوست، به‌دنیا تحمیل می‌کند. والاترین نمونه‌های تمدّن بشری، نیشخندها و شوخ و شنگی‌های او را می‌پذیرند و جاودانگی خود را به‌هوسبازی‌ها و هرزگی‌های او تسلیم می‌کنند. جلال و عظمت دارد، چهاردهم ژوئیه[۱]ای دارد که شگرف است و رهایی‌بخش سراسرِ کرهٔ زمین. همهٔ ملتهای جهان را، به‌پیروی از پیمانِ «ژو دو پُم»[۲] وادار می‌سازد، و شب چهارم اوت او در سه ساعت، رسم هزار سالهٔ اشرافی و ارباب ـ رعیتی را از میان برمی‌دارد[۳] و با منطق و عقل، همه را در یک مسیر متحّد می‌کند و خود را به‌انواع و اقسام افکار و تمایلات متعالی می‌آراید. بزرگ مردانی چون واشنگتن، کوسیُوتسکو[۴]، بُولیوار، بُوتزاریس[۵]، ریوگو[۶]، بِم[۷]، مانَن[۸]، لُوپز[۹]، جان

---

۱. ۱۵ ژوئیه ۱۷۸۹، نخستین روز عصیان پاریسیها در انقلاب کبیر فرانسه، که هر سال فرانسویان این روز را جشن می‌گیرند.

۲. Jeu de Pawna، نوعی بازی با راکت و توپ. نمایندگان مجلس ملی فرانسه در ۲۸ ژوئن ۱۷۸۹ در تالار «ژو دُو پُم» مشروطیت فرانسه را با تصویب قانون اساسی تثبیت کردند.

۳. شب چهارم اوت ۱۷۸۹، مجلس ملی بیشتر امتیازات اشرافی را لغو کرد.

۴. Kosciusko، ژنرال لهستانی که در مقابل روسها ایستادگی کرد.

۵. Botzaris، سردار وطن‌پرست اسپانیایی.

6. Riego

۷. Bem، سردار فرانسوی.

۸. Manin، از میهن‌پرستان ایتالیایی.

۹. Lopez، از میهن‌پرستان اسپانیایی.

براون[۱]، و گاریبالدی را با روشنایی تابناک خود فروغ می‌بخشد. هر جا که امیدی به‌آیندهٔ روشن باشد، پاریس در آنجاست. در ۱۷۷۹ در بوستون[۲] است، در ۱۸۲۰ در جزیرهٔ لئون[۳]، و در ۱۸۴۸ در پست[۴]، و در ۱۸۶۰ در پالرم[۵]. پاریس رمز باشکوه آزادی را در گوش طرفداران لغو بردگی آمریکا، که در کشتی هارپر[۶] گرد آمده‌اند، زمزمه می‌کند؛ و این آوای جان‌بخش را برای میهن‌پرستان آنکُون[۷] که در جلو مسافرخانه گُزی[۸] در ساحل صف کشیده‌اند، سر می‌دهد، کاناریس[۹] را خلق می‌کند؛ کی‌روگا[۱۰] از آفریده‌های اوست.

پهنهٔ زمین را با روشنایی‌اش جلال می‌بخشد. بایرون در میسُو لُونگی[۱۱] جان می‌سپارد، و مازِه[۱۲] در بارسلون، برای آنکه دَمِ پُر شور و انقلابی پاریس آنها را به‌آن سرزمینها رانده است.

پاریس در زیر پای میرابُو جایگاه سُخنوری می‌شود و در زیر قدمهای روبسپیر، دهانهٔ آتشفشان. ادبیات و فلسفهٔ پاریس، کتابهای آموزشی نوع بشر است. پاریس پاسکال را دارد و رینیه[۱۳] و کُورِنی و دکارت و ژان‌ژاک

---

۱. John Brown، از مبارزان آمریکایی بر ضدّ بردگی.

۲. Boston، شهری در آمریکا، نخستین مبارزات استقلال‌طلبی از این شهر شروع شد.

۳. Leon، جزیره‌ای در اقیانوس طلس.

۴. Pesth، شهری در مجارستان، که بر ضدّ اتریش قیام کرد.

۵. Palerme، مرکز سیسیل، که با گاریبالدی همراهی کرد.

6. Harper

۷. Ancône، بندری در ایتالیا، در کنار آدریاتیک.

8. Gozzi

۹. Canaris، دریانورد یونانی، قهرمان جنگهای استقلال در مقابل عثمانیها.

۱۰. Quiroga، سردار اسپانیایی.

۱۱. Misso Longhie، شهری در یونان که بایرون در آن جان سپرد.

12. Mazet

۱۳. Régnier، داستان نویس و شاعر فرانسوی (۱۵۷۳ ـ ۱۶۱۳).

روسو و ولتر را برای همهٔ لحظات تاریخی انسانها؛ و مؤلی‌یر را دارد برای همهٔ قرنها؛ زبانش را در دهان عالَم می‌گذارد و به‌جای او سخن می‌گوید، و سخن او رهگشا و رهنما می‌شود. اندیشه‌های ترقیخواهانه را در هر ذهنی می‌نشاند، و اصولی را که به‌نام آزادی و رهایی در قالب خاصّ خود می‌ریزد، برای نسلهای آینده به‌صورت شمشیری بُرنده در می‌آید، و در کنار بالین آنان قرار می‌گیرد. فکر و روح اندیشمندان و شاعران، اوست، که بعد از سال ۱۷۸۹، در اعماق جان قهرمانان همهٔ خلقهای جهان نفوذ کرده است. با این وصف، چنین فکر و روح بلند و متینی از شوخی و شیطنت دست‌بردار نیست. این نابغهٔ بزرگ، که پاریس نام دارد، در آن حال که جهانی را با روشنایی خود پُرنور می‌کند و دگرگون می‌سازد، دماغ بوژینیه[1] را با زغال روی دیوار معبد تِزِه[2] می‌کشد، کلمات «کِرِدْویل[3] دزد» را روی بدنهٔ اهرام می‌نویسد.

پاریس همیشه دندانهایش را نشان می‌دهد؛ و هنگامی که خیال غُریدن ندارد، می‌خندد.

چنین است پاریس. دودی که از بامهایش فرا می‌رود، اندیشه و رؤیای جهان را به‌وجود می‌آورد. می‌توان آن را به‌صورت توده‌ای از گِل و سنگ دید، امّا از بالای این تؤده خاکی روح با عظمتی در پرواز است. پاریس از بزرگ بزرگتر است، وسعتش بی‌انتهاست؛ چرا؟ چون جسور است و با حرارت.

جرأت باید داشت. تنها از این راه می‌توان به‌ترقّی و تعالی رسید.

همهٔ پیروزیها در جهان، کم و بیش، با جرأت و جسارت به‌دست می‌آید. برای آنکه انقلاب بزرگ فرانسه پدید آید و به‌پیروزی برسد، همه

---

1. Bouginier

۲. Thésée، پادشاه افسانه‌ای یونان.

3. Crédeville

دست به‌کار می‌شوند. مؤنتسکیو از پیش، ظهور آن را احساس می‌کند؛ دیدرو به‌توجّه و تبلیغ آن می‌پردازد؛ بؤمارشه از آن خبر می‌دهد؛ کُوندورسه[1] آن را از قالب حساب و ریاضی می‌ریزد؛ ولتر در آماده کردنش می‌کوشد؛ ژان‌ژاک روسو در افکار و تأمّلاتش حقانیت آن را ثابت می‌کند. امّا همهٔ این چیزها کفایت نمی‌کنند، بلکه برای پیروزی و به‌ثمر رسیدن انقلاب باید مردی چون دانتون[2] نیز جرأت کند و خود را به‌آب و آتش بزند.

غریوِ «نترسید و جرأت داشته باشید»، نیرو بخش است و همه چیز را زیر و زبر می‌کند. نوع بشر برای آنکه پیش برود، باید سرمشق والای جرأت و شهامت را، بر فراز قلّه‌ها جای بدهد تا آن را مُدام پیش روی خود داشته باشد. بی‌باکی و شهامت تاریخ را مبهوت می‌کند و در فضای زندگی آدمی نور می‌افکند. سپیده‌دم باید بی‌پروایی کند تا به‌مرحلهٔ طلوع برسد. سعی کردن، خطر را ناچیز شمردن، پای فشردن، به‌خود اعتماد داشتن، با سرنوشت دست به‌گریبان شدن، وقایع و مصیبتها را با تهوّر و بی‌اعتنایی به‌شگفت‌آوردن، گاه با قدرتهای ظالمانه در افتادن و گاه به‌مستی روی آوردن و پیروزیها را دشنام گفتن، برقرار ماندن، سماجت ورزیدن، سرمشقهایی هستند که اقوام و ملل به‌آن نیازمندند.

جرأت و جسارت، همان روشنایی ترس‌آوری است که از مشعل پرومته[3] برخاست و به‌جان کامبرون[4] افتاد، که آن کلمهٔ تاریخی را بگوید.

---

۱. Condorcet، دانشمند و ریاضی‌دان فرانسوی.

2. Danton

۳. Prométhée، رب‌النّوع آتش در اساطیر یونان.

۴. Cambronne، از سرداران ناپلئون، که در فصلهایی از این کتاب، در نبرد واترلو، شرح داده شد. که در جواب دشمنان که فرانسویان را به‌تسلیم تشویق می‌کردند، فریاد زد: «گُه!»

۱۲
آیندهٔ نهفته در اعماق توده‌ها

دربارهٔ مردم پاریس، می‌توان گفت که در وجود همین پسرک لات و آسمان‌جُل متمرکز شده است. اگر نقشی از این پسرک تهیه کنیم، در واقع تصویر همهٔ مردم پاریس را نقاشی کرده‌ایم. به‌همین جهت، ما برای شناختن آن عقاب، به‌مطالعهٔ این گنجشک سبکبال پرداخته‌ایم.

بر این نکته پای می‌فشاریم که نژاد خالص پاریسی را به‌خصوص در حومه باید جُست؛ خون پاک در آنجاست؛ چهرهٔ واقعی در آنجاست؛ در آنجاست که کسانی کار می‌کنند و رنج می‌برند، رنج و کار دو چهرهٔ آدمی را می‌سازند. در آنجا آدمیان بسیاری هستند که همه گمنام‌اند و ناشناس، و در میان آنان همه نوع آدمی پیدا می‌کنید؛ از باربری که اهل راپه[۱] است تا کسی که از مُون فوکون[۲] آمده و در کشتارگاه پوست حیوانات را می‌کَنَد. همه‌شان توی همدیگر می‌لولند. سیسرون[۳] این طبقه را از «رسوبات شهر» می‌نامد، و «برک[۴]» با نفرت، آنان را عوام، و از طبقهٔ پست، می‌نامد. این کلمات را زودتر از موقع به‌میان آوردیم، امّا، باشد! چه اهمیت دارد؟

---

۱. Râpée، نام دهستانی در فرانسه.

۲. Mont Faucon، از دهستانهای فرانسه.

۳. Cicéron، خطیب معروف رومی.

۴. Burke، سیاستمدار انگلیسی و از مخالفان انقلاب کبیر فرانسه.

برای ما چه تفاوت می‌کند که آنها پا برهنه راه می‌روند و خواندن و نوشتن نمی‌دانند.

این هم مانعی ندارد! آیا شما، به‌این یا به‌آن دلیل، آنها را رها می‌کنید؟ آیا از ذلّت و فلاکت، طوق لعنتی خواهید ساخت و به‌گردن آنان خواهید انداخت؟ آیا روشنایی نمی‌تواند در میان این طبقه راه یابد؟ و ما روی این کلمه تکیه می‌کنیم: روشنایی! روشنایی! از کجا می‌دانید که روزی این جسم کدر شفّاف نخواهد شد؟ مگر انقلابات همه چیز را دگرگون نمی‌کنند؟ ای فیلسوفان! بروید تاریکیها را روشن کنید! نور دانایی را در دلها برافروزید، به‌فکر خود اعتلا ببخشید، با صدای بلند حرفتان را بزنید، شاد و خندان در آفتاب بدوید، با مردم آشنا شوید، ببینید و بفهمید که آنها در چه بیغوله‌هایی زندگی می‌کنند؛ به‌آنها امید بدهید، نوید بدهید، به‌آنها خواندن و نوشتن یاد بدهید، از حق و حقیقت برایشان حرف بزنید، سرودهای انقلابی بخوانید، دانه‌های شور و اشتیاق را در دل مردم بیفشانید، از اندیشه‌های پُرشور، طوفانی به‌پا سازید. این مردم، این تودهٔ تیره‌روز، می‌توانند دگرگون شوند و به‌سوی عظمت بشتابند. این پابرهنگان، این تهی دستان، این ژنده‌پوشان، این نادانان، این فرومایگان، این تیره روزان، می‌توانند برای رسیدن به‌کمال مطلوب بشری نقش مهمّی بازی کنند. شما به‌تودهٔ مردم توجّه کنید تا حقیقت را دریابید. این سنگ ریزه را که به‌نظر شما ناچیز و بی‌مقدار می‌آید، از زیر پای خود بردارید و آن را در کوره بیندازید؛ در کوره ذوب می‌شود، جوش می‌خورد و عاقبت بلوری خواهد شد درخشنده؛ و به‌لطف و یُمن اوست که کسانی چون گالیله و نیوتُن به‌کشف ستارگان نایل می‌شوند.

۱۳
گاوروش کوچک[1]

تقریباً هشت ـ نه سال بعد از وقایعی که در قسمت دوّم این رُمان شرح دادیم[2]، در خیابان تامپل[3]، و در محدودهٔ شاتو دُو[4]، پسرکی بود ده دوازده ساله، که نمونه‌ای بود از همان ولگرد آسمان جُلی که در فصلهای گذشته وضع و حالشان را گفتیم؛ لبی همیشه خندان داشت، امّا دلی تیره و تهی.

این پسر شلوار بسیار گشاد مردانه‌ای به‌پا داشت که میراث پدر او نبود، و بلوز زنانه‌ای پوشیده بود که آن نیز از مادرش به‌او نرسیده بود، بلکه اشخاص دلسوز به‌قصد صدقه و خیرات این لباس پاره‌ها را به‌او داده بودند. هم پدر داشت و هم مادر، امّا پدرش به‌فکر او نبود و مادرش به‌او علاقه نداشت؛ از کودکانی بود که سزاوار دلسوزی و ترحّم‌اند، که پدر و مادر دارند و در عین حال از یتیم یتیم‌ترند.

پسرک، تنها در لحظاتی احساس خوشی و خوشبختی می‌کرد که سرگردان کوچه‌ها باشد. سنگفرش کوچه، برای او به‌سختیِ دلِ سنگ مادرش نبود. پدر و مادر، او را با یک لگد از خانه بیرون انداخته بودند. و او خود بزرگ شده بود.

---

1. Petit Gavroche

۲. با این حساب منظور مؤلف، سالهای ۱۸۳۰ و ۱۸۳۱ است.

3. Temple 4. Château d` Eau

PersianPDF.com

پسرک پُرگو بود و رنگ پریده و چابک و پُرجوش و شوخ و شنگ. می‌رفت و می‌آمد و آواز می‌خواند و بازی می‌کرد و در آب و گِل قِل می‌خورد. از دزدی بدش نمی‌آمد، امّا دَلِه دزد بود، مثل گربه‌و گنجشک. هر وقت که او را «بچهٔ شیطان» می‌نامیدند، می‌خندید و لودگی و مسخرگی می‌کرد؛ و برعکس، هر وقت که او را بی‌سر و پا می‌خواندند، به‌خشم می‌آمد. سرپناهی نداشت، نان نداشت، در زمستانها جای گرمی نداشت، عشق و علاقه‌ای نداشت، با این وصف شاد بود؛ زیرا آزاد بود.

معمولاً وقتی که این پسرکان بینوا بزرگتر شوند و به‌سنّ مردان برسند، آسیاب اجتماع به‌کار می‌افتد و آنها را در میان سنگهای سهمگین خود خُرد و خمیر می‌کند. امّا تا وقتی که کودک‌اند، چون کوچک‌اند، می‌توانند از هر سوراخ ریزی بیرون بروند، به‌لطف کوچک بودن و کودک بودن، از مصیبت و بلا بگریزند.

با این وصف، این پسرک، که مطرود خانواده‌اش بود، هر دوسه ماه یک بار می‌گفت که «باید بروم مامانم را ببینم!» از خیابان تامپل و پُورت سَن مارتن، به‌طرف ساحل رودِ سِن می‌رفت و از پُل می‌گذشت و به‌سالپتریر[1] می‌رسید، و سرانجام در جلو خانهٔ شماره ۵۲ ـ ۵۰، که خوانندہ آن را به‌یاد دارد، و آن را به‌نام ویرانهٔ گُوریُو می‌نامیدند، می‌ایستاد.

ساختمان شمارهٔ ۵۲ ـ ۵۰، که معمولاً خالی بود، و کاغذی را که روی آن نوشته بودند: «اتاق برای اجاره»، غالباً روی دَر آن می‌چسباندند، از قضا در آن موقع چند مستأجر داشت. این مستأجرها، آن چنانکه در پاریس مرسوم است، همدیگر را نمی‌شناختند، و با همدیگر هیچ‌گونه رفت و آمدی نداشتند. همهٔ مستأجران این خانه یا فقیر و بی‌چیز بودند، یا افراد تهی‌دستی از طبقهٔ خرده بورژوازی، که همهٔ هستی و دارایی‌شان را از دست داده و در پرتگاه فقر فروافتاده، در کنار بینوایانی جای گرفته

---

1. Salpêtriére

بودند که راهروهای طولانی فاضلاب پاریس را جارو می‌کشند، یا کهنه فروشانی که لباسهای تکّه پاره را جمع‌آوری می‌کنند.

پیرزنی که قبلاً، یعنی در ایّامی که ژان‌والژان در آنجا اقامت داشت، سرایدار و مستأجر اصلی بود، مرده بود، و پیرزن دیگری، درست با همان خلق و خو و خصوصیات، جای او را گرفته بود. ـ و نمی‌دانم کدامیک از فلاسفه گفته است: «دنیا هرگز بی پیرزن نخواهد ماند.»

سرایدار جدید، خانم بورگُن[1] نام داشت. و در سراسر زندگی او چیزی که گفتنی باشد وجود نداشت، جز آنکه سه طوطی، نسل به‌نسل، در کنار او بودند و یکی پس از دیگری فکر و روح او را زیر سیطرهٔ خود داشتند.

از بینواترین کسانی که در این خانه اجاره‌نشین بودند، خانواده‌ای بودند چهار نفری: پدر و مادر و دو دخترشان، که همهٔ آنها در یکی از اتاقهای این خانه منزل داشتند.

این خانواده، در نظر اوّل، چیز قابل گفت و گویی نداشت، جز فقر و نداریِ بی‌نهایت؛ پدر خانواده خود را به‌نام ژُوندرت[2] معرفی کرده بود. و اثاثی که به‌این خانه آورده بود چنان ناچیز و عجیب بود که پیرزن سرایدار گفته بود: «در این اسباب‌کشی تقریباً هیچ چیز به‌خانه نیاوردند!». و در ضمن آقای ژُوندرت، یعنی مرد این خانواده، به‌پیرزن، که هم سرایدار و هم نظافت‌چی خانه بود، گفته بود: «اگر کسی تصادفاً به‌اینجا آمد و سراغ یک لهستانی یا یک ایتالیایی... یا احتمالاً یک اسپانیایی را گرفت، حتماً منظورش من هستم، و با من کار دارد!»

مردی که خود را ژوندرت معرفی کرده بود و با زن و دو دخترش در آن اتاق زندگی می‌کرد، خانوادهٔ آن پسرک شوخ و شنگ و ولگردی بودند که از او سخن گفتیم. هروقت که پسرک به‌آن خانه می‌آمد، فقر و فلاکت را

---

1. Burgon 2. Jondrette

می‌دید و از آن غم‌انگیزتر، شادی و لبخند را نمی‌دید. در آنجا بخاری بی‌آتش بود و سرد، و دل‌ها نیز سرد. به‌محض آنکه واردِ خانه می‌شد، از او می‌پرسیدند که از کجا می‌آیی؟ در جواب می‌گفت: «از کوچه!...» و موقع خداحافظی از او می‌پرسیدند که به‌کجا می‌روی؟ در جواب می‌گفت: «به‌کوچه!...» و مادرش می‌گفت: «اصلاً برای چه به‌اینجا آمده‌ای؟»

پسرک مانند گیاهان بی‌رنگ و جلائی که در سردابه‌ها می‌رویند، از روشنایی نوازش و محبّت بی‌بهره بود، امّا از این گونه زیستن رنج نمی‌برد؛ از هیچ کس توقّع مهربانی نداشت و اصلاً نمی‌دانست که یک پدر و یک مادر چگونه باید باشند

امّا مادر او خواهرانش را دوست می‌داشت.

فراموش کردیم بگوییم که در خیابان تامپل، پسرک را «گاوژِش کوچک» صدا می‌زدند. چرا نام او گاوژش بود؟ شاید به‌این دلیل که نام پدرش نیز ژُوندرت بود! به‌نظر می‌آید که در میان بسیاری از بیچارگان، پاره‌شدن رشتهٔ خانواده امری طبیعی است. خانوادهٔ ژوندرت، در اتاق تَهِ راهرو زندگی می‌کردند، و اتاق مجاور را جوان فقیری به‌نام ماریوس اجاره کرده بود.

حالا برای شما می‌گوییم که ماریوس که بود.

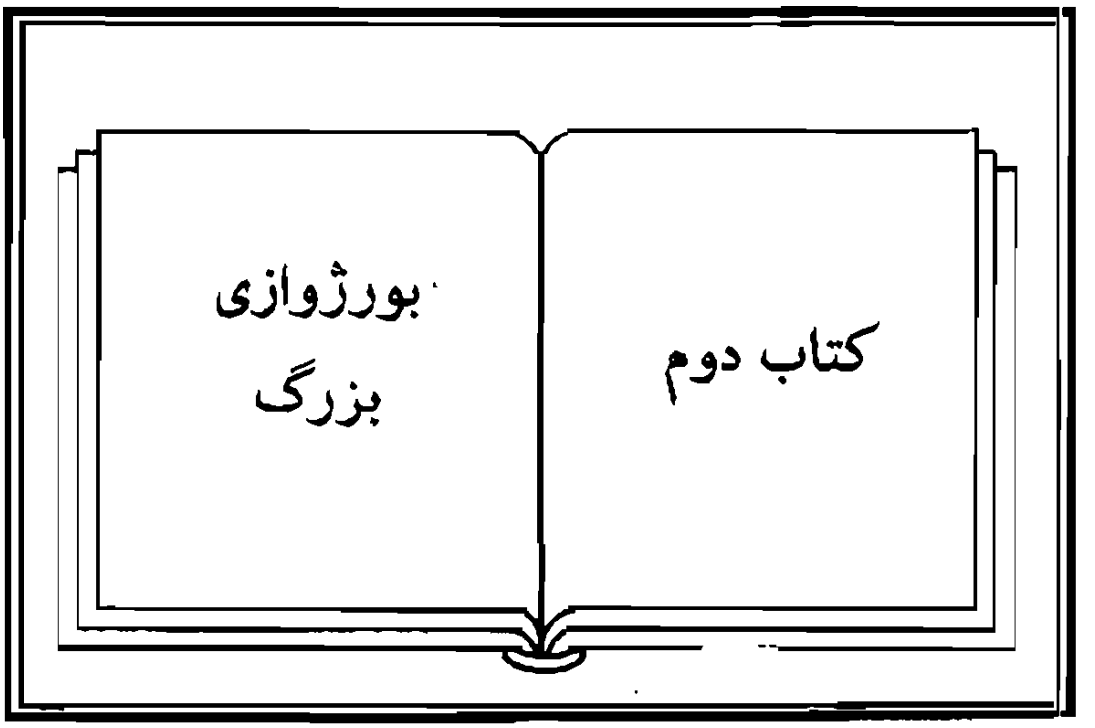
کتاب دوم
بورژوازی
بزرگ

۱

نود سال و سی و دو دندان

هنوز در میان ساکنان قدیمی اطرافِ کوچهٔ بوشرا[۱]، و کوچهٔ تُرماندی، و کـوچهٔ سَـن‌تُنژ[۲]، کسـانی را مـی‌توان یـافت کـه پـیرمردی بـه‌نام آقـای ژیل‌تُرمان را به‌خاطر دارند و از او به‌نیکی و احترام یاد می‌کنند. این ساکنان قدیمی در آن هنگام جوان بودند، و امروز که در لابه‌لای سایه‌های گذشته، با اندوهی مبهم، به‌کند و کاو می‌پردازنـد، گـویی شـبح آن پـیرمرد را در کوچه‌های پیچاپیچ مجاور می‌بینند. در آن ایّام، اکثر کوچه‌های آن حدود نام یکی از شهرستانهای فرانسه را داشـتند، و ایـن نـامها از دوران لوئـی چهاردهم برای آن کوچه‌ها بـه‌یادگار مـانده بـود؛ هـمچنانکه امـروز نـام پایتختهای اروپا را برای کوچه‌های واقع در کوی تُوبنیاد تـیوُلی[۳] انـتخاب کرده‌اند، که خود پیشرفتی در زمینهٔ نامگذاری به‌حساب می‌آید، و آثـار ترقّی در این کار نمایان است!

آقای ژیل‌تُرمان، که در سال ۱۸۳۱ هنوز در قید حیات بود، از کسانی بود که تنها به‌دلیل عمر طولانی کنجکاوی را برمی‌انگیزند، زیرا آدمی تا وقتی که سنّش آن قدرها زیاد نباشد، به‌بقیهٔ مردم شباهت دارد؛ امّا وقتی

---

۱. Rue Boucherat، کوچهٔ بوشرا، حالا کوچهٔ ماره Marais نام دارد. و بین کوچهٔ فی ی دو کالور Fille de Calvaire، و کوچهٔ شارلُوت واقع شده است (ایو ـ گ.).

2. Saintonge 3. Tivoli

که عمرش طولانی می‌شود، با زمانه فاصله می‌گیرد و دیگر به‌هیچ کس نمی‌ماند.

او نیز پیرمردی بود با خلقیات خاص، که واقعاً به‌دوران گذشته تعلق داشت؛ بورژوای تمام‌عیاری بود. کم و بیش با تکبّر و تفرعن مخصوص قرن هجدهم، روحیات بورژوایی قرن گذشته را حفظ کرده بود، درست مانند یک مارکی[1]، که در هر عصر و زمانه‌ای به‌لقب اشرافی‌اش افتخار می‌کند. بیش از نود سال داشت، قامتش هنوز راست بود، با صدای بلند حرف می‌زد، دیدِ چشمهایش خوب بود، باده گساری می‌کرد، می‌خورد و می‌خوابید و خُرخُر می‌کرد، و هنوز سی‌ودو دندان در دهان داشت؛ جز برای خواندن عینک نمی‌گذاشت، طبع عاشق پیشه‌اش را از دست نداده بود، امّا می‌گفت که از ده سال پیش دیگر از زنان کناره گرفته است، و می‌گفت که دیگر نمی‌تواند زنان را مجذوب خود کند، حاضر نبود بگوید که «پیر شده‌ام»، بلکه می‌گفت: «حیف که مال و ثروت زیادی ندارم، وگرنه می‌دیدید که چه کارها می‌کردم!...» و در واقع، سالی پانزده هزار فرانک درآمد داشت، و آرزویش این بود که ارث و میراثی به‌او برسد، و هر سال دست‌کم صد هزار فرانک درآمد داشته باشد تا بتواند چند معشوقه برای خود دست و پا کند. رنجور و از کار افتاده نبود، مثل آقای وُلتر[2] نبود که در همهٔ دوران عمرش بیمار بود و در آستانهٔ مرگ؛ مثل کوزهٔ تَرَک خورده نبود که همیشه در حال شکستن است، شاداب بود و تندرست، آدمی بود سطحی‌نگر و چابک و تندخو. با هر کس و دربارهٔ هر چیز دعوا و مرافعه می‌کرد، و غالباً درگیریهای او با دیگران بر سَرِ هیچ و پوچ و به‌ناحق بود.

هر کس برخلاف نظر او حرفی می‌زد، بی‌معطلی عصایش را

---

۱. marquis، از القاب اشرافی.

۲. اشاره‌ای است به‌ولتر، نویسندهٔ بزرگ فرانسوی، که همیشه رنجور و بیمار بود.

تهدیدکنان، بالا می‌برد و به‌شیوهٔ بزرگان قرنِ کبیر[1] مردم را کتک می‌زد. دختری داشت که از پنجاه سال بیشتر داشت و شوهر نکرده بود. هر بار که آقای ژیل‌نُرمان به‌خشم می‌آمد، به‌سختی او را کتک می‌زد، و گاهی شلّاق را برمی‌داشت و بر سَر و پهلوی او می‌کوفت؛ درست مثل این که کودک هشت ساله‌ای را کتک می‌زند. گاهی با تمام قدرت، به‌گوش خدمتکارش سیلی می‌زد، و بر سَرِ او فریاد می‌کشید: «آی‌ا... بی‌غیرت!». دشنامهایی مخصوص به‌خود داشت؛ مانند: «اِی کفش تو سَر خورده!»... به‌تنبلی و تن‌پروری علاقه‌مند بود. همه روز یک استاد سلمانی به‌خانه‌اش می‌آمد و ریشش را می‌تراشید. این مرد عقل درست و حسابی نداشت، و آقای ژیل‌نُرمان از او بدش می‌آمد، چون زن خوشگلی داشت، که او هم آرایشگر بود و زیبا ولوند. شوهرش به‌آقای ژیل‌نُرمان حسادت می‌کرد. این پیرمرد جوان‌نما بسیار خودستا بود، در تمام مسائل خود را خبره و کارشناس می‌دانست.

از قول او نقل می‌کردند که گفته بود: «کمتر کسی فراست و تیزهوشی مرا دارد. اگر پشه‌ای بیاید و نیشش را در صورت من فرو ببرد، بی‌معطلی می‌توانم بگویم که این پشه از روی صورت کُدام خانم برخاسته، و برای نیش زدن به‌طرف من آمده‌ا» غالباً کلماتی مثل «انسان حسّاس» و «طبیعت» را در جمله‌های خود می‌گنجاند. امّا کلمهٔ «طبیعت» را با مفهوم دلپسندی که در روزگار ما پیدا کرده، به‌کار نمی‌برد، بلکه به‌شیوهٔ خود، و همچنانکه در کنار آتش نشسته بود، در کلام هجو آمیزش، از طبیعت بدین گونه یاد می‌کرد: «بله! برای آنکه دنیای متمدّن کمی از هر چیز را داشته باشد، طبیعت نمونه‌هایی از دنیای توحّش را به‌آن بخشیده. به‌همین علّت می‌بینیم که اروپا نمونه‌هایی از آسیا و آفریقا را با قطع و اندازهٔ کوچکتر در خود دارد. گربه‌ببر کوچک است، و مارمولک سوسماری است با قطع

---

۱. دوران لوئی چهاردهم را قرن کبیر می‌گفتند.

کوچکتر. زنهای رقّاص تماشاخانه‌ها همان وحشیان آفریقایی‌اند. این زنها آدم‌خُور نیستند، امّا مردان را زیرِ دندانهای خود نرم می‌کنند. بهتر بگوییم، این زنها جادوگرند، مردها را به‌یک تکّه گوشت لذیذ تبدیل می‌کنند و می‌بلعندشان. آدم‌خُورهای آمریکای جنوبی، طوری آدم را می‌خورند که فقط استخوان باقی می‌ماند. این زنها طوری مردها را می‌بلعند که از آنها چیزی باقی نمی‌ماند جز پوستشان. اخلاق ما آدمهای متمدّن، این طور است که نمی‌بلعیم بلکه می‌جویم. طعمهٔ خودمان را درسته نمی‌خوریم، تکّه‌تکّه‌اش می‌کنیم و می‌خوریم.»

۲

خانه و آقای خانه

آقای ژیل‌نُرمان، در مارِه[1]، در خانهٔ شماره ششِ، کوچه فیی دوکالور[2] منزل داشت. او مالک این خانه بود. که یک بار خراب شده، و آن را از نو ساخته بودند؛ و شاید شمارهٔ آن در طّی انقلاب، که شماره‌گذاریهای قبلی را تغییر داده بودند، عوض شده بود. این خانه، ساختمان قدیمی و وسیعی داشت در طبقهٔ اوّل، که درهای آن از یک سو به‌کوچه باز می‌شد و از سوی دیگر به‌سوی یک باغ بزرگ. اتاقها دارای مبل و اثاث زیادی بودند، و دیوارهایشان با پارچه‌های نقشَ گُوبلَن، و بُووه[3]، پوشش یافته بود. مناظر و نقشهای روی دیوارها با قطع و اندازهٔ کوچکتر روی پارچهٔ مُبل‌ها تکرار شده بود. یک پاراوانِ پُر نقش و نگار و نُه تکّه، ساخت کورومانْدل[4]، خوابگاه آقای ژیل‌نُرمان را از بقیهٔ قسمتها جدا می‌کرد. جلو درها و پنجره‌ها پرده‌های بلند آویخته شده بود، که چین‌های زیبایی داشتند و به‌هر اتاق جلوهٔ خاصّی می‌بخشیدند. یکی از اتاقها پلکانی به‌سوی باغ داشت که صاحب‌خانه می‌توانست از دوازده پلّهٔ آن پایین برود، در فضای دلگشای باغ قدم بگذارد و پس از گردشی در باغ، از پلّه‌ها بالا بیاید و وارد

---

1. Marais 2. Filles - de - Calvaire

۳. Gobelins و Beauvais، کارخانه‌هایی نزدیک پاریس، که پارچه‌هایی با نقش و نگارهای بابِ دورانهای سلطنتی قدیم فرانسه می‌بافتند.

۴. Coromandel، شهری در مشرقِ هندوستان، در ساحل خلیج بِنگال.

اتـاق مـخصوص کـتابخانه شـود، کـه بـه‌خوابگـاه او راه داشت. آقـای ژیل‌نُرمان، یک اتاق خصوصی هم داشت که به‌آن بسیار علاقه‌مند بـود. دیوارهای ایـن خـلوتکده بـا کـاغذهای مـرغوب، کـه نـقش و نگـارهای بانوپسندی داشت، پوشش یافته بود. گروهی از زندانیان محکوم به‌اعمال شاقّه، که در دوران لوئی چهاردهم هم در کشتیها کار مـی‌کردند، آنـها را بـه‌سفارش آقـای دُو ویـوُن[1] بـرای مـعشوقه‌اش سـاخته بـودند؛ و آقـای ژیل‌نُرمان، این کاغذ دیواریهای منحصر به‌فرد را از یکی از خانه‌های خود، که صدسال عمر کرده بود، به‌ارث بـرده بـود. و امّـا آقـای‌ژیل‌نُرمان، در عمرش دو بار زن گرفته بود. و از نظر رفتار و خلقیات، حَـد فـاصل یک عُضو دربار بود، که هرگز نبود، و یک کارمند دولت، که می‌توانست باشد. هر وقت که اراده می‌کرد، سرزنده و شاداب بود. در جوانی از تیرهٔ مردانی بود که زنشان آنها را فریب مـی‌دهد، امّـا مـعشوقه‌هایشان بـه‌آنها وفـادار می‌مانند؛ زیرا شوهران بداخلاقی هستند و عُشاقی مـهربان. از نـقاشی سررشته داشت. در اتاقش تابلویی از ژُوردانس[2] داشت، که معلوم نـبود چه کسی کشیده بـود، بـا قـلم مـوی درشت و بـا قـلم‌گیریهای قـوی، و ریزه‌کاریهای شگفت‌آور. آقای ژیل‌نُرمان به‌سبک دوران لوئی پانزدهم، و حتّی لوئی شانزدهم لباس نمی‌پوشید، بلکه لباس او به‌شیوهٔ جوانان دوران «دیرکتوار» بـود. پـنداری خـود را هـنوز جـوان مـی‌دانست و دنـبالِ مُـد می‌رفت. لباس او معمولاً از ماهوت ریز بافت بود، با لب برگردانهای پهن و دکمه‌های فلزی، که با آن یک شلوار کوتاه می‌پوشید و یک جفت کفش سگک‌دار. و همیشه دستهایش را در جیبِ جلیقه‌اش نگاه می‌داشت و با غرور و تکبّر می‌گفت: «یک مُشت آدم بـی‌سر و پـا در فـرانسـه انـقلاب کردند.»

---

1. de Vivonne

۲. Jordaens، نقاش فلاندری (۱۵۹۳ ـ ۱۶۷۸).

۳

روشن ضمیر

در شانزده سالگی، شبی به‌اپرا رفته بود که سعادت به‌او روی آورد؛ ناگهان متوجه شد که دو زن بسیار زیبا و جا افتاده و مشهور، کامارگو[1] و سالِه[2] که روزگاری مورد عنایتِ وُلتر بودند، در دو سوی او نشسته‌اند. احساس کرد که در میانِ دو آتش سوزانْ نشسته است؛ ناچار شجاعانه عقب نشست و به‌دخترکی روی آورد به‌نام ناهنری[3]، که رقّاص بود و زیبارو، و مثل خود او شانزده ساله، و مثل یک گربه‌اسرارآمیز؛ و از همه مُهمتر آنکه به‌او دل بسته بود. آقای ژیل‌تُرمان از گذشته خاطرات بسیار داشت، و مشتاقانه حکایت می‌کرد: «وای، که چقدر زیبا بود آن دختر، یادم نیست اسمش گیمارد بود یا گیماردینی یا گیماردینت. آخرین بار در لُونشان[4]، دیدمش، احساساتش را پنهان می‌کرد، پیراهنش به‌رنگ مُدِ روز بود، گردن‌بندش به‌رنگ فیروزه و توریهای سرآستینش چقدر وسوسه‌انگیز بود!» آقای ژیل‌تُرمان در دوران نوجوانی یک کُتِ کوتاه از ماهوت «نن ـ لُندرَن»[5] می‌پوشید، و گاهی با هیجان از خاطرات آن روزها حرف می‌زد که چنان کُتی می‌پوشید؛ می‌گفت: «مثل مشرق زمینیها لباس

---

1. Camargo 2. Sallé 3. Nahenry

4. Longchamps

۵. Nain - Londrin، ماهوتی که از پشم اسپانیائی در لندن تهیه می‌شد.

پوشیده بودم، خانم دُو بوفله[1]، که آن وقت بیست ساله بود، به‌محض آنکه مرا در آن لباس دید، چنان از من خوشش آمده بود که می‌گفت: وای! چه دیوانهٔ جذّابی!» هر وقت که یکی از آشنایانش در حضور او، از مردان صاحب مقام حرف می‌زد، ابروهایش را در هم می‌کشید، و همهٔ آن اشخاص عالیمقام را مردانی بی‌ارزش و موجوداتی پیش‌پا افتاده و حقیر می‌دانست.

روزنامه‌ها را، و به‌قول خودش «روزی‌نامه‌ها» و «ورق پاره‌ها» را می‌خواند و قاه‌قاه می‌خندید؛ همه‌شان را پست و مسخره به‌حساب می‌آورد و می‌گفت: «این روزنامه‌های شما مُدام اسمهای این آدمکها را پشت سر هم ردیف می‌کنند و دربارهٔ کُوربی‌یر[2]، اومان[3]، کازیمیر پریه[4]، مطلب می‌نویسند. این آقایان مسخره وزیرهای شما هستند. من هم باید اسم خودم را به‌روزنامه‌ها بدهم، تا مرتباً بنویسند که، آقای ژیل‌نُرمان وزیر شده... راستی که چه وضع مسخره‌ای است! امّا مردم آن قدر احمق‌اند که هر چه روزنامه‌ها بنویسند، باور می‌کنند!». و با خنده و شوخی نام بعضی چیزها را، که معمولاً اشخاص باادب به‌زبان نمی‌آورند، در نهایت بی‌حیایی، و حتّی در حضور زنان، می‌گفت و از هیچ کس پروا نداشت. کلمات زشت و جمله‌های دور از ادب را چنان ساده و آرام به‌زبان می‌آورد که گویی مطلب ظریف و دلچسبی را باز گو می‌کند. و از این نظر نمونه‌ای بود از بی‌شرمیِ عصر خویش. در این نکته دقت باید کرد که در آن عصر شاعران در پرده سخن می‌گفتند، و در نثر نیز چنین پرده‌دری نمی‌کردند. پدر تعمیدی او پیش‌بینی کرده بود که نابغه‌ای خواهد شد، و نام «روشن ضمیر» به‌او داده بود.

---

1. de Boufflers 2. Corbière 3. Humann
4. Casimir - Périer

۴

در آرزوی صدسالگی

در کودکی، در شهر زادگاهش، مولن[1]، درس خوانده و جایزه‌های زیادی در دوران تحصیل گرفته بود. از همه مهمتر نشانی بود که دوک دُو نی‌ورنه[2] یا به‌قول او دوک دو نِه‌ور[3]، با دست خود به‌سینهٔ او نصب کرده بود.

همهٔ وقایع تاریخی، اعدام لوئی شانزدهم، پیروزیهای ناپلئون، و بازگشت بوربُن‌ها به‌سلطنت، نتوانسته بودند خاطرهٔ گرفتن این نشان را از ذهن او محو کنند. دوک دُو نِه‌وِر در نظر او بزرگترین چهرهٔ قرن بود؛ دربارهٔ او می‌گفت: «چه مرد بزرگ و پُر جاذبه‌ای، با آن حمایل آبی‌رنگش چه شکوه و وقاری داشت.» به‌عقیدهٔ ژیل‌نُرمان، کاترین دوم جنایت تقسیم لهستان را با خریدن راز اکسیر طلایی به‌بهای سه هزار روبل از بستوشف[4]، جبران کرده بود. او ضمن نقل این مطلب، به‌هیجان می‌آمد و می‌گفت: «اکسیر طلایی، مایع زرد رنگی بود که در قرن هجدهم، شیشهٔ کوچکی از آن را یک لوئی طلا می‌فروختند. دارویی بود برای رفع ناراحتیهای جنسی، و معجونی بود ضِدِ ونوس[5]. لوئی پانزدهم دویست

---

1. Moulins 2. Nivernais 3. Nevers

4. Bestuchef

۵. منظور دارویی است که شهوت را تسکین می‌دهد.

شیشهٔ آن را برای پاپ فرستاد.» ـ و اگر آقای ژیل‌نُرمان این حقیقت را می‌دانست، که اکسیر طلائی در اقع چیزی جز ترکیبات کُلُر و آهن نبوده، از شدّت خشم ساعتها فریاد می‌کشید!

آقای ژیل‌نُرمان، پادشاهان بوربُن را می‌پرستید، و از انقلاب ۱۷۸۹ با وحشت سخن می‌گفت: و در هر فرصت داستان خود را می‌گفت که چگونه در دوران «ترور» با مهارت و فراست توانسته است از چنگ دشمنان رهایی پیدا کند و سَرِ خود را به‌باد ندهد... اگر در حضور او جوانی دربارهٔ جمهوری با تعریف و تمجید سخن می‌گفت، برافروخته می‌شد و چنان به‌خشم می‌آمد که بیم آن می‌رفت که از هوش برود و به‌زمین بیفتد. گاه به‌کنایه، از نود سالگی خود حرف می‌زد و می‌گفت: «امیدوارم یک بار دیگر ۹۳[۱] را ببینم».

وگاهی حرفهایی می‌زد که معنایش آن بود که آرزو دارد صدسال عمر کند.

---

۱. اشاره به‌سال ۱۸۹۳ که کشتارهای وحشتناک بعد از انقلاب کبیر در آن هنگام روی داد.

۵

باسک[1]، و نیکُولت[2]

آقای ژیل‌تُرمان برای خود نظریه‌هایی داشت؛ و این یکی از آن نظریه‌هاست: «وقتی که مردی زنی را عاشقانه دوست دارد، در صورتی که متأهل باشد و همسری داشته باشد زشت و نافرمان، که مُدام اخلاق و شرع را به‌رخ او بکشد و در سایهٔ مقررات و قوانین بخواهد او را سرجای خود بنشاند و با حسادت روزگارش را سیاه کند، مرد برای نجات از این وضع، چاره‌ای ندارد جز آن که دارایی و اندوخته‌اش را در اختیار زن خود بگذارد. در این صورت، زن او را به‌حال خود می‌گذارد و شب و روزش را با این فکر می‌گذراند که چگونه پولها را خرج کند، و مُدام با اسکناسها ور می‌رود و به‌کار مُباشر و کدخدا و دهقان رسیدگی می‌کند، و برای رفع مشکلات، بساو کلای دادگستری به‌بحث و مذاکره می‌پردازد، در دادگاههای حلّ اختلاف حاضر می‌شود، اجاره‌نامه تنظیم می‌کند، قرارداد می‌نویسد و حس می‌کند که اختیار همهٔ کارها با اوست. می‌فروشد، می‌خرد، نسق می‌کشد، دستور می‌دهد، داد و بیداد می‌کند، قرارداد می‌بندد، قرارداد فسخ می‌کند، زیرِ قولش می‌زند، پیش می‌رود، عقب می‌کشد، همه چیز را نظم می‌دهد، نظم را به‌هم می‌زند، پس‌انداز می‌کند، ولخرجی می‌کند، و دنبال هزار جور کار احمقانه می‌رود و خیال می‌کند که

---

1. Basque 2. Nicolette

به‌سعادت واقعی رسیده است. در آن حال که شوهرش با معشوقهٔ خود با شادی و خوشی وقت می‌گذراند، او خوشحال است که ثروت شوهرش را به‌باد می‌دهد و او را خانه خراب می‌کند.»

آقای ژیل‌نُرمان، به‌صحّت این نظریه اعتقاد دربست داشت، زیرا خود آن را تجربه کرده بود، و این ماجرا در واقع جزئی از داستان زندگی او بود. زن دوّم او همهٔ دارایی‌اش را در اختیار گرفته بود.

هنگامی که این زن در یک روز آفتابی و زیبا درگذشت، آقای ژیل‌نُرمان متوّجه شد که همسرش قسمت اعظم ثروت او را به‌هدر داده، و او ناچار است باقی عمر را با درآمد سالی پانزده هزار فرانک بگذراند.

خود او نیز در سالهای بعد، سه چهارم باقیماندهٔ ثروتش را برباد داد، زیرا در فکر آن نبود که برای بازماندگان ارث و میراثی به‌جای بگذارد. وانگهی بسیار دیده بود که ارث پدری چگونه به‌هدر می‌رود، و غالباً ضبط و مصادره می‌شود. گفتیم که او خانه‌ای داشت در کوچهٔ فیی دوکالوِر. و دو خدمتکار داشت، «یکی نَر، دیگری ماده». هر وقت که خدمتکار جدیدی به‌خانه‌اش می‌آمد، در روز اوّل برای او نامی انتخاب می‌کرد. از مردها می‌پرسید که اهل کُدام شهرستان‌اند، و نام همان شهرستان را روی آنها می‌گذاشت؛ مثلاً کسی که اهل نیم بود، او را «نیمی»[1] می‌نامند، و به‌همین ترتیب، دربارهٔ خدمتکاران دیگر نیز که از اهالی کُنت، و پُوت وَن، و پیکاردی بودند، همین کار را می‌کرد. خدمتکار اخیر او مردی بود درشت‌اندام، و آن قدر فربه، که به‌زحمت نفس می‌کشید؛ بیش از پنجاه سال داشت، و حتّی نمی‌توانست چند قدم بدود، یا تند راه برود. اهل بایُون[2] بود و آقای ژیل‌نُرمان او را «باسک» می‌نامید. امّا همهٔ زنان خدمتکار را نیکُولِت می‌نامید «حتی مانیُون را که بعداً دربارهٔ او بیشتر

---

۱. Nimes، شهری در جنوب فرانسه، که اهالی آن را Nimois می‌نامند.

2. Bayonne

خواهیم گفت، نیکُولِت می‌نامید».

یک روز زنی که ادّعا می‌کرد آشپز خوبی است نزد او آمد تا به‌خدمت مشغول شود. آقای ژیل‌نُرمان از او پرسید: «چقدر دستمزد می‌خواهی؟» جواب داد: ماهی سی فرانک. نام او را پرسید. گفت: اُلَمپی[1]. آقای ژیل‌نُرمان گفت: ماهی پنجاه فرانک می‌دهم، و از این به‌بعد نام تو نیکولت است.

1. Olympie

۶

مانیوُن و دو فرزند او

ژیل‌نُرمان ناراحتی‌اش را با خشم ابراز می‌کرد؛ نومیدی او را آزار می‌داد. تصوّرات و اوهامی برای خود داشت، مراعات هیچ کس را نمی‌کرد، به‌هر چیز ایراد می‌گرفت. چیزی که به‌قلب و روح او آرامش می‌بخشید، آن بود که حتّی در دوران کهن سالی محبوب زنان باشد؛ و برای این منظور به‌هر کاری دست می‌زد.

محبوب زنان بودن را «شکوه شاهانه» می‌دانست، و همین «شکوه شاهانه»، گاهی برای او مسائل عجیبی به‌وجود می‌آورد. روزی از روزها، در سبدی که گویی آن را پُر از صدف کرده برای او فرستاده باشند، پسر بچهٔ نوزاد پاره‌پوشی را برایش فرستاده بودند که گریه‌اش قطع نمی‌شد. فرستندهٔ این سبد زن خدمتکاری بود، به‌نام مانیون، که شش ماه پیش او را از خانه‌اش بیرون کرده بود. این زن ادّعا می‌کرد که پدر بچه کسی جز او نیست. آقای ژیل‌نُرمان در آن هنگام هشتادوچهار سال داشت. همسایگان او که از ماجرا خبردار شده بودند، آمده بودند و از آن زن حق ناشناس و حقّه‌باز بدگویی می‌کردند و می‌گفتند: «آن زنک بی‌حیای بی‌صفت می‌خواهد بچهٔ حرام‌زاده‌اش را به‌گردن چه کسی بیندازد. واقعاً که چه بی‌شرم است، و چه تهمت بی‌اساسی!»، امّا آقای ژیل‌نُرمان، برعکس همسایه‌هایش، اصلاً ناراحت نشد و مانند مرد پاکدلی که به‌او تهمت زده

باشند، لبخند دوستانه‌ای زد و به‌قنداق بچّه نگاهی انداخت و گفت: «مگر چه شده؟ چه اتفاقی افتاده، که این طور متعجب شده‌اید؟ مثل این که از تاریخ چیزی نمی‌دانید! دوک دانگولم[1]، فرزند نامشروع اعلیحضرت شارل نهم، در هشتادوپنج سالگی با یک دختر پانزده ساله ازدواج کرد. نمونهٔ دیگری هم داریم؛ مارکی دالوی[2]، برادر کاردینال دُو سوردی[3]، در هشتادوسه سالگی با دختر جوانی که در قصر خانم دُوژاگن خدمتکار بود همبستر شد و فرزند پسری پیدا کرد، که بعدها به‌نام شوالیه دو مالت[4]، مشهور شد، و به‌مقام وزارت کشور رسید. حتماً نام پدر روحانی آبه‌تابارو[5] را شنیده‌اید که از مردان بزرگ این قرن است. وقتی که او به‌دنیا آمد، پدرش هشتادوهشت سال داشت. این چیزها که تعجب ندارد. کتاب مقدّس ما هم شواهد دیگری دارد در همین زمینه. البته من به‌شما می‌گویم که بچه مال من نیست. امّا ترتیبی می‌دهم که از بچه نگهداری شود. این بچّه که تقصیر ندارد.»

و بدین گونه عکس‌العمل او در مقابل چنین حادثه‌ای بسیار نرم و ظریف بود. این ماجرا در اینجا خاتمه نیافت. و سال بعد مانیون بچهٔ دیگری را در سبد گذاشت و برای او فرستاد که این بچّه نیز پسر بود. آقای ژیل‌نُرمان، مانیون را نزد خود طلبید و با او قرار گذاشت که خود نگهداری آن دو پسر بچه را به‌عهده بگیرد و ماهی هشتاد فرانک برایش مقرّری معین کرد؛ البته به‌این شرط که بعد از آن، به‌فکر زاییدن بچهٔ دیگری نباشد! و در ضمن به‌او توصیه کرد که با این دو بچه رفتار خوبی داشته باشد، و قول داد که گاهی به‌دیدن بچه‌ها برود، و بر سر قول خود ایستاد.

برادری داشت که کشیش بود و سی‌ودو سال مسئول مدرسهٔ مذهبی پواتیه بود، و در هفتادوُنه سالگی درگذشته بود. همین که خبر مرگ او را

---

1. duc d` Angoulême 2. marquis d` Alluye 3. de Sourdis
4. de Malte 5. abbé Tabaraud

به‌آقای ژیل‌نُرمان دادند، با تأثّر گفت: «افسوس که جوانمرگ شد!» این برادر، که کمتر کسی از او یاد می‌کند، آرام بود و بردبار، و بسیار خسیس. چون کشیش بود، طبعاً به‌فقرایی که در سَرِ راه خود می‌دید صدقه می‌داد. امّا از بس خسیس بود، سکّه‌هایی که به‌فقرا می‌داد، یا کج و معیوب بودند یا از رواج افتاده بودند؛ و با این عمل، از مسیر بهشت جادّهٔ دوزخ را برای خود هموار می‌کرد. حال آنکه برادر بزرگتر او، یعنی ژیل‌نُرمان، در صدقه دادن چانه نمی‌زد و از روی میل و رغبت، و سخاوتمندانه این کار را می‌کرد. خیرخواه بود و بخشنده؛ و اگر مال و ثروت بیشتری داشت، بیش از این بذل و بخشش می‌کرد. دلش می‌خواست در هر کار دست بالا را داشته باشد، و هر چه مربوط به‌اوست بزرگ و با اهمیّت باشد، حتّی در مورد رودست خوردن! روزی یک معامله‌گر حقّه‌باز، برای انجام کاری، آشکارا سَرِ او کلاه گذاشت و مبلغی به‌ناحق از او گرفت. آقای ژیل‌نُرمان ناراحت شد و به‌او گفت: «واقعاً که کار شما بسیار زننده بود. من در مقابل این جور تقلّبات کم اهمیّت، احساس شرمساری می‌کنم. در این قرن، همه چیز اعتبارش را از دست داده، حتّی تقلّب! کار شما به‌این می‌ماند که در جنگل پرت و دورافتاده‌ای، جلو مرا بگیرد و فقط چند تا سکّه از من بدزدید، دزد جنگل باید همه را مات و مبهوت کند، نه این که دَله دزدی کند. جنگل هم باید برای خود دزد و راهزن شایسته‌ای داشته باشد!»[1]

گفتیم که در عمر خود دو بار زن گرفته بود. از زن اوّلش یک دختر داشت، که پیر شده و شوهر نکرده بود. و از زن دوّم نیز دختری داشت که در سی سالگی مرده بود. امّا این دختر در ابتدای جوانی، به‌حُکم عشق یا تصادف، یا علّت دیگری، با یکی از افسران ارتش ازدواج کرد. و این افسر

---

۱. به‌لاتین *Sylvæ sintconsule dignæ*، طنزی است بر اساس شعری از ویرژیل به‌این عبارت: *Sicaminus sylva sylva sint consulte dignae* و به‌این معنا: ما جنگلها را می‌ستاییم، و آرزو داریم که جنگلها سردار شایسته‌ای داشته باشند.

سالها در سپاه جمهوری، و سپس در ارتش ناپلئون خدمت کرد؛ در نبرد اُسترلیتز نشان افتخار گرفت و در نبرد واترلو به‌درجهٔ سرهنگی رسید. آقای ژیل‌نُرمان همیشه می‌گفت: «این، ننگ بزرگی بوده است برای خانوادهٔ من!»

آقای ژیل‌نُرمان به‌پیپ کشیدن علاقهٔ زیادی داشت، با ظرافت خاصّی برگردان توری دور یقه‌اش[1] را، با دست، پشت و رو می‌کرد. اعتقاد او به‌خداوند بسیار کم بود.

---

۱. لباس آن روزگار یقه‌ای داشت پهن و بزرگ، که با پارچه‌ای از تور درست شده بود.

۷

قانون زندگی:
تنها به‌هنگام شب باید دَرِ خانه را به‌روی مهمان باز کرد

این بود نقشی از آقای ژیل‌نُرمان، که در کهن‌سالی موهایش را از دست نداده بود؛ موهایش سفید نیز نبود، بلکه خاکستری بود، و فرقِ موهایش را از وسط باز می‌کرد. با تمام این اوصاف، جمعاً شخص محترمی بود.

به‌مردان قرن هجدهم شباهت داشت: سبکسر و در عین حال متشخّص و باوقار.

در نخستین سالهای بازگشت سلطنت، آقای ژیل‌نُرمان که هنوز جوان بود ـ در ۱۸۱۴ بیش از هفتادوچهار سال نداشت! ـ در حومهٔ سَن ژرمن، در کوچهٔ سِروانْدُنی[1] نزدیکِ سن سولپیس، منزل داشت و به‌خانهٔ خود در ماره نرفت، مگر در ایّامی که از اجتماع کناره گرفت و به‌هشتاد سالگی رسید.

حتّی در این هنگام که از دنیا کناره گرفته بود، حاضر نبود از عادت‌هایش دست بردارد. یکی از عادتهای تغییرناپذیرش این بود که روزها دَرِ خانه‌اش را به‌روی آشنا و بیگانه می‌بست، و هیچ‌کس را به‌هیچ ترتیبی نمی‌پذیرفت. امّا شب هنگام را برای پذیرفتن آشنایان مناسب

1.Servandoni

می‌دانست. معمولاً ساعت پنج بعدازظهر شام می‌خورد، و بعد از آن نوبت پذیرایی می‌رسید، و دَرِ خانه‌اش به‌روی غیر گشوده می‌شد. حاضر نبود که این رسم را بشکند، و می‌گفت: «روز چیزِ پست و فرومایه‌ای است، باید در را به‌روی او بست. امّا وقتی که آسمان چراغ ستارگانش را روشن می‌کند، مردم نیز چراغ روحشان را بر می‌افروزند.» و در مقابل هرکس، حتّی اگر شاه بود، در سنگر عادات خود می‌ماند. و این، از خلقیات و ظرافتهای او بود.

PersianPDF.com

۸

دُو، همیشه عدد زوج نیست

دربارهٔ دو دخترِ آقای ژیل تُرمان، که از آنها یاد کرده‌ایم، باید بگوییم که ده سال فاصلهٔ سنّی داشتند. در جوانی کمتر به‌همدیگر شبیه بودند، و از نظر روحیه و اخلاق نیز متفاوت بودند؛ در واقع، دو خواهر بودند از هر حیث متمایز از همدیگر. خواهر کوچکتر موجودی بود پُر جاذبه، و رو به‌سوی روشنایی داشت و شیفتهٔ گُل بود و موسیقی، روحش در فضایی با شکوه و دلنشین سیر می‌کرد، بسیار حسّاس بود، و از کودکی سیمای یک قهرمان، به‌گونه‌ای مبهم، به‌صورت ایده‌آل او درآمده بود. و امّا خواهر بزرگتر، برعکس در آرزوی آن بود که شوهری پیدا کند که معامله‌گر باشد و صاحب مقام و ثروت، و جوانی باشد بزرگ و با حشمت!... و در واقع دلش می‌خواست که میلیونها فرانک به‌صورت مردی در آید و او را به‌همسری انتخاب کند. و چه بهتر که آن مرد ثروتمند صاحب مقام مُهمّی باشد، مثلاً استاندار باشد و حمایل مخصوص بزرگان را ببندد، و در مهمانیهای رسمی سخنرانی کند. همیشه در تصوّراتش خود را خانم استاندار می‌دید و احساس غرور می‌کرد. این دو خواهر در جوانی، هر یک به‌صورتی در عالم رؤیاهای خود پرواز می‌کردند، و هر دو بال و پر داشتند؛ با این تفاوت که یکی فرشته بود، دیگری غازِ ماده.

کمتر کسی در جهان، به‌همهٔ آرزوهای خود می‌رسد. در دوران ما نیز

بهشت نصیب کسی نمی‌شود. و آن دو خواهر از این قاعده مستثنی نبودند؛ خواهر کوچکتر شوهر ایده‌آل خود را پیدا کرد، امّا چند سال بعد از ازدواج در سی‌سالگی درگذشت. خواهر بزرگتر اصلاً به‌خانهٔ شوهر نرفت، و در آن زمان که داستانش را باز می‌گویم، خواهر بزرگتر، موجودی بود که جوانی را پشتِ سر گذاشته بود و ظاهراً خود را با تقوی نشان می‌داد، و یک خشکه مقدّسِ به‌تمام معنی بود، که دو چیزش بسیار مشخّص بود: اوّل تیزی نوک بینی‌اش، دوّم کُندی ذهنش. و از عجایب آنکه هیچ کس، جز چند نفر از نزدیکانش، نام کوچک او را نمی‌دانست، و همه او را دوشیزه ژیل‌نُرمان می‌خواندند. امّا این دوشیزه ژیل‌نُرمان، آن قدر در مورد عفت و پاکدامنی زیاده روی می‌کرد که از این حیث حتّی از پیردخترهای انگلیسی گوی سبقت ربوده بود. شرم و حیای او به‌حدّی رسیده بود که کراهت برمی‌انگیخت. وحشتناکترین خاطرهٔ او در تمام عمر، آن بود که روزی یک مرد بند جوراب او را دیده بود.

هر چه سنّ او بالاتر می‌رفت، شرم و حیای او تحمّل ناپذیرتر می‌شد. موهایش را باروسری ضخیمی می‌پوشاند و مرتباً آن را بلندتر می‌کرد؛ حتّی جاهایی از بدنش را، که هیچ کس تصوّر دیدش را نداشت، با پارچهٔ ضخیم می‌پوشاند و به‌هر گوشهٔ این پارچه چند جور گیره و سنجاق‌قفلی می‌زد. از خصوصیات تظاهر به‌نیکی و پاکی، یکی این است که هر حصاری که کمتر در معرض تهدید باشد نگهبان بیشتری بر آن می‌گمارند.

با این وصف ـ من که نمی‌دانم شاید دیگری بیاید و اسرار این راز را افشا کند ـ گاهی به‌تئودول[1]، که از افسران دستهٔ نیزه‌افکن بود، اجازه می‌داد که او را ببوسد.

امّا به‌رغم بوسه دادن به‌این افسر جوان، این زن را می‌توان جزو

---

1. Théodole

متظاهران به‌عفت و عصمت دانست، و با این صفت او را شناسایی کرد. دوشیزه ژیل‌نُرمان، جمعاً در روحیات و خُلقیاتش تاریکیها و روشنیهای بسیار داشت، که همین متظاهر بودن، نیمه‌اش فضیلت است و نیمه‌اش عیب و علّت.

البته خشکه مقدّسی را به‌عفیف نمایی او باید افزود، که این دو صفت، مثل لباسی هستند که رویه و آستر آن با هم جور درمی‌آید. این دوشیزه خود را از وابستگان و نزدیکان حضرت مریم می‌دانست، و در بعضی از اعیاد مذهبی، با نقاب سفیدی صورتش را پنهان می‌کرد و وردها و دعاهای مخصوصی می‌خواند؛ «خون مقدس» را گرامی می‌شمرد و قلب مقدس[1] را متبرّک می‌دانست. چندین ساعت، در برابر محراب کلیسا می‌نشست و به‌عبادت مشغول می‌شد و روح خود را در باریکه‌های نوری که از میان چوبهای طلایی فامِ محراب به‌بیرون می‌تافت، به‌پرواز درمی‌آورد.

درکلیسا دوستی پیداکرده بود به‌نام دوشیزه وُوبوا[2]، که او نیز پیردختر بود؛ و آن قدر مَنگ و کودن بود که دوشیزه ژیل‌نُرمان، در مقایسه با او عقابی تیز چنگ به‌حساب می‌آمد. تنها هُنر این دوشیزه وُوبوا از بَرکردن سرودهای مذهبی آگنوس دِی[3] و آوِماریا بود. و هنر دیگرش آن بود که می‌توانست چند نوع مربّا درست کند. دوشیزه وُوبوا، که در نوع خود به‌مرز کمال رسیده بود، مثل پوست قاقم که یک دست سفید است، یک پارچه احمق بود و بلاهت، بی‌آنکه حتّی یک خال کوچک از هوشمندی بر آن افتاده باشد.

این را نیز بگوییم که دوشیزه ژیل‌نُرمان، وقتی سنّ و سالش بیشتر

---

۱. Sacré coeur، قلب حضرت عیسی که در نزد کاتولیک‌ها نمادی است از تقرّب به‌عشق الهی.

2. Vaubais 3. Agnus dei

شد، بُردهایش از باختهایِ او بیشتر بود، معمولاً طبایع آرام و مطیع چنین وضعی دارند. این دوشیزه هرگز به‌شرارت، که خود مزایایی دارد، رو نیاورده بود. وانگهی مرور ایّام کم‌کم گوشه‌های تیز و خراشندهٔ روح آدمی را هموار می‌کند. از وقتی که پا به‌سن گذاشته بود، طبعاً ملایمتر شده بود، و غم عجیبی بر روحش چنگ انداخته بود که دلیلش را نمی‌دانست. پنداری احساس می‌کرد که عمرش رو به‌پایان است، حال آنکه هنوز زندگی را شروع نکرده بود.

به‌امور خانهٔ پدرش رسیدگی می‌کرد. آقای ژیل نُرمان دخترش را در خانهٔ خود نگاه داشته بود. خانواده‌هایی نظیر آنها، که پیرمردی با پیردخترش در کنار هم زندگی می‌کنند، کم نیستند؛ و در واقع دو موجود ضعیف‌اند که به‌هم تکیه کرده‌اند.

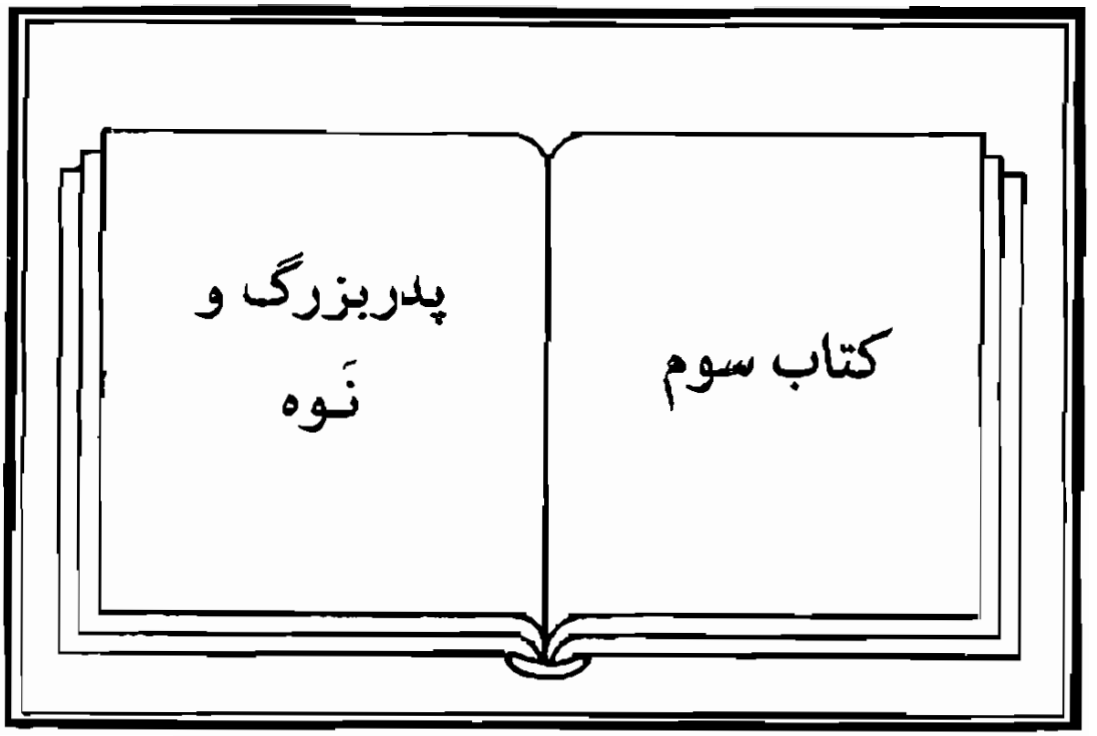
کتاب سوم
پدربزرگ و
نَوه

۱

یک محفل قدیمی

در اَیّامی که آقای ژیل نُرمان در کوچهٔ سِروانـدُنی مـنزل داشت، در چند محفل اشرافی راه یافته بود. او با آنکه بورژوا بود و از تبارِ اشـراف نبود، در این محافل پذیرفته بودندش. زیرا از دو خصلت برخوردار بود؛ یکی خصلت خود او، دیگر خصلتی که به‌او نسبت مـی‌دادنـد. بـه‌همین علّت، طالبِ حضورش بودند و در هر محفل او را می‌پذیرفتند. مـعمولاً به‌هیچ کجا نمی‌رفت، مگر آنکه در صدر مجلس قرار گیرد. هستند کسانی که به‌هر قیمتی، حاضرند در جایی نفوذ کـنند و هـمه را مـجذوب خـود سازند؛ و اگر در این محافل نتوانند به‌منظور خود برسند، همه چیز را به‌باد نیشخند می‌گیرند. امّا آقای ژیل نُرمان از این‌گونه کسان نبود. در مـحافل سلطنت‌طلبان، چنان خود را نشان می‌داد که بر جمع مسلّط مـی‌شد و از شأن و شایستگی خود فراتر می‌رفت؛ قاطعانه حرفش را می‌زد و با کسانی مانند آقای دُو بُونالد[۱]، و حتّی با آقـای بـنژی پـو واله[۲]؛ بـحث مـی‌کرد و درمی‌افتاد.

در حدود سـال ۱۸۱۷، دو روز در هـفته، بـعد از ظـهرها بـه‌خانه‌ای

---

۱. de Bonald، نویسنده و دانشمند فرانـسوی (۱۷۵۴ ـ ۱۸۴۰).

۲. Bengy - Puy - Vallee، از سیاتمنداران طرفدار سـلطنت.

می‌رفت که در همسایگی‌اش بود، و در کوچهٔ فِرو[1]. خانه متعلق به‌بانویی از طبقهٔ اشراف بود، که لایق و در خور احترام بود. شوهرش، بارون دُو «ت...» در دوران سلطنت لوئی شانزدهم سفیر فرانسه در برلین بود. بارون دُو «ت...» تا وقتی که در قید حیات بود، از شیفتگان علم مانیتیسم[2] بود، و ثروت و وقت خود را بیشتر برای تخفیف در این موضوع صرف می‌کرد. بعد از انقلاب، مقام خود را از دست داد و در مهاجرت، با تنگدستی، جان سپرد، و تنها میراثی که از او باقی مانده بود یادداشتهایِ بسیار مو شکافانه و مفصّلش بود دربارهٔ مسمر وطشتک سحرآمیز او، در ده مجلّد خطی، که جلدهای ساغری سرخ داشتند و لبه‌های طلایی. همسرش این یادداشتها را نزد خود نگاه داشت و به‌چاپ آنها اقدام نکرد، و با درآمد مختصری زندگی خود را می‌گذراند، که هیچ کس نمی‌دانست همین مختصر درآمد از چه راه و چگونه برای او باقی مانده است. با این وصف، خود را از دربار که به‌قول او «آش در هم جوشی» شده بود، دور نگاه می‌داشت و در عزلتی بزرگ‌منشانه، با غرور فقر زندگی می‌کرد. بعضی از دوستانش، هر هفته دوبار، در خانهٔ این بیوه‌زن محترم جمع می‌شدند و محفلی داشتند که هدفشان طرفداری محض از سلطنت بود. در این محفل چای می‌خوردند و هم آهنگ باشدّت و ضعف بادهای موسیقی سیاست، غرّولند می‌کردند و از اوضاع زمانه بد می‌گفتند. دربارهٔ قانون اساسی، طرفداران ناپلئون، رابطهٔ محرمانهٔ زنان خدمتکار با اربابانشان، جانب‌داری لوئی هجدهم از ژاکوبَن‌ها و چیزهایی نظیر اینها بحث و گفت‌وگو می‌کردند؛ و گاهی امیدها و نویدهایی که «آقا» برای دوران بعد از شارل دهم داده بود، موضوع صحبتشان بود.

---

1. Ferou

۲. Magnetisme، علم تسلّط یافتن به‌شخص دیگری با نگاه یا حرکت دادن دست‌ها، و به‌خواب مغناطیسی بُردنِ او.

با شور و شادی، ترانه‌های عامیانه‌ای را که آن روزها بر سَرِ زبانها بود برای همدیگر نقل می‌کردند، و بانوانی از طبقهٔ اشراف که در آن محفل بودند، و روزگاری از نازک طبع‌ترین و جذّاب‌ترین زنان کشور به‌شمار می‌رفتند، با شنیدن تصنیفهای مبتذل و رکیکی از این گونه، و خطاب به‌سربازان متفقین، به‌وجد و حال می‌آمدند:

جمع و جور کنید پیراهنتان را
که از شلوارتان بیرون آمده
تا میهن‌پرستان نگویند
که پرچم سفید را در آنجا برافراشته‌اید!

و همچنین تصنیف‌های دیگری که در آنها با کلمات بازی شده بود، و کنایات و اشاراتی داشت، که به‌نظر آنها بسیار نیشدار و زهرآلود می‌آمد. بخصوص یک بیت از تصنیفی که در آن، در بازی با کلمات، نامهای آقایان دِسُول[1]، دِکاز[2]، و دِسِرِ[3] از اعضای میانه‌رو هیأت وزیران ماهرانه در کنار هم ردیف شده بود:

برای تحکیم پایه‌های لرزان تخت سلطنت
باید عوض کرد پایگاه و جایگاه و چارچوب آن را[4]

---

1. Dessolles 2. Decazes 3. Deserre

۴. اصل شعر این چنین است:

Pour raffermir le trône ébranlé sur sa base,

Il faut changer de sol, et de serre et de case.

که در این شعر de sol، de serre، de case در تلفظ و نه در املاء، با نامهای آن سه وزیر تطبیق می‌کند.

وگاهی در این تصنیف‌ها، نامهای نمایندگان مجلس سِنا را که مجلس نفرت‌انگیز، و طرفدار ژاکوبن‌هایش می‌نامیدند ـ طوری در کنار هم قرار می‌دادند که مفهوم مورد نظرشان به‌دست می‌آمد؛ مانند داما، سَبران، گوویُون سن سیر[1] که نام سه تن از اعضای مجلس سنا بود؛ و با قرار دادن آنها در جمله این معنی به‌دست می‌آید: «داما، در حال گردن زدنِ گوویون سَن سیر با شمشیر است!» این گونه چیزها شادشان می‌کرد. در این محفل انقلاب فرانسه را هجو می‌کردند. نمی‌دانم چگونه هوسی وادارشان می‌کرد که خشم خود را با هجو گفتن و همه چیز را مسخره کردن، لباس تازه‌ای بپوشانند. و چه لذّتی می‌بردند، وقتی که یکی از تصنیفات باب روز را، با این مضمون، به‌تکرار می‌خواندند:

واه! که چه برازنده و زیبا خواهد بود
سرهای طرفداران بُناپارت بر چوبهٔ دار!

این‌گونه تصنیفها حُکم گیوتین را دارند؛ برایشان، تفاوت نمی‌کند که سَرِ چه کسی را از تن جدا کند، و بر ضّد چه کسی یا چه گروهی به‌کار بیفتند، امروز بر ضّد این‌اند فردا بر ضّد آن. هدف، چیزی جز تغییر حال و تنوّع نیست.

در ماجرای فوآلدس[2]، در این زمان، یعنی در ۱۸۱۶، اعضای این محفل طرفدار قاتلانِ او، یعنی باستید و ژوزیُون[3] بودند؛ تنها به‌آن علّت که فوآلدس از دوستداران بُناپارت بود. در این محفل، لیبرالها را به‌طنز

---

1. Damas Sabran Gouvion Saint - Cyr.

۲. Fualdés، از قضات دوران امپراتوری که در ۱۸۱۷ کشته شد. قاتلانش از کسانی بودند که این قاضی حکم به‌محکومیتشان داده بود.

۳. Baside، Jausion، در ۱۸۱۸ به‌دار آویخته شدند.

«برادران و دوستان» می‌نامیدند که بالاترین دشنامِ آنان بود.

محفل آن بانوی والاتبار، مانند بعضی از ناقوسهای کلیسا، دارای دو خروس بود؛ یکی آقای ژیل نُرمان دیگری کُنت دُو لامُت والوا[۱]. کُنت مورد احترام همهٔ اعضای محفل بود، و هر وقت که به‌آنجا می‌آمد، همه در گوشِ یکدیگر پچ‌پچ می‌کردند: «قضیهٔ گردن‌بند را که می‌دانید؟... این همان لامُتِ قضیهٔ گردن‌بند است». معمولاً در این محافل مرسوم است که بسیاری از قضایا را نادیده می‌گیرند و هر چیز را چنانکه دوست دارند، تعبیر می‌کنند.

این نکته را هم بر نکته‌های دیگر بیفزاییم که در محدودهٔ بورژوازی، چون ارتباط با افراد به‌آسانی صورت می‌گیرد، مقام و مرتبهٔ اشراف نیز در انظار کاسته می‌شود. با این ترتیب، با کسی که در این‌گونه محافل پذیرفته می‌شود، با احتیاط باید رفتار کرد. همان‌طور که همنشینی با کسی که از سرما می‌لرزد، از گرمای تنِ آدمی می‌کاهد، مصاحبت با افراد ناچیز و بی‌مقدار نیز قدر و منزلت آدمی را پایین می‌آورد. محافل اشرافی قدیم، قوانین خود را از هر قانونی بالاتر می‌دانستند. مارینیی[۲]، برادر خانم پُمپادور[۳]، به‌خانهٔ شاهزاده دُو سوبیز[۴]، رفت و آمد داشت. چرا؟ برای آنکه... بله!... دو باری[۵]، پدر تعمیدی وُوبرنیه[۶]، را در خانهٔ مارشال دوُ ریشِلیُو عزیز می‌شمردند، که آنجا اُلمپ[۷]، بود، و مرکور[۸]، و شاهزاده

---

۱. de Lamothe - Valois، بعد از ماجرای معروف به‌گردن‌بند ملکه ماری آنتوانت، به‌انگلستان پناهنده شد.

2. Marigny 3. Pompadour

۴. de Soubise، محبوب خانم پُمپادور و محرم اسرار عاشقانهٔ لوئی پانزدهم بود؛ و مارینیی، برای آنکه می‌دانست خواهرش معشوقهٔ شاه است، با اشراف آن موقع رفت و آمد داشت.

5. de Barry 6. Vaubernier

۷. Olympe، جایگاه خدایان و ارباب انواع در یونان قدیم.

دوگِمه نه[۹] در چنین جایی در خانهٔ خود هستند. دزد هم می‌تواند از آنجا راه یابد، به‌شرط آنکه خودمانی باشد و از خدایان اُلمپ.

کُنت لامُت والوا، در سال ۱۸۱۵ هفتادو پنج ساله بود و دیگر موقع و مقامی نداشت، و چیزی جز ظاهر آراسته و باوقار برای او نمانده بود؛ کم سخن می‌گفت، و چهره‌ای داشت سرد و پُر چین، و رفتار و حرکاتی بسیار مؤدبانه، و لباسی که دکمه‌هایش تا زیر کراوات ردیف شده بود و شلواری بلند و خاکی رنگ می‌پوشید؛ صورتش نیز به‌همین رنگ بود.

آقای لامُت والوا در این محفل، به‌علّت «شُهرت»، از توجّه و احترام خاصّ برخوردار بود، و حتّی بیش از شهرتش به‌خاطر نام «والوا»[۱۰] به‌او احترام می‌گذاشتند.

امّا آقای ژیل نُرمان هم در این محفل، از هر نظر، احترام اعضا را برانگیخته بود و بر جمع تفوق و تسلّط داشت؛ و با آنکه بی‌قید و بانشاط بود، در اطرافیان اثر می‌گذاشت؛ و در عین حال، غروری تحکّم‌آمیز و ارباب‌منشانه داشت. سِنّ زیاد نیز رفتار او را موّجه می‌کرد، که به‌هرحال نزدیک به‌یک قرن زیستن، بیهوده و بی‌ثمر نمی‌مانَد. سالهای سال باید بگذرد تا آنکه تارِ موی احترام‌انگیزی در سَرِ آدمی پدید آید!

وانگهی، گاهی کلمات قصاری می‌گفت که به‌جهش جرقه‌هایی از میان یک تخته سنگ کهن می‌ماند. برای نمونه، می‌گوییم: در آن ایّام که پادشاه پروس، بعد از بازگشت لوئی هجدهم به‌تخت سلطنت، با نام مستعارِ کُنت دُو روپن[۱۱] به‌دیدار او آمد، و لوئی هجدهم نیز، او را با نام

---

۸. Mercur، خدای رومی، حامی بازرگانان و مسافران، و پیک مخصوص ژوپیتر.

9. de Gueme nee

۱۰. Valois، شاخه‌ای از «کاپه سین»ها که از ۱۳۲۸ تا ۱۵۸۹ بر فرانسه حکومت می‌کردند.

11. de Ruppin

مستعار مارکی دو براندبورگ[۱]، یعنی با وقاحت ظریف‌تری به‌حضور پذیرفت، آقای ژیل نُرمان این عمل را تأیید می‌کرد و می‌گفت:

«همهٔ پادشاهان همردیف پادشاهان فرانسه نیستند. بقیهٔ پادشاهان، پادشاه یک شهر یا یک شهرستان‌اند!»... و امّا نمونه‌ای دیگر... روزی در این محفل، یکی از حاضران از دیگری پرسید: دادگاه در مورد مدیر روزنامهٔ کوریه فرانسه[۲] چه حُکمی صادر کرد؟... او در جواب گفت: «از کار معلقش کردند». آقای ژیل نُرمان که این گفت وگو را می‌شنید، گفت: «ای کاش از دار معلقش می‌کردند!»... و معمولاً بیان این نوع کلماتِ قصار و پر از غرور و تکبّر، به‌آدمی امتیاز خاصّی می‌بخشد.

در مراسم یکی از جشنهای ویژهٔ «بازگشت سلطنت»، وقتی که از دور آقای تالیران را دید، گفت: «علیجناب شِرارَت هم تشریف آوردند!»

آقای ژیل نُرمان معمولاً با دخترش، که درازقد بود و در آن موقع چهل ـ پنجاه ساله می‌نمود، و نوه‌اش که پسر بچه‌ای بود هفت ساله و سرخ و سفید و باطراوت، و چشمانش از شادی برق می‌زد، به‌این محفل می‌رفت. اعضای محفل به‌محض آنکه چشمشان به‌آن پسر بچّه می‌افتاد، می‌گفتند:

«چه بَچّه قشنگی! امّا افسوس!... حیف! طفلک بینوا!»... زیرا همان پسر بچه‌ای بود که قبلاً اشاره‌ای به‌او کردیم. و آنها به‌آن علّت برای او افسوس می‌خوردند و «بینوا و بیچاره»اش می‌دانستند که پدرش از «راهزنان لوار»[۳] بود.

---

۱. de Brandebourg، براندبورگ نام شهری است در آلمان.

2. Courrier Francais

۳. در سال ۱۸۱۵، گروهی از سربازان و افسران ارتش ناپلئون، بعد از شکست واترلو، به‌سرکردگی داوو Davout، به‌طرف لوار Loire رفته و مخالفان را از سَرِ راه برداشتند. ←

و این راهزن لوار، داماد آقای ژیل تُرمان بود، که قبلاً از او چیزهایی گفته‌ایم. و امّا ژیل تُرمان، که با طرفداران ناپلئون مخالف بود، حتّی از این نیز فراتر می‌رفت و او را «ننگ خانواده» می‌دانست.

← معمولاً طرفداران سلطنت، اصطلاحاً به‌سربازان و افسران ناپلئون بُناپارت، «راهزنان لوار» می‌گفتند.

۲

یکی از اشباح سرخ آن روزگار[۱]

اگر کسی در آن ایّام گذارش به‌شهر کوچک ورنُون[۲] می‌افتاد و سیر و سیاحتی در آن حدود می‌کرد، و پُلِ زیبا و تاریخی آنجا را می‌دید ـ که شاید به‌زودی ویرانش کنند و پُلی برای راه‌آهن به‌جای آن بسازند ـ و تصادفاً آن سیاحتگر کنجکاو نگاهش به‌اطراف پُل می‌افتاد، مردی را می‌دید که در حدود پنجاه سال داشت، و کلاه کاسکت چرمی به‌سر داشت، و کت و شلواری از ماهوت درشت‌باف خاکستری رنگ؛ و آفتاب سوخته بود، و چهره‌اش گندمگون بود و موهایش تقریباً سفید؛ جای زخمی داشت از پیشانی تا روی گونه، و پشتش کمی خم شده بود.

او بیش از سنّ و سال خود پیر می‌نمود. این مرد تقریباً همه روز بیل یا داسی به‌دست داشت و در قطعه زمینی نزدیک پُل، مشغول کار بود. این قطعه زمین و قطعات دیگر، همه در کنار همدیگر بودند در ساحل چپِ

---

۱. کنایه‌ای است به‌اقتباس از هجونامهٔ اُگوست رومیوُ Auguste Romieu، به‌عنوان «شبح سرخ ۱۸۵۲»، منظور شاعر آن بود که مردم را از سوسیالیسم می‌ترسانند تا برای قبول کودتا آماده شوند، ویکتور هوگو در مورد جنگها، و اتفاقات زندگی او در دوران انقلاب، و عصر ناپلئون، و سالهای بعد از آن حکایت می‌کند، که، شباهت زیادی با اوضاع و احوال ژنرال هوگو پدر نویسنده دارد (ایو ـ گ.).

۲. Vernon، شهری نزدیک پاریس ـ و در کنار رودِسن.

رود سن. که قطعات بزرگتر به‌باغی پُر گل تبدیل شده بودند، و قطعات کوچکتر باغچه‌هایی بودند پُر از گل. و همهٔ این باغها و باغچه‌ها از یک طرف به‌رودخانه می‌رسیدند و در طرف دیگرشان ساختمانی بود مسکونی. آن مرد که کت و شلوار پوشیده بود و کفش چوبی به‌پا داشت، در سال ۱۸۱۷، در یکی از این قطعات ، که از همهٔ کوچکتر بود، و ساختمان مسکونی‌اش نیز از همه کوچکتر، زندگی می‌کرد. تنها بود و گوشه‌گیر و خاموش. و زنی که نه پیر بود و نه جوان، نه زشت و نه زیبا، نه روستایی بود و نه شهری، خدمتکارش بود، و با او در این خانه زندگی می‌کرد. آن مرد قطعه زمین پُر گل خود را باغ می‌خواند، و گلهایی در این باغ پرورش می‌داد که زیبایی آنها شهرهٔ شهر بود. و خود را با گُلها سرگرم می‌کرد.

به‌نیروی کار و کوشش، با مراقبت دائمی از گلها، و آبیاری مرتب، توانسته بود بعد از آفریدگار، او نیز آفریدگار چند نوع لاله و کوکب باشد؛ پنداری که طبیعت و آفرینش چنین گلهایی را فراموش کرده و این کار را به‌عهدهٔ او گذاشته بودند. مردی بود هوشمند، که در میان کُپه‌های بی‌شماری از خاکِ برگ، در این باغ نهالهای گرانبهایی را که بومی آمریکا و چین بودند، چنان استادانه پرورش داده بود که از سُولانژ بُودَن[1] نیز در این زمینه پیشی گرفته بود. در فصل تابستان، از صبح زود در باغ خود بود، و در میان گلها مشغول کندن و بُریدن و وجین کردن و آب دادن. در عین آرامش اندوهگین بود. گاهی ساعتها در گوشه‌ای می‌نشست و در افکار خود فرو می‌رفت و به‌نغمهٔ پرنده‌ای یا به‌سر و صدای شاد کودکی در باغ همسایه گوش می‌داد، یا به‌ساقهٔ علفی خیره می‌شد که شبنم صبحگاهی بر آن نشسته بود و در نور آفتاب می‌درخشید. هر وقت گرسنه می‌شد، غذای مختصری می‌خورد؛ به‌شیر بیش از شراب علاقه داشت. حتّی کودکی

---

۱. Soulange Bodin، از صاحب‌نظران مسائل کشاورزی و باغداری فرانسه.

می‌توانست او را به‌تسلیم و اطاعت وا دارد. زن خدمتکارش مُدام به‌او غُرولند می‌کرد. چنان حجب و حیایی داشت که به‌نظر می‌آمد از مردم می‌گریزد. کمتر از خانهٔ بیرون می‌رفت، و کسی به‌سراغ او نمی‌آمد، جز فقیرانی که دَرِ خانهٔ او را می‌کوفتند و از احسان او برخوردار می‌شدند، و یک پیر مرد روحانی، به‌نام آبه‌مابُف[1]، که پاکدل و مهربان بود. با این وصف، اگر کسی از ساکنان آن حدود، و حتی ناآشنایی از دور دست، دَرِ خانهٔ او را می‌کوفت، با خوشرویی در به‌روی او می‌گشود تا لاله‌ها و رُزهای او را تماشا کند. و او همان کسی بود که به‌نام راهزن لُوار از او یاد کردیم.

در آن هنگام، اگر کسی دفتر خاطرات نظامیان، زندگی‌نامهٔ افسران، روزنامهٔ مُونیتور و خبرنامه‌های ارتشی را مطالعه می‌کرد، بارها و بارها به‌نام ژرژ پُون‌مِرسی[2] برمی‌خورد. این مرد در ابتدای جوانی سربازی بود که در هنگِ سنتُونژ[3] خدمت می‌کرد. بعد از انقلاب، به‌هنگی از سپاه رَن منتقل شد، که در آن ایّام هنگهای قدیم دوران پادشاهی، نام خود را، که معمولاً نام شهرستان و استانی بود، حتّی بعد از سقوط سلطنت، حفظ کردند و سرانجام در سال ۱۷۹۴ ارتش فرانسه سازمان تازه‌ای یافت، و پُون‌مرسی همراهِ واحد نظامی خود، در اسپیر[4]، ورُم[5]، نُوشتادت[6]، تورکهیم[7]، آلزی[8]، مایِنس[9]، می‌جنگید، و جزو دویست نفری بود که در پشت جبههٔ «هوشار» سپاه را تقویت می‌کرد. او که نفر دوازدهم این گروه بود، یکی از دلاورانی بود که در برابر نیروی شاهزادهٔ هِس[10]، در پشت حصار قدیمی آندِرناک[11]، پایداری کرد و عقب ننشست، مگر در آن زمان

---

1. abbe Mabeuf
2. Georges Pontmercy
3. Saintonge
4. Spire
5. Worms
6. Neustadt
7. Turkheim
8. Alzey
9. Mayence
10. Hesse
11. Andernmch

کـه گـلولهٔ تـوپهای دشـمن اطـراف پـل و قـلعه را زیـر آتش گـرفتند. در مارشی‌ین[1]، و در نبرد مون پالیسل[2]، که گلوله‌ای بازوی چپش را شکافت، جزو افراد کِـلِبر[3] بـود و از آنـجا بـه‌مرز ایـتالیا رفت؛ و یکـی از سـی تـن نارنجک‌اندازی بود که همراه ژوبر[4]، گردنهٔ تاند[5] را به‌رویِ دشمن بستند. پایداری قهرمانانهٔ آنها چنان درخشان بود که ژوبر بعد از این پیروزی ژنرال شد، و پُون‌مرسی به‌درجهٔ ستوانی رسید. پُون‌مرسی در نـبردِ لودی[6]، در کنار ژنرال برتیه[7]، در زیر باران آتش و گلوله می‌جنگید. و در آن روز بود که شجاعت این جنگاوران همه را مبهوت کرده بود، و در گـزارشـی نـوشته بودند که در این جنگ ژنرال برتیه و افرادش هم توپچی بودند و هم سوار و هم نارنجک‌انداز. پُون‌مرسی در این جنگها کشته شدن ژنـرال ژوبـر را به‌چشـم دید. و این واقعه در جنگ نُووی[8]، و در لحظه‌ای اتفاق افتاد، که این ژنرال نامدار شمشیرش را بالای سر برد و به‌سپاهیانش فرمان داد که پیش بروند. پُون‌مرسی به‌خاطر می‌آورد زمانی را که با گروهانش برای تهیهٔ نیازمندیهای اردوی نظامی، با یک کشتی از بندر ژِن[9]، نمی‌دانم بـه‌سوی کدام بندر می‌رفت که در بین راه هفت یا هشت ناو جنگی انگلیسی مانع عُبور آنها شدند. نـاخدا مـی‌خواست تـوپهای کشـتی را بـه‌دریا بـریزد و سربازان را در گوشهٔ انبارهای کشتی پنهان سازد و وانمود کند که کشتی او تجارتی است، و با این حیله از میان ناوهای جنگی بگذرد، امّا پُون‌مرسی اجازهٔ چنین کاری را به‌او نداد و به‌فرمان او پرچم ملّی فرانسه را از دیرک

---

1. Marchiennes
2. Mont - Palissel
۳. Kleber، ژنرال فرانسوی.
۴. Joubert، از سرداران فرانسوی.
5. Tende
6. Lodi
7. Berthier
8. Novi
۹. Gene، یا جنوا ـ بندری در ایتالیا.

کشتی بالا بردند و با سرافرازی از میان آتش گلوله‌های ناوهای جنگی انگلستان عبور کردند. حتّی پس از دور شدن از آن رزمگاه دریایی، به‌فرمان او، به‌یک کشتی نیرو بر انگلیسی، که گروهی از سربازان رستهٔ سوار را با اسبهایشان به‌جزیرهٔ سیسیل می‌برد، حمله‌ور شدند و آن را به‌تصرف درآوردند. پُون‌مرسی در سال ۱۸۰۵، از افسران لشکر ژنرال مالر[1] بود، که گونتس‌بورگ[2] را از چنگ آرشیدوک فردیناند درآوردند. در وتینگن[3]، در زیر باران آتش و گلوله، سرهنگ مُوپتی[4]، فرمانده گردان سوار را، که به‌سختی زخم برداشته بود، در آغوش گرفت و او را به‌پناهگاه برد و از مرگ نجات داد. در اُسترلیتز نیز، بی هیچ‌گونه هراس، در میان آتش پیش تاخت و همهٔ نظامیان را به‌تحسین واداشت. در آن هنگام که سواره‌نظام گارد امپراتوری روسیه، یک گردان از لشکر چهارم را در هم شکست، او وعدّه‌ای از جنگاوران فرانسه، به‌سواران گارد دشمن هجوم بردند و آنها را تار و مار ساختند؛ و به‌این مناسبت، ناپلئون به‌او نشان افتخار داد. در طّی این جنگ، اسیر شدن وُرمسر[5]، در مانتو، مِلا[6] در اسکندریه، و ماک[7] را در اولم[8] به‌چشم دید.

مدّتها از افراد ستون هشتم ارتش فرانسه بود، که ژنرال مورتیه فرماندهی آن را به‌عهده داشت و در فتحِ هامبورگ همراه این ستون بود. سپس به‌هنگ ۵۵، که هنگ قدیم فلاندر بود، منتقل شد. در اِلّو[9]، در گورستانی، در کنار سروان هوگو، عموی نویسندهٔ این کتاب، و هشتاد و سه نفر از جنگاوران، دو ساعت تمام با سپاه دشمن که آنها را محاصره

---

1. Malher
2. Günzbourg
3. Wettingen
4. Maupetit
5. Wurmser
6. Melas
7. Mack
8. Vlm

۹. هوگو در کتاب *افسانهٔ قرنها*، منظومه‌ای به‌همین نام «اِلّو» «Eylau» دارد که طرح آن را در ۱۸۵۹ ریخته و در ۱۸۷۴ روی کاغذ آورده است.

کرده بودند، جنگید. تنها پُون‌مرسی و دو نظامی دیگر از این محاصره جان سالم به‌در بردند. در جنگ فریدلند[1] که به‌پیروزی انجامید، و در نبردهای مسکو، بِرزینا، لوتْزِن، بوتْزِن، دِرِسْد، واشُو، لایپزیک و گِلِن هاوزن حضور داشت، و سپس در رزمگاههای مؤن میرای، شاتُوتیه ری، کرُون، در کرانهٔ‌های مارْن، و راین، و جنگ هولناک لائُون شجاعانه جنگید. در پیکار آرنه لودوک به‌درجهٔ سروانی رسید و با شمشیر، ده تن از قزّاقان را تکه‌تکه کرد، و هم ژنرال و هم سرجوخهٔ خود را از دَمِ تیغ نجات داد و زخمهای هولناکی برداشت، به‌گونه‌ای که از بازوی چپش هفت پارهٔ استخوان بیرون آوردند. هشت روز پیش از تسلیم پاریس، به‌دستهٔ سواره‌نظام پیوست. در آن هنگام، گروهی از نظامیان قدیمی و کار کشته را به‌نام «چند کاره» می‌شناختند، که هم در تیراندازی چیره دست بودند و هم در شمشیرزدن؛ هم در فرماندهی سواران خبره بودند و هم در فرماندهی گروهان پیاده.

این واحدهای ویژه در ارتش بزرگ ناپلئون در موقع نیاز به‌کارهای گوناگون می‌پرداختند. برای مثال، سواره‌نظام می‌توانست نقش پیاده نظام را نیز بازی کند. پُون‌مرسی هم از این‌گونه نظامیان بود که همراه ناپلئون به‌جزیره اِلب رفت؛ درواترلو فرمانده یکی از گردانهای سوار از نیزه‌داران تیپ دوبُو بود، و در طّی جنگ شجاعانه پرچم را از دست پرچمدارگردان لونبورگ بیرون آورد، و آن را تاخت‌کنان آورد، و نثار قدوم ناپلئون کرد. در آن حال ، از سراپایش خون می‌چکید، زیرا با یک ضربهٔ شمشیر دشمن، صورتش شکاف خورده بود. ناپلئون وقتی که شجاعت و فداکاری او را دید، فریاد زد: «تو از این پس درجهٔ سرهنگی داری و لقب بارُون، و نشان لژیون دونُور». پُون‌مرسی در جواب گفت: «اعلیحضرتا! از طرف همسرِ درگذشته‌ام از شما سپاسگزاری می‌کنم!» و ساعتی بعد از این ماجرا، پُون‌مرسی درمیان تپه‌های اوهِن از پای در آمد. این مرد با این سوابق، یکی

---

1. Friedland

از راهزنان لُوار بود!

قبلاً دربارهٔ پُون‌مرسی چیزهایی گفته‌ایم و به‌خاطر داریم که کسی او را از میان اجساد کشتگان در گودالِ مرگبار اوهِن بیرون کشید، و این مرد توانست خود را به‌اردوگاه نظامیان برساند. در آنجا از آمبولانسی به‌آمبولانس دیگر انتقال یافت و سرانجام به‌قرارگاه موقّت ارتش ناپلئون در لُوار رسید.

امّا پس از بازگشت خاندان بوربُن به‌سلطنت، او را از ارتش کنار گذاشتند و منتظر خدمتش کردند. سپس، برای آنکه زیرنظر باشد،او را به‌وِرنُون فرستادند. لوئی هجدهم بعد ار آنکه به‌تخت سلطنت نشست، همهٔ فرمانها و تصمیمات قانونی ناپلئون را در دوران حکومت صد روزه باطل اعلام کرد. با این وضع، نه درجهٔ سرهنگی او در رژیم جدید به‌رسمیت شناخته شد، و نه لقب «بارُن»، که شخص ناپلئون به‌او اعطا کرده بود. امّا او بی‌اعتنا به‌این تصمیمات، خود را «سرهنگ بارون پُون‌مرسی» می‌دانست و این‌گونه امضاء می‌کرد. تنها یک دست لباس داشت که کهنه بود و آبی رنگ؛ هر وقت که از خانه بیرون می‌رفت، نوار کوچکی که علامت لژیون دُونور بود، بر یقهٔ این لباس نصب می‌کرد. از طرف دادستان کل، برایش نامه‌ای فرستادند و به‌او اخطار کردند که به‌علّت «استفاده غیرقانونی از نشان لژیون دُونور»، دادگستری او را مقصّر می‌داند. او مفاد این اخطاریه را از زبان یک مأمور رسمی، که برای ابلاغ آمده بود، شنید و لبخند تلخی زد و گفت: «نمی‌دانم شما به‌زبانی غیر از فرانسه حرف می‌زنید یا من زبان شما را نمی‌فهمم. به‌هر حال، حرفهای شما برای من نامفهوم است!» و هشت روز پیاپی آن نوار را، که علامت لژیون‌دُونور بود، به‌سینه زد و از خانه بیرون رفت، و کسی را جرأت آن نبود که به‌او چیزی بگوید. چندبار، وزیر جنگ، و ژنرالی که فرمانده نظامی آن ناحیه بود، برای او نامه‌هایی فرستادند که روی پاکت نوشته

بودند: «آقای سرگرد ژرژ پون‌مرسی». و او این نامه‌ها را بی‌آنکه باز کند، پس فرستاد. در همان موقع، ناپلئون بُناپارت نیز در جزیرهٔ سنت هِلِن بود، و هر بار که هودسن لاو[1]، فرمانده انگلیسی، برای او نامه می‌نوشت و او را ژنرال بُناپارت می‌نامید، نامه را پس می‌فرستاد. بگذارید حقیقت را بگوییم که پُون‌مرسی از خمیرهٔ ناپلئون، و روح ناپلئونی در جسم او هم بود.

در روم نیز گروهی از سربازان قوم کارتاژ در اسارت به‌سر می‌بردند که حاضر نبودند در برابر «فلامی‌نیوس»[2] سَر خم کنند. زیرا پاره‌ای از روح سردارشان، آنیبال، در تنِ آنها بود.

روزی پُون‌مرسی تصادفاً دادستان کل را در خیابانی دید، جلو رفت و گفت: « آقای دادستان! اجازه دارم که این جای زخم را در صورتم داشته باشم یا به‌آن هم اعتراض دارید؟»

تنها درآمد او حقوق ناچیزی بود که بابت انتظار خدمت از فرماندهی گردان سوار، به‌او می‌پرداختند. در وِرنون، کوچکترین خانه را یافته و آن را اجاره کرده بود و بدان‌گونه که دیدیم، تنها زندگی می‌کرد. در دوران امپراتوری ناپلئون، در فرصتی بینِ دو جنگ، با دوشیزه ژیل نُرمان عروسی کرده بود. پدر دختر، که با این ازدواج مخالف بود و ناگزیر رضایت داده بود، با ابراز تأسف گفته بود: «چه می‌شود کرد؟ حتّی خانواده‌های بزرگ هم در مورد ازدواج ناچارند رضایت بدهند!». در سال ۱۸۱۵، خانم پُون‌مرسی، که به‌راستی زنی بود شایسته و برازنده و از هر حیث سزاوار همسری آن نظامی شجاع، درگذشت و یک پسر بچه از این زناشویی به‌یادگار ماند. این کودک مایهٔ دل‌خوشی و شادمانی پُون‌مرسی در دوران گوشه‌نشینی بود. امّا آقای ژیل نرمان، که می‌دید اوضاع زمانه تغییر کرده و دیگر هیچ کس حق را به‌مردی که از افسران ارتش ناپلئون

---

1. Hudson Lowe 2. Flaminius

بوده، نخواهد داد، برای او پیام فرستاد که اگر تنها فرزند دخترش را به‌او نسپارد، از ارث محرومش خواهد کرد.

پُون‌مرسی، به‌ناچار، او را نزد پدربزرگش فرستاد، و در واقع، منفعت و مصلحت آن کودک را در نظر گرفت، که خود با تنهایی انس گرفته بود. چون دیگر نمی‌توانست فرزندش را ببیند و با محبّت او دل گرم باشد، به‌پرورش گُل پرداخت و سعی کرد که هر چه بیشتر، گلها را دوست بدارد.

از آن پس، از همهٔ علایق خود چشم پوشید و هیچ آرزویی در دل نداشت، و همهٔ افکار و تخیّلاتش متوجه دو چیز بود: یکی پرورش گُلها، دیگری به‌خاطرآوردن حوادث بزرگ و تابناک گذشته؛ اوقاتش را یا با گلهای میخک می‌گذراند یا با خاطرات جنگ اُسترلیتز.

آقای ژیل تُرمان، با دامادش رفت و آمدی نداشت. سرهنگ پُون‌مرسی در نظر او راهزن لُوار بود، و او در نظر سرهنگ پُون‌مرسی، مردی بود ابله و کم‌عقل. آقای ژیل تُرمان، دربارهٔ دامادش چیزی نمی‌گفت، مگر وقتی که می‌خواست لقب اشرافی «بارُون» او را مسخره کند و با کنایه از این موضوع حرفی بزند. پُون‌مرسی هرگز تلاش نمی‌کرد که به‌دیدن او برود، حتّی به‌دیدار فرزند خود نمی‌رفت که مبادا ژیل تُرمان به‌خشم آید و آن بچه را از ارث خود محروم کند. برای خانوادهٔ ژیل تُرمان، پُون‌مرسی موجودی بود مبتلا به‌طاعون که حتّی نزدیک شدن به‌او را صلاح نمی‌دانستند و سعی داشتند که پسر بچه را به‌ذوق و سبک خود تربیت کنند. شاید سرهنگ پُون‌مرسی در قبول این وضع اشتباه کرده بود، امّا به‌هر حال تسلیم این شرط شده بود، و گمان می‌کرد که برای نجات فرزندش تن به‌فداکاری داده است. ژیل تُرمان، ثروت زیادی نداشت که از طریق ارث به‌این بچه برسد، امّا دوشیزه ژیل تُرمان، خواهر بزرگ همسر او و خالهٔ این پسر بچه که شوهر نکرده بود، از طرف مادر ثروت هنگفتی به‌ارث برده بود، و تنها وارث او همین پسر بچه، یعنی خواهرزاده او بود.

این پسر بچه، که ماریوس نام داشت، می‌دانست که پدری دارد، امّا بیش از این چیزی نمی‌دانست، و هیچ کس در این مورد چیزی به‌او نمی‌گفت. هر وقت که همراه پدربزرگ و خاله‌اش به‌آن محفل قدیمی می‌رفت، از پچ‌پچها و اشارات و بعضی از کلمات، که از این و آن می‌شنید، متوجه چیزهایی می‌شد، امّا چون در محیط تنگی نفس می‌کشید، که همه با همدیگر همرنگ و همفکر بودند، رفته‌رفته افکار آنان در او تأثیر گذاشت، به‌گونه‌ای که هر وقت به‌فکر پدرش می‌افتاد، قلبش فشرده می‌شد و احساس شرمساری و سرافکندگی می‌کرد.

ماریوس کم‌کم بزرگ می‌شد؛ و هر دوسه ماه یک‌بار، سرهنگ پُون‌مرسی، مانند محکومی که از زندان بگریزد، از خانهٔ خود می‌گریخت و پنهانی به‌پاریس می‌رفت و در سن سولپیس[1]، در ساعتی که خالهٔ ژیل نُرمان، ماریوس را همراه خود به‌کلیسا می‌برد، در گوشه‌ای کمین می‌کرد و ترسان و لرزان، از دور فرزند خود را تماشا می‌کرد . در این حال، این سرباز کهنه‌کار و زخم دیده و شجاع، چنان خود را پشت ستونی در کلیسا پنهان می‌کرد که دوشیزه ژیل نُرمان، متوجه او نشود. زیرا از این پیر دختر واقعاً می‌ترسید، و دوستی و یگانگی‌اش با آبه‌مابُف، کشیش وِرنُون، از همین روی بود.

برادر این کشیش خیراندیش، که در کلیسای سن سولپیس سرپرست امور صدقات بود، چندین بار این مرد را، که زخم خوفناکی برچهره داشت، دیده بود که پشت ستونی پنهان شده، و آن پسر بچه را با حسرت و اشتیاق می‌نگرد و چشمانش پر از اشک می‌شود.

آن مرد روحانی، تعجب کرده بود که چگونه این مرد با همهٔ هیبت و وقارش، همچون زن درمانده‌ای اشک می‌ریزد؛ و از این بابت متأثر شده بود و چهرهٔ او در ذهنش نقش بسته بود. چندی بعد، که برای دیدن

---

1. Saint - Soplis

PersianPDF.com

برادرش به‌ورنون رفته بود، سرهنگ پُون‌مرسی را در سَرِ راه دید و او را شناخت و داستان را برای برادرش نقل کرد. آن دو برادر، به‌بهانه‌ای، به‌خانهٔ سرهنگ رفتند؛ و کار به‌همینجا خاتمه نیافت، و گاه به‌گاه به‌دیدن او می‌رفتند. سرهنگ، که در این دیدارها خاموش و تودار بود، عاقبت به‌زبان آمد و سرگذشتِ خود را برای آن دو شرح داد؛ و آنها پی بردند که او برای سعادت فرزندش به‌چه فداکاری بزرگی تن داده است. از آن پس، کشیشِ ورنون، به‌او علاقه‌مند شد و سرهنگ نیز به‌محبّت او دل بست؛ چون خوبان این دو گروه، یعنی نظامی و روحانی، درست کردارند و خیراندیش. طبعاً کشیش پیر و سرباز پیر در هر جای عالم می‌توانند رفیق همدیگر باشند، و هر دو از یک خمیره‌اند؛ زیرا این یک ایمان و عشق خود را فدای وطن زمینی می‌کند، و آن دیگری نثارِ وطن آسمانی؛ و تفاوتشان در همین است.

هر سال دوبار، یک بار در ژانویه و بار دیگر در عید سنْ ژرژ، ماریوس برای پدرش نامه می‌نوشت، که در واقع انجام‌وظیفه می‌کرد. خاله‌اش مطالب این نامه‌ها را دیکته می‌کرد و او می‌نوشت. سبک این نامه‌ها به‌صورتی بود که پنداری از روی کتابی رونوشت برداشته‌اند. و این تنها راه ارتباط ماریوس با پدرش بود، که ژیل تُرمان مانع آن نمی‌شد. پدر در جواب او نامه‌ای می‌نوشت مهرآمیز، که ژیل تُرمان، بی‌آنکه نگاهی به‌مطالب آن بیندازد، آن را در جیب خود می‌گذاشت و به‌ماریوس نمی‌داد.

۳

آرامشِ محض[1]

محفل آن بانوی اشرافی خانمِ دُو ت...، برای ماریوس پُون‌مرسی همه چیز بود و در واقع تنها روزنه‌ای بود که به‌روی او گشوده بودند تا دنیا را بنگرد و با زندگی آشنا شود؛ به‌هر روی، روزنه‌ای بود تیره و تار، و دریچه‌ای بود که بیشتر سرما و تاریکی را به‌سوی او می‌آورد تا حرارت و روشنایی را؛ بیشتر به‌سوی شب بود تا به‌روی نور. این پسر بچه که سر تا پا شادی بود و شیطنت، وقتی که به‌این محفل قدم می‌گذاشت، ساکت و غمگین و باوقار می‌شد و روحیاتی پیدا می‌کرد نامتناسب با سّن و سال خود؛ با تعجب به‌دوروبرش می‌نگریست، و هر چیز که می‌دید بر تعجبش افزوده می‌شد.

چندبانوی سالخورده و باوقار و محترم به‌این محفل می‌آمدند با نامهای ماتان[2]، نُوئه[3]، ولویس[4]، که به‌او «لِوی» می‌گفتند، و کامبیز که او را

---

۱. عنوان این فصل به‌لاتین: ReQuiescant است که در موقع دفن مردگان آن را می‌گویند، و دقیقاً به‌این معناست: «امیدوارم که آنها آرام بگیرند...» در این فصل، ویکتور هوگو شاید بیشتر به‌کمک خاطرات خود، از فضای اجتماعی سالهای ۱۸۱۸ تا ۱۸۲۰ سخن می‌گوید و بخصوص از افرادی یاد می‌کند که در نخستین سالهای زندگی‌اش آنها را می‌دیده است.

2. Mathan 3. Noé 4. Levis

«کامبی» می‌نامیدند. این چهره‌های عتیق، و این نامهای انجیلی، در ذهن این کودک، با چیزهایی که در انجیل خوانده بود، به‌هم می‌آمیخت.

و هر وقت که این زنانِ عهد عتیق در آن محفل، در گرداگرد آتش کم‌جانی، حلقه‌وار می‌نشستند و چراغی که شیشهٔ سبز فام داشت، روشنایی لرزان و بی‌رمق خود را روی صورتشان پخش می‌کرد، آن کودک جز نیمرخهای فرسوده، موهای خاکستری یا سفید، و لباسهای بلند و تیرهٔ آنها، که مُدهای قرن گذشته را به‌یاد می‌آوردند، چیزی نمی‌دید. گاه به‌گاه صدایشان را می‌شنید، که کلماتی شمرده و متین، امّا ناخوش‌آیند، به‌زبان می‌آوردند.

ماریوس کوچک با وحشت به‌آنها خیره می‌شد و در عالم رؤیا فرو می‌رفت و احساس می‌کرد که به‌جای آن زنان سالمند، عده‌یی از راهبه‌ها و کشیشان دور هم نشسته‌اند و با همدیگر به‌شور و مشورت پرداخته‌اند. و گاهی می‌پنداشت که به‌جای اشخاص واقعی، اشباح و ارواح را می‌بیند.

چند کشیش، که با اعضای این محفل مأنوس بودند، و چند تن از بزرگ‌زادگان نیز بعد از مدّتی به‌این اشباح افزوده شدند. مارکی دُو ساسنه[1]، مشاور خانم دُو بری[2]، و ویَلنت دُو والُوری[3]، که با نام مستعار شارل آنتوان چکامه‌های خود را منتشر می‌کرد، و شاهزاده دُوبُوفرمون[4]، که جوان بود و موهایش جوگندمی شده بود، وزن زیبا و خوش ذوق او، که جامهٔ مخمل ارغوانی می‌پوشید با لب دوزیهای طلایی، که سینه و بازوهای برهنه‌اش را نشان می‌داد و تاریکی و تیرگی این محفل را در هم می‌ریخت، از اعضای این محفل بودند، و همچنین مارکی دُو کوریولیس اسپینوس[5]، از رجال سیاسی قدیم فرانسه، که بیش از دیگران پای‌بند ادب

---

1. de Sassenay
2. de Berry
3. de Valory
4. de Beauffremont
5. Coriolis d'Espinouse

و آداب معاشرت بود؛ و کنت د اماندر[1]، مردی ساده دل با سیمایی مهربان، و شوالیه دو پور دو گی[2]، از ارکان کتابخانهٔ لوور، که به‌آنجا اتاق مطالعهٔ شاه می‌گفتند. او سرش طاس بود و بیش از آنکه پیر باشد، پیر شده بود.

برای اعضای محفل حکایت کرده بود که در سال ۱۷۹۳، که شانزده سال داشت، او را به‌اتّهام سرکشی و عصیان به‌زندان انداخته و با اسقف میرپوا[3]ی هشتاد ساله به‌یک زنجیر بسته بودند. او نیز به‌همین اتّهام محکوم شده بود؛ یعنی کشیشی بود عصیانگر. و آنها را به‌زور شبها به‌میدان اعدام می‌بردند تا سرها و پیکرهایی را که گیوتین از هم جدا کرده بود، جمع‌آوری کنند. ناچار سرها و پیکرهای خون چکان را بردوش می‌کشیدند، و همیشه پشت شنل‌شان خون‌آلود بود... اعضای محفل از این‌گونه داستانهای جان‌خراش بسیار به‌یاد داشتند، و بسیاری از آنها «مارا» را مسئول بسیاری از خونریزیها می‌دانستند و با نفرت از او سخن می‌گفتند، امّا از ترستایون[4] تعریف و تمجید می‌کردند. چند نمایندهٔ سابق مجلس نیز به‌این محفل می‌آمدند که بیشتر در گوشهٔ تالار، خود را با بازی «ویست»[5] مشغول می‌کردند، که از آن جمله بودند آقای تیبور دو شالار[6]، آقای لومارشان دو گومیکور[7]، آقای کورنه دنکور[8] آدم هجوگویِ معروف دست راستی. دو فِرِت[9]، از قضات قدیمی، نیز گاهی به‌این محفل می‌آمد که شلوار کوتاهی می‌پوشید و ساقهای لاغرش توی چشم می‌زد.

او با تالیران آشنایی داشت، و مدّتها با کنت د ارتوا[10] همراه و همراز

---

1. d´ Amendre
2. de Pont de Guy
3. Mirepoix
4. Trestaillon
5. Whist، نوعی بازی با ورق.
6. Thibord de Chalard
7. Lemarchant de Gomicourt
8. cornet - dincourt
9. de Ferrette
10. d´Artois

بود، و به‌محافل عیش و عشرت او راه داشت. این قاضی، برخلاف ارسطو که خم می‌شد و کامپاسپه[۱] معشوقه اسکندر را بر پشت می‌نشاند، گیمار[۲] را وا داشته بود که چهاردست و پا راه برود؛ و در واقع، به‌اعصار و قرون نشان داده بود که چگونه یک قاضی می‌تواند انتقام یک فیلسوف را از زبارویان بگیرد.

امّا کشیشانی نیز به‌این محفل می‌آمدند، از جمله آبه‌هالما[۳] که همکار او آقای لاروز[۴] در روزنامهٔ *لا فودر*[۵] دربارهٔ او، هنگامی که هنوز جوان بود، نوشته بود: «کسی که به‌پنجاه سالگی نرسیده باشد، جوانی است خام و بی‌تجربه»، آبه‌لتورنور[۶]، واعظ و کشیش مخصوص شاه؛ آبه‌فرسینوس[۷]، که نه کُنت بود و نه اسقف و نه وزیر و نه عضو مجلس سنا، و ردای کهنه‌ای بردوش داشت، بدون حتّی یک دکمه؛ آبه‌کراونان[۸]، کشیش سن‌ژرمن دپره؛ عالیجناب ماچی[۹]، اسقف نیزیبی[۱۰]، که بعدها کاردینال شد، و بینی دراز و فیلسوف مآب او جاذبهٔ خاصّی داشت؛ عالیجناب دیگری به‌نام پالمیوری[۱۱]، که از کارمندان عالیمقام دربار پاپ بود و یکی از هفت نفری بود که احکام مقدّس پاپ را ارسال و ابلاغ می‌کرد، و نماینده و سخنگوی دربار پاپ بود، و در آنجا برو و بیایی داشت وتقریباً قسمتی از امور مربوط به‌ورود به‌بهشت خداوند در کف باکفایت او بود. دو کار دینال، با نامهای دُو لا لوزرن[۱۲] و کلرمُون ـ تُونر[۱۳] نیز به‌این محفل می‌آمدند. عالیجناب دو لا لوزرن، نویسنده نیز بود و افتخار آن را داشت که چندبار مقالاتش در

---

۱. Campaspe، معشوقهٔ اسکندر.

۲. Guimard، از رقاصان مشهور اپرای پاریس.

3. Halma	4. Larose	5. *La Foudre*
6. Letourneur	7. Frayssinous	8. Keravenant
9. Macchi	10. Nisibis	11. Palmieri
12. de la Luzerne	13. Clermont - Tonnerre	

کنار نوشته‌های شاتو بریان در مجلهٔ کنسرواتور[1] چاپ شده بود؛ عالیجناب دوکلرمون-تُونر، اسقف تولوز بود، و گاهی برای تغییر آب و هوا به‌پاریس می‌آمد و در خانهٔ برادرزاده‌اش، مارکی دُو تُونر که وزیر جنگ بود، منزل می‌کرد. کاردینال دو کلرمون - تُونر ریزه‌اندام بود و بانشاط، و هر وقت که ردایش کنار می‌رفت، جورابهای سرخش نمایان می‌شد، با اصحاب دائرةُالمعارف دشمنی داشت و به‌بازی بیلیارد علاقه‌مند بود. کسانی که در آن ایّام، عصرها یا اوایل شب تابستان از نزدیک خانهٔ مارکی دُوتورنِر می‌گذشتند، گاهی صدای تیز کاردینال را از داخل ساختمان می‌شنیدند که به‌همبازی بیلیارد خود، عالیجناب گُوترِت[2] اسقف افتخاری کاریست[3]، می‌گفت: «آهای، کشیش!. حالا نگاه کن که چه جور گوی قرمزت را می‌زنم!». کاردینال کلرمون تُونر دوست بسیار صمیمی‌اش، عالیجناب دُو رُوکلور[4]، اسقف سابق سانلیس را، که یکی از چهل عضو آکادمی فرانسه بود، به‌محفل خانمِ دُوت... آورد. عالیجناب دو رُوکلور، قد بلندی داشت، با حسن نیّت بود، و به‌همین علّت در آکادمی محبوبیتی داشت. هر کس می‌توانست روزهای پنجشنبه، او را از پشت شیشه‌ها، در تالار مجاور کتابخانهٔ آکادمی ببیند. این مرد شیک‌پوش بود و سر و صورتش را پودر می‌زد و جوراب بنفش می‌پوشید. البته این دسته از روحانیون، بیشتر درباری بودند تا کلیسایی! به‌هر حال، حضور این بزرگان، وقار و شکوه خاصّی به‌محفل خانمِ دُوت... می‌بخشید؛ و حضور پنج عضو مجلس سنا: مارکی دُو ویبرای[5]، مارکی دو تالارو[6]، مارکی د ربوویل[7]، ویکُنت دانبره[8]، دوک دُو والانتینوا[9]، به‌این محفل جنبهٔ اشرافی می‌داد. دوک دو والانتینوا، هر چند از شاهزادگان مُوناکو بود، یعنی از

---

1. Conservateur
2. Gottret
3. Caryste
4. de Roquelaure
5. de Vibraye
6. de Talaru
7. d´ Herbouville
8. Dambray
9. de Valentinois

اشراف کشوری بیگانه، با این وصف فرانسه و مجلس سنای آن را باچنان بلندنظری می‌نگریست که می‌گفت: «کاردینال، عضو مجلس اعیان فرانسه در رُم هستند، و لُردها عضو مجلس اعیان فرانسه در انگلستان!». وانگهی، چون آن عصر بعد از انقلاب بود، و همه چیز دگرگون شده بود، این محفل اشرافی را، همچنانکه گفتیم، یک بورژوا، یعنی آقای ژیل نُرمان، سرپرستی می‌کرد.

این‌گونه محافل در حقیقت، جوهر و چکیدهٔ افراد سلطنت‌طلب پاریس بود. گروهی از افراد سرشناس و سلطنت‌طلب را در این محافل در قرنطینه نگاه می‌داشتند؛ همیشه هرج و مرج‌طلبی با شهرت و نام‌آوری همراه است. شاتوبریان نیز در این وادی قدم گذاشت، و تأثیر او در این محافل همانند تأثیر پِر دوشِن[1] بود. با این حال، چند تن از سلطنت‌طلبان، که مدّتی با جمهوریخواهان همنوا شده بودند، برای تجدید بیعت به‌این محفل سلطنت‌طلب می‌آمدند. کنت بُوگنُو[2] از این گروه بود، که برای بازآموزی و تهذیب افکار به‌این محفل پذیرفته شده بود.

محافل «نجبا واشراف» امروزی بدان‌گونه نیستند. در حومهٔ سَن‌ژرمن در دوران ما، از این محافل بسیار است. در وصف سلطنت‌طلبان امروز، باید بگوئیم که همه عوام فریب‌اند.

اعضای محفل خانم دُو ت... همه از بلند پایگان بودند و همه خوش ذوق و خوش سلیقه؛ و همه چیز در نهایت ادب عرضه می‌شد. در گفتار و رفتار ظرافت خاصّی داشتند: هر چند در آن زمان، رسوم و آداب آن چنانی منسوخ شده بود، امّا در این محفل هنوز آداب و رسوم اشراف قدیم رایج بود؛ حتّی این آداب از مُد افتاده، در طرز بیان آنان اثر

---

۱. père Duchêne، روزنامهٔ سیاسی که به‌مدیریت هربر Herbert چاپ می‌شد و لحنی بسیار تند و انقلابی داشت.

2. Beugnot

می‌گذاشت. عجب می‌نمود که زنی را «خانمِ ژنرال»، و زن دیگری را «خانمِ سرهنگ» می‌نامیدند. و بانوی جذّابی به‌نام دو لئون[1] را بیشتر دوست داشتند «خانم ژنرال» بنامند تا شاهزاده خانم. خانمِ مارگیز دُو کرکی[2] علاقه داشت او را «خانمِ سرهنگ» بنامند.

و همین ظرافت‌ها و باریک‌بینی‌ها بود که در کاخ تویلری نیز اثر گذاشته بود؛ موقعی که نزدیکان لوئی هیجدهم می‌خواستند دربارهٔ او با همدیگر حرف بزنند، از او به‌نام «شاه» یاد می‌کردند نه «اعلیحضرت»؛ یعنی نه بدان ترتیب که در دوران امپراتوری مرسوم بود، که از نظر آنان «غاصب تاج و تخت» بودند.

در این محفل، مراقب اعمال و افراد جامعه بودند؛ هر چه در آن عصر روی می‌داد به‌نظرشان مسخره می‌آمد، به‌همه چیز به‌دیدهٔ تعجب می‌نگریستند و در فهم و تفسیر مطالب به‌یکدیگر کمک می‌کردند. ماتوسالم، اپی‌منید[3] را راهنمایی می‌کرد. ناشنوا، نابینا را در جریان حوادث قرار می‌داد. دوران بعد از اجتماع مهاجران فرانسوی در کُوبلنتز[4] را عصری پوچ و تلف‌شده به‌حساب می‌آوردند. با این حساب، مهاجران در بیست‌وپنجمین سال سلطنت لوئی هجدهم، تنها بیست‌وپنج سال زیسته بودند!

همه چیز در این محفل هم‌آهنگ بود؛ هیچ چیز زیاده از حّد دوام نداشت؛ هر سخن حکم یک نفس را داشت؛ هر روزنامه‌ای که با افکار

---

1. de Lèon 2. de Crèquy

۳. Mathusalem، از رهبران قوم یهود، که بر اساس مطالب کتاب مقدّس ۹۶۹ سال زندگی کرد. Epimènide، دانشمند کِرِت، در قرن هفتم پیش از میلاد، که می‌گویند پنجاه‌وهفت سال در غاری خفت. منظور نویسنده آن است که افرادی بی‌خبر از همه جا راهنمای یکدیگر می‌شدند.

۴. Coblentz، در آلمان، محل اجتماع مهاجران فرانسه در ۱۷۹۲.

این محفل همخوانی داشت، نفاستِ پاپیروس را پیدا می‌کرد. اگر جوانی در این محفل راه می‌یافت، همه به‌چشم سالخوردگان به‌او می‌نگریستند. خدمتکارانی که در راهروها می‌رفتند و می‌آمدند و در خدمت مهمانان بودند پیر می‌نمودند، و اعضای محفل که همه از دوران گذشته بودند، خدمتکاران را متعلق به‌همان دوران می‌دانستند. همهٔ آنها وانمود می‌کردند که دیر زمانی در جهان مانده‌اند و اینک در برابر مرگ پایداری می‌کنند. در فرهنگ لغات آنان کلمات دیگری جز «محافظت» و «محافظه‌کاری»، معنا و مفهومی نداشتند. «بوی خوش داشتن» غالباً موضوع بحث و گفت و گویشان بود، و در حقیقت افکار و عقاید این افراد محترم و جنت‌المن، بوی کافور می‌داد، بوی داروهایی که در مومیایی مردگان به‌کار می‌برند. و جمعاً این محفل، دنیای مومیاییها بود. اربابان اجساد مومیایی بودند، و خدمتکاران اجسادی با کاه انباشته.

یک بانوی سالخورده و متشخص، که مارکیزی بود که در دوران انقلاب به‌مهاجرت رفته و اینک بازگشته و همهٔ دارایی‌اش را از دست داده بود، از گروه خدمتکارانش، تنها یک کُلفتِ پیر برایش مانده بود، تکبّر و تفرعنِ خود را از دست نمی‌داد و مرتباً می‌گفت: «خدمتکاران من...»

در محفل خانم دُو ت... اینها چه می‌کردند؟ همه بی‌نهایت «افراطی» بودند.

بی‌نهایت «افراطی» بودن، هر چند هنوز از بین نرفته، امّا مفهوم سابق خود را ندارد.

«افراطی» بودن تا حّد نهایی پیش رفتن است، و به‌نام تخت و تاج سلطنتی و به‌نام محراب و نمازخانه به‌همه چیز حمله‌ور شدن؛ ارّابهٔ خود را در نهایت سرعت و با خشونت راندن است و در سَرِ راه هر رهگذری را زیرِ دست و پای اسبها لگدکوب کردن، و هیزمی را که با آن ملحدان را می‌سوزانند کم اثر دانستن، و بت‌ها را به‌علّت کم بودن پرستندگانشان

به‌باد ناسزا گرفتن؛ و پاپ را به‌علّت آنکه در «پاپ بودن» کوتاهی می‌کند، ملامت کردن؛ شاه را به‌سبب آنکه در «شاه بودن» قصور می‌ورزد، مستحقّ سرزنش شمردن؛ از شب به‌علّت تاریکی‌اش، و از مرمر و برف و قو و گل یاس، به‌سبب رنگ سفیدشان، ناراضی بودن؛ و بی‌چون و چرا طرفدار چیزی بودن و سرانجام با آن دشمن شدن؛ و به‌همان قوّت و قدرت با چیزی که قبلاً دوست می‌داشته‌اند دشمنی کردن...

اولین مرحلهٔ دوران «بازگشت سلطنت» با همین زیاده‌خواهیها و افراط کردنها آغاز شد.

هیچ چیز در تاریخ به‌آن شش سال شباهت ندارد، که از ۱۸۱۴ شروع شد و با ظهور آقای دُو ویلل[1]، سیاستمدارِ دست راست افراطی، به‌پایان رسید. این شش سال، دوران شگرفی در تاریخ بود. این دوران تاریخی درخشنده بود و تاریک؛ پُر غوغا و خاموش، خندان و غمگین؛ چنان تابناک که گویی فروغ صبح بر آن تابیده، و در عین حال چنان تاریک که گویی همهٔ افق را در سیاهی خود فرو برده، و در آن روشنایی، در آن سایه‌های تاریک، دورانی متولّد شده بود که همه چیزش بوی کهنگی می‌داد. شاد بود و اندوهگین، جوان بود و پیر، از خواب بیدار شده بود و چشمان خود را می‌مالید. امّا در واقع، هیچ چیز در دوران «بازگشت سلطنت» به‌بیداری شباهت نداشت. گروهی دوباره بر فرانسه تسلّط یافته بودند که با کج خلقی به‌کشور می‌نگریستند. فرانسه نیز با تمسخر به‌آنها نگاه می‌کرد. گروهی بعد از سالها، از مهاجرت بازگشته و دوباره به‌حکومت رسیده بودند. اینها جغدان پیر بودند، و مارکی‌های پوسیده، با بهت و حیرت به‌همه چیز خیره شده بودند. اشراف و اعیانی که باز آمده بودند شادی می‌کردند که به‌فرانسه بازگشته‌اند، و گریان نیز بودند.

---

۱. de Villèle، از سیاستمداران دست راستی فرانسه و رهبر افراطیون سلطنت‌طلب، در دوران «بازگشت سلطنت» (۱۷۷۳ ـ ۱۸۵۴).

شادمان بودند که دوباره وطن خود را می‌بینند، و نومید بودند که رژیم سلطنتی دلخواه خود را در سلطنت حاکم بر کشور نمی‌دیدند. گویی اشراف دوران جنگهای صلیبی بودند که اشراف دوران امپراطوری را مطابق میل خود نمی‌یافتند؛ از تبار و سلسله‌ای تاریخی بودند، امّا مفهوم تاریخی خود را از دست داده بودند؛ فرزندان اشراف دورهٔ شارلمانی[۱] بودند که یاران ناپلئون را ناچیز می‌شمردند. ضربه‌های شمشیرشان به‌خود آنها باز می‌گشت. شمشیر فونتونوا[۲] دیگر خنده‌دار شده بود؛ آهن پاره‌ای بیش نبود و به‌صورت خنجر بی‌قواره‌ای در آمده بود. پریروز با دیروز آشنایی نداشت. دیگر کسی نه برای بزرگان احترامی قائل بود و نه به‌مسائل ناچیز و مسخره توجهی داشت. کسی بر تخت نشسته بود که ناپلئون را اسکاپن[۳] می‌نامید. این را هم بگوییم که از آن دوران شش ساله امروز دیگر بقایایی نمانده است. هر وقت که می‌خواهیم تصویرهای جانداری از آن دوران تهیه کنیم، احساس می‌کنیم که همه چیز از برابرمان می‌گریزد. چنانکه گویی عصری بوده است همزمان با طوفان نوح یا پیش از آن.

در حقیقت، آن تصویرها در طوفان نوح از بین رفته‌اند، در میان دو انقلاب نابود شده‌اند، و راستی که اندیشه‌ها و اعتقادات چه موجهایی هستند و با چه شتابی، هر چیز را که باید محو کنند و به‌خاک بسپارد، از صحنه خارج می‌کنند؛ و با چه سرعتی پرتگاههای هولناکی برای محکوم‌شدگان خود به‌وجود می‌آورند.

---

۱. شارلمانی Charlemagne، شارل کبیر، معاصر هارون‌الرشید، از بزرگترین شاهان دوران خویش.

۲. Fontenoy، از سرداران ساکس که با انگلیسیها و هلندیها در ۱۷۵۴ جنگید.

۳. Scapin، شخص متقلب و در عین حال زرنگ و مؤثر، در یکی از نمایشنامه‌های مولی‌یر.

چنین بود تصویری از آن نوع محافل در آن سالهای دور، که آقای مارتن‌ویل[1] شهرهٔ شهر بود و او را از ولتر با قریحه‌تر می‌پنداشتند!

در این محافل، ادبیات و سیاستی مخصوص به‌خود داشتند. در میان نویسندگان، به‌فی‌یه‌وه[2] علاقه‌مند بودند و از حقوقدانان به‌آژیه[3] اعتقاد داشتند. نوشته‌های کُولنه[4] را که در بازار مالاکه[5] کتابفروشی داشت، و ناپلئون را «غول جزیرهٔ کُرس» می‌خواند، تعبیر و تفسیر می‌کردند؛ و بعدها کتاب تاریخ مارکی دو بو ناپارته، از ژنرالهای ارتش سلطنتی، برای اعضای این‌گونه محافل، بهترین اثر قرن به‌شمار می‌رفت.

دیری نگذشت که این محافل خلوص و همگون بودنشان را از دست دادند. از سال ۱۸۱۸، بعضی از افراد صاحب‌فکر، دانه‌های تشویش و اضطراب را در این محدوده افشاندند. این افراد سلطنت‌طلب بودند و در عین حال از این طرز تفکّر، شرمگین. و چون افراطیون بسیار مغرور بودند، افراد صاحب فکر در این میان کمی احساس سرافکندگی می‌کردند.

آنها با ذوق بودند، با فکر بودند، اعتقادات سیاسی‌شان لعابی از بزرگ منشی داشت؛ کامیابی را حقّ خود می‌دانستند. در بستن کراوات و دکمه‌های لباسشان بسیار مقیّد بودند، امّا بدبختی بزرگشان این بود که می‌خواستند طراوت و جوانی را از اعماق سالخوردگی و افکار کهنه بیرون بیاورند و چیز تازه‌ای بیافرینند. به‌عقل و خرد روی آورده بودند و سعی می‌کردند که قدرت نامحدود و مطلق را با اعتدال پیوند بزنند؛ با هوشمندی عجیبی می‌خواستند مخلوطی از افکار لیبرال و محافظه‌کار را در مقابل لیبرالهای ویرانگر و ضّد استبداد عَلَم کنند. از همین روی

---

۱. Martainville، روزنامه‌نگار فرانسوی، مدیر روزنامهٔ *دراپوبلان*.

۲. Fiévée، نویسندهٔ فرانسوی (۱۶۳۹ ـ ۱۷۶۷).

3. Agier 4. Colnet 5. Malaqué s

می‌گفتند: «سلطنت‌طلبان خدمات بزرگی به‌مملکت ما کرده‌اند. این‌گونه اعتقادات باعث حفظ سنّتها شده‌اند، و کشور ما را در جهان به‌عزّت و احترام رسانده‌اند.»

سلطنت‌طلبی همیشه با صداقت و شجاعت و جوانمردی همراه بوده است. امّا متأسفانه حشمت و عظمت سلطنت با استبداد، که در قدیم مرسوم بوده، می‌آمیزد. در این صورت، با انقلاب و امپراتوری و فتوحات و افتخارات و آزادی و اندیشه‌های جدید بیگانه می‌شود. اصولاً نسل جوان، امروز را درک نمی‌کند، و همهٔ ما سلطنت‌طلبان با ادامهٔ این وضع مرتکب اشتباهاتی می‌شویم، حال آنکه ما وارث انقلابیم. سلطنت‌طلبان باید به‌این مسأله توجّه داشته باشند. کسانی که از سلطنت‌طلبان بدگویی می‌کنند، از عُمق آزادیخواهانهٔ این طرز تفکّر غافل‌اند. به‌هر روی، باید دانست که فرانسهٔ انقلابی، به‌فرانسهٔ، تاریخی، یعنی مادر خویش، احترام نمی‌گذارد و در واقع از قدر و اعتبار خود می‌کاهد. بعد از وقایع پنجم سپتامبر، با طبقهٔ اشراف دورانِ استبداد، همان کاری را می‌کنند که بعد از هشتم ژوئیهِ با اشراف دوران امپراتوری کردند. آنان با «گل زنبق»[1] رفتاری دور از عدالت داشتند، و ما با «عقاب» همان رفتار را داریم. با این ترتیب، در هر دوره چیزی را طرد می‌کنند. خراشیدن زر و زیورهای تاج لوئی چهاردهم، و تراشیدن صفحهٔ نشانهای هانری چهاردهم، چه دردی را دوا می‌کند؟ ما آقای وُبلان[2] را مسخره می‌کنیم که چرا حرف N[3] را از روی دیوارهٔ پُلِ ینا محو کرده است، و خودمان نیز کارهای او را تقلید می‌کنیم. فتح بووَن[4] مثل پیروزی مارِنگو به‌ما ملت فرانسه تعلق دارد. گلهای زنبق،

---

۱. عقاب علامت امپراتوری، و زنبق علامت سلسلهٔ پادشاهی بوربُن بود.

2. Vaublanc

۳. N، اولین حرف نام ناپلئون.

4. Bouvines

مانند علامتِ N، از آنِ ما هستند. این چیزها ارث پدری ماست. کاستن از قدر و منزلت چنین میراثی یا محو و نابودی آن، چه نتیجه‌ای برای ما دارد؟ گذشتهٔ وطن را مانند امروز آن نباید مُنکر شد. چرا همهٔ تاریخ کشورمان را نخوانیم و همه را از خود ندانیم؟ چرا فرانسه را سراسر دوست نداشته باشم؟

بدین گونه، صاحبان ذوق و تفکّر، از سلطنت که انتقاد را نمی‌پسندید و از همگان توقّع حمایت و پشتیبانی داشت، هم انتقاد می‌کردند و هم از آن حمایت می‌نمودند.

در مرحلهٔ اوّل، سیمای دوران «بازگشت سلطنت» را، همین افراطیون نشان دادند، و در مرحلهٔ دوّم، جامعهٔ کشیشان و اولیای روحانی، این کار را به‌عهده گرفتند. شور و هیجان، به‌تدریج، جای خود را به‌برازندگی و شایستگی داده بود. ما ترسیم طرح خود را در همینجا خاتمه می‌دهیم.

نویسندهٔ این رُمان، در ضمن شرح داستان، به‌این لحظهٔ حساس و دقیق تاریخ معاصر رسید و لازم دید که نظر کوتاهی برآن بیندازد و طرحی رسم کند از چند تصویر عجیب، که امروز برای ما ناشناخته است. امّا نویسنده، این کار را نه با تلخکامی و اِنکار انجام می‌دهد و نه با شوخی و تمسخر. زیرا این گذشته هممعصر است با دوران زندگی مادرِ او؛ و از طرف دیگر، این دنیای کوچک برای خود عظمتی داشته است. می‌توان بالبخند از آن یاد کرد، امّا نمی‌توان آن را ناچیز شمرد، و نه پست شمرد، و زشت و ناپسند.

تمسخر و اِنکار چرا؟ مگر این قضایا، گوشه‌ای از فرانسهٔ دیروز به‌حساب نمی‌آید؟

ماریوس پُون‌مرسی، مانند هر کودک دیگر که در چنان وضع و موقعی بود، درسهایی خواند و چیزهایی یاد گرفت، و بعد از آنکه از زیردستِ خاله ژیل تُرمان و آموزشهای او بیرون آمد، پدربزرگش او را به‌آموزگار

شایسته‌ای سپرد که از طرفداران محض معصومیت کلاسیک بود. و این روح تازه و جوان، از دست خشکه مقدّسهای خالهٔ خود رهایی یافت و به‌چنگ مردی فضل فروش اسیر شد؛ سپس به‌دبیرستان رفت و بعد از پایان این مرحله، به‌مدرسهٔ حقوق رفت. سلطنت‌طلب بود و متعصّب و سختگیر، پدربزرگش را زیاد دوست نداشت که شادی و غوغا را از او یاد گرفته بود. دربارهٔ پدرش چیزی نمی‌دانست، و از دست او دلگیر بود.

امّا جمعاً ماریوس پسری بود کوشا، و در عین حال آرام و نجیب و بلندنظر و مغرور و متدیّن، و افراطی تا مرز خشونت، و پاک تا حدّ توحّش.

۴

پایان کارِ راهزن

پایان درس و تحصیلات ماریوس با کناره‌گیری آقای ژیل نُرمان از آن محفل مصادف شد. پیرمرد، حومهٔ سَن‌ژرمن و محفل خانمِ دُو ت... را بدرود گفت و به‌ماره[1] رفت و ساکن خانه‌ای شد در کوچهٔ فیی‌دُکالوِر[2]. در این خانه، از دربان که بگذریم، زنی به‌نام نیکُولت، که جایگزین مانیون شده بود، و مردی که اهل باسْک بود و تنگ‌نفس داشت، در خدمت آقای ژیل نُرمان بودند. که قبلاً از آنها سخن گفته‌ایم.

در سال ۱۸۲۷، ماریوس هفده ساله بود. یک روز عصر که به‌خانه آمد، پدربزرگش، که نامه‌ای در دست داشت، او را صدا زد و گفت: «ماریوس! فردا باید به‌ورنُون بروی.»

ماریوس پرسید: «برای چه؟». پدربزرگ جواب داد: «باید بروی و پدرت را ببینی.»

ماریوس احساس کرد که سراپایش می‌لرزد. تا آن لحظه به‌هر چیزی در دنیا فکر کرده بود، جز آنکه روزی ناچار باشد به‌دیدن پدرش برود. انتظار چنین چیزی را نداشت. شگفت‌زده شده بود و ناراحت. چیزی که دور از انتظار بود اتفاق افتاده بود. چنین کاری برای او نه تنها غم‌انگیز بلکه عذاب‌آور بود.

---

1. Marais 2. Filles de - Calvaire

ماریوس، علاوه بر آنکه از نظر اعتقادی و جهت‌گیری سیاسی پدرش را نمی‌پسندید، به‌این نتیجه رسیده بود که پدرش، یا به‌قول آقای ژیل نُرمان، آن مرد شمشیربند، به‌او علاقه‌مند نیست، وگرنه رهایش نمی‌کرد و به‌دیگرانش نمی‌سپرد؛ و با این حساب، قضیه را به‌سادگی برای خود حل کرده بود و معتقد شده بود که پدری که فرزندش را دوست نداشته باشد، نباید او را دوست داشت.

آن قدر تعجب کرده بود که از پدربزرگش توضیحی نخواست. امّا پدربزرگ برای او شرح داد: «ظاهراً حال او خوب نیست؛ می‌خواهد ترا ببیند.»

و چند لحظه خاموش ماند و سپس گفت: «فردا صبح باید راه بیفتی. در کوچهٔ فُونتِن، دلیجانی هر روز ساعت شش صبح حرکت می‌کند و عصر به‌آنجا می‌رسد... با آن دلیجان برو. این طور که پدرت نوشته، قضیه خیلی فوری است.»

ژیل نُرمان نامه را مچاله کرد و در جیب گذاشت. شاید بهتر بود که ماریوس همان شب با دلیجانی می‌رفت که از کوچهٔ بولوا به‌رومَن می‌رفت و در سر راه، درورنُون توقف می‌کرد. چون در این صورت، صبح زود به‌مقصد می‌رسید. امّا آقای ژیل نُرمان در این فکر نبود. ماریوس هم عجله نداشت.

غروب روز بعد، ماریوس به‌ورنُون رسید. کم‌کم هوا تاریک می‌شد، و در خانه‌ها شمع روشن می‌کردند، از رهگذری نشانی خانهٔ آقای پُون‌مرسی را پرسید؛ زیرا او نیز به‌تلقین پدربزرگش، از طرفداران سلطنت و سلسلهٔ بوربُن بود و لقب بارُون ودرجهٔ سرهنگی پدرش را، که یادگار دورانِ ناپلئون بود، به‌رسمیّت نمی‌شناخت.

رهگذران خانه را به‌او نشان دادند. زنگ زد. زنی که چراغی به‌دست داشت در را باز کرد.

ماریوس گفت: «خانهٔ آقای پُون‌مرسی؟»

زن چیزی نگفت. ماریوس پرسید: «اینجاست؟»

زن با اشارهٔ سر جواب مثبت داد.

ـ می‌توانم ایشان را ببینم؟

زن اشاره‌ای کرد که برای او مفهوم نبود. ماریوس گفت: «من پسرشان هستم. فکر می‌کنم منتظر من باشند.»

زن گفت: «دیگر دیر شده. منتظرتان نیستند.»

ماریوس تعجب کرد. زن اشک می‌ریخت و بی‌آنکه چیزی بگوید، با انگشت اتاقی را به‌او نشان داد که از سطح زمین پایین‌تر بود. ماریوس وارد اتاق شد. چراغ پیه‌سوزی اتاق را روشن می‌کرد. سه مرد در آنجا بودند؛ یکی ایستاده بود، دیگری زانو زده بود، و مرد سوّم که لباس خانه به‌تن داشت، روی آجر فرشِ کف اتاق به‌درازا افتاده بود، که کسی جز بارُون سرهنگ پُون‌مرسی نبود.

مردی که ایستاده بود پزشک بود، و دیگری کشیش، که در کنار پُون‌مرسی زانو زده بود و دعا می‌خواند.

سرهنگ از سه روز پیش، به‌نوعی تب مغزی دچار شده بود. و از آغاز بیماری احساس می‌کرد که از آن رهایی نخواهد داشت؛ ناچار نامه‌ای به‌آقای ژیل نُرمان نوشت تا پسرش را نزد او بفرستد. امّا ساعت به‌ساعت حالش بدتر می‌شد، و در همان لحظاتی که ماریوس به‌ورنُون نزدیک می‌شد، حالت هذیان به‌او دست داد، و با آنکه زن خدمتکار سعی کرده بود جلو او را بگیرد، از بستر بیرون آمد و با هیجان گفت: «پسرم توی راه است. باید برم جلو او.»

و بی‌محابا قدمی به‌جلو گذاشت تا از اتاق بیرون بیاید، امّا نتوانست و روی آجر فرش به‌زمین افتاد و در دَم جان داد.

واقعه را به‌پزشک و کشیش خبر دادند. پزشک وقتی رسید که کار از

کار گذشته بود. کشیش دیرتر از او رسیده بود، و پسرش از همه دیرتر.

در روشنایی مرگ فامِ پیه‌سوز، روی گونهٔ لاغر پریده رنگ سرهنگ، دانهٔ درشت اشکی نمایان بود، که گویی از دیدهٔ بی‌رمق او بیرون دویده بود. روشنایی چشمان او خاموش شده بود، دانهٔ اشک او هنوز مرطوب بود که شاید نشان می‌داد چشم به‌راهِ پسرش بوده است.

ماریوس برای نخستین و آخرین بار، این مرد را می‌دید و به‌سیمای برازنده و بی‌فروغ او چشم دوخته بود، و خیره شده بود به‌چشمان بازِ او که دیگر جایی را نمی‌دیدند، و موهای سفید او و اندام ورزیدهٔ او که جای ضربه‌های شمشیر را به‌صورت خطهای قهوه‌ای رنگ به‌یادگار داشت، و جای چند گلوله را به‌شکل لکه‌های ستاره‌گون قرمز فام. به‌چهرهٔ او می‌نگریست، که جای زخم شمشیر، به‌آنِ حشمت و صلابت شجاعانه‌ای بخشیده بود. ماریوس در این فکر بود که چنین مردی پدر او بوده است و حالا جان باخته است. و بی‌اعتنا و بی‌احساس، در جای خود ایستاده بود.

غمی در دل او راه یافته بود که هر کس به‌جای او بود و مُرده‌ای را می‌دید که بر آجر فرش اتاقی افتاده است، همین احساس اندوهناک را داشت.

اتاق در اندوهِ عزا، عزایی جانگداز، فرورفته بود. زن خدمتکار در گوشه‌ای گریه می‌کرد. کشیش دعا می‌خواند و گاهی می‌نالید. پزشک اشکهای خود را پاک می‌کرد. و آن مُرده نیز اشکش در آمده بود!

پزشک و کشیش و زنِ خدمتکار در آن حال اندوهناک ماریوس را نگاه می‌کردند، بی‌آنکه چیزی بگویند. ماریوس در این میان بیگانه بود. ماریوس غم و غصّه‌اش از بقیه کمتر بود، و به‌همین جهت احساس عذاب و شرمساری می‌کرد. کلاهش را که به‌دست گرفته بود، رها کرد تا به‌زمین بیفتد. می‌خواست وانمود کند آن قدر غمگین است که تاب نگاه داشتن کلاه خود را ندارد.

زیاد غمگین نبود، امّا احساس پشیمانی می‌کرد؛ خود را مستحقّ سرزنش و تحقیر می‌دانست که چرا بی‌اعتنا مانده و غم و غصه در دل او راه نمی‌یابد؟ امّا گناه از او نبود. چه می‌توان کرد؟ پدرش را دوست نمی‌داشت.

سرهنگ مال و ثروتی نداشت. با فروش اثاث خانه، به‌زحمت هزینهٔ کفن و دفنش در می‌آمد. زن خدمتکار کاغذی را که در خوابگاه سرهنگ یافته بود به‌ماریوس داد. سرهنگ روی این کاغذ، با خطّ خودش چنین نوشته بود: «ـ برای پسرم ـ امپراتور در میدان نبرد واترلو، لقب بارُون را به‌من اعطاء کردند. اما در دوران بازگشت سلطنت، این عنوان را که با فداکاری و جانبازی به‌دست آورده بودم، به‌رسمیّت نشناختند. پسرم باید دنبال این قضیه را بگیرد و این عنوان را، که موروثی است، به‌نام خود بیفزاید. می‌دانم که فرزند من شایستهٔ داشتن چنین عنوانی است.»

و در روی دیگر این کاغذ، سرهنگ این مطلب را نوشته بود: «در همین جنگ واترلو، گروهبانی مرا از مرگ نجات داد. نام او تناردیه است. گمان می‌کنم در سالهای اخیر مسافر خانهٔ کوچکی، در دهکده‌ای نزدیک پاریس، در شِل، یا در مُون فرمی، دایر کرده است. از پسرم انتظار دارم که این شخص را پیدا کند و از کمک و احسان به‌این مرد دریغ نورزد.»

ماریوس نه به‌خاطر پدرش، بلکه به‌احترام وصیّت کسی که مُرده بود، نامه را گرفت و در جیب گذاشت.

از سرهنگ پُون‌مرسی مال و مکنتی نمانده بود. آقای ژیل‌نُرمان شمشیر و لباس نظامی او را به‌یک سمسار فروخت. همسایگان او به‌باغش هجوم بردند و هر چه گل و گیاه داشت به‌یغما بردند، و دیگر از آن گُلها و گیاهان کم‌نظیر اثری نماند، و از آن پس جز گیاهان خودرو و وحشی چیزی در آن باغ نروئید، و همه جا پر از خاک و خاشاک شد.

ماریوس دوشبانه روز در ورنُون ماند. بعد از به‌خاک سپاری پدرش،

به‌پاریس بازگشت و تحصیلاتش را در مدرسهٔ حقوق ادامه داد و پدرش را از یاد برد؛ گویی هرگز پدری نداشته است. سرهنگ نیز برای همیشه فراموش شد.

ماریوس نوار سیاهی به‌کلاهش زد. همین!

۵

برای دُعا به‌کلیسا رفتن و انقلابی‌شدن

ماریوس از کودکی عادت کرده بود که برای انجام مراسم دعا به‌کلیسا برود. ماهها بعد از مرگ پدرش، روز یکشنبه‌ای به‌کلیسای سَن سولپیس رفت. در کودکی خاله‌اش دست او را می‌گرفت و به‌تالار نمازخانهٔ حضرت مریم همین کلیسا می‌برد. آن روز، برای دعا خواندن در پشت ستونی زانو زد، بی‌آنکه متوجه صندلی مخمل‌پوش پشت سرخود باشد، که روی دستهٔ آن نوشته شده بود: «جایگاه آقای مابُف، مسئولِ امور خیریهٔ کلیسا». همین‌که مراسم دعا شروع شد، پیرمردی آهسته تا نزدیک او آمد و سر در گوش او گذاشت و گفت: «پسرم! این گوشه جای من است.»

ماریوس، بی‌آنکه حرفی بزند، خود را کنار کشید، و پیرمرد روی صندلی مخصوص خود نشست.

بعد از پایان مراسم دعا، ماریوس همچنان در جای خود مانده و در عالم فکر و خیال فرو رفته بود. آن پیرمرد نزدیکتر آمد و گفت: «ازتان عذر می‌خواهم که ناراحتتان کردم. حتماً توی دلتان گفته‌اید چه پیرمرد ناباب و بی‌ادبی است. امّا اجازه بدهید توضیحی بدهم بلکه از اشتباه بیرونتان بیارم.»

ماریوس گفت: «آقا! نیازی به‌شرح و توضیح نیست.»

پیرمرد درکنار او نشست و برای او توضیحات مفصلی داد: «باید همه

چیز را بگویم. نمی‌خواهم مرا در ذهن خودتان محکوم کنید. آقا!... من به‌این گوشه از نمازخانه علاقه دارم، و فکر می‌کنم که دعا خواندن در این نقطه لطف دیگری دارد. حتماً می‌پرسید که اینجا با جاهای دیگر کلیسا چه فرقی دارد؟... ظاهراً درست می‌گویید. امّا اینجا برای من فرق دارد. چون ده سال تمام، در این گوشه شاهد چیزی بودم که فراموش کردنش برای من دشوار است. بله آقا! در این ده سال، از این نقطه شاهد بودم که پدر بیچاره و بزرگواری، هر دو سه ماه یک بار می‌آمد و درکنار همین ستون می‌ایستاد و از دور، بی‌آنکه کسی بفهمد، به‌پسرش چشم می‌دوخت. این مرد به‌دلایلی حق نداشت که فرزندش را ببیند. و او در ساعاتی که می‌دانست پسرش را برای انجام مراسم دعا می‌آورند به‌اینجا می‌آمد و پشت این ستون پنهان می‌شد. آن بچّه خبر نداشت که پدرش نگران حال اوست و لحظه‌ای چشم از او برنمی‌دارد؛ و شاید اصلاً نمی‌دانست که پدری دارد. بیچاره طفل معصوم! امّا پدرش به‌او نگاه می‌کرد و اشک می‌ریخت. این مرد بینوا شیفتهٔ پسرش بود، او را می‌پرستید، و من شاهد شور و اشتیاق او بودم. به‌همین جهت، به‌این گوشه از کلیسا علاقه‌مند شده‌ام و دوست دارم که در اینجا بنشینم و با صفای قلب بیشتری دعا کنم. در طرف راست کلیسا هم جایگاهی دارم که مخصوص سرپرست امور خیریه است، امّا اینجا را ترجیح می‌دهم.

و امّا این ماجرا باعث شد که با آن مرد آشنا شوم و داستان آن مرد تیره روز را از زبان خود او بشنوم. آن مرد پدرزن و خواهرزنی داشت که ثروتمند بودند، و این دو نفر تهدیدش کرده بودند که اگر به‌فکر بیفتد حتّی یک بار فرزندش را ببیند، این بچه را از ارث محروم خواهند کرد. او که خود پاکباخته بود و ثروت و امکاناتی نداشت، ناچار به‌خاطر سعادت و آیندهٔ آن بچه، خود را فدا کرده بود، و در آتش می‌سوخت و دَم نمی‌زد، و امیدش آن بود که پسرش در جای آسوده‌تری بزرگ شود و به‌رفاه و ثروت

برسد. آن پدرزن و خواهرزن، این بچه را به‌خاطر عقاید و مرام سیاسی آن مرد از او جدا کرده بودند. من مُنکر مرام و مسلک سیاسی نیستم، ولی فکر می‌کنم که آدمی باید خویشتن‌دار باشد و تعصّب به‌خرج ندهد: خدایا!... مگر می‌شود یک نفر را برای آنکه در واترلو جنگیده، طرد کرد؟

مگر می‌شود به‌این دلیل پدر را از پسر جدا کرد؟ این مرد سرهنگ بود در ارتش بُناپارت. این طور که شنیدم، مُرده. برادر من کشیش وِرنُون، با او آشنا بود. نامش را درست نمی‌دانم. چیزی بود مانند پوُماری، یامُون پرسی... در صورتش جای زخم شمیشر داشت.»

ماریوس که رنگ از رویش پریده بود، گفت: «پُون‌مرسی.»

ــ بله. پُون‌مرسی. او را می‌شناسید؟

ــ بله آقا. پدرم بود.

سرپرست امور خیریهٔ کلیسا دستهایش را به‌هم فشرد و گفت: «آه! پس شما آن بچه هستید؟... بله... بچهٔ آن روز حالا باید مردی به‌سنّ و سال شما باشد. آقا!... امیدوارم متوجّه شده باشید که آن مرد چقدر به‌شما علاقه داشت، چقدر شما را دوست داشت.»

ماریوس در کنار آن پیرمرد به‌راه افتاد و او را تا خانه‌اش همراهی کرد، و روز بعد به‌پدربزرگش گفت: «با بعضی از دوستان قرار گذاشته‌ام به‌شکار برویم. اجازه می‌دهید که سه روز به‌شکارگاه برم؟»

پدربزرگ گفت: «به‌جای سه روز می‌توانی چهار روز بروی. برو و تفریح کن!... از جوانی‌ات لذّت ببر.»

و رو به‌دخترش کرد و چشمکی زد و آهسته گفت: «حتماً از آن شکارهای عاشقانه است!»

۶

بعد از آن دیدار در کلیسا، چه گذشت

ماریوس به‌کجا رفت؟ به‌موقع خواهم گفت.

بعد از سه روز، ماریوس از سفر بازگشت و یک راست به‌کتابخانهٔ مدرسهٔ حقوق رفت و دورهٔ روزنامهٔ *مُونیتور* را برای مطالعه خواست.

مُونیتور را خواند. کتابهای تاریخ جمهوری و امپراتوری و یادداشتهای سنَت هلن و همهٔ دفترهای خاطرات و روزنامه‌ها و خبرنامه‌ها و بخشنامه‌ها، و هر کتاب و رساله‌ای را که در این زمینه بود مطالعه کرد. در واقع، این چیزها را نمی‌خواند بلکه می‌بلعید. نخستین بار که در خبرنامه‌های رسمی ارتش بزرگ امپراتوری، نام پدرش را یافت، چنان منقلب شد که یک هفته تب داشت. به‌دیدار چند تن از سرداران آن روزگار، و از جمله کُنت و... رفت، که با ژرژ پُون‌مرسی در یک صف جنگیده بودند. و چندین بار نزد آقای مابُف، مسئول امور خیریهٔ کلیسای سن سولپیس، رفت و دربارهٔ زندگی پدرش در دوران عزلت و تنهائی او چیزهایی پرسید. آن وقت پدرش، این مرد کم نظیر و بلندهمت و دلاور و در عین حال فروتن و مهربان را شناخت، که هم شیر بود و هم بَرّه.

در آن روزها همهٔ اوقاتش با این‌گونه مطالعات و افکار می‌گذشت، و پدربزرگش را کمتر می‌دید. موقع غذاخوردن می‌آمد و سَرِ میز می‌نشست و سپس می‌رفت. دیگر کسی نمی‌دانست که کجاست و به‌کجا می‌رود.

PersianPDF.com

خاله‌اش به‌غُرولند افتاده بود، امّا پدربزرگش لبخند می‌زد و می‌گفت: «به‌به! معلوم می‌شود که دخترها سرش را حسابی گرم کرده‌اند!» و گاهی که غیبت‌های ماریوس طولانی می‌شد، می‌گفت: «پسر زرنگ و شیطانی است. آن اوایل خیال می‌کردم با دختری دوست شده، ولی از حال و روزش می‌فهمم که کار این دوستی به‌عشق و عاشقی کشیده!».

و در واقع، کار او به‌عشق و عاشقی کشیده بود.

ماریوس روز به‌روز بیشتر مفتون و شیدای پدرش می‌شد.

در ضمن این مطالعات، افکار او نیز متحوّل می‌شد، و مرحله به‌مرحله در راه این تحوّل پیش می‌رفت. چنین تغییر و تحوّلی در عصر ما برای بسیاری از اشخاص روی می‌دهد. شاید بهتر باشد که این مرحله را قدم به‌قدم دنبال کنیم و دقایق این دگرگونی را شرح دهیم.

ماریوس سعی در کشف اسرار و رموز یکی از دورانهای تاریخ داشت، و همین، در انقلاب روحی او مؤثر بود.

نخستین اثرِ آن، بهت و حیرت بود.

پیش از آن، «جمهوری» و «امپراتوری»، در نظر او به‌دیوهایی می‌ماندند که حتّی نباید نامشان را به‌زبان آورد. جمهوری گیوتینی بود در روشنایی سپیده‌دم، و امپراتوری شمشیری بود در تاریکی شب. و حالا محو تماشای آنها شده بود. در نقطه‌هایی که انتظار داشت تنها تاریکی را ببیند، با شگفتی آمیخته با ترس و شادی، ستاره‌های درخشانی را در برابر خود می‌دید، مانند میرابو، وِرنیو[۱]، سَن ژوست[۲]، روبسپیر، کامی دِمولَن، دانتُون، و آفتابی را می‌دید همچون ناپلئون. از خود بی خُود شده بود، مبهوت شده بود، چنان نور خیره‌کننده‌ای در چشمهای او افتاده بود که

---

۱. Vergniaud، از انقلابیون فرانسه (۱۷۵۳ ـ ۱۷۹۳) که با گروهی از «ژیروندن»ها اعدام شد.

۲. Saint - Just، سیاستمدار فرانسوی و از مردان نام‌آور ایّام انقلاب.

قدمی به‌عقب برداشت. کم‌کم بر بهت و حیرت خود چیره شد. و نگاهش با این روشنایی شگفت‌آور انس گرفت. بی‌آنکه دچار سرگیجه شود، با تعمّق به‌رویدادها نگریست، و بی‌آنکه بترسد در چهرهٔ اشخاص دقیق شد. دورانهای انقلاب و امپراتوری، در نظر او درخشندگی خاصّی پیدا کردند، و اشخاص و رویدادهای این دو دوره برای او به‌صورت تازه‌ای آشکار شدند. و او توانست این نکته‌ها را دریابد که جمهوری در درجهٔ اول حقوق و آزادیهای مردم را به‌آنها باز گرداند، و امپراتوری اندیشه‌های انقلاب فرانسه را در سراسر اروپا پخش و پراکنده کرد. و متوجّه شد که در انقلاب، سیمای خلق درخشندگی یافته است و در امپراتوری چهرهٔ تابناک فرانسه؛ و با اعماق جانش، حُسن و لطفِ این رویدادها را احساس کرد.

گمان می‌کنم نیازی نباشد شرح بدهیم که نخستین ارزیابی او از این قضا یا چه تأثیر حیرت‌انگیزی در او گذاشت. چنین چیزی برای هر کس پیش می‌آید که روح و فکرش، وقتی که رو به‌تکامل می‌رود، به‌چنین حالتی دچار شود. تحوّل و ترقی بی‌مقدّمه و یک‌باره به‌وجود نمی‌آمد. و حالا که این نکته را گفتیم تا آنچه در گذشته روی داده و آنچه در آینده اتفاق خواهد افتاد بهتر روشن شود، دنبالهٔ مطلب را باز می‌گیریم.

ماریوس تازه در می‌یافت که تا آن موقع نه پدرش را درست می‌شناخته است و نه وطن خود را؛ و در هر دو مورد بی‌اطلاع بوده است. زیرا در این مدّت پردهٔ تاریکی در اطراف خود کشیده بود و هیچ چیز را به‌روشنی نمی‌دید. حالا همه چیز را، پدرش را و وطنش را، در روشنایی می‌دید و هر دو را تمجید و تحسین می‌کرد و می‌پرستید.

افسوس می‌خورد و خود را سرزنش می‌کرد؛ نومیدانه در این فکر بود. که آنچه را در دل دارد با هیچ کس نمی‌تواند در میان بگذارد، و آن را با خود به‌گور خواهد برد. آه! که اگر پدرش زنده بود، اگر او را در کنار خود داشت، اگر خداوند با لطف و مرحمت بی‌کرانش، به‌پدر او دوباره جان

می‌بخشید، با چه شور و اشتیاقی به‌سوی او می‌دوید و خود را در آغوشش می‌انداخت و با همهٔ وجودش فریاد می‌زد: «پدر! آمده‌ام به‌تو بگویم که فکر و روح من مثل فکر و روح تست، من فرزند توام» و آن وقت با چه هیجانی موهای سفید او را می‌بوسید و با اشک خیسشان می‌کرد. به‌جای زخم شمشیر در صورت او با تحسین خیره می‌شد، دستهایش را می‌فشرد به‌لباسهایش بوسه می‌زد، به‌پاهایش بوسه می‌زد... آه! چرا چنین پدری پیش از آنکه به‌پیری برسد، پیش از آنکه به‌حقّ خود برسد و پسرش را ببیند، باید به‌این زودی جان بسپارد؟ چیزی در اندرون ماریوس مُدام می‌نالید و می‌گفت: «افسوس! افسوس!»، و او هر دم سخت‌تر، پایدارتر، و در عقیدهٔ خود استوارتر می‌شد؛ و هر دم روشنایی حقیقت تابنده‌تر در اندرونش راه می‌یافت. بیشتر بر سَرِ عقل می‌آمد و منطقی‌تر و مُستدل‌تر می‌شد؛ مثل اینکه در اندرون او چیزی برمی‌آمد و رشد می‌کرد؛ و در این رُشد و گسترش درونی، دو چیز شکل و قوارهٔ تازه‌ای می‌یافتند؛ یکی پدرش، دیگری وطنش.

مثل کسی بود که کلیدی به‌دست آورده بود که می‌توانست هر دَرِ بسته‌ای را با آن باز کند؛ دگرگون شده بود، سعی داشت هر چیزی را که قبلاً از آن نفرت داشت درست بشناسد، و هر چیزی که مایهٔ ترس و وحشتش شده بود مثل صندوقچه‌ای درش را بگشاید و درونش را ببیند. چیزهایی که به‌او آموخته بودند تا از آنها نفرت داشته باشد، و کسانی را که به‌او تلقین کرده بودند تا به‌آنها دشنام بدهد، جلوهٔ تازه‌ای یافته بودند. هروقت که به‌عقاید و آرای قبلی خود می‌اندیشید. به‌نظرش می‌آمد آن قدر با آنها فاصله گرفته است که پنداری نه مربوط به‌دیروز و پریروز بلکه یادگار عهد عتیق بوده است. و در این حال، به‌فکر فرو می‌رفت و از آن عقاید و افکار احساس بیزاری و نفرت می‌کرد، و خوشحال بود که از قید آنها رها شده است.

طبعاً بعد از آنکه حیثیت پدرش در نظر او اعاده شد، به‌اعادهٔ حیثیت ناپلئون مشغول شد. این منظور چندان آسان به‌دست نیامد.

از دوران کودکی، ذهن او پُر شده بود از آنچه سلطنت‌طلبان از سال ۱۸۱۴ به‌بعد دربارهٔ ناپلئون می‌گفتند. و حقیقت آن بود که در دوران «بازگشت سلطنت»، با غرض‌ورزیها و کینه توزیها افکار عمومی را برضّد ناپلئون برانگیخته بودند، و سعی داشتند از ناپلئون چهره‌ای بسازند که حتّی بیش از روبسپیر وحشت‌آفرین باشد؛ و در نهایت تردستی، از خستگی ملّت از جنگهای پیاپی، و کینهٔ مادرانی که فرزندانشان را در این نبردها از دست داده بودند، در این تلقینات یاری می‌گرفتند. بدین‌گونه، بُناپارت به‌صورت شبحی ترسناک و افسانه‌ای در آمده بود که تنها کودکان می‌توانند چنین دیوی را در تصّورات خود بیافرینند.

مخالفان ناپلئون، در ۱۸۱۴، همهٔ صورتکهای ترس‌آور را به‌چهرهٔ این دیو افسانه‌ای می‌زدند و مرتباً آن را وحشت انگیزتر می‌کردند؛ و حتّی کاری کرده بودند که هر وقت نام ناپلئون را می‌شنیدید، برای آنکه کینهٔ شما اندکی فروکش کند، ناچار بودید یا هق‌هق گریه کنید یا آن قدر بخندید که راه گلویتان بگیرد.

ماریوس نیز دربارهٔ «این مرد» ـ که دشمنان از او به‌این شکل نام می‌بردند ـ تصوّری جز این نداشت. و این فکر، با لجاجت خاصّی که در نهاد او بود به‌هم آمیخته بود، و او نمی‌توانست به‌هیچ روی نفرتش را از این مرد پنهان کند.

امّا بعد از آنکه کتابهای تاریخ را خواند، و بخصوص بعد از مطالعهٔ خبرنامه‌های رسمی، پردهٔ تاریکی که ناپلئون را در پشتِ خود پنهان کرده بود، اندک اندک پاره شد. دیگر او را به‌صورت موجودی عظیم و شکوهمند می‌دید، و این گمان در او راه یافت که شاید در مورد او نیز، مانند دیگران، اشتباه کرده باشد.

و هر روز بهتر و روشن‌تر می‌دید و آرام آرام از گودالی که در آن افتاده بود بیرون می‌آمد؛ نخست با تأثر، و کم کم با شور و شوق از پله‌های دنیای تاریکی بالا می‌رفت. گویی دست افسونگری او را فراتر می‌برد. مرحله به‌مرحله بالاتر می‌رفت و روشنایی مبهمی در اطراف خود می‌دید، و سرانجام به‌پلّه‌های تابناک شیفتگی رسید.

شبی در اتاق کوچک خود، که در زیرِ بام بود، تنها نشسته بود؛ شمعی روشن کرده بود، آرنجِ را روی میز تکیه داده بود و کتابی می‌خواند. از هر سو وهم و تصوّری هجوم می‌آورد و باافکارش در می‌آمیخت. شب چه تماشاخانه‌ای است! آدمی صداهای گُنگی می‌شنود و نمی‌داند از کدام سوی می‌آیند. سیّارهٔ مشتری که هزارودویست بار از زمین ما بزرگتر است در آسمان همچون جرقّه ناچیزی می‌درخشد، گُنبد نیلگون سیاه می‌شود، ستارگان نور می‌افشانند. چه ترس‌آور است!

خبرنامه‌های رسمی را دربارهٔ پیشرفت‌ها و پیروزیهای ارتش بزرگ ناپلئون، که به‌حماسه‌های هُومر می‌ماند، مطالعه می‌کرد؛ و گاه به‌گاه نام پدرش را، و در همه جا نام امپراتور را می‌دید. عظمت امپراتوری در نظرش مجسم می‌شد؛ احساس می‌کرد که مانند دریایی متلاطم موج می‌زند و بالا می‌آید. گاهی به‌نظرش می‌آمد که پدرش مانند نسیم ملایمی از کنار او می‌گذرد و در گوش او زمزمه‌هایی می‌کند. کم‌کم حال عجیبی به‌او دست داده بود؛ احساس می‌کرد که صدای طبل‌ها و شیپورها را می‌شنود و غرش توپها را، و گامهای موزون پیاده‌نظام را، و تاخت و تاز دوردست سواران را. گاهی از پنجره چشم به‌آسمان می‌دوخت و در آن ژرفای بی‌کران، مجموعهٔ ستارگان را می‌دید و باز سَر در کتاب فرو می‌برد و در آنجا عظمت دیگری را می‌یافت که در ابهام فرو رفته بود. قلبش فشرده می‌شد. در این حال، خود را فراموش کرد؛ تنش لرزید، نفسش تنگ شد و ناگهان، بی‌آنکه بداند در کجاست و چه می‌کند، از جا

برخاست، دستهایش را از پنجرهٔ گشوده بیرون برد، نگاهش را به‌تاریکی دوخت و به‌خاموشی و به‌بی‌نهایتِ شب، و فریاد زد: «زنده باد امپراتور!»

و بعد از آن شب، همه چیز در او دگرگون شد. آن چیزها که به‌آن معتقد بود، و به‌او تلقین کرده بودند که ناپلئون غول کُرس بود و غاصب تاج و تخت، و جانوری بود دلداده و عاشق خواهران خویش، و هنرپیشه‌ای بود که از تالما[1] درس می‌گرفت، و «حیفا[2]» را ویران کرد، و ببری بود خون‌آشام... و چیزهایی نظیر اینها، و همهٔ این تلقینات محو و نابود شدند و جای خود را در روح ماریوس، به‌فضایی روشن و در عین حال پُرابهام دادند که در دوردست آن، در بلندگاهی، شبح مرمرین سِزار را برافراشته بودند. در نظر پدرش، امپراتور سرداری بود محبوب، که همهٔ سربازان و افسرانش به‌او وفادار بودند از او فرمان می‌بردند و با فداکاری در همه جا همراهی‌اش می‌کردند. امّا ناپلئون در نظر ماریوس، حتّی از این درجه هم بالاتر رفته بود؛ ناپلئون را مرد بزرگی می‌دانست که دست سرنوشت او را برگزیده بود تا فرانسه را در تسلطّ بر عالم، جایگزین روم قدیم کند. ناپلئون برای او آفرینندهٔ افسونکار یک دگرگونی بزرگ بود، و ادامه‌دهندهٔ راهِ شارلمانی و لوئی یازدهم و هانری چهاردهم و ریشلیو و لوئی چهاردهم و کمیتهٔ نجات ملی.

طبعاً او نیز آدمیزاد بود، و در راه رسیدن به‌مقاصد عالی، لکّه‌های سیاهی هم از او بر جای مانده بود. خطاهایی هم داشت، و به‌جنایتهایی هم دستش آلوده شد. امّا آن لکّه‌های سیاه هم چشمگیر بودند، خطاهای او هم بزرگ بودند، و جنایتها نیز عظمت داشتند. ناپلئون مردی بود که به‌حکم سرنوشت، شمشیر می‌زد و پیش می‌رفت و همهٔ ملتها را وادار

---

۱. Talma هنرپیشهٔ فرانسوی (۱۷۶۳ ـ ۱۸۲۶) که در هنر تئاتر صاحب‌نظر بود، و ناپلئون به‌هنر او دلبستگی بسیار داشت.

۲. حیفا در اسرائیل، که در سال ۱۷۹۹، ناپلئون آنجا را فتح کرد.

می‌کرد که «ملت بزرگ فرانسه» را بستایند، و حتّی از این هم فراتر رفت نماد تابناکِ «فرانسه» شد. به‌نیروی شمشیر فاتح اروپا شد و با جرقه‌های نوری که تا دوردست می‌پراکند، فاتح جهان به‌حساب می‌آمد.

ماریوس ناپلئون را به‌صورت شبحی می‌دید که در مرزهای کشور به‌پا ایستاده است و به‌هر سوی نور می‌افشاند، و آینده را پاسداری می‌کند. ناپلئون مستبد بود، امّا استبداد او پس از جمهوری و در نتیجهٔ آن، به‌وجود آمده بود و چکیدهٔ یک انقلاب بود. ناپلئون در نظر او بزرگمردی بود که از میان مردم برخاسته بود، همچنانکه مسیح انسانی بود که از سوی خداوند آمده بود.

حالِ او به‌کسانی می‌ماند که مذهب خود را تغییر داده و به‌دین و آیین تازه‌ای گرویده و سراپا سرمستی و شیدایی باشند. در قبول آداب و اصول جدید، شتاب می‌ورزید و زیاده‌روی می‌کرد؛ سرشت او این چنین بود. به‌سراشیبی رسیده بود و دیگر نمی‌توانست خود را نگاه دارد، و همچنان می‌دوید. قدرت شمشیر و نیروی اندیشه در ذهن او به‌هم تابیده بودند؛ به‌نبوغ دل بسته بود و در عین حال، کم و بیش قدرت را تحسین می‌کرد؛ به‌این معنی که از یک سوی شیفتهٔ جنبهٔ الهی و معنوی ناپلئون شده بود و از سوی دیگر، خشونت او را تأیید می‌کرد؛ و گاهی دچار اشتباه می‌شد و همه چیز را بی‌کم و کاست می‌پذیرفت، که طبعاً کسی که به‌سوی حقیقت می‌شتابد گاهی اشتباه می‌کند؛ به‌چنان درجه‌ای از ایمان رسیده بود که همه چیز را خوب و بی‌عیب می‌دید، و در این مسیر، ناپلئون را با پیروزیها و افتخاراتش می‌سنجید و معایبش را نادیده می‌گرفت.

به‌هر تقدیر، قدمی برداشته بود شگرف و سحرآمیز، و در نقطه‌ای که قبلاً سقوط سلطنت را می‌دید، حالا ظهور و عظمت فرانسه را مشاهده می‌کرد. جهت‌یابی او تغییر کرده بود؛ در همان جایی که گمان می‌کرد که آفتاب در آن غروب کرده، حالا طلوع سپیده دم را می‌دید. رو به‌سوی

دیگر گردانده بود. فکر و روح او دگرگون شده بود، بی‌آنکه خانواده‌اش از تحوّل فکری او باخبر باشد.

سرانجام، بعد از آنکه از قالب جانبداری از سلسلهٔ بوربُن و سلطنت‌طلبی افراطی به‌در آمد و عشق به‌اشرافیّت و کهنه‌پرستی را فراموش کرد، دموکرات و انقلابی شد، و تقریباً جمهوریخواه؛ و روزی به‌یک دکان گراورسازی در ساحل رود سِن رفت و از او خواست که صد عدد کارت ویزیت برای او چاپ کند و روی آن بنویسد: «باژون ماریوس پُون‌مرسی[1]»

این کار نشان می‌داد که چه تحوّلی در او روی داده است. به‌وصیّت پدرش چنین کاری را کرده بود، امّا چون با کسی رفت و آمد نداشت تا در موقع ورود این کارت را به‌دست دربان بدهد که به‌صاحب‌خانه بدهد ناچار آن صد عدد کارت را نزد خود پنهان کرد.

طبعاً هر چه به‌پدرش به‌افکار و آرمانهای او ـ که بیست‌وپنج سال تمام در راهشان فداکاری کرده بود ـ نزدیکتر می‌شد، از پدربزرگش بیشتر فاصله می‌گرفت. در این باره گفته‌ایم که از چندی پیش، دیگر خلق و خوی آقای ژیل نُرمان را نمی‌پسندید. این جوان موقّر با آن پیر سبکسر، خلقیاتشان متفاوت بود؛ شادی ژِرونت، براندوه ورتر[2] می‌چربید. در آن هنگام که این دو، ماریوس و آقای ژیل نُرمان، افکار و آرای مشترکی داشتند، گویی روی یک پُل به‌دیدار همدیگر می‌شتافتند؛ و اینک آن پُل فرو ریخته بود و پرتگاهی آن دو را از همدیگر جدا می‌کرد. از سوی دیگر، ماریوس ملتفت شده بود که آقای ژیل نُرمان، بی‌رحمانه و به‌دلایل

---

۱. ویکتور هوگو بعد از مرگ پدرش، عنوان «باژون» را به‌خود اختصاص داد. برادر بزرگترش نیز خود را «کنت» می‌نامید. این القاب را پادشاه ژزف به‌پدرشان، ژنرال هوگو، اعطا کرده بود (ایو ـ گ.).

۲. Géronte و Werther، از اشخاص داستانهای گُوته، نویسندهٔ بزرگ آلمان.

ابلهانه، او را از پدرش جدا ساخته، بین پدر و پسر فاصله انداخته بود. و این امر او را به‌عصیان وا می‌داشت.

و هر قدر که مهر او به‌پدرش بیشتر می‌شد، بیشتر از پدربزرگش کناره می‌گرفت.

امّا این چیزها که گفتیم در رفتار و گفتار او نمایان نبود؛ فقط بی‌اعتناتر شده بود، کمتر برای غذاخوردن به‌خانه می‌آمد، و حتّی کمتر در خانه می‌ماند. هر وقت که خاله‌اش از او بازخواست می‌کرد، جواب ملایمی به‌او می‌داد و درس و مطالعه و امتحانات و جلسه‌های سخنرانی و چیزهایی مانند اینها را بهانه می‌آورد. پدربزرگش نیز از تشخیص خود دست بردار نبود و مرتباً می‌گفت: «می‌دانم چه اتفاقی افتاده. عاشق شده!» امّا خاله‌اش گیج شده بود و می‌گفت: «من که نمی‌دانم این پسر کجا می‌رود، حتّی بعضی از شبها به‌خانه نمی‌آید».

ماریوس چند روزی به‌مُون فرمی رفته بود. پدرش با خط خود نوشته بود که به‌آنجا برو، و او هم رفته بود. در آنجا سعی کرده بود گروهبان سابق واترلو، تناردیه را پیدا کند، امّا معلوم شده بود که کار تناردیه به‌افلاس کشیده و مسافرخانه را بسته است. هیچ کس هم نمی‌دانست که به‌کجا رفته است. ماریوس چهار شبانه روز در پی این کار بود. در آن اطراف، از هر کسی سراغ تناردیه را گرفت و به‌جایی نرسید. و در این مدّت به‌خانه نرفت.

پدربزرگ می‌گفت: «حتماً این جوان مشکلی پیدا کرده.»

ظاهراً متوجه شده بودند که ماریوس چیزی را با یک نوار سیاه به‌گردن آویخته و زیر پیراهن پنهان کرده است.

۷

دامنِ زنانه

در فصلهای گذشته نیز از این افسر رستهٔ نیزه‌افکن چیزهایی گفته‌ایم.

نوهٔ برادر آقای ژیل تُرمان بود، که دور از خانواده، و بیشتر در پادگان نظامی زندگی می‌کرد. ستوان تئودول ژیل تُرمان، همهٔ چیزهایی را که یک افسر زیبا و جذّاب لازم دارد، داشت. اندامش ظریف و دخترانه بود، شمشیر ظفرنمونش را با ظرافت به‌کمر می‌بست، و سبیلی نوک برگشته داشت. کمتر به‌پاریس می‌آمد، و به‌همین جهت ماریوس را ندیده بود؛ و این دو پسر عمّه همدیگر را جز به‌نام نمی‌شناختند. گویا قبلاً گفته‌ایم که دوشیزه ژیل تُرمان، این جوان را از همه کس بیشتر دوست می‌داشت؛ شاید به‌این دلیل که کمتر او را می‌دید. گاهی ندیدن یا کمتر دیدن افراد، باعث می‌شود که انواع مکارم اخلاقی را به‌آنها نسبت بدهیم.

یک روز صبح، دوشیزه ژیل تُرمان با تأثر فراوان در اتاق خود، تنها بود. لحظاتی پیش، دیده بود که ماریوس از پدربزرگش باز اجازه خواسته بود که به‌سفر کوتاهی برود، و گفته بود که آن روز عصر به‌این سفر خواهد رفت. پدربزرگ به‌او اجازه داده بود، امّا از او روی گردانده، ابروها را در هم کشیده و زیر لب گفته بود: «باز دنبال هوسبازی می‌رود!». و دوشیزه ژیل نرمان، به‌همین علّت، نگران و ناراحت، به‌اتاق خود در طبقهٔ بالا باز آمده بود. با خود می‌گفت: «واقعاً عجیب است!» و در این فکر بود که

بفهمد که او به‌کجا می‌رود. احساس می‌کرد که در این قضیه پای یک عشق کم و بیش نامشروع در میان است. و در ذهن خود، زنی را در سایه روشنِ یک میعادگاه دوردست، مجسّم می‌کرد و کنجکاو شده بود؛ می‌خواست به‌این راز پی ببرد. مزمزه کردن این‌گونه اسرار، نوعی هوسبازی است که ارواح مقدّس از آن پرهیز نمی‌کنند، زیرا خشکه مقدّسی نیز جنبه‌های اسرارآمیزی دارد. این‌گونه متعصبان معمولاً کنجکاو می‌شوند تا از ماجرای هوسبازی دیگران سر در بیاورند. دوشیزه ژیل نُرمان هم اصرار عجیبی داشت که جزئیات این داستان را بداند.

برای فرو نشاندن اضطراب خود و رهایی از این وسوسه، به‌هنرهایش پناهنده شد؛ خود را با دوختن گلدوزی روی پارچه، با نقشهایی که در دوران امپراتوری و «بازگشت سلطنت» مرسوم بود و دایره‌های تو در توی مانند چرخهای کالسکه داشت، مشغول کرد. کاری بود سخت، که حوصله می‌خواست. و او که در این موقع از همیشه بدخلق‌تر و عبوس‌تر بود، چند ساعتی در اتاقش نشسته بود و از این کار دست بر نمی‌داشت تا آنکه ناگهان در باز شد دوشیزه ژیل نُرمان سرش را بلند کرد و ستوان تئودول را دید که به‌حال خبردار و سلامِ نظامی در برابر او ایستاده است. دوشیزه ژیل نُرمان با شوق فریادی زد و به‌سوی او دوید. هر چند پیر بود و مؤمن بود و خشکه مقدّس بود، امّا زن بود؛ و برای یک زن ورود یک افسر جوان و زیبا، از رستهٔ نیزه‌افکن، به‌اتاقش در هر صورت دلپذیر است.

با حیرت و شادی گفت: «تئودول! چه عجب که پیش ما آمده‌ای؟»

ــ عمه جان! از اینجا گذشتم، آمدم شما را ببینم.

ــ پس بیا جلوتر، مرا ببوس.

تئودول او را بوسید، و عمه جان رفت و کشوی میزی را گشود و چیزی از آن در آورد، و سپس به‌تئودول اصرار کرد که تا آخر هفته نزدشان بماند.

ـ عمه جان! نمی‌توانم، همین امشب باید بروم.

ـ نمی‌گذارم بروی.

ـ چاره‌ای ندارم، باید بروم.

ـ تئودول عزیز؛ خواهش می‌کنم چند روزی پیش ما بمان!

ـ دلم می‌گوید: بله! امّا ارتش فرمان می‌دهد: نه!... پادگان ما را عوض کرده‌اند، ما را از مِلُون[1] می‌فرستند به‌گایُون[2]. برای همین منظور به‌پاریس آمدم. از اینجا باید بروم به‌طرف پادگان جدید، و باید همین امشب بروم.

عمه جان ده لوئی طلا را، که از کشوی میزش در آورده بود، در دست او گذاشت و گفت: «این هم مزد زحمت تو!»

ـ منظورتان خرج گردش و تفریح است، عمه جان؟ خیلی ممنونم.

تئودول بار دیگر عمه جان را در آغوش کشید و صورتش را بوسید. و او چه لذّتی می‌برد که گردنش به‌یراقهای یقهٔ لباس نظامی ساییده می‌شد؛ از او پرسید: «همراه هنگ، سواره می‌روی به‌این پادگان جدید؟»

ـ نه عمه جان! اسبم را به‌گماشته‌ام داده‌ام که ببرد، و خودم اجارهٔ مخصوص گرفتم که سَرِ راه بیایم و شما را ببینم. بقیهٔ راه را با دلیجان می‌روم. امّا می‌خواستم چیزی از شما بپرسم.

ـ بپرس، عزیزم!

ـ پسر عمه‌ام ماریوس هم قرار است برود به‌سفر؟

کنجکاوی عجیبی عمه جان را قلقلک داد. گفت: «کی این خبر را به‌تو داده؟»

ـ وقتی که رفتم به‌بنگاه مسافری تا جایی برای امشب در دلیجان بگیرم...

ـ خوب... چی شد؟

ـ پیش از من مسافری آمده بود و در همین دلیجان جایی گرفته بود.

---

1. Melun 2. Gaillon

اسم او را روی کاغذی که اسامی مسافران را یادداشت می‌کنند، دیدم.

ـ اسم آن مسافر چی بود؟

ـ ماریوس پُون‌مرسی.

عمه جان به‌هیجان آمد و گفت: «تئودول!... پسر عمه‌ات مثل تو نیست که همهٔ کارهایش نظم و ترتیب داشته باشد. هیچ چیزش قاعده و قانون ندارد. مثلاً همین کارش را که می‌خواهد شبانه برود به‌سفر.»

ـ درست مثلِ من.

ـ ولی فرق می‌کند. تو می‌روی برای انجام وظیفه، امّا او می‌رود برای عیش و عشرت.

تئودول خندید و گفت: «به!... چه باحال!»

در این موقع، ناگهان چیزی به‌ذهن دوشیزه ژیل نُرمان رسید؛ رو به‌تئودول کرد و گفت: «مثل این که ماریوس ترا نمی‌شناسد؟»

ـ ظاهراً این طوره، امّا من می‌شناسمش. یکی دوبار او را از دور دیده‌ام.

ـ گفتی که امشب تو و او همسفر هستید؟

ـ او در قسمت بالای دلیجان است، من در ردیف جلو.

ـ مقصد این دلیجان کجاست؟

ـ می‌رود به‌آندلی[1].

ـ پس ماریوس هم می‌رود به‌آنجا.

ـ خود من در بین راه، در ورنُون، پیاده می‌شوم، و از آنجا با دلیجانِ دیگری می‌روم به‌گائیون. معلوم نیست که ماریوس در کجا پیاده می‌شود.

ـ راستی که ماریوس چه اسم زشتی است. نمی‌دانم چرا اسم این بچّه را گذاشته‌اند ماریوس. چه خوب است که تو همچو اسمی نداری.

افسر جوان گفت: «امّا من هم از اسم خودم خوشم نمی‌آید. کاش اسم

---

1. Andelys

من آلفرد بود.»

ـ گوش کن تئودول.

ـ عمه جان! گوشم به‌شماست.

ـ خوب دقّت کن!

ـ بفرمایید عمه جان.

ـ حواست پیش من هست؟

ـ بله.

ـ این موضوع برای ما خیلی اهمیّت دارد. ماریوس این روزها کمتر به‌خانه می‌آید.

ـ عجب!

ـ و مرتباً به‌سفر، و این طرف و آن طرف، می‌رود.

ـ عجب!

ـ و معلوم نیست که شبها را در کجا می‌گذراند.

ـ عجب!

ـ ما می‌خواهیم بدانیم که در این قضیه باید دنبال چه چیز بگردیم.

تئودول، مثل مردان پخته و جاافتاده، گفت: «عمه جان! این که معلوم است؛ دنبال یک دامن زنانه.»

و لبخند می‌زد، و افزود: «بله عمه جان! پای یک دختر کوچولو و خوشگل در میان است.»

عمه جان که عین همین کلمات را از پدرش شنیده بود، دیگر شکّش به‌یقین تبدیل شد و گفت: «بله، در این تردیدی نیست.»

و سپس گفت: «این کار را به‌خاطر ما بکن. باید در این سفر ماریوس را زیر نظر گیری، بخصوص که ترا نمی‌شناسد.» و همین کار ترا آسانتر می‌کند. اگر او به‌خاطر زنی یا دختری می‌رود به‌این سفر، باید بروی و تعقیبش کنی و آن دختر را بشناسی و همه چیز را مفصّل برای ما بنویسی.

پدربزرگ هم علاقه دارد حقیقت را بداند.»

تئودول از این گونه جاسوسیها خوشش نمی‌آمد، امّا ده لوئی طلا که عمه جان به‌او داده بود، تأثیرش را بخشیده بود. ناچار این مأموریت را قبول کرد و خنده‌کنان گفت: «هرطور که میل شماست. پابه‌پای او حرکت می‌کنم!»

دوشیزه ژیل تُرمان او را در بغل گرفت و دهانش را بوسید و گفت:

تئودول!... تو که از این جور کارها نمی‌کنی؟... می‌دانم که نظامی هستی و تابع انضباط. و هیچ وقت حاضر نیستی از خانواده‌ات فرار کنی و بروی دنبال دخترها. ترا می‌شناسم که چقدر وظیفه‌شناس هستی.

تئودول وضع و حال «کارتوش[1]» را داشت، که کسی بیاید و از پاکی و معصومیتش تعریف و تمجید کند. راضی و خشنود، عمه جان را می‌نگریست.

آن شب ماریوس، بی‌آنکه بو ببرد که یک نفر مراقب اوست، سوار دلیجان شد. و امّا این مأمور مراقب، به‌جای آنکه او را زیرنظر بگیرد، از همان لحظه‌ای که دلیجان به‌راه افتاد، چشمهایش را بست و خوابید؛ گویی آرگوس[2] بود که با خاطری آسوده به‌خواب رفته بود.

همین که صبح شد، سورچی دلیجان فریادکنان گفت: «آی!... رسیدیم به‌ورنُون!... مسافرهای ورنُون پیاده شوند!»

ستوان تئودول از خواب پرید و غُرغُرکنان، گفت: «ورنُون؟... پس رسیدیم به‌ورنُون.»

در این حال، کم‌کم حافظه‌اش به‌کار افتاد و به‌یادآورد که عمه جان ده

---

۱. Cartouche، یکی از سردسته‌های دزدان، که سرانجام در سال ۱۸۲۳ در میدان «گِرِو» در پاریس اعدام شد.

۲. Argus، شاهزادهٔ افسانه‌ای یونان قدیم، که چندین چشم داشت و به‌هنگام خواب

لوئی طلا به‌او داده و خواسته بود که ماریوس را زیر نظر بگیرد. از این فکر به‌خنده افتاد و دکمه‌های لباس نظامی‌اش را بست، و سر و لباسش را مرتب کرد و با خود گفت: «از کجا معلوم که او در پواسی[۱]، یا تریل[۲]، پیاده نشده باشد؟ شاید هم در مولان[۳] یا مانت[۴] یا رُل‌بواز[۵] یا در پاسی[۶]. امکان دارد که در یکی از این توقفگاهها پیاده شده، به‌طرف اِورو[۷]، یعنی به‌سمت جادهٔ رفته باشد، یا به‌لاروش گیون[۸]، در سمت راست. عمه جان!... همهٔ زحمات تو به‌باد رفت. حالا نمی‌دانم به‌آن پیر دختر مهربان چه بنویسم؟»

در این لحظه که تئودول در این افکار بود، ناگهان از پشت شیشهٔ اتاقک دلیجان چشمش به‌شلوار سیاه یکی از مسافران افتاد که از قسمت بالا پایین می‌آمد. با خود گفت: «شاید این، ماریوس باشد.»

و ماریوس بود.

یک پسر دهاتی پای دلیجان ایستاده بود، چند دسته گُل به‌دست داشت و فریادزنان می‌گفت: «آی!... گُل بخرید. و سر تا پای خانمها را گُل‌باران کنید.»

ماریوس جلو رفت و قشنگترین دسته گل او را خرید.

تئودول که او را زیرنظر داشت، از کالسکه پایین پرید و با خود گفت: «داستان از همینجا شروع می‌شود. باید فهمید که دسته گُل را برای که می‌برد؟ کسی که دسته گلی به‌این قشنگی می‌خرد، باید معشوقهٔ خوشگلی داشته باشد. باید این دختر خانم را از نزدیک ببینم.»

دیگر به‌این فکر نبود که به‌خاطر خوشامد عمه خانم، ماریوس را زیرنظر بگیرد، بلکه خود او کنجکاو شده بود بفهمد این دختر خانم خوشگل کیست که پسر عمویش به‌خاطر او از خانه می‌گریزد و به‌سفر

---

1. Poissy
2. Triel
3. Meulan
4. Mantes
5. Rolleboise
6. Pacy
7. Evreux
8. Laroche - Guyon

می‌رود، و چنین دسته گُل قشنگی برای او خریده است. مثل سگی بود که نه به‌خاطر صاحب خود، بلکه برای خودش دنبال شکار برود؛ و با این احساس دنبال ماریوس به‌راه افتاد.

ماریوس متوجه او نبود. حتّی به‌چند زنِ زیبا و آراسته که از دلیجان پایین آمده بودند، نگاهی نکرده و ظاهراً به‌اطراف خود توجّه نداشت. با خود می‌گفت: «باید عاشق شده باشد!»

ماریوس به‌طرف کلیسا رفت.

تئودول با خود گفت: «به‌طرف کلیسا می‌رود. فکر بدی نیست. کلیسا جای خوبی است برای میعادهای عاشقانه، آن هم با چاشنی دعا و نماز! نظربازی، آن هم در خانهٔ خداوند، واقعاً عالی است.»

امّا ماریوس به‌کلیسا رسید و وارد آن نشد، بلکه از کنار دیوار کلیسا گذشت و به‌پُشتِ آن پیچید. و در پَسِ یکی از ستونهای بلند نمازخانه ناپدید شد.

تئودول آرام‌آرام و با نوک پنجهٔ پا به‌طرفی رفت که ماریوس در آنجا ناپدید شده بود؛ و هنگامی که به‌آن نقطه رسید، بهت‌زده بر جای ایستاد.

ماریوس در میان علفها، در کنار گوری زانو زده بوده و دسته گل را بر سنگِ گور نهاده بود. در بالای آن گور صلیبی بود از چوب سیاه، که با حروف سفیدی روی آن، نوشته شده بود: «سرهنگ بارون پُون‌مرسی.»

تئودول صدای هق‌هق گریهٔ ماریوس را شنید.

پس معشوق ماریوس، که تئودول در جست و جویش بود، این گور بود[1].

---

۱. ماجراهای زندگی و تحوّلات فکری ماریوس در این بخش شباهتی باور نکردنی با وقایع زندگی خود نویسنده دارد. پدر ماریوس در سال ۱۸۲۸ جان می‌سپارد. سال مرگ ژنرال هوگو، پدر نویسنده، نیز در همین سال است، با این تفاوت که ژنرال در سال آخر عمر ←

← ویکتور هوگو با پدرش روابط صمیمانه‌ای داشت. تحوّلات افکار سیاسی ویکتور هوگو هم تقریباً همانند ماریوس است، که قبل از سال ۱۸۲۸ صورت گرفت. ژنرال هوگو نیز مدّتها بر اثر اختلاف سلیقه با همسرش، دور از او زندگی می‌کرد. ویکتور هوگو تا سالها بعد، که دوباره با او مأنوس شد، پدر را در این قضیه محکوم می‌کرد و از او دوری می‌گزید (ایو ــ گ.).

۸

مرمر در برابر سنگ خارا

ماریوس نخستین بار که پاریس را ترک گفته بود، به‌اینجا آمده بود. و هر بار که از پدربزرگش اجازه می‌گرفت که چند روزی به‌سفر برود، مقصدش اینجا بود. و آقای ژیل نُرمان گمان می‌کرد که او اوقاتش را به‌عیش و عشرت می‌گذراند.

ستوان تئودول چیزی را به‌چشم خود می‌دید که دور از انتظارش بود، و احساسی داشت عجیب و ناخوشایند که قادر به‌تعبیر و تفسیر آن نبود. این احساس گویی ترکیبی بود از احترام به‌یک مُرده و احترام به‌یک سرهنگ. ناچار عقب‌گرد کرد و ماریوس را تنها گذاشت، و در این عقب‌نشینی نظم کامل را مراعات کرد. مرگ را با سردوشیهای پهن یک سرهنگ می‌دید و تقریباً به‌او سلام نظامی می‌داد؛ و چون نمی‌دانست به‌عمه‌اش چه بنویسد، به‌فکر افتاد که اصلاً نامه‌ای ننویسد. شاید اگر دست سرنوشت با همهٔ رمز و رازهایش در این کار دخالت نکرده بود، و این قضایا به‌صورتی در پاریس منعکس نشده بود. کشف تئودول برای همیشه از دیده‌ها پنهان می‌ماند

ماریوس روز سوّم به‌پاریس بازگشت و به‌خانهٔ پدربزرگش رفت. به‌فکر افتاد که به‌استخر شنایی برود و ساعتی را در آب بگذراند. برای این منظور، لباس سفر و نوار سیاهی را که به‌گردن می‌بست در آورد، روی

تختخواب خود انداخت و از خانه بیرون رفت.

آقای ژیل نُرمان، که مانند همهٔ سالخوردگان تندرست، صبح زود بیدار می‌شد، چون صدای پای ماریوس را شنیده بود، با نهایت سرعتی که در توان او بود از پله‌ها بالا رفت تا به‌اتاق ماریوس برود و او را که از سفر بازگشته بود ببوسد؛ در ضمن پرس و جویی بکند، بلکه بفهمد به کجا رفته و چه وضع و حالی داشته است.

امّا ماریوس جوان، به‌چابکی از پلّه‌ها پایین دویده و تا پیرمرد هشتادو چند ساله آمده بود خود را تا بالای پلّه‌ها برساند، از خانه بیرون رفته بود.

آقای ژیل نُرمان، دَرِ اتاق او را باز کرد و دید که بستر او دست نخورده، و لباس سفر و نوار سیاهی که ماریوس به‌گردن می‌آویخت، روی تختخواب او افتاده است.

آقای ژیل نُرمان با خود گفت: «این طور بهتر است!»

لحظه‌ای بعد، وارد اتاقِ نِشیمنِ طبقهٔ پایین شد، که دوشیزه ژیل نُرمان در گوشه‌ای از آن نشسته بود و نقش چندگونه از چرخهای تو در تو را روی پارچه می‌دوخت.

پدربزرگ ورود پیروزمندانه‌ای داشت زیرا به‌یک دست لباس سفر ماریوس، و به‌دست دیگر نوار گردن‌آویزِ او را گرفته و با صدای بلند گفت: «پیروزی از آنِ ماست. السّاعه همه چیز معلوم می‌شود که این پسرهٔ حقه‌باز، دنبال چه کسی است و کجا می‌رود. همه چیز در اینجاست. این لباس و این گردن‌آویز را نگاه کن! اصل مطلب همین جاست.»

حق با او بود؛ به‌آن گردن‌آویز سیاه، یک قوطی بسیار کوچک فلزی، شبیه به‌یک مدال، آویخته بود.

پیرمرد آن را به‌دست گرفت و مدّتی با شوق و هوس به‌آن نگاه کرد؛ درست مثل گرسنه‌ای که غذای خوشمزه‌ای را که مال او نباشد نزدیکش بیاورند تا آن را بو بکشد. چند لحظه‌ای در همین حال ماند، سپس

به‌دخترش، که با کنجکاوی به‌او خیره شده بود، گفت: «حتماً توی این قوطی بسیار کوچک یک عکس هست، عکس یک دختر. من جوانها را می‌شناسم. جای این جور عکسها باید روی قلب باشد. راستی که چقدر احمق‌اند. عکس زن هرجایی و رذلی را می‌گذارند روی قلبشان. جوانهای امروزی چقدر بی سلیقه‌اند!»

پیردختر گفت: «پدر!.. بازش کنید.»

آقای ژیل نُرمان، به‌فنری روی قوطی فشار آورد، دَرِ آن باز شد، امّا درون آن چیزی نبود جز یک تکّه کاغذ که با دقّت تا شده بود.

آقای ژیل نُرمان قاه‌قاه خندید و گفت: ــ«این یکی از همان چیزهاست که باید روی قلب باشد. باز نکرده، می‌دانم که نامهٔ عاشقانه است.»

پیردختر گفت: «بازش کنید. ببینیم چی نوشته.»

تای نامه را باز کردند و چنین خواندند: «ــ برای پسرم ــ امپراتور در میدان نبرد واترلو، لقب بارُون را به‌من اعطاء کردند. امّا در دوران بازگشت سلطنت، این عنوان را که با فداکاری و جانبازی به‌دست آورده بودم، به‌رسمیّت نشناختند. پسرم باید دنبال این قضیه را بگیرد، و این عنوان را که موروثی است، به‌نام خود بیفزاید. می‌دانم که فرزند من شایستهٔ داشتن چنین عنوانی است.»

احساس پدر و دختر را بعد از خواندن این نامه، نمی‌توان بازگفت؛ مثل این بود که مرگ نفس سرد خود را در آنها دمیده و منجمدشان کرده باشد، هیچ کدام کلمه‌ای برزبان نیاوردند.

چند لحظه بعد آقای ژیل نُرمان، آهسته، و مثل آنکه با خود حرف می‌زند، گفت: «خط آن شمشیربند است!»

خاله خانم کاغذ را پشت‌ورو کرد و همهٔ گوشه‌هایش را نگریست، سپس آن را تاکرد و در جای خود گذاشت؛ سپس لباس سفری ماریوس را تکان داد، بستهٔ کوچکی که در کاغذ آبی رنگی پیچیده شده بود بیرون

افتاد. دوشیزه ژیل نُرمان آن را برداشت و بستهٔ کوچک را باز کرد؛ صد عدد کارت بود که نام ماریوس در آن بود. یکی از آنها را به‌دست پدر خود داد، و او این نام را روی کارت خواند: «بارون ماریوس پُونمرسی».

آقای ژیل نُرمان زنگ زد. نیکولت آمد. پیرمرد نوار گردن‌آویز و لباس سفری را وسط اتاق پرت کرد و گفت: «این آشغالها را ببر بگذار سَرِ جای خودشان!»

یک ساعت با سکوت گذشت. پدر و دختر، هر یک در گوشه‌ای از اتاق‌نشمین نشسته بودند، و شاید هر دو به‌یک چیز فکر می‌کردند. در این یک ساعت، تنها یک بار دوشیزه ژیل نُرمان سکوت را شکست و گفت: «چه خوشگل!»

و معلوم نبود منظورش چیست. این وضع ادامه داشت تا آنکه ماریوس به‌خانه بازگشت، و هنگامی که وارد اتاق‌نشمین شد، پدربزرگش را دید که یکی از کارتهای نام او را در دست گرفته است. آقای ژیل نُرمان، به‌محض آنکه چشمش به‌او افتاد، با لحنی پرخاشگرانه و در عین حال تمسخرآلود گفت: «به‌به!... حالا دیگر شده‌ای بارُون؟ تبریکات صمیمانهٔ این جانب را قبول بفرمایید... بگو ببینم معنی این مسخره‌بازی‌ها چیه؟»

ماریوس کمی سرخ شد و جواب داد: «یعنی که من پسرِ پدرم هستم.»

آقای ژیل نُرمان از شوخی و مسخرگی دست برداشت و با لحن تُندی گفت: «پدر تو، منم!»

ماریوس سرش را زیرانداخت و محکم و جدّی، گفت: «پدر من مردی بود فروتن و در عین حال شجاع و قهرمان که با سربلندی در خدمت فرانسه بود؛ در خدمت جمهوری و امپراتور. در بزرگترین دوران تاریخ فرانسه و تاریخ جهان، لیاقت و شجاعت خودش را نشان داد. یک ربع قرن در اردوگاههای جنگ بود. روزها زیر آتش گلوله بود و شبها زیر برف، و شب و روز در زیر باران و در میان گِل و گردوخاک. دو پرچم را با

دلاوری از چنگ دشمن گرفت. بیست جای زخم در بدنش داشت. در تنهایی و بی‌کسی جان داد، و تنها گناهش آن بود که دو ناسپاس حق‌نشناس را با همهٔ وجودش دوست می‌داشت؛ و آن دو ناسپاس، وطنش بود، و من بودم.»

این کلمات تُندتر و کوبنده‌تر از آن بود که آقای ژیل نُرمان تاب شنیدنش را داشته باشد به‌محض آنکه کلمهٔ «جمهوری» را از زبان ماریوس شنید، با خشم در جای خود ایستاد. کلمات دیگر او نیز، همچون دَمِ آهنگران بود که چهرهٔ این پیرمرد سلطنت‌طلب را به‌صورت یک پاره آتش گداخته در آورده بود؛ و کم‌کم رنگ‌تیرهٔ او به‌سرخی می‌گرایید، از سرخی به‌رنگ ارغوانی، و از رنگ ارغوانی به‌شعله‌های آتش. سرانجام طاقتش تمام شد، فریاد زد: «ماریوس! ای پسر نفرت‌انگیز! من نمی‌دانم پدر تو چگونه آدمی بود، و اصلاً نمی‌خواهم بدانم! من از او هیچ چیزی نمی‌دانم، فقط این را می‌دانم که او در دسته و گروهی بود که همه‌شان آدمهایی بودند از طبقات پست. همه‌شان یک‌مُشت ولگرد بودند و آدم‌کش و دزد. من هیچ کدامشان را از نزدیک نمی‌شناسم، امّا می‌دانم که همه‌شان این طور بودند. می‌شنوی پسر؟ لقب بارُونی تو به‌اندازهٔ کفش دم پایی من ارزش ندارد. اینها جنایتکارانی بودند که آلت دست روبسپِر شدند. راهزنانی بودند که به«بوئو ـ نا ـ پارته[1]» خدمت می‌کردند. همه‌شان خائن بودند، خائن به‌شاه قانونی مملکت، و خائن به‌ملّت. یک‌مُشت آدمهای بیعار و ترسو بودند که در واترلو از جلو انگلیسیها و آلمانیها فرار کردند. من فقط این چیزها را می‌دانم. اگر پدر حضرتعالی از این جور آدمها نبوده، که دیگر حرفی نیست. متأسفم که مجبورم حقایق را به‌عرض عالی برسانم!»

---

۱. طرفداران سلطنت، بُناپارت را به‌تحقیر، «بوئو ـ نا ـ پارته» Bu - o - na - Parté، می‌گفتند.

این‌بار، نوبت ماریوس بود که آتش بگیرد و شعله‌ور شود. آقای ژیل تُرمان می‌سوخت و می‌گداخت. ماریوس سراپا می‌لرزید، نمی‌دانست چه می‌شنود، و از حال و وضع خود خبر نداشت. مغزش آتش گرفته بود. مثل کشیشی بود که پیش روی او اشیای مقدّس را در آتش سوزانده باشند؛ مثل مرتاضی بود که روی بُتِ مورد پرستش او آب‌دهن انداخته باشند. نمی‌توانست چنین چیزهایی را بشنود و ساکت بماند.

امّا گیج شده بود که چه بکند. می‌دید که حیثیت و حُرمت پدرش زیرپا لگدکوب شده است. چه کسی این کار را کرده بود؟ پدربزرگش. چگونه می‌توانست انتقام پدرش را بگیرد، و در عین حال باعث آزردگی خاطر پدربزرگش نشود؟ نمی‌خواست به‌پدربزرگش دشنام بدهد، و نمی‌خواست پدرش در این میان مظلوم واقع شود. در یک طرفِ او پدرش بود که در گذشته بود و برای او به‌صورت یک قدّیس در آمده بود؛ در طرف دیگر، پدربزرگش بود با آن موهای سفید و احترام‌انگیز. لحظاتی آشفته ماند و درمانده. افکارش پریشان بود و سراپایش لرزان. امّا سرانجام، عنان اختیارش را از دست داد، به‌پدربزرگش خیره شد و با فریادی که به‌صدای رعد می‌ماند، گفت: «مرگ بر بوربُن‌ها! مرگ بر آن خوکِ بزرگ، لوئی هجدهم!»

لوئی هجدهم چهار سال پیش مُرده بود، امّا ماریوس به‌این چیزها توجه نداشت.

صورت پیرمردکه از خشم سرخ‌رنگ شده بود، ناگهان از موهایش سفیدتر شد. رو به‌مجسمهٔ دوک دُو بِری، که روی پیش بخاری بود، ایستاد و باوقار و متانت عجیبی به‌آن تعظیم کرد، وسپس دوبار از کنار بخاری تا پای پنجره رفت و باز آمد. تخته فرشهای کف اتاق زیر پای او صدا می‌کرد. به‌صورت یک مجسمهٔ سنگی در آمده بود که از گوشه‌ای به‌گوشهٔ دیگر می‌رفت. سرانجام رو به‌دخترش، که همچون میشِ پیری گیج و بهت‌زده

نشسته بود و شاهد این غوغا بود، ایستاد و لبخندی زد و با لحنی تقریباً آرام، گفت: «یک باژون مثل این آقا، و یک بورژوا مثل من، نمی‌توانند زیر یک سقف زندگی کنند.»

و ناگهان، پریده رنگ و لرزان، و با قیافه‌ای ترس‌آور و خشمگین، رو کرد به‌ماریوس، و فریاد کشید: «هر چه زودتر از اینجا برو!»

و ماریوس از خانه بیرون رفت.

روز بعد، آقای ژیل تُرمان به‌دخترش گفت: «هر شش ماه یک‌بار، شصت پیستُول[1]، برای این جوانِ خون‌آشام بفرستید، و دیگر اسم او را جلوی من به‌زبان نیارید.»

خشم او تا مدّتها دوام داشت، و بر اثر این خشم پایدار، تا سه‌ماه بعد به‌دخترش «شما» می‌گفت.

ماریوس نیز با خشم و نفرت از خانه بیرون رفت. در این حال، اتفاق دیگری هم افتاده بود که بر خشم و نفرت او می‌افزود. همیشه در این‌گونه مواقع، از این جور اتفاقات ناگوار و ظاهراً جزئی پیش می‌آید که وخامت اوضاع را بیشتر می‌کند. نیکُولت، وقتی که به‌دستور اربابش آقای ژیل تُرمان، «آشغال»های ماریوس را به‌اتاقش برده بود، بی‌آنکه بداند و منظوری داشته باشد، آن قوطی فلزی را که به‌گردن آویز ماریوس متصّل بود و کاغذ وصیّت‌نامهٔ پدر ماریوس در آن بود، به‌گوشه‌ای از اتاق انداخته بود، که از نظر دور مانده بود، و بعداً نتوانستند آن را پیدا کنند؛ و ماریوس ادّعا می‌کرد که آقای ژیل تُرمان ـ که او را از آن پس به‌این نام می‌خواند، نه به‌عنوان پدربزرگ! ـ از سَرِ خشم و کین، «وصیّت‌نامهٔ» پدرش را در آتش انداخته است. امّا او در واقع چیزی را گُم نکرده بود، زیرا کلمه به‌کلمهٔ آن نوشته را از بر بود. با این وصف، کاغذ و دستخط پدرش برای او حُکم

---

۱. Pistole، سکّهٔ طلای قدیمی. در فرانسهٔ قدیم، این سکّه‌ها در حدود ده فرانک ارزش داشته است.

PersianPDF.com

یادگار مقدّسی را داشت.

ماریوس بی‌آنکه بداند به‌کجا می‌رود و چه منظوری دارد، در کوچه‌ها به‌راه افتاد. سی‌فرانک در جیب داشت، و جز آن، ساعتش را داشت و چند دست لباس، که آنها را در ساکی جای داده بود. به‌میدان که رسید، سوار درشکه‌ای شد و آن را برای یک ساعت کرایه کرد. درشکه هم تصادفاً او را به‌طرف کارتیه لاتن[1] برد.

ماریوس به‌سوی چه سرنوشتی می‌رفت؟

---

۱. Quartier Latin، کوی دانشجویی پاریس.

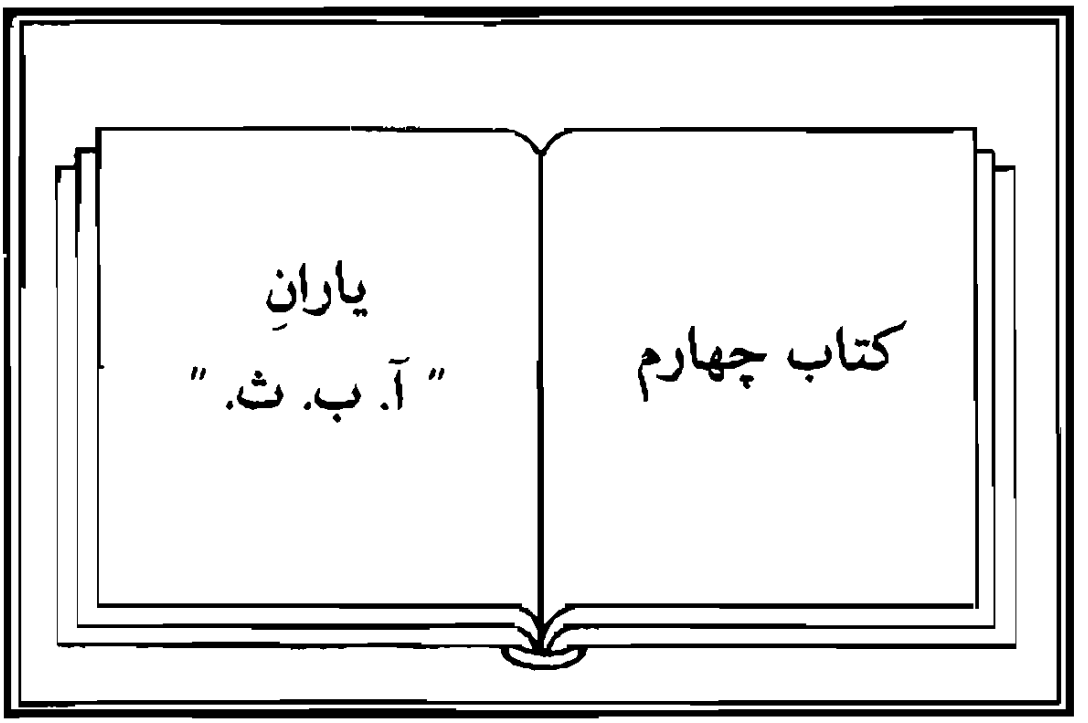
کتاب چهارم
یارانِ
" آ. ب. ث. "

۱

جمعی که در تاریخ جایی نیافتند

در آن دوران، نوعی حرکت انقلابی، به‌گونه‌ای مبهم، در جریان بود، بی‌آنکه در ظاهر نمایشی داشته باشند. از اعماق انقلابات ۱۸۸۹ و ۱۸۹۲، نسیمهایی برخاسته بود و در هوا موج می‌انداخت، به‌اصطلاح، صدای جوانان درآمده بود. هر کس، بی‌آنکه متوجه باشد، با این حرکت همراه می‌شد و تغییر حال می‌داد؛ همان طور که عقربهٔ ساعت از جنبش باز نمی‌ایستد، در روح آدمی نیز عقربهٔ زمان در حرکت است. هرکس به‌تناسب فکر و حال خود، قدمی به‌جلو می‌نهاد. سلطنت طلبان در این تحوّل لیبرال می‌شدند، و لیبرالها دموکرات.

این حالت مانند مدّ دریا بود که ترکیبی از هزاران جزر باشد. از خواصِ جزر آن است که در این حرکت قهقرایی بسی چیزها درهم می‌ریزد و به‌هم می‌آمیزد. در این موقع است که افکار متفاوت و عجیب پدید می‌آیند و به‌همدیگر می‌پیوندند. به‌همین روی، در آن عصر کسانی بودند که هم به‌آزادی عشق می‌ورزیدند و هم به‌ناپلئون. و ما تاریخ را باز می‌گوییم این چیزها سرابهای آن روزگار بودند. عقاید و آرایِ سیاسی مرحله‌های گوناگونی را طی می‌کنند. سلطنت طلبی وُلتِری، ترکیب عجیب و نامأنوسی است و لیبرالیسم بناپارتی نیز کمتر از آن شگفتی‌آفرین نیست.

بعضی از این گروههای روشنفکر، جدّی‌تر بودند، به‌اصول پای بند بودند، به‌حق و حقوق معتقد بودند، آرمان خواه بودند و همه چیز را به‌صورتی نامتناهی در نظر می‌آوردند. مطلق گرایی و آرمان خواهی، با سختیها و نرمش ناپذیریهایش روح آدمی را به‌سوی آسمان نیلگون می‌برد و در نامتناهی غوطه‌ور می‌کند. هیچ چیز بیش از اعتقادات بی‌چون و چرا و تعبّد آمیز، رؤیاها را بارور نمی‌کنند. برای شکل دادن به‌آرزوها، هیچ چیز به‌پای رؤیا نمی‌رسد. خیال پردازی امروز به‌صورت فرضیات محال است؛ و فردا همین فرضیات، صورت واقعی به‌خود می‌گیرد.

افکار و عقاید پیشرو ابعاد گوناگونی داشتند، که به‌هر روی ظهور اسرارآمیزشان، «نظام موجود» را، که بدگمان و ریاکار بود، تهدید می‌کرد. و همین نشانه‌ای بود از انقلابی بودنشان. منظور و هدف پنهان هر حکومت، با مقاصد پنهان هر ملّت، در اعماق با همدیگر برخورد می‌کنند. تهیه و تدارک عصیان، در واقع، بازتاب و پاسخی است به‌اندیشهٔ کودتا در آن ایّام، هنوز در فرانسه سازمانهای نیرومند زیرزمینی مانند توگیند بوند[1] آلمان، و کاربوناریسم[2] ایتالیا وجود نداشت امّا در گوشه و کنار، افکار و اعتقاداتی ریشه داونده بود که کم‌کم رشد می‌کرد و شاخ و برگ می‌داد. کوگارد[3] در اِکس[4] پایه ریزی شده بود. و در همین مایه گروه یاران «آ.ب.ث»، و سازمانهایی نظیر آن در پاریس شکل گرفته بودند.

یاران «آ.ب.ث» چگونه چیزی بود؟ این گروه در ظاهر به‌تعلیم و تربیت کودکان نظر داشت، امّا در باطن می‌خواست که مردم را به‌قیام وادارد.

یاران «آ.ب.ث»، نامی بود که اعضای این جمع برای خود انتخاب

---

1. Tugendbund 2. Carbunarisme 3. Caugarde
4. Aix

کرده بودند. این حروف Abaisse[۱] تلفظ می‌شد، به‌معنای خوار شده و فروافتاده، که منظور از آن، «مردم» بودند. یاران «آ.ب.ث» می‌خواستند مردم فروافتاده را از جا بلند کنند. این نامگذاری نوعی بازی با کلمات بود که نباید به‌آن خندید. بازی با کلمات در دنیای سیاست اهمیت خاصی دارد، گواه ما بر این معنی، مفهوم عبارت «کاستراتوس اَدکاسترا[۲]» ست، که «نارسِس[۳]» را به‌سرداریِ سپاه رساند، و گواه دیگر ما، «بَربَری، و بَربِرینی[۴] است، همچنین «فوئژوس ای فوئه گوُس»[۵] و جملهٔ معروف «نام من پی‌یراست، و بنای خود را بر این پی‌یر ـ به‌معنای سنگ ـ می‌گذارم»[۶] و غیره و غیره.

یاران «آ.ب.ث» عدّه‌شان زیاد نبود، گروهی بود مخفی که در حالت جنینی بود. می‌توانیم بگوییم که تقریباً محفل انسی داشتند. بله، از محافل انس است که بالاخره قهرمانان به‌وجود می‌آیند. در پاریس در دو نقطه گرد می‌آمدند: یکی در نزدیکی هال، در میکدهٔ کورنت[۷] که بعدها درباره‌اش صحبت خواهیم کرد؛ دیگری نزدیک پانتئون، در کافه کوچکی در میدان

---

۱. Abaisse، خوار شده و فرو افتاده.

۲. Castratus ad castra به‌زبان لاتین، به‌معنای «اختهٔ میدان جنگ» است.

۳. Narces، از جنگاوران روم شرقی در قرن ششم میلادی بود که اخته بود و به‌سرداری رسید.

۴. Barbari et Barberini، جمله‌ای است خطاب به‌خانزادهٔ بَربِرینی که در قرن هفدهم بناهای تاریخی را ویران کردند، و از مصالح آنها کاخی برای خود ساختند، که اشاره به‌مفهوم «بَربَر»ی و توحّش این امر است.

۵. Fueros y Fuegos، به‌معنای «آزادی و وطن»، که شعار لیبرالهای اسپانیائی بود.

۶. Tues Petrus et super hanc Petram به‌این معنی که تو پی‌یر هستی، و من بنای خود را بر این پی‌یر ـ به‌معنای سنگ ـ می‌گذارم. این مفهوم یک بار دیگر در پُرگوییهای تُولومی‌یس آمده بود.

7. Corinthe

سن میشل به‌نام موزن[1] که امروز باقی نمانده است. یکی از این دو پاتوق، مجاور محل کارگران بود و دیگری نزدیک دانشجویان.

جلسات عادی یاران «آ.ب.ث» در تالار دور افتادهٔ کافهٔ موزن تشکیل می‌شد که از کافه دور بود و با راهرو درازی به‌آنها راه داشت. دو پنجره و یک خروجی با پلکانی مخفی داشت که از کوچهٔ گِرِس[2] سر در می‌آورد. در آنجا دخانیات مصرف می‌کردند، شراب می‌خوردند، قمار می‌کردند و می‌خندیدند. دربارهٔ بعضی چیزها با صدای بلند و دربارهٔ بعضی چیزها با صدای آهسته، حرف می‌زدند. روی دیوار چیزی آویخته بودند که برای تحریک کردن شامهٔ مأمور پلیس کافی بود؛ و آن نقشهٔ کهنهٔ فرانسه زمان جمهوریت بود. بیشتر یاران «آ.ب.ث» از دانشجویان بودند که با کارگران، اتحادی صمیمانه داشتند. اعضای اصلی جمعیت اینها بودند ـ که از بعضی جهات به‌تاریخ تعلق دارند ـ آنژولراس[3]، کمبفر، ژان پروور، فویی، کورفراک، باهورِل، لگل[4]، ژولی و گرانتر[5].

این جوانان، به‌نیروی دوستی، میان خود نوعی خانواده تشکیل می‌دادند و همهٔ آنها، جز لِگل، اهل جنوب فرانسه بودند.

این گروه را باید شناخت، هرچند که در گودالهای تاریک پُشت سرما فرو رفته‌اند و حالا که به‌اینجا رسیده‌ایم، بی‌فایده نمی‌دانیم که شعاع نوری بر این گروه از جوانان بیفکنیم تا پیش از فرو رفتن در تاریکی خواننده چهرهٔ آنان را ببیند.

آنژولراس، که در صدر این گروه از او نام می‌بریم، و بعدها دلیلش را خواهید فهمید، فرزند یکی یکدانهٔ خانوادهٔ ثروتمندی بود.

آنژولراس جوانی بود جذّاب، و در عین حال در وقت لزوم خشن و

---

1. Musain
2. Grès
3. Enjolras
4. Lesgle / Laigh
5. Grantaire

ترس‌آفرین. زیبایی او فرشته‌گون بود؛ آنتی نوس[۱] بود امّا سرکش. هر کس نگاه اسرار آمیز و نافذ او را می‌دید، گمان می‌برد که این جوان، یک بار دیگر نیز به‌دنیا آمده و از پیچ و خمهای یک انقلاب عبور کرده است. هر وقت که از انقلاب حرف می‌زد، مثل آن بود که خود شاهد انقلابی بوده، زیرا جزئی‌ترین وقایع آن را می‌دانست. سرشتی داشت که هم به‌کشیشان می‌ماند هم به‌جنگجویان. از یک جوان بعید می‌نمود که هم بتواند رهبر سیاسی باشد و هم فعّال و مبارز. در مرحلهٔ اول، سرباز دموکراسی به‌شمار می‌رفت، امّا در حقیقت از جنبشهای معاصر خود پا را فراتر می‌گذاشت و مبلّغ آزادیهای مطلوب برای همه انسانها بود. مردمک چشمانش، عمق بخصوصی داشت، پلکهایش کمی قرمز بود، لب زیرینش پهن بود که به‌او حالتی بی‌اعتقاد و تکبّر آمیز می‌بخشید، پیشانی‌اش بلند بود؛ وسعت پیشانی در صورت آدمی، مانند وسعت آسمان است در پهنهٔ افق. او نیز مانند بعضی از جوانان آغاز این قرن و پایان قرن گذشته، که زود به‌شکوفایی می‌رسیدند، سرشار از جوانی و شور بود و طراوت دختران جوان را داشت. با آنکه مدّتی بود به‌سنّ مردی رسیده بود، ظاهری بچگانه داشت؛ بیست و دو ساله بود و هفده ساله می‌نمود؛ به‌خود سخت می‌گرفت، مثل این بود که اصلاً خبر ندارد که در روی زمین موجودی به‌نام «زن» وجود دارد. تنها به‌یک چیز عشق می‌ورزید، و آن هم حق و حقیقت بود؛ و تنها به‌یک چیز می‌اندیشید، و آن هم از میان برداشتن موانع و مشکلات بود. اگر در کوهستان آوانتن[۲] به‌دنیا آمده بود، گراکوس[۳]

---

۱. Antinous، غلام بسیار زیبای یکی از امپراتوران روم.

2. Aventin

۳. Gracchus، نام دو برادر که قبل از میلاد مسیح در روم می‌زیستند. آنها برای برقراری نوعی اصلاحات ارضی، کوششهایی کردند و سرانجام به دست زمین‌داران بزرگ نابود شدند.

می‌شد؛ و اگر عضو «کنوانسیُون» بود، سَن ژوست. به‌گلهای باغ نگاه نمی‌کرد، گویی از بهار چیزی نمی‌دانست؛ به‌نغمهٔ پرندگان گوش نمی‌سپرد؛ مانند هارمُودیوس[1] گلها را برای آن دوست می‌داشت که شمشیرش را در لابه‌لای بوته‌هایشان پنهان کند. همچون اریستوژیتون بود که زیبایی اوادنه[2]، او را از مبارزه با ستمگر باز نمی‌داشت. در شوق و شادی نیز وقار و متانتش را حفظ می‌کرد و جز جمهوری چیزی را شایستهٔ توجّه نمی‌دانست؛ تنها به‌پیکر مرمرین آزادی دل بسته بود. عقایدش را با هیجان به‌زبان می‌آورد، گویی می‌خواست سرود پرشوری بخواند. بی‌محابا برای پرواز به‌سوی مقاصد بزرگ، بال و پر می‌گشود. وای به‌حال دختران زیبایی که می‌خواستند جایی در دل او باز کنند. اگر یکی از دختران دلربای میدان کامبری[3]، یا کوچهٔ سَن‌ژان بووه[4]، به‌فکر می‌افتاد تأثیر زیبایی و طنّازی‌اش را در این جوان، که به‌دانش‌آموزان از مدرسه گریخته بی‌شباهت نبود، بیازماید و سعی می‌کرد که این جوان را، که چهره‌ای سرخ و سفید داشت و چشمان آبی و مژگان بلند و لبهای تر و تازه و دندانهای صدفی و موهای بلند، به‌وسوسهٔ عشق گرفتار کند، با نگاه تند و پرخاشگر او برخورد می‌کرد که به‌او می‌فهماند که حزقیل[5] پیامبر را نباید با جوانان هوسباز نمایشنامه‌های «بُومارشه» اشتباه گرفت.

در کنار آنژولراس، که معرّف منطق انقلاب بود، کُمبفر فلسفهٔ انقلاب را بازگو می‌کرد. بین منطق و فلسفهٔ انقلاب این تفاوت وجود دارد که منطق

---

1. Harmodius

۲. Evadne، دختری زیبا بود و Aristogiton، جوان دلاور یونانی که با حکمرانی ستمگر درافتاد و زیبایی «اوادنه» او را از مبارزه بازنداشت.

3. Camberi 4. Saint jean Bouvais

۵. حِزقیل (حزقیال) از پیامبران یهود، که سخنان او شاعرانه است و در رؤیاپردازی بسیار تواناست.

گاهی به‌جنگ می‌انجامد، و فلسفهٔ آن همیشه به‌صلح منتهی می‌شود کُمبفر مکمّل آنژولراس بود و اصلاح کنندهٔ او. قامتش به‌بلندی او نبود، ظرافت اندام او را هم نداشت؛ دلش می‌خواست که عقاید والا و افکار بلند را در میان مردم گسترش دهد. از انقلاب سخن می‌گفت، امّا به‌تمدّن می‌اندیشید و آرزومند بود که پیرامون قلهٔ رفیع انقلاب را آسمان آبی تمدّن فراگیرد، تا با آنژولراس همراهی کند. انقلاب به‌تعبیر آنژولراس، از حقوق الهی بود، و به‌تفسیر کُمبفر از حقوق طبیعی آدمی. آن یک شیفتهٔ روبسپیر بود، و این یک فریفتهٔ کُندرُسه[۱] کمبفر بیش از آنژولراس با مردم مأنوس بود و با آنها سازگاری داشت اگر این دو جوان امکان می‌یافتند که در تاریخ جایی باز کنند، یکی عادل می‌شد و دیگری عاقل. آنژولراس مردانه‌تر می‌اندیشید و کمبفر انسانی‌تر. «مرد و انسان»[۲] تفاوتشان در این فاصله بود. کمبفر ملایم بود، و آنژولراس جدّی و تندخو. کمبفر کلمهٔ «همشهری» را دوست داشت، اما کلمهٔ انسان را بیشتر می‌پسندید؛ مانند اسپانیاییها، با میل و رغبت، کلمهٔ اُمبره[۳] را به‌زبان می‌آورد. هر کتابی را می‌خواند، به‌تآتر می‌رفت، جریانات اجتماعی را دنبال می‌کرد، خواص تقطّبِ نور را در کشفیات آراگُو[۴] فرا می‌گرفت. به‌تحقیقات ژوفرواسنت هیلر[۵] علاقه‌مند بود، که عمل دوگانه شریانها را در رساندن خون از قلب به‌گوشه‌های مغز شرح می‌داد. از فرا گرفتن علوم دست بردار نبود. سن‌سیمون و فوریه[۶] را با هم می‌سنجید. برای خواندن خط هیروگلیف[۷]

---

۱. Condorcet، (۱۷۴۳ ـ ۱۷۹۴) ریاضی‌دان و دانشمند و اقتصاددان و سیاستمدار فرانسوی.

۲. به‌لاتین Homo et Vir.

۳. Hombre، به‌معنای مرد و انسان

۴. Arago، منجّم و فیزیکدان فرانسوی.

۵. Geoffroy Saint Hillaire، طبیعی‌دان فرانسوی (۱۷۲۷ ـ ۱۸۴۴) که برای اولین بار در فرانسه تدریس جانور شناسی را آغاز کرد و بنیانگذار باغ نباتات پاریس است.

۶. Fourier,Saint Simon، از دانشمندان و علمای اجتماعی فرانسه.

تلاش می‌کرد. هر سنگ پاره‌ای که به‌دستش می‌رسید، آن را می‌شکست تا بتواند از نظر زمین‌شناسی وضعش را مشخص کند به‌یاری حافظه تصویر یک کرم ابریشم را می‌کشید. غلطهای لغت‌نامهٔ فرهنگستان را پیدا می‌کرد و نشان می‌داد. نوشته‌های پوزگو و دلوز[۸] را می‌خواند. هیچ چیز را تأیید نمی‌کرد حتّی معجزات را؛ و هیچ چیز را انکار نمی‌کرد ـ حتّی بازگشت ارواح را. مجموعهٔ روزنامهٔ مونیتور را ورق می‌زد و به‌دنیای فکر و خیال فرو می‌رفت. معتقد بود که آینده در دست آموزگاران است، و در مورد آموزش و پرورش دقیقاً به‌مطالعه می‌پرداخت. معتقد بود که جامعه باید سطح فکری و اخلاقی خود را بالا ببرد، جوانان را باید با عقاید و آرای فلاسفه آشنا کرد تا فکر آنان بارور شود؛ و از آن بیم داشت که اگر وضع به‌همین شکل بماند و در شیوهٔ آموزش و پرورش تغییری ندهند، و جوانان تنها ادبیات دو سه قرن پیش، و به‌اصطلاح «کلاسیک» را بیاموزند و به‌یادگیری مطالب محدود و جزئی فضل‌فروشان دولتی را ادامه بدهند، مدارس همچنان موجوداتی دست ساز و کم مایه خواهند بود. کمبفر خردمند بود و پاک سرشت که با صراحت حرفش را می‌زد و از دانشهای گوناگون بهره داشت، و در عین حال شجاع و غیرتمند بود و معتقد بود که تخیّلات و آرزوهای او در مورد راه آهن، جرّاحیهای بی‌درد، عکّاسی، تلگراف برقی، پرواز بالُن‌ها، و چیزهای دیگر کم‌کم جامهٔ عمل خواهد پوشید؛ و امّا از دیوارهای بلند و استواری که با خرافات و اختناق و افکار و تصوّرات واهی و بی‌اساس درگرداگرد بشر کشیده بودند، وحشت داشت. و از کسانی بود که اعتقاد داشت که علم به‌پیشرفت خود ادامه می‌دهد و در آینده این وضع تغییر می‌یابد. آنژولراس رئیس بود و کمبفر راهنما. هر که این دو را می‌شناخت، دلش می‌خواست دوش به‌دوش آنژولراس

---

۷. Hieroglyphe، خط قدیم مصریان.

۸. Deluze,Puysegur، از استادان و خبرگان دانش مانیه‌تیزم.

بجنگد، و در کنار کمبفر قدم بردارد. امّا باید گفت که کُمبفر نیز مرد رزم بود و در هر حال آمادگی داشت که اگر مانعی در سر راه ببیند، با آن درگیر شود و با همهٔ نیرو به‌آن حمله کند. با این وصف، بیشتر دوست داشت که از راه آگاه کردن تدریجی مردم، و وضع قوانین و مقرّرات مثبت و مفید، جامعه را در مسیر درست پیش برد. در میان دو نوع روشنایی، بیشتر می‌پسندید که چراغی برافروزد تا آنکه حریقی به‌پا کند. البته با آتش زدن، می‌توان شعله‌های فروزانی همرنگ طلوع آفتاب پدید آورد، امّا او معتقد بود که باید شکیبا بود و به‌انتظار دمیدن آفتاب نشست. آتشفشانی کوه فضا را روشن می‌کند، امّا روشنایی بامداد از آن بهتر است. کُمبفر سپیدی زیبا و دلنشین را بر شعله‌وریهای خیره‌کننده ترجیح می‌داد. نوری که با دود آلوده باشد، و تا قلّهٔ حقیقت فرا رود، مانند رویدادهای سال ۹۳، او را به‌وحشت می‌انداخت با این وصف بی‌حالی و بی‌قیدی مردم را نمی‌پسندید، کَف و پُف را از بخار بدبو بهتر می‌دانست، و سیل بنیان کن را از گنداب ساکن دوست‌تر می‌داشت، و آبشار نیاگارا را از دریاچهٔ «مونْ فُوکُن[1]» بیشتر می‌پسندید. و ساده‌تر بگوییم، تند رفتن را می‌خواست نه سُکون را؛ و هر وقت که دوستان پُرجوش و خروش او، که با حشو و زواید کاری نداشتند و انقلاب را به‌گونه‌ای مطلق می‌ستودند با او بحث می‌کردند، او نیز دست از خُرده گیری برمی‌داشت و می‌گفت که باید به‌هر صورت به‌پیش رفت، ترقّی باید کرد، راه را به‌روی ترقّی باید گشود، ترقّی باید مناسب باشد با نظم شیوهٔ درست و بی‌توّهم و بی‌اضطراب. کُمبفر حاضر نبود دست روی دست بگذارد و منتظر بماند تا آینده‌ای آرام و بی‌تحّول فرا رسد، و اجتماع از دگرگونی و پیشرفت دور بماند. همیشه این جمله را تکرار می‌کرد که «سعادت باید معصوم باشد» که اگر عظمت انقلاب در آن باشد که به‌وقایع و آرمانهای حیرت آورش خیره شویم، و در میان چنگالهای خونین و

---

۱. Montfaucon، دریاچه‌ای آرام در منطقهٔ مون فوکن فرانسه.

آتشین آن در میان صاعقه‌ها به‌پرواز درآییم، در مقابل حُسن و لطف ترقی و تحوّل در آن است که بی‌پیرایه و بی‌ریا و نیرنگ باشد. واشنگتن، نماد چنین ترقی و تحوّلی بود و دانتُون مظهر چنان انقلابی. و آنها همچون دو فرشته‌اند و با این تفاوت، که یکی پروبال نرمی همچون قو داشت و دیگری با بالهای عقاب آسا پرواز می‌کرد.

ژان پروور[1] از کمبفر نیز ملایم‌تر بود؛ ژِهان[2] می‌نامیدندش که از روی تفنّن، تلاشِ خود را با جریانات اجتماعی قرون وسطی می‌آمیخت. ژان پروور عاشق بود، گل‌کاری می‌کرد، فلوت می‌زد، شعر می‌سرود، مردم را دوست می‌داشت، برای زنان دلش می‌سوخت، برای کودکان گریه می‌کرد، آینده و اعتقاد به‌خداوند را با اعتماد به‌هم می‌آمیخت و انقلاب را تنها از یک نظر درخور ملامت می‌دانست، که سَر بزرگ مردی چون آندره شنیه[3] را از تن جدا کرده است. آهنگ صدایش ظریف و آرام بود، امّا گاهی تند و خشن می‌شد؛ در ادبیات صاحب نظر بود، تقریباً شرق‌شناس بود، و از همه بالاتر خوب بود و مهربان. و معتقد بود که معصومیت باید در کنار عظمت قرار بگیرد. در شعر، آنچه را که وسیع و بی‌کران بود بیشتر می‌پسندید. زبانهای ایتالیایی و لاتین و یونانی و عبری را می‌دانست و با این همه دانایی تنها آثار دانته، ژوونال[4]، اشیل[5] واشعیای نبی را به‌زبانهای بیگانه می‌خواند در میان فرانسویان کُرنی و راسین را بر دیگران ترجیح می‌داد، و اگر پیادُوِنیه را از کُرنی بیشتر می‌پسندید. گاهی از شهر بیرون می‌رفت و در میان علفهای وحشی و گندم زارها راه می‌رفت، همانقدر با

---

1. Jean Prouvaire

۲. Jehan، ظاهراً اشاره دارد به‌ژهان دو ساتره، در اثر داستان نویس فرانسوی، آنتوان دولا سال، که از مظاهر جوانمردی و دلاوری در قرن پانزدهم بود.

۳. Andre Chenier، شاعر فرانسوی که در دوران انقلاب اعدام شد.

۴. Jovenel یا Juvenal، شاعر لاتین.

۵. Eschyle، شاعر یونانی.

ابرهای آسمان خود را مشغول می‌کرد که با وقایع روی زمین. روح و فکر او دو پهلو داشت: یکی رو به‌خدا داشت و دیگری رو به‌انسان؛ یا مطالعه می‌کرد یا به‌تفکّر و تأمّل می‌پرداخت. روزها در این فکر بود که چگونه می‌توان گرهٔ مسائل اجتماعی، مانند مُزد، سرمایه، اعتبار، ازدواج، مذهب، آزادی اندیشه، آزادی عشق، آموزش و پرورش، فقر، تعاون، مالکیت تولید و توزیع را گشود. شبها به‌ستارگان، این اجرام آسمانی، چشم می‌دوخت. او نیز مانند آنژولراس ثروتمند بود و فرزند یکی‌یکدانه، نرم سخن می‌گفت، سرش را زیر می‌انداخت. با اندوه لبخند می‌زد، به‌سرو لباس خود توجّهی نداشت، بی‌قید و بی‌خیال می‌نمود، زود سرخ می‌شد. و با این همه جسور بود و بی‌باک.

فُویی[1] یکی دیگر از اعضای این گروه، کارگر بادبزن ساز بود؛ و مادر نداشت، بازحمت روزی سه فرانک در می‌آورد و تنها آرزویش آن بود که رهایی بخش جهان و جهانیان باشد؛ تنها سرگرمی‌اش آموختن علم بود، که آن را نیز رهایی بخش می‌دانست. خواندن و نوشتن را نزد خود آموخته بود، و چون بی‌مادر بود چشم امیدش را به‌وطن دوخته بود. دلش نمی‌خواست در روی زمین مردی را بی‌وطن ببیند، و آنچه را که ما امروز مسالهٔ ملیّت می‌گوییم در ذهن او جای ممتازی داشت و او به‌آن جنبه‌ای والا والهی داده بود. تاریخ را عملاً مطالعه کرده بود تا به‌علّتها پی ببرد و خشم و نفرت را در خود برانگیزد. در این گروه، جوانان آرمان خواه بیشتر به‌قضایای داخلی فراتسه توجه داشتند، و فُویی خارج از کشور را نگاه می‌کرد. تاریخ یونان و لهستان و رومانی و ایتالیا را خوب می‌دانست، و نامهای این ممالک را، به‌جا و بی‌جا، برای دفاع از حقوق ملّتها به‌زبان می‌آورد. تسلّط ترکیه برکِرِت[2] و تسالی[3]، روسیه بر وَرشو، اتریش بر ونیز،

---

1. Feuilly

۲. Crete، جزیره‌ای در دریای مدیترانه.

و این گونه چیزها او را به‌خشم می‌آورد. بیش از همه، رویدادهای سال ۱۷۷۲[۴] او را به‌هیجان می‌آورد. هنگامی که خشم و نفرت به‌اوج برسد، سخن گفتن شور و حرارت بیشتری می‌یابد. فُویی نیز در اوج هیجان دربارهٔ رویدادهای فضاحت آمیز سال ۱۷۷۲، و ملّت شریف و شجاعی که در این میان محو شده بود، و جنایتی که سرانِ سه دولت مرتکب شده بودند، ساعتها سخن می‌گفت. هرگز از این گونه مباحثات، و دفاع از حقوق ملتها خسته نمی‌شد در واقع، همهٔ فجایع تاریخ معاصر از تقسیم لهستان آغاز می‌شود. تقسیم لهستان قُضیه‌ای است که سرچشمهٔ همهٔ جنایات سیاسی را در آن می‌توان یافت در این قرن، جنایتکاران و ستمگران، یکی پس از دیگری، تقسیم لهستان‌را بی‌چون و چرا تأیید می‌کنند؛ و اگر کسی پروندهٔ جنایتهای سیاستمداران این عصر را ورق بزند، به‌خوبی می‌تواند چهرهٔ واقعی آنها را در برخورد با این قضیه آشکارا ببیند. در کنگرهٔ وین، دربارهٔ این جنایت بحثهایی کردند ۱۷۷۲ فریاد شوق شکارچیان است، و در ۱۸۱۵ لاشهٔ حیوان شکار شده را تقسیم می‌کنند[۵]. فُویی این مطالب را با صراحت بیان می‌کرد. این کارگر فقیر، دفاع از عدالت را به‌عهده گرفته بود، و عدالت نیز او را بزرگ و تابناک جلوه می‌داد و بدین گونه به‌او پاداش می‌بخشید. در حقیقت، در حق و حقوق ملّت‌ها نوعی ابدیّت وجود دارد . ورشو با تاتارستان تفاوت دارد؛ و نیز نمی‌تواند تودسک[۶] باشد.

پادشاهان در این مناطق به‌مانع برمی‌خورند و افتخاراتشان را از دست

---

۳. Tessalie، ناحیه‌ای در یونان شمالی.

۴. اشاره‌ای است به‌تقسیم لهستان.

۵. کنگرهٔ وین در سال ۱۸۱۵ بعد ازشکست ناپلئون، برای تقسیم کشورهایی که به‌دست او فتح شده بودند، تشکیل شد.

۶. Tudesque، از قبایل قدیمی اقوام ژرمن.

می‌دهند. دیر یا زود، مردم این سرزمین‌ها، که در غرقاب ستم فرو رفته‌اند، سر از میان امواج بیرون می‌آورند، یونان دوباره یونان می‌شود و ایتالیا دوباره ایتالیا؛ فریاد ملل مظلوم بر ضّد غاصبان تا ابد پایدار می‌ماند. حقوق یک ملت را نمی‌توان برای همیشه رُبود. این گونه تقسیمات و رسوا و دور از عدالت آیندهٔ خوشی نخواهد داشت. نمی‌توان یک ملّت را مانند یک دستمال به‌گوشه‌ای انداخت و نشانه‌ها و علاماتش را محو کرد. و امّا کورفراک[1] از یاران «آ.ب.ث»، پدری داشت که او را دُوکورفراک می‌گفتند؛ یکی از کارهای نادرست بورژوازی در دوران «بازگشت سلطنت» قبول حرفِ اضافهٔ «de» در جلو نام کسانی بود که از تبار اشراف و اعیان بودند. بورژواهای دورانِ لامینرو[2] این حروف بینوای «de» را خیلی جدّی گرفته بودند و اصرار داشتند که «de» باید از جلوی نامها برداشته شود. آقای دُوشوولن[3] می‌خواست که او را شُوولن بنامند، و همچنین آقایان دُوکُومارتن، دوکُونستان، دولافایت، علاقه داشتند که آنها را کُومارتن و کُونستان، ولافایت صدا بزنند. آقای دوکورفراک هم که می‌خواست از دیگران عقب بماند، «de» را از اوّل نام خود حذف کرد و «کورفراک» شد.

این نکته را نیز بگوییم که اگر می‌خواهید کورفراکِ جوان را بشناسید، تولومیس را به‌یاد بیاورید.

کورفراک لبریز بود از شور و جوشش جوانی، که معمولاً در این دسته از جوانان نوعی زیبایی شیطانی ذوق و هوش را به‌چشم می‌توان دید. به‌مرور زمان، و در سالهای بعد، این صفا و مِهر از بین می‌رود و همچون بچه گربهٔ بامزه‌ای که گربهٔ بزرگی می‌شود و همهٔ آن لطف و بامزگی را از دست می‌دهد، دانشجوی پر شور و پر احساس از جوانی و شور کناره

---

1. Courfeyrac

۲. La minerve Francaise، روزنامه‌ای که در آن زمان منتشر شد.

3. de Chauvelin

می‌گیرد و به‌صورت یک بورژوا در می‌آید.

چنین روحیه و ذوقی را در جوانانی که دوران دانشجویی را می‌گذرانند بسیار می‌توان یافت. اکثر کسانی که در این سن و سال در دانشگاه درس می‌خوانند تقریباً همین وضع و حال را دارند. ذوق شورِ جوانی به‌این شکل، دست به‌دست از نسلی به‌نسل دیگر می‌رسد. اگر کسی در سال ۱۸۲۸ به‌سخنان کورفراک گوش می‌سپرد، تولومیس را در سال ۱۸۱۷ به‌بار می‌آورد. امّا کورفراک جوان شجاعی بود؛ و از شباهتهای ظاهری که بگذریم، با تولومیس تفاوت زیادی داشت. آنچه در پشت ظاهر پر شورشان بود یک عالم با هم متفاوت بود. زیرا در پس چهره تولومیس یک دادستانِ نادرست پنهان بود، و در نهاد کورفراک یک انسان دلاور و با غیرت.

آنژولراس رئیس بود، کُمبفر راهنما بود، و کورفراک قلب و مرکز این گروه بود. دیگران نور و روشنایی بیشتری داشتند و کورفراک شور و حرارت بیشتری. او همهٔ ویژگیهای یک مرکز را داشت که هم مدوّر بود و هم نور افشانی می‌کرد.

یکی دیگر از «یاران»، با هورل بود؛ که در شورش خونین ژوئن ۱۸۲۲، به‌هنگام تشییع جنازهٔ لالمان[1] به‌این جمع پیوسته بود.

با هورل جوانی بود خوش خلق، که معاشر خوبی نبود؛ شجاع بود و دست دل باز و حتی ولخرج، امّا جوانمرد، پرگو بود، امّا خوب حرف می‌زد؛ بی‌باک بود، امّا گستاخ. ابعاد خوب شیطان را در وجود خود داشت. ظاهرش تند و تیز بود و عقایدش خون‌آلود بود و بی‌نهایت ماجرا جو. از همه چیز بیزار بود، جز زد و خورد. اگر حادثه‌ای پیش نمی‌آمد و درگیری و زد و خوردی در کار نبود و بوی شورش و انقلاب به‌مشامش نمی‌رسید، چیزی را می‌شکست یا سنگی را از سنگفرش کوچه می‌کَند،

---

1. Lallemand

همیشه برای جنگیدن و سرنگون کردن حکومت آماده بود. یازده سال بود که دانشجو بود، به‌رشتهٔ حقوق علاقه داشت، امّابه‌درس خواندن و فرا گرفتن علم حقوق علاقه‌مند نبود. شعارش این بود: «وکیل دادگستری شدن هرگز!» و کلاه چهارگوش فارغ التحصیلی را بی‌فایده در کنار تخت خواب خود روی میز نهاده بود. هر وقت که گزارش به‌دَر ورودی مدرسهٔ حقوق نزدیک می‌شد ـ و این اتفاق کمتر می‌افتاد ـ دکمه‌های رِدَنگتش را می‌بست ـ در آن زمان هنوز پالتو باب نشده بود ـ و احتیاطات لازم بهداشتی را مراعات می‌کرد! دربارهٔ دَرِ ورودی مدرسهٔ حقوق گفته بود: «پیرمرد مهربانی» است. آقای دِلونکور، رئیس سالخوردهٔ این مدرسه را «بنای یاد بود» نام داده بود. مطالب درسهای حقوق را برای تصنیف سازی مناسب می‌دانست و معتقد بود که از چهرهٔ استادان حقوق می‌توان کاریکاتورهای جالبی کشید. مستمّری سالانهٔ سه هزار فرانکی‌اش، او را از نظر مادّی بی‌نیاز کرده بود. به‌همین جهت، تن به‌کار نمی‌داد. پدر و مادرش روستایی بودند و تلقینات او باعث شده بود که احترام فرزندشان را نگاه دارند.

دربارهٔ پدر و مادرش می‌گفت: ارباب نیستند، رعیت‌اند، و به‌همین دلیل صاحب عقل و هوش‌اند. باهورل جوان هوسبازی بود؛ در چند کافه وقت گذرانی می‌کرد. دیگران به‌چیزهایی عادت داشتند، امّا او به‌هیچ چیز عادت نکرده بود. ولگردی را دوست داشت همهٔ ابنای بشر سرگشته و سرگردان‌اند امّا پاریسی‌ها ولگردند. ذهنی قوی داشت، و بیش از آنچه می‌نمود بافکر بود.

باهورل، رابط یاران «آ.ب.ث» با گروههای سّری دیگر بود که در ابتدای کارشان بودند، یا در سازمان دهی چندان موفق نبودند.

در میان یاران این سازمان، که همه جوان بودند، تنها عضوی بود که سرش مو نداشت.

مارکی داواره[1] که از لوئی هجدهم لقب دوک گرفته بود، زیرا در روز مهاجرت زیر بازوی شاه را گرفته و به‌او کمک کرده بود تا سوار کالسکه شود، این داستان را نقل می‌کرد: در سال ۱۸۱۴، که شاه به‌فرانسه بازگشت، به‌محض آنکه در بندر کاله[2] از کشتی پیاده شد، مردی جلو رفت و نامه‌ای به‌دست او داد. لوئی هجدهم پرسید: چه می‌خواهد؟ آن مرد گفت: اعلیحضرتا! استدعا دارم مرا به‌سرپرستی یک دفتر پستخانه منصوب فرمایید. شاه نام او را پرسید در جواب گفت «لِگل» شاه ابروان درهم کشید و به‌نامه نظری انداخت و در زیر آن امضای لِگل را دید که به‌صورت Lesgle نوشته شده بود. شاه متوجه شد که لِگل با این املا به‌معنای عقاب نیست و به‌ناپلئون ارتباطی ندارد و لبخندی زد. مردی که تقاضای نامه‌اش را تقدیم اعلیحضرت کرده بود موضوع را متوجه شد و توضیح داد که یکی از اجدادش سگ‌بان و نامش لگول[3] بوده است و نام او در واقع درهم ریخته «لگول» است، نه لِگل به‌معنای عقاب ... شاه از توضیحات او خوشش آمد و خندید و چندی بعد این مرد به‌دستور شاه یا تصادفاً، رئیس پستخانه مُوه[4] شد.

عضوی که سرش طاس بود پسر همین آقای لِگل بود، که «لِگل دومُو» امضا می‌کرد، و یاران او را بوسوئه[5] نام داده بودند.

بوسوئه جوانی بود شاداب، که در زندگی همیشه گرفتار بود. ویژگی‌اش این بود که به‌هر کاری دست می‌زد موفق نمی‌شد؛ در بیست و پنج‌سالگی موهایش ریخته بود. پدرش با هزار زحمت توانسته بود

---

1. Marquis d Avaray

۲. L'Aigle ـ Calais، به‌معنای عقاب، و عقاب نشان مخصوص ناپلئون بود.

3. Lesgules

۴. Moaux، مرکز شهرستان سِن‌امارن در فرانسه.

5. Bossuet

خانه‌ای و باغچه‌ای برای خود و خانواده‌اش خریداری کند، امّا بوسوئه جوان، یعنی پسر آن مرد، در یک معاملهٔ ناشیانه هم خانه را از دست داده بود و هم باغچه را، و بعد از آن دیگر هیچ چیز نداشت. هر چند که از دانش و هوش بهره‌مند بود، اما به‌جایی نرسیده بود. هرچه داشت از دستش می‌گرفتند و فریبش می‌دادند. هر بنایی که بالا می‌برد بر سَرِ خودش خراب می‌شد. اگر می‌خواست شاخه‌ای از درختی بِبُرد، دست خودش را می‌بُرید. اگر معشوقه‌ای می‌یافت، بعد از چند هفته، می‌دید که با دیگری عشق می‌ورزد. هر لحظه بدبختی تازه‌ای به‌او روی می‌آورد، مایهٔ شور و شادی او همین چیزها بود! می‌گفت: «زیر یک سقف آجری زندگی می‌کنم، که مرتباً آجرهایش روی سرم می‌ریزد. و هر حادثهٔ بدی که برای او پیش می‌آمد، نگران و متعجّب نمی‌شد، گویی از قبل آن را پیش‌بینی کرده بود، و با صفا و صداقت، بخت بدش را قبول می‌کرد. از بدی سرنوشت خود چنان می‌خندید که گویی آن را نوعی بازی و شوخی می‌پنداشت. بی‌چیز و ندار بود، امّا کیسهٔ روح او هیچ وقت از شادی و خوشی تهی نمی‌شد. زود به‌زود به‌آخرین سکّهٔ دارایی‌اش می‌رسید، امّا هرگز به‌آخرین خنده نزدیک نمی‌شد. هر وقت که فلاکت و تیره بختی تازه‌ای دَرِ خانه‌اش را می‌کوفت، با خوش‌خلقی در را به‌روی او باز می‌کرد، و به‌او درود می‌گفت؛ و هرگاه که مصیبتی به‌او روی می‌آورد، با شوخی و مسخرگی روی شکم خود ضرب می‌گرفت. با قضا و قدر دوست و خودمانی شده بود و او را با نام کوچکش، «بدبیار!» می‌خواند.

ستمکاریهای سرنوشت او را مبتکر و مخترع کرده بود. همیشه چاره‌ساز بود. پول در جیب نداشت امّا هر وقت که لازم می‌دید، ابتکار به‌خرج می‌داد و پولی را که برای ولخرجی نیاز داشت به‌دست می‌آورد. یک شب زنی هرجایی را به‌رستوران برد. شامی خوردند که در حدود صد فرانک خرج میزش بود و در آن هنگام که مست مست شده بود، رو

به‌آن زن کرد و گفت: «آهای! دخترِ صد فرانکی! کفشهایم را از پایم دربیار!»

بوسوئه نرم نرم به‌طرف شغل وکالت دادگستری می‌رفت و چندان عجله‌ای برای این کار نداشت و از این نظر به‌باهورل شباهت داشت. خانهٔ ثابتی نداشت. هرچند ماه را در یک جا می‌گذراند. مدّتی با ژُولی در یک خانه زندگی می‌کرد. ژُولی پسری بود که در دانشکدهٔ پزشکی درس می‌خواند و دو سال از بوسوئه کوچکتر بود.

ژُولی بیمار خیالی بود، به‌جای آنکه در دانشکدهٔ پزشکی درمان بیماران را یاد بگیرد، خود بیمار شده بود. در بیست و سه سالگی خیال می‌کرد که به‌انواع و اقسام بیماریها مبتلا شده، و مرتباً زبان خود را در آیینه نگاه می‌کرد و معتقد بود که آدمی خواص عقربهٔ قطب نما را دارد. سَرِ تختخوابش را به‌طرف شمال می‌برد و پای آن را به‌طرف جنوب، تا به‌هنگام خواب جریان خونش برعکس جریان بزرگ مغناطیسی نباشد. هر وقت که باد و طوفان برمی‌خاست، نبض خود را می‌گرفت. با این وصف، از همهٔ یارانش خوشتر و خندان‌تر بود. همین حالات پر اضطراب‌اند که جوانی را با شادی و سرخوشی ترکیب می‌کنند و موجودی خوش آمدنی و عجیب را بوجود می‌آورند. رفقایش به‌جای ژُولی، او را «ژوللللی»[1] ـ با چهار لام می‌نامیدند. و ژان پروور، با شوخی به‌او می‌گفت: «حالا که ژُوللللی شدی، می‌توان با چهار بال پرواز کنی!»[2]

ژُولی عادتش این بود که نُوک عصایش را به‌نُوکِ بینی‌اش بمالد. معمولاً کسانی که از ذکاوت و هوش بسیار برخوردارند، چنین عاداتی دارند.

و همهٔ این جوانان، که خلق و خوی متفاوتی داشتند، و باید آنها را

---

1. Jollllly

۲. Aile (اِل) در زبان فرانسه به‌معنای بال است. و حرف L نیز «اِل» تلفظ می‌شود.

جدّی گرفت، یک دین و آیین داشتند و آن هم ترقی و تعالی جامعه بود.

همه‌شان فرزندان بی‌فاصلهٔ انقلاب بودند. حتّی کسی که از همه سبکبارتر بود، به‌محض آنکه از انقلاب سال ۸۹ حرفی می‌زد، سنگینی و وقار پیدا می‌کرد. پدران آنها در آن موقع یا قبل از آن، مشروطه خواه بودند یا سلطنت‌طلب و یا لیبرال، امّا چه فرق می‌کرد؟ این نوع اختلاف نظرها مربوط به‌آن دوران بود و به‌اینها ربط نداشت. در رگهای این جوانان خون پاک اصول و اعتقادات انقلابی جاری بود، و بی آنکه با یکدیگر اختلافی داشته باشند، همه دوستدار حق و حقیقت و انجام وظایف انسانی خود بودند.

آنها برای رسیدن به‌آمال و آرزوهایشان، با یگانگی و دانایی، مخفیانه طرح ریزی می‌کردند.

در میان این افراد پرشور و حسّاس و معتقد و مؤمن، جوانی نیز بود که اهل سفسطه بود و به‌هیچ چیز اعتقاد دربست نداشت، و معلوم نبود که چگونه در این گروه راه یافته، نام او گرانتِر و از دانشجویانی بود که در طول اقامتش در پاریس چیزهای بسیار آموخته بود؛ می‌دانست که بهترین قهوه را باید در کافهٔ لامبلَن[1] خورد؛ و برای بازی بیلیارد، هیچ کجا بهتر از کافهٔ وُلتر نیست. نان شیرینیهای خوشمزه و دختران خوشگل را باید در کافهٔ اِرمیتاژ در بولوار مِن[2] پیدا کرد؛ و جوجه کباب خوب را در رستوران مادرساگه[3]، عالی‌ترین خوراک مارماهی را نزدیک دروازهٔ کونه‌ت[4] و بهترین شراب سفید را نزدیک دروازهٔ کُومبا[5]... و جای هر چیز خوب را در پاریس یاد گرفته بود. از مشت‌زنی و زد و خورد و چند نوع رقص هم سررشته داشت؛ تا جایی که ایرما بواسی[6]، زیباترین زن کفشدوز آن روزگار، چنان از دیدن صورت زشت او ناراحت شده بود که گفته بود

---

1. Lemblin
2. Maine
3. Mere Sagvet
4. Cunette
5. Combat
6. Irma Boissy

«گرانتر تحمل ناپذیر است!» اما این چیزها از خودپسندی او نمی‌کاست. همهٔ زنان را با محبت و با سماجت نگاه می‌کرد، مثل این بود که می‌خواست به‌آنها بگوید: «هر وقت که بخواهم، می‌توانم!» و همیشه می‌خواست به‌رفقایش نشان بدهد که محبوب خانمهاست.

کلماتی چون حقوق ملتها، حقوق انسانی، قرارداد اجتماعی، انقلاب فرانسه، جمهوری، دموکراسی، انسانیت، تمدّن، دین و آیین، و نظایر آنها برای گرانتِر تقریباً معنی و مفهومی نداشتند او همهٔ این چیزها را مسخره می‌کرد، که سفسطه آفت هوش است. زندگی را با شوخی و مسخرگی می‌گذراند و غالباً می‌گفت: «در عالم تنها حقیقتی که وجود دارد همین جام پر از شراب است و بس!» همهٔ فداکاریها و جانفشانیها را از طرف هر گروه و دسته‌ای بود، به‌باد نیشخند می‌گرفت؛ خواه برادرش چنین کاری کرده بود، خواه پدرش، خواه روبسپیر، خواه لوازرُل[1]. در مورد هر نوع فداکاری و جانبازی، خنده‌کنان می‌گفت: «بی‌خود و بی‌جهت، زودتر به‌استقبال مرگ رفتند!» صلیب را در هر جا که می‌دید می‌گفت: «چه تکّه چوب موفقی!» ولگرد بود و قمار باز و شب و روز مست. هر وقت که رفقای جوانش را می‌دید که در عالم فکر و خیال فرو رفته‌اند تصنیفی را با آهنگ مخصوص «زنده باد هانری چهارم» می‌خواند، با این مضمون: «دوست بداریم شراب را، دوست بداریم دختران مستِ خواب را!» و با این ترانه خوانی آزارشان می‌داد.

اما چنین مرد سفسطه‌گری، تنها در یک مورد متعصّب بود؛ و این یک مورد نه فکری بود نه عقیده‌ای نه هنری و نه دانشی، بلکه شخصی بود و آن شخص، آنژولراس بود. گرانتر، آنژولراس را می‌ستود، دوست می‌داشت، عزیز می‌شمرد این سفسطه‌گر مطلق، که به‌همه چیز شک داشت و با هیچ چیز کنار نمی‌آمد، با آنژولراس، که از همهٔ یارانش

---

1. Loizerole

سختگیرتر و با ایمان‌تر بود، دست اتحّاد داده بود و از او فرمان می‌برد. نه به‌خاطر فکر و عقیدهٔ آنژولراس، مُرید او شده بود، بلکه سجایای اخلاقی او را می‌پسندید. و چنین چیزی هر چند روح‌نواز و بدیع است، امّا برای ما نامأنوس نیست، و بسیار دیده‌ایم که یک مرد شکّاک و بی‌ایمان، به‌یک انسان مؤمن و با عقیده دل می‌بندد و مُرید او می‌شود. و این امر قانون رنگهایی را به‌یاد ما می‌آورد که مکّمل یکدیگرند. در واقع، ما به‌سوی چیزی کشیده می‌شویم که در ما نیست، نا بینا بیش از هر کس روز را دوست دارد. مردی که قد کوتاه دارد، دلش می‌خواهد که رئیس و فرمانده او بلند قامت باشد.

قورباغه همیشه به‌آسمان نگاه می‌کند. چرا؟ برای آنکه پرواز پرندگان را تماشا کند. گرانتر، که در مرداب شک دست و پا می‌زد، دوست می‌داشت که پَر کشیدن و پرواز از ایمان را در آنژولراس ببیند؛ به‌او نیازمند بود، بی‌آنکه خود از این نکته با خبر باشد، بی‌آنکه بخواهد به‌علتها پی ببرد. آنژولراس با سرشت پاک و پاکیزه و روحیهٔ استوار و پایدارش، او را مفتون خود می‌کرد. گرانتر از روی غریزهٔ ضّد خود را ستایش می‌کرد. افکار سست و رنگ به‌رنگ و از هم گسسته و بیمارگونهٔ او به‌آنژولراس پیوند می‌خوردند، مثل آن بود که به‌یک چیز محکم و مطمئن وابسته می‌شدند به‌این پایگاه استوار تکیه می‌کردند. گرانتر در کنار آنژولراس برای خود چیزی بود. وانگهی خود او نیز از دو عنصر مسخرگی و صمیمت درست شده بود. بی‌قیدی او مرکزی بود برای دوست داشتن. از ایمان چشم می‌پوشید، امّا نمی‌توانست دوستی و محبت را کنار بگذارد. تناقض عجیبی در روحش بود. محبّت نیز نوعی ایمان است. سرشتش این چنین بود. کسانی هستند که گویی آفریده شده‌اند تا در پشت سر دیگران راه بروند پلوکس[۱]، پا تُرگل، نیسوس، اودامیداس، افستیون، پکمژا، نیز

---

۱. Pechmeja, Ephestion - Eudamidas, Nissus, Patrocle, Pillux، از نیمه خدایان

PersianPDF.com

بدین گونه بودند، آنها نیز به‌دیگری تکیه داشتند. نام هر کدام در همه جا در پی نام دیگری می‌آید و با یک «و» به‌نام دیگری می‌چسبد. از آنِ خودشان نیستند. گرانتر از این گروه بود، دنباله رو آنژولراس بود.

تقریباً می‌توان گفت که این گونه دنباله‌روی‌ها، در حروف الفبا هم دیده می‌شود، مانند دو حرف «O» و «P» که به‌هم چسبیده‌اند[1]؛ اُرست و پیلاد[2] نیز چنین سرنوشتی داشتند.

گرانتر قَمری بود که در اطراف آنژولراس چرخ می‌زد و بر اثر همین مهر ستایش آمیز، به‌این کانون راه یافته بود. هر چند که هیچ گوشه و خاکی را در جان دوست نمی‌داشت، کم کم دلبستهٔ این کانون شده بود، و در همه جا دنبال آنژولراس بود و از این کانون بیرون نمی‌رفت: تنها دل خوشی‌اش آن بود که هر وقت شراب می‌خورد و مستی شراب همچون غباری بر چشمانش می‌نشست رفقایش را مثل اشباحی که در حرکت بودند، می‌دید، و چون خوش خلق بود، همه با او کنار می‌آمدند.

آنژولراس که ایمانی بی‌چون و چرا داشت و این دوست همیشه مست را ناچیز می‌شمرد، امّا با مهربانی و دلسوزی بزرگ منشانه‌ای او را تحمل می‌کرد گرانتر همانند «پیلاد» بود که «اُرست» خود را به‌چنگ آورده بود. آنژولراس کمتر به‌او توجه می‌کرد، گاهی با او رفتاری خشونت آمیز داشت، و گاهی از دست او به‌خشم می‌آمد و او را از کانون بیرون می‌کرد، امّا گرانتِر به‌روی خود نمی‌آورد و باز می‌آمد، هر وقت از آنژولراس سخن به‌میان می‌آمد می‌گفت: «آه! چه مرمر زیبایی است!»

← افسانه‌ای که شهرت خود را مدیون همراهی و دنباله‌روی از نام‌آوران دیگری هستند.

۱. در الفبای فرانسه O و P در پی همدیگرند.

۲. Oreste، پسر آگاممنون بود، و دوستی او با Pylade، به‌صورت ضرب المثل درآمده.

۴

خطابهٔ بوسوئه بر سَرِ جنازهٔ بلوندو[1]

یکی روز بعد از ظهر حوادثی اتفاق افتاد که، چنانکه خواهیم دید، با رویدادهایی که قبلاً شرحش را داده‌ایم ارتباط داشت. در آن روز، لِگل دومُو در کافهٔ موزن، که پاتوق آنها بود، به‌دیوار تکیه داده و در عالم فکر و خیال فرو رفته بود. ظاهر او به‌مجسمه‌ای می‌ماند که در گوشه‌ای استراحت کرده باشد. تنها بار سنگینی که بر جان او فشار می‌آورد افکار و تخیلاتش بود و در این حال، از پشت شیشه میدانِ سَن میشل را زیر نظر گرفته‌بود. تکیه کردن به‌دیوار، نوعی دراز کشیدن ایستاده است، که برای پناه بردن به‌عالم رؤیا وضع مناسبی است. لِگل دومُو در آن لحظات، به‌ماجرای جدید بدبیاری خود در مدرسهٔ حقوق فکر می‌کرد که همهٔ نقشه‌های او برای آینده، هر چند که نامرتب و درهم برهم بودند به‌هم ریخته بود.

با این وصف، فکر کردن و به‌عالم خیال پناه بردن مانع از دیدن و تماشا کردن نیست لِگل دومُو نیز در این حال به‌رفت و آمد درشکه‌ها در میدان نگاه می‌کرد در این میان، دُرشکهٔ دوچرخی را دید که بسیار آهسته میدان را دور می‌زد و ظاهراً دنبال جائی می‌گشت. لِگل دومُو که کنجکاو شده بود، با دقت به‌درشکه خیره شد و توی درشکه جوانی را دید که یک

---

1. Blondeau

ساک دستی بزرگ جلوی پایش بود لِگل دومُو از کافه بیرون آمد و به‌مسافر آن درشکه دقیق‌تر شد و نام ماریوس پون مرسی را دید که با حروف درشت روی ساک دوخته بودند.

با دیدن این نام به‌خود آمد، فکر و خیال را کنار گذاشت و با تعجب به‌درشکه که تقریباً متوقف شده بود، نزدیک شد و به‌آن جوان رو کرد و گفت:

«شما آقای ماریوس پون مرسی هستید؟»

ـ بله

درشکه متوقف شد. لِگل دومُو گفت: خوب شد دیدمتان، دنبال شما می‌گشتم.

ماریوس پرسید: «دنبال من؟ برای چی؟»

جوانی که در درشکه نشسته بود، ماریوس بود که خانه پدربزرگش را ترک گفته بود و با درشکه بی‌هدف در شهر می‌گشت، و حالا در مقابل خود کسی را می‌دید که تا حال او را ندیده بود. ناچار گفت « من شما را نمی‌شناسم.»

لِگل دومُو گفت: «من هم شما را نمی‌شناسم، امّا باید با شما حرف بزنم»

ماریوس، با آنکه گمان می‌کرد که این جوان از یاوه گویان خیابان گرد است، از درشکه پایین آمد و به‌درشکه چی اشاره کرد که منتظر بماند؛ و در این حال پریشان بود و نگران. اما لِگل دومُو بی‌آنکه به‌روی خود بیاورد گفت: «شما پریروز به‌مدرسه حقوق نیامده بودید؟»

ـ شاید

ـ خیر آقا!... شما به‌طور حتم به‌مدرسهٔ حقوق نیامده بودید.

ماریوس پرسید: «آقا! شما دانشجو هستید؟»

ـ بله آقا! من هم مثل شما دانشجوی حقوقم. پریروز بعد از مدّتی

رفتم که سری به‌مدرسه بزنم. چه می‌شود کرد؟ آدم گاهی به‌فکر می‌افتد که ناپرهیزی بکند و سری به‌مدرسه بزند اتفاقاً به‌محض آنکه پای من به‌کلاس درس رسید، استاد به‌فکر افتاده بود که حاضر و غایب بکند. حتماً می‌دانید که استادها در این جور وقتها چه قیافهٔ مضحک و مسخره‌ای پیدا می‌کنند. این استاد هم، همین که اسم یک دانشجو را سه بار صدا می‌زد و جواب نمی‌شنید، می‌گفت که اسم او از دفتر حذف بشود، و دیگر دانشجو به‌حساب نمی‌آید، و شصت فرانکی که بابت شهریه داده، باد هوا می‌شود.

ماریوس به‌حرفهای او گوش می‌داد، ولگل دومو همچنان حرف می‌زد:

ــ بله ... این استاد، که حاضر و غایب می‌کرد، بلوندو بود. بلوندو را که می‌شناسید؟ بینی‌اش خیلی دراز است و قیافهٔ متقلبی دارد و چه کیفی می‌کرد وقتی که می‌دید یک نفر غایب است و او می‌تواند اسمش را از دفتر خط بزند این بلوندوی متقلّب برای حضور و غیاب، به‌ذوق خودش، از حرف «پ» شروع کرده بود و من اصلاً گوش نمی‌دادم. چون اول اسم من «پ» نیست. حاضر و غایب درست و به‌قاعده پیش می‌رفت همه حاضر بودند و جواب می‌دادند، و بلوندوی بیچاره غصّه می‌خورد. با خودم می‌گفتم: آی بلوندو!... امروز نمی‌گذارم بدجنسی کنی و اسم کسی را خط بزنی! ... توی این فکر بودم که بلوندو صدا زد: ماریوس پون مرسی! هیچ کس جواب نداد. بلوندو خوشحال شد و باز صدا زد: ماریوس پون مرسی!... این بار هم کسی جواب نداد. با خوشحالی قلم را برداشت که روی این اسم را خط بکشد اما من آدمی هستم نازکدل، با خودم گفتم: «این پون مرسی باید جوان نازنینی باشد که به‌کلاس درس نیامده معلوم است دانشجوی درست و حسابی است که مثل همهٔ آدمهای خوب به‌نظم و ترتیب اهمیت نمی‌دهد؛ دانشجویی است با هوش و با فکر

که زیاد اهل درس نیست از آن کله پوکها نیست که از صبح تا شب درس می‌خوانند و مغزشان را از علوم و ادبیات و الهیات پُر می‌کنند، از آن دانشجویان شیک و آراسته و اتو کشیده هم نیست که مرتباً سر کلاس حاضر می‌شوند. این دانشجو باید از آن تنبل‌های خوب دوست داشتنی باشد که کارش ولگردی است و پرسه زدن با دخترها قرار گذاشتن، و شاید الساعه رفته باشد سراغ یکی از معشوقه‌هایش، که شاید قبلاً معشوقهٔ خود من بوده... بله. به‌همین دلیل من بینوای نازکدل به‌فکر افتادم که او را نجات بدم و در همان لحظه که این بلوندوی بی همه چیز، قلمش را در مرکب خیس می‌کرد و می‌خواست روی اسم او خط بکشد برای بار سوم فریاد زد: «ماریوس پون مرسی! ... من جواب دادم: حاضر! و به‌همین دلیل شما از خطر نجات پیدا کردید.»

ماریوس گفت: « آقا ... آقا... »

لِگل دومُو نگذاشت که او حرفی بزند و گفت: «شما نجات پیدا کردید و خودم به‌دام بلوندو افتادم»

ــ منظورتان را نمی‌فهمم.

ــ قضیه خیلی ساده است. من نزدیک در ایستاده بودم که بعد از تمام شدنِ مراسم حضور و غیاب پا به‌فرار بگذارم. استاد هم مثل این که به‌او الهام شده باشد، خیره شده بود به‌من. این بلوندوی بد ذات و متقلب بعد از حرف «پ» بی خود و بی‌جهت پرید روی حرف «لام» از اتفاق اول اسم من لام است من از اهالی «مُو» هستم و اسم من لِگل است.

ماریوس گفت: «لگل؟... چقدر اسم زیبا و افتخارآمیزی است.»[1]

ــ بله آقا!... وقتی بلوندو به‌این نام زیبا رسید و با صدای بلند گفت: لِگل ... من هم فریاد زدم: حاضر!... اما بلوندو خندید و گفت «اگر شما پون

---

۱. ماریوس گمان می‌کرد که لگل به‌معنای عقاب است، و به‌علت علاقه‌اش به‌ناپلئون، این نام را زیبا و افتخار آمیز می‌دانست.

مرسی باشید، نمی‌توانید لگل باشید!» این جمله، استاد شاید برای شما ناراحت‌کننده باشد، اما برای من شوم بود؛ چون بلوندو دیگر معطل نشد و اسم مرا خط زد.

ماریوس ناراحت شد و گفت: «آقا!... واقعاً متاسفم که ...»

لگل نگذاشت که جمله‌اش را تمام کند و گفت: «من تصمیم خودم را گرفته‌ام، خیال دارم با چند جملهٔ زیبا و مؤثر این بلوندوی بد ذات را از دنیای زنده‌ها بیرون کنم. در نظر من او دیگر یک موجود زنده نیست. اگر این موجود لاغر و رنگ پریده و متقلب را به‌خاک بسپارند، بر سر قبر او خطابه‌ای ایراد خواهم کرد و خواهم گفت: «ای عدالت پیشگان روی زمین، عبرت بگیرید!» ... در اینجا بلوندو خفته است. بلوندوی بینی‌دراز بلوندوی شوم، بلوندوی گاو انضباطی، سگ نگهبان فرشتهٔ حضور و غیاب، استادِ حقوق که اندام بی‌قواره‌ای داشت، و سختگیر بود، و باشرف و وحشت‌انگیز! خداوند او را نیست و نابود کند که نام مرا از دفتر مدرسهٔ حقوق نیست و نابود کرد!»

ماریوس دوباره گفت: «خیلی متأسفم»

لگل دوموگفت: « جوان!... امیدوارم از این داستان عبرت بگیرید و از این به‌بعد مرتباً سر کلاس حاضر شوید.»

ــ از شما عذر می‌خواهم. مرا ببخشید

ــ به‌هر حال، منظم و مرتب باشید تا به‌خطر حذف نام از دفتر مدرسه حقوق دچار نشوید.

ــ متاسفم! متأثرم!

لگل قاه قاه خندید و گفت: اما برعکس، من بسیار خوشحالم چون داشتم با شتاب تمام در سرازیری وکیل دادگستری شدن پیش می‌رفتم و این تصادف مرا از این گرفتاری نجات داد. از شغل دادگستری ناچار صرف نظر می‌کنم و در نتیجه از حق بیوه‌زنان دفاع نخواهم کرد، حق

یتیمان را زیر پا نخواهم گذاشت. نه ردای بلند وکلای دادگستری را می‌پوشم و نه دورهٔ کارآموزی وکالت را می‌گذرانم. خیالم از هر جهت آسوده شد. آقای ماریوس پون مرسی! این پیروزی را مدیون شما هستم. باید در اولین فرصت برای عرض تشکر به‌منزل شما بیایم؛ راستی منزلتان کجاست؟

ماریوس گفت: «منزل من فعلاً توی آن درشکه است.»

لگل با لحنی آرام گفت: «با این حساب باید شما جوان ثروتمندی باشید. چون درشکه، خانه‌ای است که سالی نه هزار فرانک باید اجاره‌اش را داد.»

در این لحظه کورفراک از کافه بیرون آمد. ماریوس با لبخند غم‌آلودی گفت: «من از دو ساعت قبل با این درشکه این طرف و آن طرف می‌روم. بلکه جا و منزلی پیدا کنم».

کورفراک که نزد آنها آمده بود گفت: آقا! بیایید به‌منزل من

«لگل» گفت: من مقدم بر دوستانِ کورفراک هستم. ولی شاید حق با او باشد چون من در این عالم جا و منزلی ندارم.

کورفراک گفت: «بوسوئه: دیگر مزه پراکنی بس است!»

ماریوس گفت: بوسوئه!... خیال می‌کردم اسم شما لگل است.

لگل گفت: بله لگل دومو. اما دوستان مرا بوسوئه صدا می‌زنند.

کورفراک دست ماریوس را گرفت، با او سوار درشکه شد و به‌درشکه‌چی گفت: بروید به‌هتل «پُرت سَن ژاک!»

و آن شب، ماریوس در اتاقی در هتل «پُرت سن ژاک»، دیوار به‌دیوار اتاق کورفراک مستقر شد.

۳

ماریوس و حرفهای تازه

چند روزی می‌گذشت، ماریوس و کورفراک دوست و صمیمی شدند. در فصل جوانی همه زود با همدیگر جوش می‌خورند و دل به‌هم می‌دهند. ماریوس در کنار کورفراک آسوده نفس می‌کشید، و این وضع برای او تازگی داشت. کورفراک از گذشتهٔ او چیزی نمی‌پرسید؛ اما به‌سخن نیازی نبود، ظاهر ماریوس گویای حال او بود. بسی از جوانان هستند که سیمایشان همه چیز را حکایت می‌کند. این گونه جوانان تنها به‌هم نگاه می‌کنند و با نگاه به‌همه چیز پی می‌برند.

با این حال، روزی کورفراک در یک جمله از او پرسید: «راستی شما عقیده سیاسی بخصوصی ندارید؟»

ماریوس نمی‌خواست جواب دقیقی بدهد زیر لب گفت: «معلوم است که دارم.»

پیرو چه مسلکی هستید؟

ـ دموکرات، و طرفدار بُناپارت.

کورفراک گفت: یعنی چیزی بین سفید و سیاه، خاکستری؛ و به‌هر حال چیزی اطمینان بخش. روز بعد، کورفراک، ماریوس را به‌کافهٔ موزَن برد و در آنجا آهسته در گوش او گفت: «باید شما را وارد انقلاب کنم!» و او را در کانون سرّی یاران «آ.ب.ث» به‌رفقای خود معرفی کرد و بسیار آهسته

به‌طوری که به‌گوش ماریوس نرسد، به‌دوستان گفت؛ «یک نوآموز».

ماریوس در لانهٔ صاحبان فکر افتاده بود. و با آنکه ساکت و باوقار بود، در بحث و جدل از آنها کم نمی‌آورد.

ماریوس که تا آن وقت در زندگی گوشه‌گیر بود و عادت کرده بود که کمتر حرف بزند و بیشتر فکر کند، وقتی که خود را در میان این جوانان پرجوش و خروش دید، ابتدا کمی از آنها می‌رمید، زیرا از هر سو کسی چیزی می‌گفت، و او را به‌سوی خود می‌کشید، و گفت و گو و جنب و جوش این جوانان آزاد فکر و پرکار، که مدام در رفت و آمد بودند، آرامش او را بر هم می‌زد؛ و گاهی در لابه‌لای آشفتگی‌ها، چنان از خود و افکارش دور می‌افتاد که به‌زحمت می‌توانست خود را جمع و جور کند. اعضای این جمع، از فلسفه و ادبیات و شعر و تاریخ و دین و آیین به‌سبک و شیوه‌ای سخن می‌گفتند که برای او تازگی داشت، و دور از انتظارات او بود. به‌شنیدن این گونه حرفها عادت نداشت، و چیزهایی می‌دید و می‌شنید که به‌نظرش عجیب می‌آمد؛ چنانکه گاهی می‌پنداشت که در اینجا شاهد نوعی شورش و آشوب است. ماریوس بعد از آنکه از پدرش فاصله گرفته و با افکار و اعتقادات سیاسی پدرش آشنا شده بود به‌باورهای او ایمان آورده بود و گمان می‌کرد که به‌والاترین اندیشه‌های بشری دست یافته است. اما در اینجا حرفهای دیگری می‌شنید و کم‌کم ریشه‌های اعتقادی‌اش سست می‌شد. زاویه‌ای که همه چیز را در میان آن می‌دید، به‌نظر می‌آمد که اضلاعش جابه‌جا می‌شود؛ و هر چیز که به‌آن معتقد و مؤمن بود، رفته رفته در برابر چشم او رنگ می‌باخت. همه چیز به‌لرزش افتاده بود. تکان عجیبی در درون خود احساس می‌کرد، و تقریباً از این وضع رنج می‌برد.

به‌نظر می‌آمد که این جوانان چیزی را مقدّس و متبرک نمی‌دانستند، و دربارهٔ هر موضوع چیزهایی می‌گفتند که برای ماریوس عجیب بود، فکر و

روح او که هنوز با این حرفها مأنوس نبود آزرده می‌شد.

در آن روزها یک نمایشنامه تراژدی و به‌اصطلاح «کلاسیک» را بر صحنه برده بودند. و برای معرفی آن بر در و دیوار پوسترهایی چسبانده بودند. باهُورل، آن آگهی‌های دیواری را دیده بود و با فریاد می‌گفت: مُرده باد تراژدی! این جور نمایشنامه‌ها را فقط بورژواها می‌پسندند». ماریوس این حرف را شنید و چیزی نگفت، اما کُمبفر به‌باهُورل اعتراض کرد و گفت «با هُورل! اشتباه می‌کنی! بورژوازی تراژدی را دوست می‌دارد. و نباید از این نظریه بورژوازی اعتراض کرد. تراژدی با آن کلاه‌گیس مخصوص به‌خود، به‌علّتی و به‌مناسبتی به‌وجود آمده است. من از کسانی نیستم که اشیل[1] را دستاویز می‌کنند و مُنکر وجود تراژدی کلاسیک می‌شوند. در طبیعت، چیزهایی هست که طرح و بَدَل چیزهای دیگرند؛ چیزهایی می‌بینید شبیه به‌منقار یا بال و پر و یا پنجهٔ پرندگان که در حقیقت نه منقارند و نه بال و پر و نه پنجهٔ پرندگان. شما گاهی فریاد دردناکی می‌شنوید که به‌جای آنکه ما را متأثر کند، به‌خنده می‌اندازد. و اشتباه از همین جاست وقتی که ما مرغ خانگی را در ردیف پرنده‌ها می‌گذاریم، پس چرا تراژدی کلاسیک را در کنار تراژدی باستانی قبول نکنیم.»

و یک روز، ماریوس و آنژولراس و کورفراک از کوچهٔ ژان ژاک رو سو می‌گذشتند کورفراک بازوی ماریوس را گرفت و گفت: حتماً اطلاع داری که اسم این کوچه قبلاً پلاترپر بود، و حالا اسمش ژان ژاک رو سو است. در حدود شصت سال پیش ژان ژاک رو سو در این کوچه خانه‌ای داشت و با زنی زندگی می‌کرد به‌اسم «ترِز». تِرز مرتباً بچه می‌زایید و ژان ژاک بچه‌ها را سرِ راه می‌گذاشت.

آنژولراس به‌کورفراک پرخاش کرد و گفت: «در پیشگاه ژان ژاک، از این مهملات نباید گفت. من این مرد را شایستهٔ ستایش می‌دانم. می‌گویند

---

۱. Eschyle، نمایشنامه نویس بزرگ یونان قدیم.

که او بچه‌هایش را به‌حال خود رها می‌کرد و دنبال زندگی خود می‌رفت. فرض کنیم که این طور باشد، امّا باید توجه داشت که ژان ژاک همهٔ خلق را به‌فرزندی قبول کرد.»

هیچ کدام از این جوانان کلمهٔ «امپراتور» را به‌زبان نمی‌آوردند. تنها ژان پـرووِر، از او بـه‌نام «نـاپلئون» یـاد مـی‌کرد، و دیگران او را «بُـناپارت» می‌خواندند، و آنژولراس نام او را «بوئوناپارت» تلفظ می‌کرد.

ماریوس از این چیزها متعجب می‌شد. و این آغازی بود برای دانایی[1].

---

۱. به‌لاتین: Initium Sapientioe، به‌معنای آغاز دانایی که به‌موجب متن کـتاب مـقدس، ترس از خداوند «آغاز دانایی» اسـت.

۴

تالاری در پستوی کافهٔ موزَن

ماریوس در همهٔ بحثها و گفت و گوهای این جوانان حاضر بود، و گاهی در مباحث شرکت می‌کرد. یک شب این گفت و گوها به‌مسیری کشیده شد که روح و فکر ماریوس را تکان داد.

یاران «آ.ب.ث» در تالاری در پستوی کافهٔ موزَن گرد می‌آمدند. آن شب تقریباً همه یاران در آنجا بودند، چراغی نور شکوهمندانه‌اش را در فضا پخش می‌کرد، و یاران آرام آرام، از هر چیز و هر جا سخن می‌گفتند. تنها ماریوس و آنژولراس خاموش نشسته بودند و دیگران هر چه به‌فکرشان می‌رسید به‌زبان می‌آوردند. گاهی صحبت بین دوستان همین گونه آرام است و درهم و برهم، که معمولاً سرگرم کننده است و در عین حال آشفته و بی‌حساب، امّا به‌هر حال گفت و گوست. آن شب هم گفت و گو این چنین بود. هر کس حرف دیگری را می‌شنید، و دنباله‌اش را می‌گرفت یا جوابی می‌داد و از هر گوشه صدایی برمی‌خاست.

تنها یک زن در این تالار رفت و آمد داشت، و آن هم لوئیزن[1] ظرفشوی کافه بود. او گاهی ظرفهای شسته را جابه‌جا می‌کرد، و راه عبورش از اینجا بود.

گرانتِر، که مست مست بود، چنان سر و صدایی راه انداخته بود و بلند

---

1. Louison

بلند حرف می‌زد که گوش شنوندگان را کر می‌کرد و حرفهای او هم بوی عقل می‌داد و هم بوی جنون. با شور و غوغا چنین می‌گفت: «من تشنه‌ام. آی بی‌رحمها! من در عالم رؤیا می‌بینم که بشکهٔ شراب «هایدلبرگ» سکتهٔ قلبی کرده، و برای نجات او دوازده زالوی بزرگ به‌بدنش چسبانده‌اند؛ یکی از آن دوازده زالو من هستم. دلم می‌خواهد شراب بخورم تا زندگی را فراموش کنم. نمی‌دانم زندگی را که چیز مزخرفی است، کی اختراع کرده؟ که نه دوام دارد و نه ارزش. هر کس را می‌بینی هر عذابی را تحمل می‌کند تا چند روز بیشتر زنده بماند. زندگی چیزی نیست جز ظاهر سازی که چیز به‌درد بخوری در آن پیدا نمی‌شود. سعادت قابی است کهنه که فقط یک طرفش را نقاشی کرده‌اند. تورات می‌گوید: همه چیز پوچ است و باطل[1]. و من هم همین عقیده را دارم. «هیچ»، چون نمی‌خواست سر تا پا برهنه باشد، جامهٔ غرور و خود فریبی را به‌تن کرد. و تو را می‌فریبد. ای زندگی! چگونه با کلمات دروغین هر چیز و هر کس را می‌آرایی! که در این روزگار، آشپزی را هُنر پخت و پز می‌گویند، رقّاص را استاد، شعبده‌باز را تردست، مشت‌زن را قهرمان، گلاه گیس ساز را هنرمند، شاگرد بنّا را معمار، اسب سوار را ورزشکار و خرخاکی را حشرهٔ خوش نقش و نگار. امّا غرور و خود فریبی دو رو دارد؛ یک روی آن حماقت است، مثل سیاه پوستی که برای خود آرایی به‌خودش خرمهره آویزان می‌کند؛ و روی دیگر آن بلاهت است، مثل فیلسوفی که لباس پاره می‌پوشد. یک روی آن مرا می‌خنداند و روی دیگرش اشکم را در می‌آورد. چیزی که مردم آن را لیاقت و افتخار و حتی شرافت می‌نامند، به‌نظر من از اجناس تقلبّی است. پادشاهان غرور و افتخار را به‌شوخی می‌گرفتند؛ کالیگولا یک اسب را به‌درجهٔ کنسولی مفتخر کرد، شارل دوم به‌کباب گوشت گاو منصب شوالیه بخشید. حالا خودتان حساب کنید که

---

۱. تورات، کتاب جامعه.

در مقابل عالیجناب «اینچیتاتوس»[۱] و جناب بارون «رُزبیف» چطور می‌شود خود نمایی کرد؟ امّا آدمی از نظر ذاتی و واقعی هم چندان ارزش و اعتباری ندارد. همسایه چشم دیدن همسایه را ندارد. سفید، در حق سیاه بیرحم است. گل زنبق اگر زبان داشت از کبوتر چه ها که نمی‌گفت! هیچ کس به‌هیچ کس رحم نمی‌کند. یک زن خشکه مقدس پشت سرِ یک زن مقدس نما چیزهایی می‌گوید که گویی زبانش از افعی زهر دارتر است و از مار سیاه مرگبارتر. نمی‌خواهم نادان و بی‌مایه باشم، چون دوست دارم چیزهایی را برای شما شرح بدهم. من همیشه آدم با ذوق و با هوشی بودم! وقتی که شاگرد کلاس نقاشی بودم، به‌جای آنکه نقش سیب را بکشم، سیبها را کش می‌رفتم؛ چون در زبان فرانسه Rapin مذکّر Rapine است[۲]. این بود شرح حال اینجانب. حالا بیاییم سر حساب شما دوستان عزیز، که همه چیزتان، فهم و کمالاتتان، اخلاق و رفتارتان مرا به‌خنده می‌اندازد. هر نوع حُسن و کمال در نهایت، به‌عیب و نقص منجر می‌شود. آدمِ مقتصد کارش به‌خسّت می‌کشد؛ سخاوتمند به‌اسراف نزدیک می‌شود؛ مرد شجاع با کسی که لاف پهلوانی می‌زند فاصلهٔ زیادی ندارد. آنکه زیاده از حد به‌تقوا و پرهیزکاری دل می‌بندد، ریا می‌کند. در تقوا و پرهیزکاری همان قدر عیب و نقص هست که در لباس پاره‌پارهٔ دیُوژن. شما از چه کسی طرفداری می‌کنید؟ از چه کسی تعریف و تمجید می‌کنید؟ از قاتل یا مقتول؟ از سزار یا از بروتوس؟

---

۱. Incitatus، نام اسب کالیگولا امپراتور ستمکار روم. که به‌اسب خود مقام کنسولی داده بود و هر کس می‌خواست به‌حضورش شرفیاب شود، ناچار بود از رئیس دفتر و منشی او وقت ملاقات بگیرد و Rosbif، یا Roastbeef، نوعی خوراک گوشت سرخ کردهٔ گاو است.

۲. Rapin، در زبان فرانسه به‌معنای نقاش نوآموز، و Rapine به‌معنای دستبرد و غارت است.

معمولاً در این قضیه اغلب از قاتل طرفداری می‌کنند و می‌گویند: زنده باد بروتوس! و او قاتل سزار بود پس تقوا و کمال را در آدمکشی باید جست. بسیار خوب، فرض کنیم که تقوا چنین حکم می‌کرده، اما حکم جنون هم همین بوده است. این مردان بزرگ چه کارهایی کرده‌اند؛ مثلاً همین بُروتوس، یعنی قاتل سزار، شیفتهٔ مجسمهٔ یک پسر بچه بود. این مجسمه از آثار استرانژی لیُون بود، یعنی همان پیکر تراش یونانی، که مجسمهٔ اُکنموس[1]، زن مردنمای معروف به«زیبا ساق» را ساخت، و نِرُون به‌هر جا سفر می‌کرد این مجسمه را همراه می‌برد از این پیکرتراش یونانی، استرانژی لیون، این دو مجسمه به‌یادگار ماند، که نِرُون شیفتهٔ یکی از آن دو مجسمه بود، و بروتوس فریفتهٔ یکی دیگر. همین مسأله شباهت روح و فکر نرون و بروتوس را نشان می‌دهد. سراسر تاریخ بشری تکرار همین چیزهای بیهوده است. تاریخ هر قرن تکرار تاریخ قرن گذشته است. نبرد مارنگون[2] رونوشتی از جنگ پیدنا[3] نبرد تُولبیاک[4] در دوران کلوویس و جنگ اُسترلیتز در عصر ناپلئون مثل دو قطره خون به‌همدیگر شباهت دارند. پیروزی در جنگ چیزی است ابلهانه؛ پیروزی واقعی آن است که به‌طرف حقیقتی را بفهمانیم و او را قانع کنیم. پس سعی کنید بلکه بتوانید چیزی را ثابت کنید. شما هم وقتی در زد و خوردی یا در جایی پیروز شدید، احساس خوشحالی می‌کنید؛ چه خوشحالی مبتذلی! پیروزی حتّی شما را هم راضی می‌کند؛ بینوایی را ببین! افسوس! در همه جا خود فریبی و بی‌غیرتی هست، همه می‌خواهند کامیاب و موفق شوند، حتّی در دستور زبان، که هُوراس می‌گویدُ باید تابع طرز استعمال کلمات بود[5]. پس

---

1. Eucnemos 2. Marengo

۳. Pydna، شهری در مقدونیه، که در ۱۶۸ قبل از میلاد، در اینجا جنگی روی داد و با شکست پِرسه Persee، استقلال مقدونیه خاتمه یافت.

4. Tolbiac

۵. به‌لاتین Sivoletusus، (در کتاب هنر شاعرانه).

من حق دارم که نوع بشر را حقیر بشمارم. کل را به‌حال خود بگذاریم و به‌جزء بپردازیم؟ توقع دارید از اقوام و ملل تعریف و تمجید کنم؟ به‌من بگوئید از کدام ملّت؟ یونان را می‌گویید؟ آتنیها، این پاریسیهای دنیای قدیم به‌قول کُولینیی[1]، فوسیون[2] را کشتند، اما از ستمگران تملق می‌گفتند، تا آنجا که آناسه فُور[3] دربارهٔ «پیزیستِرات»[4] می‌نویسد: «شاش او زنبورهای عسل را جذب می‌کرد!» معتبرترین مرد یونان، در یک دورهٔ پنجاه ساله، فیلاتاس[5] استاد صرف و نحو بود. از بس ریزه اندام و سبک وزن بود، کفشهایی می‌پوشید که پاشنه‌هایشان از سُرب بود تا روی زمین بند شود و باد او را نبرد! در میدان بزرگ کُورَنت[6] مجسمه‌ای نصب کرده بودند که «سیلانیون»[7] آن را ساخته و پلین[8] طرحش را داده بود، مجسمهٔ اپیستات[9]. او کی بود؟ چه کرده بود؟ این شخص فنّ پا جلو پای حریف گذاشتن و او را به‌زمین زدن را اختراع کرد. و این خلاصه‌ای بود از مجموع افتخارات مردم یونان. حالا از ملّت‌های دیگر بگوئیم. از انگلستان تعریف و تمجید کنیم یا فرانسه؟ فرانسه؟ برای چه؟ به‌خاطر پاریس؟ من که نظرم را دربارهٔ آتن گفتم، که پاریس دنیای قدیم بود. این هم کم و بیش همان است. از انگلستان بگویم؟ برای چه؟ به‌خاطر لندن؟ من از کارتاژ متنفرم. لندن هر چند که پایتخت زر و زیور و تجملات است، در عین حال مرکز فقر و بینوایی هم هست. تنها در محلهٔ چارینگ کراس[10] هر سال صد نفر از گرسنگی می‌میرند. بله، چنین است آلبیون[11]. این را هم اضافه کنم که

---

1. Coligny

۲. Phocion، سردار و سخنور آتن (قرن چهارم قبل از میلاد).

3. Anacephore

۴. Pisistrate، حاکم ستمگر یونان.

5. Philatas

6. Corinthe

7. Silanion

8. Pline

9. Epistate

10. Charing - Cross

۱۱. Albion، نام قدیم بریتانیا.

روزی یک زن انگلیسی را دیدم که عینک آبی داشت و تاجی از گل سرخ، و می‌رقصید. این هم از انگلیس. حالا که وصف جان بول[۱] را گفتیم، نوبت برادر او جوناتان[۲] است. من از برادرآمریکایی انگلستان، که غلام و برده دارد، اصلاً خوشم نمی‌آید. اگر جملهٔ معروف «وقت طلاست» را از انگلیسی‌ها بگیرید دیگر چیزی برایشان نمی‌ماند و اگر پنبه را که هم ثروت است و هم پادشاه، از آمریکائیها بگیرید، همه چیزشان را گرفته‌اید. آلمان بلغمی مزاج است و ایتالیا، سودایی. می‌گوئید که به‌روسیه بپردازیم؟ وُلتر از زیبایی آن تعریف می‌کرد. قبول دارم که روسیه زیباییهایی دارد، امّا استبداد بر آنجا حاکم است.

من برای مستبدان دلم می‌سوزد، سلامت و صحت آنها شکننده است. سر بریدن «الکسی‌ها»، پاره کردن شکم «پی‌تر»ها، خفه کردن «پُل»ها، و شکستن دندهٔ پُل‌ها و «پی‌تر»های دیگری در زیر پاشنه‌های چکمه، و گردن زدن چندین «ایوان» و زهر دادن به‌چندین «نیکلا»[۳] و چندین «بازیل» نشان می‌دهد که امپراتوری روسیه سلامت چندانی ندارد. ملتهای متمدن جنگ افروزان را تمجید و تحسین می‌کنند حال آنکه جنگ ملتهای متمدن با یکدیگر، یا به‌هر صورت دیگر، جز تبهکاری حاصلی ندارد. خواهید گفت که اروپا هر چه باشد، از آسیا بهتر است. قبول دارم که آسیا هم جای مسخره‌ای است، اما شما حق ندارید به«لاما»ی بزرگ بخندید؛ شما که تقلیدی از پیراهن چرک ملکه ایزابل، صندلی سوراخ‌دار ولیعهد، و همهٔ آت و آشغالهای سلطنتی را به‌صورت مُد روز در آورده‌اید، و این جور چیزها را مظهر مدرن بودن می‌دانید، واقعاً برای شما متاسفم! توجه کنید که چه می‌گویم؛ در بروکسل بیشتر از همه جا آبجو می‌خورند،

---

۱. John Bull، نمادی از مردم انگلستان.

۲. Jonathan، نمادی از مردم آمریکا.

۳. Basile, Ivan - Paul, Pierre, Alexi، از نامهای مرسوم مردم روسیه است.

در استکهلم از همه جا بیشتر عرق می‌خورند، در مادرید خوردن شکلات از همه جا مرسوم‌تر است، و در آمستردام عرق سرو کوهی[1] و در لندن شراب، و در قسطنطنیه قهوه، و در پاریس افسنتین. این اطلاعات به‌درد همهٔ شما می‌خورد پاریس همهٔ این چیزها را که گفتیم یک جا دارد. در پاریس حتی کهنه فروشها هم اهل عیش و عشرت‌اند. دیوژن اگر در پاریس بود، کهنه فروشی در میدان مُوبر[2] را به‌فیلسوفی در پیره[3] ترجیح داد. این را هم بدانید که کهنه فروشان به‌میخانه‌هایی می‌روند که معروف شده‌اند به‌اسم «نوشگاه عرق سگی». از همهٔ این جور میخانه‌ها معروف‌تر، کاسرول[4] است و آباتوار[5] و از اینجا به‌همهٔ عرق فروشیها، عشرتکده‌ها، پیاله‌فروشیها، شرابخانه‌ها، و نوشگاههای عرق سگی اعلام می‌کنم که من هوسبازم و اهل عیش و عشرت. من در رستوران ریشار[6] غذا می‌خورم، من به‌قالیهای ایرانی نیاز دارم تا بلکه کلئوپاتر را برهنه کنم و بغلتانمش روی آنها، کلئوپاتر کجاست؟ آه!... تو هستی، کلئوپاتر محبوب من! لوئیزُن!... توکلئوپاتر منی. روزت خوش، درود!»

گرانتر، سیاه مست شده بود و در گوشه‌ای از پستوی کافهٔ موزَن نشسته بود و از این‌گونه چیزها به‌هم می‌بافت. در این هنگام لوئیزن، زنی که ظرفشوی کافه بود، برای رفتن به‌ظرفشویخانه از آنجا گذشت؛ گرانتر دستش را پیش برد و کمر او را در میان گرفت.

بوسوئه به‌طرف گرانتر رفت و سعی کرد او را وادار به‌سکوت کند. لوئیزن خود را از چنگ گرانتر بیرون آورد و پی کار خود رفت، اما جوان مست از پرگویی دست بردار نبود و خطاب به‌بوسوئه، که همان لِگل دومُو بود گفت: ای لگل دومُو! ای عقاب! مرگ بر پنجه‌های خون آلود تو!... تو با

---

1. Genivere
2. Maubert
۳. Piree، بندر و منطقهٔ صنعتی آتن.
4. Casserole
5. Abattoire
6. Richard

این اداهایت مرا به‌یاد هیپوکرات[1] می‌اندازی، که حاضر نشد آت و آشغالهایی راکه اردشیر[2]، برای او فرستاده بود قبول کند. تو نمی‌توانی مرا آرام کنی. حقیقت آن است که من دلم گرفته توقع دارید غیر از اینها که گفتم چه بگویم؟ آدمیزاد بد است و بدقواره... پروانه خوب از آب در آمده، اما آدمیزاد برعکس چیز خوبی نشده. خداوند از این حیوان، که اسم خود را آدم گذاشته، خیلی چیزها را دریغ کرده. جمع آدمیزادگان مجموعهٔ زشتی‌هاست، همه بینوا هستند. کلمهٔ زن با «مِحَن» همقافیه است. بله، من دلم گرفته، پُر از اندوهم، دلتنگی اذیتم می‌کند، پر از کینه و نفرتم، به‌خشم آمده‌ام، هار شده‌ام، خسته شده‌ام، از پا در آمده‌ام، خودم را عذاب می‌دهم. از خدا هم توقع نباید داشت.

بوسوئه سَرِ او فریاد کشید: «بس کن! ای گرانتر! یا بهتر بگویم ای گراند اِر»![3] در این هنگام بوسوئه که در گوشهٔ دیگری نشسته بود و با یکی از رفقا سرگرم بحث حقوقی بود، و با شور و حرارت بسیار یک مسألهٔ قضائی را شرح می‌داد، در دنبالهٔ بحث خود به‌جای حسّاسی رسیده بود و می‌گفت: «هر چند که هنوز در مسائل قضایی کار آموزم و حرفه‌ای نشده‌ام، اما عقیدهٔ خودم را می‌گویم بر اساس عرف و رسوم ناحیهٔ نُرماندی، هر سال بخشی از درآمدها، خواه از درآمد ملکی، خواه از سهم الارث، به‌سَن میشل تعلق می‌گیرد؛ و این حق از همه چیز اخذ می‌شود، از بیع شرطی و اجاره گرفته تا خرید و فروش املاک، و حتی رهن، و به‌اصطلاح هیپوته‌کو[4]».

---

1. Hippocrate

۲. اردشیر به‌یک روایت هدایایی برای هیپوکرات فرستاد، که او چون ایران را با یونان دشمن می‌دانست، حاضر به‌پذیرفتن هدایای اردشیر شد. و این روایت بیشتر به‌افسانه می‌ماند.

۳. گرانتر به‌صورت «گراند اِر» تلفظ می‌شود که به‌معنای R بزرگ یا ماژوسکول است.

۴. Hypothecaux، به‌معنای معاملات رهنی و در اینجا «گرانتر» تنها «اکُو»ی آن را

گرانتر که حروف آخر کلام او یعنی اِکُو را شنیده بود، گفت: «بله ... منظورت اِکُوست؟ آن الههٔ همیشه نالان ...!

نزدیک گرانتر میزی بود که روی آن صفحهٔ کاغذی بود و دوات مرکبّی و قلمی؛ و دو نفر پشت آن میز نشسته بودند که آرام بودند و از گفت و گویشان معلوم می‌شد که نمایشنامه‌ای را طرح ریزی می‌کنند و این کار را، آهسته و آرام انجام می‌دادند. آن دو نفر سرهایشان را نزدیک همدیگر می‌بردند، و دربارهٔ آن نمایشنامه چیزهایی می‌گفتند.

ـ حق با توست حالا نام اشخاص نمایشنامه را بگو تا بنویسم

ـ آقای دُریمون[1]؟

ـ برای مرد ربا خوار؟

ـ بله

ـ نام دخترش هم سلستین[2]...

ـ بسیار خوب ... این را هم نوشتم ... سلستین ... و بقیه؟

ـ بنویس سرهنگ سَن وال[3]

سَن وال خوب نیست، به‌نظر من وال سَن[4] بهتر است.

وکمی آن طرف تر از این دو نمایشنامه نویس، دو نفر برگشته بودند و در میان اینهمه سر و صدا، دربارهٔ جنگ تن به‌تن بحث می‌کردند. یکی از آنها سی ساله بود، که مانند پیرمردها، به‌هم صحبت هجده سالهٔ خود نصیحت می‌کرد: «مواظب باشید! احتیاط کنید! او شمشیر باز ماهری است. مرتباً حمله می‌کند. ضربه‌هاش کاری است. بی‌خودی سر و صدا راه نمی‌اندازد، به‌جا و به‌دقت دفاع می‌کند. حمله‌هاش حساب شده

← می‌شنود، و به‌یاد «اِکُو» می‌افتد که در اساطیر روم قدیم نام الهه‌ای است که خدایان بر او خشم می‌گیرند، و به‌سنگ تبدیلش می‌کنند و او تا ابد از سرنوشت بد خود می‌نالد.

1. Dorimon 2. Celestine 3. Sainval

4. Valsin

است، چپ دست هم هست.»

در گوشهٔ روبه‌روی گرانتِر، ژولی و باهورل، پشت میزی نشسته بودند و دُومینو بازی می‌کردند، در عین حال دربارهٔ عشق چیزهایی می‌گفتند. ژولی می‌گفت: «تو آدم خوشبختی هستی، معشوقه‌ات خوش اخلاقست و همیشه خندان»

باهورل در جوابش گفت: «به‌نظر من، زن نباید همیشه خوش و خندان باشد چون مرد را به‌فکر هوسبازی می‌اندازد اما اگر زن غصه‌دار و عبوس باشد، وجدان مرد بیدار می‌شود!»

ــ عجب آدم ناسپاسی هستی زنی که می‌خندد قشنگ می‌شود. خوش اخلاق بودن زن باعث می‌شود که دائم با هم بگو مگو نداشته باشید.

ــ ما از اول با هم این طور قرار گذاشتیم، یعنی با هم عهد نامهٔ مقدس را امضا کرده‌ایم که هر کس از حد و حدود خودش تجاوز نکند و از مرز خودش جلوتر نرود. کسی که در جبهه وُد[1] موضع گرفته، نباید وارد منطقه رکس[2] بشود. با این ترتیب، همیشه با هم در صلح و صفا هستیم.

ــ صلح، سعادتی است آمیخته با تفکر و شکیبایی.

ــ حالا نوبت توست ژولی ... که بگویی کارت با آن دختر به‌کجا کشید؟ منظورم را که می‌فهمی؟

ــ با من قهر کرده، و حاضر نیست آشتی کند.

ــ و تو هنوز عاشقش هستی. معلوم می‌شود خیلی غصه می‌خوری که این طور لاغر شده‌ای؟

ــ چه کنم؟ دست خودم نیست.

ــ اگر جای تو بودم، فراموشش می‌کردم.

ــ به‌حرف آسان است.

ــ به‌عمل هم آسان است. مگر همان دختری نیست که اسمش

---

۱. Vaud، جائی در سویس

۲. Rex، ناحیه‌ای در فرانسه.

موزیشتاست[1].

ـ چرا، خودش است. دختری است سطح بالا و ادیب، با دستهای کوچولو و پاهای کوچولو. خوش‌پوش و سفید و گوشتالو، و با نگاهی پُر جاذبه. من که دیوانه‌اش شده‌ام.

ـ دوست عزیز! حالا که اینطور است. باید کاری بکنی که از تو خوشش بیاد. باید سر و پُزت را مرتب کنی و جلو او زانو بزنی. از من بشنو و از فروشگاه استُوب[2] شلوار چرمی قشنگی بخر، که جا باز می‌کند، و خوش‌ترکیب است.

گرانتر که گفت و گوی آنها را می‌شنید، با صدای بلند گفت «جا باز می‌کند، اما چقدر؟»

در گوشهٔ دیگر این تالار، بحث داغی بود دربارهٔ شعر و شاعری. فلسفهٔ زندیقان و فلسفهٔ خدا باوران، در این صحنه به‌جان همدیگر افتاده بودند. حرف از اُلمپ بود. ژان پروور که از طرفداران رُمانتیسم بود، در این بحث شرکت فعّال داشت. این جوان، که معمولاً محجوب و کم حرف بود، وقتی که پای بحث و گفت و شنود پیش می‌آمد، به‌شور و هیجان می‌افتاد و با شوق و شیفتگی بحث می‌کرد؛ به‌قضایا نگاهی شاعرانه داشت آن روز در ضمن بحث می‌گفت: از خدایان بد نگوییم، شاید هنوز از دنیای ما بیرون نرفته باشند، به‌عقیدهٔ من، ژوپیتر هنوز زنده است. شما معتقدید که خدایان چیزی نبوده‌اند جز تصورات و فرضیات، اما امروز که آن تصورات در مورد خدایان وجود ندارد، همهٔ آن تخیلات و افسانه ها در طبیعت فکر ما را مشغول می‌کند وقتی من به‌کوهی مانند وینیمال[3] نگاه می‌کنم که به‌برج و قلعه شباهت دارد، روی و موی سی‌بل[4] در نظرم

---

1. Musichetta 2. Staub

۳. Vignemale، کوهی در سلسله جبال پیرنه.

۴. Cybele، الههٔ حاصلخیزی و باروری.

مجسم می‌شود؛ و گاهی به‌نظرم می‌آید که پان[1] همه شب می‌آید و در شکاف ساقه‌های بید می‌دمد. با حرکت انگشتهایش روی این شکافها به‌سوت زدنهایش وزن و آهنگ می‌دهد. عقیده دارم که یُو[2] برای شاشیدن همه شب به‌آبشار پیس‌واش[3] می‌رود.

در ته این تالار، چند نفری دور میزی نشسته بودند و بحث سیاسی می‌کردند. موضوع بحث آنها قانون اساسی جدید بود. کمبفر با احتیاط از آن دفاع می‌کرد. کورفراک مخالف پُرشور این قانون بود. او یک نسخه از این قانون را که در دست داشت، با خشم تکان می‌داد و می‌گفت: اول از همه بگویم که من از پادشاهان بیزارم. حتی اگر از نظر اقتصادی هم باشد، شاه چیزی است زیان‌آور. شاه جانوری است انگلی. مگر می‌شود شاهی باشد که هزینه روی دست ملت نگذارد؟ خوب توجه کنید که چه می‌گویم پادشاهان برای هر کشور گران تمام می‌شوند. در هنگام مرگ فرانسوای اول، فرانسه در حدود سی‌هزار لیور مقروض بود. بعد از مرگ لوئی چهاردهم، مبلغ این بدهیها به‌دو میلیارد و ششصد میلیون رسید. طبق محاسبات دِماره[4] بدهی‌های فرانسه در سال ۱۷۶۰ در حدود پانصد میلیون بود و حالا به‌دوازده میلیون رسیده. اگر به‌آقای کُمبفر برنخورد، باید بگویم که این قانون اساسی مجموعه‌ای است از تزویر و حیله‌گری. مسیر حرکت را کمی هموار کردن، جنب و جوشها را تخفیف دادن، ملت را کورکورانه به‌نام مشروطهٔ دورغین ظاهراً به‌جانب دموکراسی بردن، جمعاً چیزی است مزوّرانه و نفرت انگیز. نه! ما نباید با این روشنایی کاذب ملت را فریب بدهیم. اصول و اساس تحّول و انقلاب، با این وعده و

---

۱. Pan، رب النوع طبیعت.

۲. Io، شاهزاده‌هایی که ژوپیتر او را به‌صورت یک ماده گاو در آورد.

۳. Pisse - Vache، به‌معنای شاشیدن گاو ماده.

4. Demarets

وعیدهای به‌ظاهر نرم، و در واقع دروغین، بی‌رنگ و بی‌اثر می‌شود. این چیزها نوعی خرابکاری است. سازشکار نباید بود. عطیهٔ ملوکانه به‌ملت، مفت نمی‌ارزد. در این الطاف شاهانه یک «مادهٔ چهاردهم» هم هست. شاه چیزی را ظاهراً به‌ملت می‌بخشد و به‌استناد قانون دیگری، همان را از ملت پس می‌گیرد. من این قانون اساسی را قبول ندارم. این نوع قانون اساسی در واقع پوششی است که در زیر آن دروغ و نیرنگ را پنهان کرده‌اند. ملتی که قانون اساسی این چنین دارد، قبول می‌کند که از حقوق واقعی خود چشم پوشیده است. حق ملت باید کامل و تمام عیار باشد. نه!... نه!... این قانون اساسی به‌درد نمی‌خورد.

زمستان بود. چند تکه هیزم در بخاری می‌سوخت. و این آتش در آن هوای سرد آدمی را به‌سوی خود می‌کشید. کورفراک نتوانست در جای خود بماند؛ از جا برخاست و به‌طرف آتش رفت، و در آن حال اوراق چاپی قانون اساسی را که در دست خود مچاله کرده بود در آتش انداخت. کمبفر سوختن قانون اساسی لوئی هجدهم را در آتش، فیلسوفانه نگاه می‌کرد و می‌گفت: «قانون اساسی سوخت و خاکستر شد».

در آن هنگام شوخی و مسخرگی و خوشمزگی و شور و شوق، یعنی وضع و حالی که فرانسویها آن را entrain و انگلیسی‌ها humour می‌نامندش، همراه با خوش سلیقگی و بدسلیقگی، و کلمات زشت و زیبا، و استدلالات پسندیده و ناپسند، و گفت‌وگوهای جنون آمیز، از هر گوشه، این تالار فرا می‌رفت و درهم می‌افتاد، و در بالای سر آن جمع، سر و صدایی به‌وجود می‌آورد که به‌نوعی بمباران شادی شباهت داشت.

۵
اُفق گشوده‌تر

برخورد افکار و عقاید جوانان، این لطف را دارد که نه جرقّه زدنش را می‌توان پیش‌بینی کرد، نه درخشیدنش را. راستی چه وقت آن برق خواهد درخشید و فضا را روشن خواهد کرد؟ همین السّاعه؟ کسی نمی‌داند.

در جمع جوانان، گاهی قاه قاه خنده از پی تأثر می‌آید، و گاهی بر عکس، خنده و شوخی به‌بحث جدی می‌انجامد. با نخستین کلمات، جوش و خروش پدید می‌آید و سر و صداها اوج می‌گیرد. یک شوخی بی‌هنگام عرصه را برای تاخت و تاز عقاید آماده می‌کند، و این گفت‌و شنودها ناگهان همه چیز را دگرگون می‌سازد. معمولاً در این لحظات چیزی اتفاق می‌افتد که دامنهٔ بحث را به‌سویی می‌کشد.

در آنجا نیز، در همان دقایق، که گرانتر و باهُورل و پروور و بوسوئه و کمبفر و کورفراک چیزی می‌گفتند، یک مسأله جدی ناگهان خود را در این میان نشان داد، جمله‌ای از زبان بیرون جست و وضع را تغییر داد. اما چگونه این جمله به‌زبان یکی از حاضران آمد و چگونه باعث در هم ریختن صحنه شد. همان طور که گفتیم در این مواقع کسی به‌درستی چیزی نمی‌داند. و اما قضیه این بود که در ضمن گفت و شنودها، بوسوئه ناگهان به‌کُمبفر پرخاش کرد، و به‌مناسبتی به‌حوادث یک روز تاریخی اشاره کرد: «بله... هجدهم ژوئن ۱۸۱۵، واترلو.»

PersianPDF.com

ماریوس که تا آن لحظه پشت میزی خاموش نشسته و آرنجش را نزدیک لیوان آب، به‌میز تکیه داده بود، به‌محض آنکه این تاریخ و نام واترلو را شنید، دستش را از زیر چانه برداشت، نگاهش را به‌صورت کمبفر دوخت.

و اما کورفراک، پرخاش‌کنان، در جواب کُمبفر گفت: عجب!...

و جالب آن بود که برای ابراز تعجب خود کلمهٔ «پاردیو» را به‌کار برد که در این عصر کلمهٔ «پاربلو» برای این منظور از مُد افتاده بود![1]... و به‌سخن ادامه داد:

ـ برای من عجیب است و عذاب‌آور. این عدد شوم، بُناپارت را به‌یاد من می‌آورد. لوئی را جلو این عدد و «برومر» را دنبال آن بگذارید تا ابتدای کار این مرد، یعنی ناپلئون را به‌دست بیارید. عجیب است که پایان کار او هم با عدد ۱۸ رقم می‌خورد[2].

آنژولراس که تا آن هنگام خاموش نشسته بود، به‌زبان آمد و به‌کورفراک گفت: «می‌خواهی بگویی که مجازات جنایت او بود؟»

ماریوس که واترلو را به‌گونهٔ دیگری می‌دید، وقتی که کلمات جنایت و مجازات را شنید، دیگر نتوانست تاب بیاورد و ساکت بماند.

از جا برخاست و به‌طرف نقشهٔ فرانسه رفت، که به‌دیوار نصب شده بود و انگشتش را روی جزیرهٔ کرس، زادگاه ناپلئون، در پای این نقشه گذاشت وگفت: «کرس، جزیرهٔ کوچکی است که فرانسه را به‌بزرگی و عظمت رساند.»

---

۱. Parbleu-Pardieu، در زبان فرانسه برای نشان دادن تعجب و گاهی خشم گفته می‌شود.

۲. لوئی راکه جلو عدد ۱۸ بگذاریم، می‌شود لوئی هجدهم، که بعد از ناپلئون به‌سلطنت رسید. و اگر «برومر» را بعد از عدد ۱۸ بگذاریم «هجدهم برومر» به‌دست می‌آید، که تاریخ انحلال «دیرکتوار» است به‌دست ناپلئون و آغاز دوران پر عظمت او.

با کلام او پنداری هوایِ سرد و یخ بسته‌ای در آن تالار نفوذ کرد و شور و حرارت را از آن فضا باز گرفت، همه خاموش شدند، گویی انتظار وقوع چنین حادثه‌ای را نداشتند.

باهُورل خیال داشت که به‌بوسوئه پرخاش کند و دنبالهٔ کلام را بگیرد، اما او نیز لب فرو بست و منتظر نشست، تا توضیحات ماریوس را بشنود.

آنژولراس، که چشمان آبی‌اش را به‌گوشهٔ مرموزی دوخته بود، بی‌آنکه به‌صورت ماریوس نگاه کند، گفت: «فرانسه برای عظمت به‌کُرس و هیچ کجای دیگر نیاز ندارد. فرانسهٔ بزرگ است و با عظمت، چون فرانسه است، چون «شیراست»[1].

ماریوس نمی‌خواست عقب نشینی کند، به‌طرف آنژولراس چرخید و آنچه در دل داشت به‌زبان آورد. بلند حرف می‌زد، و چون از اعماق جانش سخن می‌گفت، صدایش می‌لرزید: «خدا روزی را نیاورد که من بخواهم عظمت فرانسه را نادیده بگیرم! اگر فرانسه را با ناپلئون می‌آمیزم، قصدم تحقیر کشورم نیست. پس بگذارید که حرف دلم را بزنم. من تازه به‌جمع شما پیوسته‌ام. اما جدی می‌گویم که بعضی از اعتقادات شما باعث تعجب من است. ما کجاییم؟ کیستیم؟ شما کیستید؟ من کی هستم؟ بیایید دربارهٔ امپراتور حرفهایمان را بزنیم. شما غالباً با تحقیر او را «بوئوناپارته»[2] می‌نامید. بخصوص روی حرف tl تکیه می‌کنید. حتی پدر بزرگ من که دشمن ناپلئون است و شیفتهٔ لوئی هجدهم، این طور با تحقیر از او نام نمی‌برد معلوم می‌شود که تعصبش از شما کمتر است. من گمان می‌کردم که شماها جوانهایی هستید روشنفکر و صاحب نظر، ولی هنوز نفهمیده‌ام که به‌چه چیز معتقدید و در چه راهی قدم بر می‌دارید. اگر به‌امپراتور

---

۱. به‌لاتین Quia nominor leo، برای آنکه نام شیر است.

۲. بوئوناپارت، بوئوناپارت، به‌لهجهٔ ایتالیائی نزدیک است. و ظاهراً با این ترتیب می‌خواستند بگویند که او ایتالیائی است و نه فرانسوی.

معتقد نیستید، پس به‌چه کسی دل بسته‌اید؟ از او بهتر و بالاتر چه کسی را سراغ دارید؟ اگر این مرد را دوست ندارید، پس کدام یک از مردان بزرگ را می‌پسندید؟ همهٔ خوبیها در ناپلئون جمع بود. مردی بود کامل، مانند ژوستی‌نین قانونگذار بود، مانند سزار سخنور بود. در کلام او برق کلام پاسکال و صاعقهٔ سخن تاسیت[1] به‌هم آمیخته بود؛ تاریخ را خود می‌نوشت، آن را می‌ساخت، نوشته‌هایش همطراز با ایلیاد است؛ علم نیوتن را داشت و حکمت محمّد را. آثار و افکارش در مشرق زمین به‌عظمت اهرام مصر، به‌یادگار ماند. در تیلسیت[2] به‌پادشاهان درس حشمت و عزت آموخت در فرهنگستان علوم، با لاپلاس[3] مباحثه کرد. در دشواریِ دولتی، با مِرلَن[4] در می‌افتاد. به‌مباحث ریاضی و علمی جان می‌بخشید. با قاضیان حقوق‌دان بود و با دانشمندان علم نجوم ستاره شناس. مانند کرمول[5]، صرفه‌جو بود و از دو شمع یکی را خاموش می‌کرد، و برای کاستن از بهای شَرّابه‌های پرده، در تامپل چانه می‌زد همه چیز را زیر نظر داشت و همه چیز را می‌دانست. با این وصف، در نهایت سادگی و صمیمیت در کنار گهوارهٔ فرزندش می‌ایستاد و لبخند می‌زد؛ حال آنکه همهٔ اروپا با وحشت از او فرمان می‌بردند. به‌یک اشارهٔ او سپاهیانش به‌راه می‌افتادند و آتشبارهای توپخانه زمین و زمان را گلوله باران می‌کردند، وکشتیها در رودخانه‌ها و دریاها به‌حرکت درمی‌آمدند، و گُردانهای سواره نظام در میان طوفان به‌پیش می‌تاختند، و شیپورها با بانگ رسای خود در فضا غوغا می‌افکندند، و تخت پادشاهان در زیر پای آنها

---

1. Tacite

۲. Tilsite، شهری در آلمان که در آنجا ناپلئون با امپراتور روسیه پیمان بست.

۳. Laplace، ریاضی دان بزرگ فرانسوی.

۴. Merlin، کنت فیلیپ آنتوان مرلن از سیاستمداران فرانسه (۱۷۵۰ ـ ۱۸۳۸).

۵. Cromwell، سیاستمدار انگلیسی معروف به‌اُلرد حامی انگلستان.

به‌لرزه در می‌آمد، و مرزهای ممالک تغییر می‌کرد. در این حال، مردم جهان او را می‌دیدند که با قامتی افراشته، بر فراز افق ایستاده و با حرکت دستش شعله در سراسر گیتی می‌افکند و با نگاهش شرارهٔ آتش. ارتش بزرگ او و نظامیان گارد مخصوص او، مانند دوبال در میان صاعقه به‌هر طرف گسترده می‌شدند، و او به‌صورت فرشتهٔ مقرب جنگ جلوه گر می‌شد.»

هیچ کس حرف نمی‌زد. آنژولراس سر به‌زیر انداخته بود. سکوت معمولاً یا نشانهٔ رضا و خشنودی است یا نوعی پرهیز و گریز از سخن گفتن و جواب دادن. ماریوس بی‌آنکه نفس تازه کند، با حرارت و هیجان دنبالهٔ سخن را گرفت: «دوستان عزیز! با انصاف باشیم. چه با شکوه است ملتی که چنین امپراتوری داشته باشد. به‌خصوص اگر آن ملت، ملت فرانسه باشد، و نبوغ و هوشمندی‌اش را با نبوغ چنین مرد بزرگی بیامیزد. در هر گوشه ظاهر شدن و پیروز شدن، پیش رفتن و دشمنان را سرکوب کردن، در همهٔ پایتختهای اروپا برای پیشروی‌های بعدی به‌کمین نشستن، افسران خود را به‌تخت پادشاهی کشورهای دیگر نشاندن[1]، برای بر کناری سلاطین فرمان نامه نوشتن، اروپا را با هجوم و لشکر کشی به‌صورت تازه‌ای در آوردن، آنیبال و سزار و شارلمانی را به‌همهٔ افتخارات و پیروزیهایشان در وجود خود جمع کردن، هر صبح خبر پیروزی جدیدی را به‌اطلاع جهانیان رساندن و خبر فتوحاتی چون مارنگو، آرگول، و اُسترلیتز، یِنا، و واگرام را در بالای همهٔ رویدادهای گیتی با کلماتی نورانی ترسیم کردن، هر لحظه افق وسیع قرنها را با ستارگان تابناک روشن‌تر ساختن، امپراتوری فرانسه را از نظر عظمت درکنار روم قدیم جای دادن، ملت بزرگ و ارتش بزرگ به‌وجود آوردن، و همانند کوههای سر به‌فلک کشیده که عقابانش را به‌هر سو می‌فرستد، جنگاوران را لشکر به‌لشکر

---

۱. مارشال برنادوت پادشاه سوئد، از افسران ارتش ناپلئون بود.

به‌اطراف و اکناف کرهٔ زمین فرستادن، چیره شدن و بر همه جا حکم راندن، همچون صاعقه درخشیدن، فرانسه را در سراسر اروپا به‌صورت یک ملت سربلند و تابناک معرفی کردن و سراسر جهان را با پیروزی و بهت زیر سیطره در آوردن، از هر چه در تصور می‌گنجد بزرگتر است. از این بزرگتر چه چیزی را سراغ دارید؟»

کُمبفر گفت:« بله، از آن بزرگتر آزاد بودن است.»

و با همین چند کلمه‌ای که کُمبفر به‌زبان آورد، ماریوس سرافکنده شد. کلمهٔ آزادی، با سادگی و برهنگی‌اش، همچون تیغهٔ پولادین شمشیری هیجانات حماسی ماریوس را از هم گسست. احساس کرد که در این رزم شکست خورده، و نزدیک است که از پا در آید. همین که سرش را بلند کرد و به‌اطراف نگریست، کُمبفر را در پیش روی خود ندید. شاید بعد از آنکه کلمهٔ پیروزمندانه‌اش را به‌زبان آورده بود، با احساس رضایت و خشنودی از جمع بیرون رفته بود. دیگران نیز همراه او بیرون رفتند، و در آن تالار دیگر کسی نماند جز ماریوس و آنژولراس و یکی دو نفر دیگر. آنژولراس نگاه تند و تیزی به‌او انداخته بود، و ماریوس خود را جمع و جور کرده بود، و نمی‌خواست شکست را قبول کند. هنوز جوش و خروش داشت و احساس می‌کرد که باید با آنژولراس درگیر شود و با او بحث تندی داشته باشد. اما پیش از آنکه حرفی بزند ناگهان صدای کُمبفر را شنید که در گوشه‌ای نشسته بود و این شعر را به‌آواز می‌خواند:

اگر سزار، پیروزی و افتخار را
به‌من هدیه می‌کرد،
و در مقابل از من می‌خواست که
از عشق، و از مادرم دست بردارم،
به‌او می‌گفتم: «سزار بزرگ!

عصای سلطانی‌ات وگردونهٔ رهوارت را
برگیر و برو!
من مادرم را بیش از همهٔ آن چیزها دوست دارم.
مادرم را بیش از همهٔ آن چیزها دوست دارم.
مادرم را، مادرم را»

آوای دلنشین و پُراحساس کُمبفر، به‌این شعر زیبایی و شکوه خاصی می‌بخشید ماریوس که چشم به‌سقف دوخته بود، بی‌اختیار، کلمات آخر شعر را تکرار کرد: مادرم‌را... مادرم‌را...

آنژولراس که درکنارش بود، به‌او گفت: رفیق!... یادت باشد که در این شعر منظور از مادرم، «جمهوری» است.

۶

تنگی معیشت[۱]

ماجرای آن روز ماریوس را تکان داد، و تیرگی اندوهناکی در جان او نشست. این جریان همان تاثیری را در او گذاشت که زمین هنگامی که گاو آهن سینه‌اش را می‌شکافد تا در آن دانه بپاشد، احساس می‌کند. زمین در آن لحظه جز زخم سینه‌اش چیز دیگری احساس نمی‌کند و در نمی‌یابد که بعد از این شکاف، دانه‌ها در درون او ریشه می‌دوانند و او را بارور می‌سازند.

ماریوس دلگیر شده بود. تازه به‌چیزی دل بسته و به‌افکاری معتقد شده بود. اما در برخورد با عقاید و آراء جمع این جوانان، تردیدی در دلش راه یافته بود. از خود می‌پرسید که آیا باید از اعتقاداتش چشم بپوشد؟... اما حاضر نبود به‌آسانی تسلیم شود. به‌خود تلقین می‌کرد که نباید به‌اعتقادات خود شک داشته باشد. اما این تلقینات چندان موثر نبود. ذره ذره تردیدش بیشتر می‌شد. شک بین دو ملّت و دو مذهب، و در بین آن دو واقع شدن، وگاهی به‌این و گاهی به‌آن چشم دوختن، وضع و حال خوش آیندی نیست، و تحمّل آن دشوار است؛ به‌هر روی، باقی‌ماندن در حّد فاصل تاریکی و روشنایی است. شاید آدمیانی که سرشت خفاشان را داشته باشند چنین وضعی را می‌پسندند، اما ماریوس خفاش نبود.

---

۱. به‌زبان لاتین : RES ANGUSTA.

چشمانش به‌نور شفاف نیاز داشت. تاریک و روشن آزارش می‌داد. هر چند که اصرار داشت در همانجا که هست بماند و عقاید خود را حفظ کند، با این وصف بی‌حرکت نماند، و به‌فکر افتاد که بیشتر مطالعه کند. و بیشتر بیاموزد؛ قدم بردارد و به‌پیش برود، بلکه بتواند به‌مراحل بالاتری برسد. با این حرکت به‌کجا می‌رفت؟ به‌کدام سو می‌رفت؟ بعد از سالها به‌اعتقادات پدرش نزدیک شده بود. می‌ترسید که عقیده‌اش را عوض کند و از پدرش فاصله بگیرد. حتی با تصور این موضوع آشفته و پریشان می‌شد. نه با پدربزرگش توافق داشت، نه حاضر بود تسلیم افکار رفقایش شود. پدربزرگش او را گستاخ می‌خواند، و رفقایش افکار او را عقب افتاده می‌دانستند، و در این حال احساس می‌کرد که نه در کنار پیران جایی دارد و نه در صف جوانان. از آن پس تا مدتی به‌کافهٔ موزن قدم نگذاشت. این پریشان حالی به‌خود مشغولش کرده بود، به‌مسائل جدی زندگی توجهی نداشت. اما مگر می‌توان واقعیات زندگی را نادیده گرفت؟ واقعیات ناگهان از پشت پردهٔ فراموشی بیرون دویدند و با آرنجشان ضربه‌ای به‌پهلوی او زدند. یک روز صبح مدیر هتل به‌اتاق او آمد، وگفت: «آقای کورفراک معرف شماست؟»

ـ بله

ـ باید مبلغی بابت بدهی‌تان به‌من بدهید.

ـ اجازه بدهید با آقای کورفراک مشورت کنم، و به‌شما جواب بدهم.

چند لحظه بعد، کورفراک به‌اتاق ماریوس آمد و مدیر هتل آنها را تنها گذاشت تا چاره اندیشی کنند. ماریوس حقیقتی را که تا آن هنگام از دوستانش پنهان کرده بود آشکار کرد، و برای کورفراک شرح داد که در دنیا هیچ کس را ندارد؛ نه پدری، نه مادری، و نه هیچ کس دیگر.

کورفراک گفت:

«پس می‌خواهید چه کنید؟»

ـ نمی‌دانم.

ـ چه تصمیمی دارید؟

ـ نمی‌دانم

ـ چقدر پول دارید؟

ـ پانزده فرانک

ـ می‌خواهید بهتان قرض بدهم؟

ـ نه!

ـ لباس و پوشاک اضافی دارید؟

ـ همین چیزهاست که توی اتاق می‌بینید

ـ چیز قیمتی ندارید؟

ـ فقط یک ساعت دارم.

ـ نقره است؟

ـ طلاست، این هم ساعت طلای من.

ـ یکنفر را می‌شناسم که کارش خرید و فروش لباس است. کت و شلوار اضافی‌تان را به‌او می‌فروشیم

ـ فکر خوبی است.

ـ آن وقت برای شما یک شلوار می‌ماند و یک جلیقه و یک کلاه و یک دست لباس

ـ و چکمه‌هایم...

ـ ناراحت نباشید. پابرهنه نمی‌مانید.

ـ تازه این چیزها را که بفروشیم پول زیادی گیرمان نمی‌آید.

ـ با یک ساعت‌ساز هم آشنا هستم ساعت طلای شما را می‌فروشیم به‌او

ـ بسیار خوب.

ـ بعدش چه کار می‌کنید.

ـ هر چه پیش بیاید باید کاری پیدا کنم.

ـ انگلیسی می‌دانید؟

ـ نه

ـ آلمانی؟

ـ نه

ـ چه بد شد.

ـ چرا؟

ـ یکی از دوستان من کتابفروش است در فکر تألیف نوعی دائرة المعارف است اگر انگلیسی یا آلمانی می‌دانستید مقالاتی برای او ترجمه می‌کردید. دستمزدش زیاد نیست، اما فعلاً برای شما کافی است.

ـ باید انگلیسی و آلمانی یاد بگیرم.

ـ تا آن وقت چرخ زندگی را چه جور می‌چرخانید؟

ـ چاره‌ای نیست. با پول لباسها و ساعتم سر می‌کنم، تا ببینم چی پیش می‌آید.

کسی که کارش خرید و فروش لباس بود، لباسها را به‌بیست فرانک خرید. به‌دکان ساعت‌ساز رفتند، و او نیز ساعت را به‌چهل و پنج فرانک خرید.

به‌هتل بازگشتند. ماریوس به‌کورفراک گفت: وضعم بد نیست. با پانزده فرانکی که داشتم، حالا هشتاد فرانک اندوخته دارم.

کورفراک گفت: «بدهی‌تان به‌هتل چی می‌شود؟»

ماریوس گفت: «اصلاً یادم رفته بود، هفتاد فرانک بدهی دارم».

ـ لعنت بر این بدهی. با این حساب ده فرانک برای شما می‌ماند. تا انگلیسی یاد بگیرید باید پنج فرانکش را بخورید، و تا آلمانی یاد بگیرید پنج فرانک بقیه را. پس برای شما دو راه باقی می‌ماند؛ یا باید دو زبان را با سرعت از هضم رابع بگذرانید، یا ده فرانک را آهسته آهسته بخورید که

زود تمام نشود.

در همان روزها خالهٔ ژیل تُرمان، که نازکدل و مهربان بود جای ماریوس را پیدا کرد. آن روز وقتی که ماریوس از مدرسهٔ حقوق بازگشت، نامه‌ای از خاله‌اش و جعبهٔ مهر و موم شده‌ای که ششصد فرانک طلا توی آن بود، در اتاق خود یافت.

ماریوس پول را برای خاله‌اش پس فرستاد، و نامهٔ بسیار مؤدبانه‌ای به‌او نوشت و شرح داد که راهی برای تأمین معاش پیدا کرده، و از آن به‌بعد می‌تواند با دستمزد خود زندگی کند و به‌کسی نیاز ندارد.

و آن روز، همهٔ دارایی او سه فرانک بود.

خاله ژیل تُرمان در این مورد به‌پدربزرگ چیزی نگفت، زیرا از او می‌ترسید. پدربزرگ روزی به‌خشم گفته بود که دیگر در این خانه هیچ کس حق ندارد دربارهٔ این موجود خون‌آشام با او حرف بزند!

ماریوس، همان روز، از هُتل پورت سن‌ژاک بیرون رفت، زیرا نمی‌خواست که دوباره بدهکار شود.

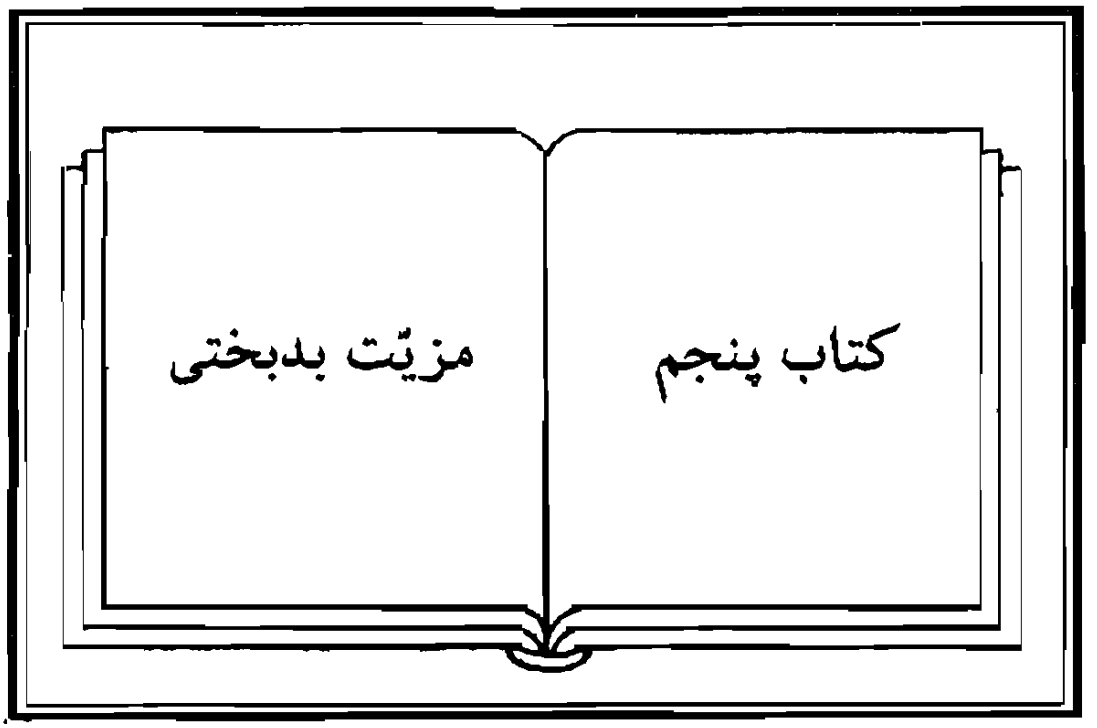
کتاب پنجم
مزیّت بدبختی

۱

ماریوس مستمند[۱]

زندگی برای ماریوس دشوار شد پولی که از فروش لباس و ساعت به‌دست او آمده بود زود ته کشید و او به‌منتهای محرومیت رسید. فقر و محرومیّت چیزی است هولناک: روزهای بی‌نان است و شبهای بی‌خواب، شامگاهان بی‌فروغ شمع و اجاق بی‌آتش، هفتهٔ بدون کار و آیندهٔ بی‌امید، آستین پاره و کلاه کهنه‌ای که باعث خندهٔ دختران جوان می‌شود، نپرداختن به‌موقع کرایه خانه و بد و بیراه شنیدن از سرایدار و صاحب‌خانه، اشاره‌ها و کنایه‌های استهزاء آمیز همسایه‌ها، بر باد رفتن آبرو و حیثیت، تن دادن به‌هر کار و مشغله‌ای که پیش‌آید، و تحمّل هر نوع خفّت و خواری... ماریوس یاد گرفته بود که چگونه می‌توان با این گرفتاریها درگیر شد در چنین سالهایی که آدمی مغرور است و به‌عشق نیاز دارد. ماریوس احساس می‌کرد که مسخره‌اش می‌کنند، زیرا سر و وضع بدی دارد، و حقیرش می‌شمارند، زیرا فقیر است. در سالهای جوانی، که غروری شاهانه روح آدمی را لبریز می‌کند، ماریوس بارها به‌کفشهای

---

۱. هوگو در سالهای ۱۸۲۱ و ۱۸۲۲، این قسمت از کتاب را، در مرحله‌ای از عمر خود که بسیار تنها و معذّب بود، نوشت. در ابتدا عنوان «فقر خوب و زیبا» را برای این فصل انتخاب کرد، ولی بعداً این عنوان را تغییر داد؛ زیرا ویکتورهوگو هرگز فقر را خوب و زیبا نمی‌دانست.

پاره‌اش چشم دوخته و صورتش سرخ شده بود. با سرخی جانگُداز شرم آشنا شده بود؛ و این آزمایش عجیب و ترسناکی است که افراد ضعیف از آن سرافکنده بیرون می‌آیند و اشخاص قوی، سربلند. سرنوشت هر بار که بخواهد کسی را بیازماید و یک تبهکار یا یک نیمه خدا بسازد، او را به‌این کورهٔ آزمایش می‌افکند.

در این پیکار و دست و پنجه نرم کردن با دشواریها کوشش بسیار باید کرد. کسی که برای رفع احتیاجات روزانه‌اش در هر قدم با سختی روبه‌رو می‌شود، در این نبرد باید شکیبا و شجاع باشد. هر بار که به‌پیروزی ناچیز و شرافتمندانه‌ای دست یابد، هیچ کس با چشم تحسین به‌او نمی‌نگرد، و هیچ شیپوری فتح او را اعلام نمی‌کند. فقر و بینوایی و تیره روزی و سیاه بختی، میدانهای نبردند، و برای خود قهرمانانی دارند. این قهرمانان گمنام، گاهی از قهرمانان نام‌آور بزرگترند.

بعضی از آدمیان، با سرشتی آفریده شده‌اند که در برابر سختیها پایدارند. فقر و بینوایی که معمولاً نامادری بی‌رحمی است، برای این گونه کسان مادر دلسوزی می‌شود، و محرومیت، فکر و روح آنها را نیرومند می‌کند. و در این حال، فقر غرور می‌آفریند و بدبختی مایهٔ بزرگ منشی و بلند همتی می‌شود.

ماریوس در این بینوایی کارش به‌جایی رسید که خود اتاقش را جارو می‌زد، و از دکان نزدیک خانه‌اش گاهی یک «سو» پنیر «بری»[1] می‌خرید، و هر روز عصر صبر می‌کرد تا هوا تاریک شود، آن وقت به‌دکان نانوایی می‌رفت و یک نصفه نان می‌خرید، و شتابان مانند کسی که نان را دزدیده، به‌اتاق زیر شیروانی‌اش باز می‌گشت، گاهی نیز، بی‌حال و معذّب، چند تا کتاب زیر بغل می‌گذاشت و برای خرید یک تکه گوشت وارد دکان قصابی می‌شد و در صف زنان شوخ و شنگ محله که اغلب آشپز و خدمتکار

---

1. Brie

بودند و با آرنجهایشان به‌پهلوی او می‌زدند، با حجب و حیا می‌ایستاد، و در آن حال که قطره‌های شرم بر پیشانی‌اش می‌غلتید، به‌احترام زنی که صاحب دکان بود و جوانی که شاگرد دکان بود، کلاه از سر برمی‌داشت و سلام می‌کرد، و شش هفت «سو» می‌داد و کمی گوشت دندهٔ گوسفند می‌خرید و آن را در کاغذی می‌پیچید و بین دو کتاب پنهان می‌کرد و از دکان بیرون می‌آمد و در خانه چیزی می‌پخت که غذای سه روز او بود. روز اول گوشت می‌خورد، روز دوم آب چرب آنرا، و روز سوم استخوانهایش را می‌جوید. چندین بار خاله ژیل نرمان با پست برای او ششصد فرانک فرستاد و او هر بار پول را برای خاله‌اش پس فرستاد، و در نامه‌ای به‌او اطلاع داد که وضعش خوب است و به‌این پول نیاز ندارد. در آن هنگام بود که آن انقلاب فکری، که وصفش را گفتیم، در او پدید آمده بود. هنوز سیاه می‌پوشید و سوگوار مرگ پدرش بود. اما کم‌کم آن لباس را از تن درآورد و فروخت، و دیگر روپوشی نداشت. شلوارش هنوز پاره نشده بود. کورفراک تا آنجا که از دستش بر می‌آمد، به‌او کمک می‌کرد. یک روپوش کهنه هم به‌او داد، و ماریوس سی «سو» به‌سرایدار داد، و او این روپوش را پشت و رو کرد و به‌صورت یک لباس نو درآورد. اما لباس به‌رنگ سبز بود. و به‌این علت ماریوس تنها شب هنگام با این لباس سبز بیرون می‌رفت که سیاه بنماید. چون می‌خواست که همیشه سوگوار بماند. و ناگزیر تن را با سیاهی شب می‌پوشاند.

در همین روزهای سخت، ماریوس پروانهٔ وکالت دادگستری را بدست آورد. دفتر وکالت او در اتاق کورفراک بود، که ظاهر مرتبی داشت. در گوشه‌ای از آن کتابهایی دربارهٔ حقوق و قوانین را با چند جلد کتاب رمان روی هم چیده بود؛ و نشانی پستی او نیز همانجا بود، یعنی اقامتگاه کورفراک.

ماریوس پس از دریافت پروانهٔ وکالت، این موضوع را در نامه‌ای

به‌پدربزرگش اطلاع داد. لحن نامهٔ او بسیار رسمی و عاری از شور و احساس، و در عین حال احترام‌آمیز بود. آقای ژیل نُرمان با دستهای لرزان، نامه را گرفت و خواند، سپس آن را چهار پاره کرد و در سبدی انداخت. دو سه روز بعد، دوشیزه ژیل نرمان، خالهٔ ماریوس، متوجه شد که پدر بزرگ با خود حرف می زند. کنجکاو شد؛ نزدیکتر رفت، و به‌گوش خود شنید که پدر بزرگ می‌گوید: «اگر احمق و بی‌شعور نبودی، حتماً می‌دانستی که یک نفر نمی‌تواند هم وکیل دادگستری باشد هم بارُون.»

۲

ماریوس تهی‌دست

بینوایی و تهی‌دستی هم مثل بقیهٔ چیزهاست؛ از راه می‌رسد و جای خود را باز می‌کند و شکل می‌گیرد و با همه چیز در می‌آمیزد. هرکه دچار فقر شود، با آن دمساز و سازگار می‌شود و به‌هر صورت زندگی را می‌گذراند. ماریوس پُون مرسی نیز همین راه و رسم را در همنشینی با فقر برگزید.

در واقع از آن تنگنای دشوار بیرون آمده بود. در این راه به‌گردنه‌ای رسیده بود که اندکی فراخ‌تر بود و عبور از آن آسانتر. به‌نیروی کوشش و پشتکار، توانسته بود سیاهترین روزهای فقر را پشت سر بگذارد و درآمد ناچیزی در حدود هفتصد فرانک در سال برای خود دست و پا کند. زبانهای انگلیسی و آلمانی را یاد گرفته بود. کورفراک نیز او را با دوست کتابفروش خود آشنا کرده بود. در این کتابفروشی کارهایی به‌عهدهٔ او گذاشته بودند، فهرست کتابها را تنظیم می‌کرد، ترجمه بعضی ا ز روزنامه‌های خارجی هم از وظایف او بود. گاهی نیز برای بعضی از کتابهایی که در دست چاپ بود حاشیه و مطلب می‌نوشت. شرح حال بزرگان را از کتابهای گوناگون در می‌آورد و مقالاتی از ترکیب آنها تهیه می‌کرد، و کارهایی از این دست... جمعاً هر سال، در حدود هفتصد فرانک در می‌آورد. با این پول زندگی‌اش را می‌گذراند؛ بد نبود. می‌پرسید

که چرا می‌گوییم بد نبود؟

السّاعه برای شما توضیح می‌دهم.

ماریوس در ویرانکده گوربو[1] اتاقی اجاره کرده بود که اجارهٔ سالانه‌اش سی فرانک بود.

این اتاق بخاری نداشت، و اثاث آن در حد نیاز او بود، و این اثاث را نیز خود به‌آنجا آورده بود. هر ماه سه فرانک به‌پیرزنی می‌داد که سرایدار بود و در عین حال مستأجر اصلی تمام ساختمان، این زن اتاق او را جارو می‌کرد و هر روز صبح کمی آب گرم و یک دانه تخم‌مرغ پخته و کمی نان برای او می‌آورد. قیمت این صبحانه، که بستگی به‌بالا و پایین رفتن بهای تخم‌مرغ بود، معمولاً از چهار «سو» بیشتر نمی‌شد. هر شامگاه، ساعت شش به‌رستوران خانم روسُو، درکوچهٔ سن ژاک می‌رفت. این رستوران روبه‌روی دکان باسه[2] تمبر فروش نبش کوچهٔ ماتورَن[3] واقع بود و ماریوس در آنجا شام می‌خورد. معمولاً غذای او گوشت بود و کمی سبزی پخته، و دسر که جمعاً دوازده «سو»[4] می‌شد. سه سو هم برای نان می‌پرداخت و به‌جای شراب آب می‌خورد. هر شب وقتی که برای پرداخت پول غذا پای صندوق رستوران می‌رفت، که خانم روسو با جلال و تکبر بسیار پشت آن نشسته بود، یک سو هم به‌پیشخدمت انعام می‌داد. و خانم روسو، که گوشتالو و هنوز باطراوت بود، در نهایت سخاوتمندی، به‌او لبخند می‌زد. با این ترتیب، با شانزده «سو» هم شام خورده بود و هم لبخندی دریافت کرده بود.

این رستوران خانم روسو، که مشتریانش کمتر امکان داشت یک بطر شراب طلب کنند، و بیشتر به‌یک چهارم بطری اکتفا می‌کردند، جایی بود آرام و بی‌سر و صدا و تسکین‌دهندهٔ. اعصاب رستوران خانم روسو امروز

---

1. Gorbeau 2. Basset 3. Mathurins

۴. Sou، سکهٔ پنج فرانکی که در انقلاب فرانسه به‌جریان گذاشته شد.

دیگر وجود ندارد.

با این حساب غذای روز او چهار سو، غذای شبش شانزده سو بود و در شبانه روز بیست سو، خرج خورد و خوراک او می‌شد، که جمعاً در سال سیصدو شصت و پنج فرانک می‌شد. به‌این مبلغ، سی فرانک کرایهٔ خانه و سی و شش فرانک دستمزد پیرزن سرایدار و هزینه‌های متفرقهٔ دیگر را که اضافه کنید، این نتیجه به‌دست می‌آمد که ماریوس در سال چهار صدو پنجاه فرانک برای خورد و خوراک و مسکن می‌پرداخت. صدفرانک برای لباس رو، پنجاه فرانک برای لباس زیر، و برای رختشویی هم پنجاه فرانک خرج می‌کرد، که همه با هم از ششصد و پنجاه فرانک بیشتر نمی‌شد پنجاه فرانک برای او باقی می‌ماند. از نظر سوخت و گرم کردن اتاق هم خیالش آسوده بود، زیرا اتاقش بخاری نداشت؛ و چون بخاری در اتاق او نبود، طبعاً از این بابت وجهی نمی‌پرداخت.

ماریوس دو دست لباس زیر و رو داشت؛ یکی برای مواقع عادی، دیگری را برای اوقاتی که ناچار بود لباس رسمی و مرتب بپوشد؛ و هر دو دست لباس، سیاه بود. سه تا پیراهن داشت که به‌نوبت یکی را می‌پوشید، و دومی در جامه‌دانش بود، و سومی نزد رختشوی. هر وقت که یکی از این سه پیراهن پاره یا کهنه می‌شد، پیراهنی می‌خرید و جایگزین آن می‌کرد. وچون پیراهنهایش زود پاره می‌شد و از ریخت می‌افتاد، ناچار لباسی می‌پوشیدکه تا زیر گلویش دکمه بخورد، و پیراهنش نمایان نباشد.

برای آنکه زندگی ماریوس به‌چنین نظم و ترتیبی برسد، چندین سال زحمت کشیده بود؛ سالهای دشوار و سالهای طاقت سوز راگذرانده بود و مرحله به‌مرحله پیش رفته بود. ماریوس در این سالها حتی یک روز هم عاجز و درمانده نشده بود؛ در دوران سختی همه چیز را تحمل کرده بود؛ به‌هر کاری تن داده بود جز قرض گرفتن؛ و در همهٔ این سالها حتی یک سو به‌کسی بدهکار نبود. معتقد بود که مقروض شدن مقدمهٔ اسارت و بردگی

است همیشه با خود می‌گفت که طلبکاران از برده‌داران بدترند. چون صاحب یک غلام مالک اوست، اما طلبکار شرف آدمی را در اختیار خود دارد، و اگر اراده کند، می‌تواند آن را لکّه‌دار کند. در آن سالها برای آنکه مقروض نشود، بعضی از روزها لب به‌غذا نمی‌زد و شبها سر گرسنه بر بالین می‌نهاد. چون احساس می‌کرد که اگر آدمی دوراندیش نباشد، فقر مادی روح و فکر او را به‌پستی خواهد کشید، حواسش را جمع می‌کرد و همه چیز را زیر نظر می‌گرفت تا مبادا مناعت و غرورش لطمه ببیند. اصولاً بی‌گدار به‌آب نمی‌زد و بی‌مطالعه اقدامی نمی‌کرد تا ناچار به‌عقب نشینی نشود. نوعی وقار و متانت بر چهره‌اش سایه انداخته بود، و گاهی حیا و حجب او به‌مرحلهٔ بی‌اعتنایی و خشونت می‌رسید.

درگیرودار همهٔ این گرفتاریها امید و توانش را از دست نمی‌داد، و گاهی احساس می‌کرد که نیرویی در اعماق وجودش پنهان است که او را راهنمایی می‌کند. چراکه روح آدمی به‌جسم او یاری می‌رسانَد، و گاهی او راکه به‌خاک افتاده، بر می‌کشد و به‌راه می‌آورد؛ و می‌توان گفت که این تنها پرنده‌ای است که نگهبان قفس خویش است. نام دیگری در کنار نام پدرش بر قلب او نقش بسته بود، و آن هم نام تناردیه بود. ماریوس که طبع حساس و باوقاری داشت، چهرهٔ این مرد را در هاله‌ای از نور، در رؤیاهای خود می‌دید، و براساس آنچه در وصیت نامهٔ پدرش نقل شده بود، تناردیه را نجات بخش او می‌دانست و مدام در جست و جوی این گروهبان باشهامت بود، که به‌تصور او در میدان جنگ واترلو، زیر آتش و گلوله، پدرش را از کام مرگ بیرون کشیده بود و او هرگز در تخیلاتش، این مرد را از پدر خود جدا نمی‌کرد، و هر دو را در ذهن خود مقدس می‌پنداشت، و این احترام قلبی به‌صورت کیش و آیینی برای او درآمده بود. در تصورات خود، پدرش را در پرستشگاه بزرگی جا می‌داد و در کنار آن، معبد کوچکتری برای تناردیه می‌ساخت چیزی که بیشتر او را به‌فکر می‌انداخت گرفتاری و سیاهروزی این مرد بود؛ زیرا روزی که به‌مون

فرمی رفته بود، به‌او گفته بودند که تناردیه مسافرخانه‌ای داشته و کارش به‌افلاس کشیده، و ناچار از آن دهکده به‌جای دیگری رفته است، از آن پس، به‌هر کجاکه گمان می‌کرد ردپایی از این مرد پیدا کند، سرزده و سراغ او راگرفته بود، بلکه بتواند او را بیابد و تا آنجاکه در توان دارد به‌او کمکی بکند، اما تلاش او بی‌حاصل بود. بارها در جست و جوی او به‌شِل[1]، بُوندی[2]، گورنه[3]، نُوژان[4]، ولانیی[5] رفته، و سه سال تمام برای پیدا کردن او سفر کرده و مختصر پس اندازش را در این راه به‌مصرف رسانده بود. اما هیچ کس نتوانسته بود خبری به‌او بدهد؛ تقریباً همه می‌گفتند که ظاهراً به‌کشور دیگری رفته است. طلبکاران تناردیه هم با سماجت و نه با مهر و محبتی مانند ماریوس، در جست و جوی او به‌هرگوشه سرزده و نتوانسته بودند اثری از او پیدا کنند. ماریوس، که در این کار به‌جایی نرسیده بود، خود را مستحق سرزنش و نکوهش می‌دانست، زیرا این تنها کاری بود که پدرش از او خواسته بود، و او نتوانسته بود تنها کسی راکه حق بزرگی به‌گردن پدرش داشت پیدا کند، و باری از دوش او بردارد گاهی با خود می‌گفت: «بیچاره تناردیه! که در میدان جنگ در زیر آتش و گلوله خود را به‌پدرم، که زخمی و خونین در گوشه‌ای افتاده بود، رسانده و بی‌هیچ گونه چشمداشتی پیکر خون آلودش را به‌دوش کشیده، به‌جایی دور از خطر برده بود، اما من که خود را مدیون این مرد می‌دانم، نمی‌توانم او را پیدا کنم و در دوران سختی و بدبختی دست او را بگیرم. ماریوس از جست و جو دست بردار نبود، و این قضیه چنان برای او اهمیت داشت که حاضر بود جان خود را در راه یافتن تناردیه نثار کند، و آرزویش آن بود که روزی او را پیدا کند و به‌او بگوید: «شما مرا نمی‌شناسید، اما من شما را خوب می‌شناسم و حاضرم هر کاری که از دستم برآید برای شما انجام بدهم!»

---

1. Chelles
2. Bondy
3. Gournay
4. Nogent
5. Lagny

۳

ماریوس مَرد می‌شود

در این هنگام، ماریوس بیست سال داشت و سه سال بود که از خانهٔ پدربزرگش بیرون آمده بود و در این مدت همچنان با هم قهر بودند و سعی نکرده بودند که به‌هم نزدیک شوند یا به‌دیدار همدیگر بروند. وانگهی چه فایده داشت که دوباره همدیگر را ببینند؟ جز آنکه باز با هم درآویزند. چنین دیداری هیچ حاصلی نداشت، زیرا ماریوس ظرفی بود از مفرغ، و پدربزرگ کاسه‌ای از آهن و هر دو بی‌نهایت سخت.

این را هم بگوییم که ماریوس قلباً پدربزرگش را تحقیر می‌کرد، زیرا گمانش این بود که پدربزرگ هرگز او را دوست نداشته است. این پیرمرد سختگیر و در عین حال شوخ و خندان، که مدام دشنام می‌داد و فریاد می‌کشید و طوفان به‌پا می‌کرد و عصایش را با خشم بالایِ سر می‌برد، در نظر ماریوس حد اعلای محبتش به‌مسخره‌بازی مقلّدان تئاتر می‌ماند. ماریوس اشتباه می‌کرد؛ هستند پدرانی که فرزندانشان را دوست ندارند، اما در عالم پدربزرگی پیدا نمی‌شود که نوه‌اش را نپرستد، پیش از این نیز گفته‌ایم که آقای ژیل نُرمان قلباً ماریوس را چون بت می‌پرستید. اما پرستش او به‌سبک خشک و خشن مخصوص خودش بود. گاهی به‌او سیلی می‌زد، اما همین که نوه‌اش از خانه بیرون می‌رفت در درون احساس تاریکی و اندوه می‌کرد. از همهٔ اطرافیانش خواسته بود که دیگر با او

دربارهٔ ماریوس چیزی نگویند، اما در باطن متأسف بود که دیگران از او حرف شنوی دارند و از ماریوس حرفی نمی‌زنند. تا مدتی، امیدوار بود این پسر، که بر خلاف میل او «ابوئونه پارته» را دوست می‌داشت، این «ژاکوبَن» خون آشام، و این طرفدار کشتار«سپتامبر»، نزد او باز گردد، اما هفته‌ها و ماهها و سالها گذشت، و این جوان به‌خانه بازنگشت. پدربزرگ با خود می‌گفت: «مگر می‌توانست با آن وضعی که پیش آورده بود، از خانه بیرونش نکنم؟» و باز از خود می‌پرسید: «اگر یک بار دیگر این وضع پیش آید، باز هم همین کار را خواهم کرد؟» و با غرور جواب می‌داد: «آری!». و لحظه‌ای بعد، سرش را تکان می‌داد و آهسته و غمگین با خود می‌گفت: «نه!» گاهی ساعتها افسرده در گوشه‌ای می‌نشست؛ احساس می‌کرد که چیزی کم دارد، و کمبود او ماریوس بود. پیران به‌محبت نیاز دارند، همان قدر که به‌آفتاب، که محبت نیز گرمابخش است. هرچند که آقای ژیل‌نرمان روحیه‌اش قوی بود، غیبت ماریوس فکرش را پریشان کرده بود. با این وصف، حاضر نبود به‌طرف این «پسر مسخره» قدمی بردارد؛ و از این ماجرا رنج می‌برد. حتی حاضر نبود دربارهٔ او چیزی از کسی بپرسد، اما فکر او را هم از سرش بیرون نمی‌کرد. پیش از پیش، تنها و گوشه نشین شده بود. هنوز مثل گذشته شاد سرحال بود، اما شادی‌اش با خشونت و تشنج همراه بود. شور و شوق او هر بار به‌نوعی درماندگی و اندوه منجر می‌شد. گاهی با خود گفت: «ای کاش به‌خانه برمی‌گشت تا سیلی محکمی به‌گوش او می‌زدم!».

چیزی که بیشتر مایهٔ رنج و عذاب پدر بزرگ می‌شد آن بود که همهٔ درها را بسته بود تا کسی به‌رنج و درد او پی نبرد، و کسی نتواند به‌باطن او دست یابد، و حقیقت را دریابد. غم او به‌کوره‌هایی می‌ماند که تازگی‌ها درست کرده‌اند؛ کوره‌هایی که دود را در خود جذب می‌کنند و نمی‌گذارند بیرون برود. گاهی یکی از آشنایان که از حقایق چندان خبر نداشت، از او

PersianPDF.com

می‌پرسید: «نوه‌تان کجاست و چه می‌کند؟» و پیرمرد آهی می‌کشید و جوابی نمی‌داد. و گاهی در جواب این گونه آشنایان، خود را شاد و بی‌خیال نشان می‌داد و تلنگری به‌سر آستین خود می‌زد و می‌گفت: «همین قدر می‌دانم که آقای بارون پُون مرسی در گوشه‌ای از شهر دعوا و مرافعه‌های مردم را رفع و رجوع می‌کند!»

اما در آن حال که پیرمرد ایام را با حسرت و افسوس می‌گذراند، ماریوس از وضع و حال خود راضی بود، زیرا فقر و تیره روزی، تلخی و مرارت را از ذهن پاکدلان می‌زداید. او نیز گاهی پدربزرگش را با مهر و علاقه به‌یاد می‌آورد، اما حاضر نبود از کسی که آن قدر در حق پدرش بی‌مهری کرده بود، درخواست کمک کند. در واقع، بیزاری و نفرت او، نخستین روزهای جدایی از پدربزرگ، با مرور ایام، به‌نوعی تعدیل یافته بود وانگهی از رنج بردن واهمه نداشت، بلکه از تحمل سختیها خشنود بود و احساس می‌کرد تاب آن را دارد که سختیهای بیشتری را تحمل کند. او همه چیز را به‌خاطر پدرش قبول می‌کرد، و از سختیها نمی‌هراسید؛ شادمانه با خود می‌گفت: «من مستحق این وضع هستم؛ این مجازات بی‌اعتنایی‌ها و بی‌مهری‌های من است نسبت به‌پدرم، که سالهای دراز ندانسته از او نفرت داشتم. قطعاً اگر آن وضع ادامه می‌یافت، در سالهای بعد به‌مجازات سنگین‌تری محکوم می‌شدم؛ چون بی‌اعتنایی و بی‌مهری، در حق چنان پدری بخشش ناپذیر است، و دور از انصاف و عدالت است که پدرم یک عمر سختی و رنج را تحمل کرده باشد و من از درد و رنج بی‌نصیب بمانم.» حتی معتقد بود که زحمت و رنج او در قیاس با زندگی دردناک و شجاعانهٔ پدرش، هیچ است، و تنها چیزی که می‌تواند او را تا حدودی با پدرش همانند سازد تحمل شجاعانه این زندگی سخت و طاقت سوز است. قطعاً پدرش که در وصیت‌نامهٔ خود، او را موجود لایقی خوانده، قصد داشته است این پیام را به‌او برساند که سعی کند دلاور

باشد. هر چند نامهٔ پدرش گم شده بود، اما یک یک کلمات او را از بر بود، و گرمای آن کلمات را همیشه در قلب خود احساس می‌کرد.

از همه مهمتر، آن روز که پدربزرگ از خانه بیرونش کرده بود، کودکی بیش نبود، و حالا برای خود مردی شده بود و این حقیقت را احساس می‌کرد. باز هم بر این نکته پای می‌فشاریم که فقر و تیره روزی از او یک مرد ساخته بود؛ فقر در موسم جوانی، اگر به‌توفیق و پیروزی منجر شود، این فایده را دارد که آدمی را به‌کار و کوشش عادت می‌دهد. و او را به‌مرحلهٔ بالایی می‌رساند. فقر زندگی مادی را عریان می‌کند و همه زشتیهایش را به‌انسان نشان می‌دهد و او را وامی‌دارد که بکوشد و خود را از تنگنا برهاند، و به‌سوی زندگی ایده‌آل صعود کند. معمولاً جوان مرفه و ثروتمند، که همه چیز برایش فراهم است، اوقاتش را با تفریحات گوناگون می‌گذراند؛ به‌اسب دوانی و شکار می‌رود، انواع سگها را دارد، با دود توتون و قمار خود را سرگرم می‌کند. جنبه‌های حیوانی روح چنین موجودی، در خدمت ابعاد لطیف و عالی آن قرار می‌گیرد؛ اما جوان فقیر با هزار زحمت نانش را می‌آورد و نانی را که از دسترنج خود به‌دست آورده می‌خورد و در افکار و رؤیاهای خود فرو می‌رود؛ به‌سیر و سیاحت تماشاخانهٔ الهی مشغول می‌شود، آسمان را تماشا می‌کند و ستارگان را و گلها را و کودکان را و اجتماعی را که خود جزئی از آن است و در آن رنج می‌برد؛ دستگاه خلقت را سیر و سیاحت می‌کند که خود در آن نور می‌افشاند؛ و آن قدر به‌جامعه بشری خیره می‌شود که باطن و عمق آن را می‌بیند، و آن قدر به‌دستگاه خلقت چشم می‌دوزد که خدا را می‌بیند؛ و آن قدر در فکر و رؤیا فرو می‌رود که خود را بزرگ و با شکوه احساس می‌کند؛ و همچنان در عالم رؤیا پیش می‌رود تا جایی که فضای سینه‌اش را پر از مهر و دوستی می‌یابد و در این میان خود را که رنج می‌برد فراموش می‌کند و به‌همهٔ مردم می‌اندیشد و به‌آنها مهر می‌ورزد؛ و احساس

مطبوعی در او رشد می‌کند. اینهمه، چیزی نیست جز خود فراموشی، و دلسوزی برای دیگران. او با تفکر دربارهٔ طبیعت که زیباییهایش را به‌پاکدلان نثار می‌کند و ا ز ارواح آلوده دور نگاهشان می‌دارد، به‌مقامی می‌رسد که خود را میلیونر معرفت می‌بیند و برای میلیونرهای ثروت دلسوزی می‌کند. هر چه بیشتر روشناییها در جان او نفوذ می‌یابد، کینه‌ها از دل او بیرون می‌رود. با این اوصاف، او را باید موجود بدبختی به‌حساب آورد؟ نه! فقر و نداری یک جوان، بینوایی نیست. یک جوان هر قدر که بی‌چیز و ندار باشد، با سلامتش، توش و توانش، چالاکی‌اش، برق چشمانش، شور و حرارتش، سیاهی موهایش، طراوت گونه‌هایش، گلرنگ بودن لبهایش، سفیدی دندانهایش، تنفس پاک و راحتش، همیشه می‌تواند حسرت هر امپراتور سالخورده‌ای را برانگیزد. هر روز صبح دنبال درآوردن نان روزانه می‌رود، و در آن حال که دستهایش مشغول‌اند مغزش از تفکر باز نمی‌ماند. بعد از پایان کار روزانه، به‌دنیای رؤیاها و سیر و سیاحتهای شوقناک خود باز می‌گردد. این جوان در زندگی پایش در قیر است و در میان خاک و گِل، و سرش در روشنایی محکم و پایدار است. دلی دارد زلال و شفاف؛ آرام و مهربان است و دقیق و جدّی؛ با قناعت زندگی می‌کند، شکر گزار خداوند است، زیرا دو ثروت بزرگ را در اختیار او گذاشته‌اند که یکی کار است، که به‌او آزادی و استقلال می‌بخشد و دیگری فکر روشن، که راه درست را به‌او نشان می‌دهد.

این بود آنچه بر ماریوس گذشته بود. و این را هم ناگفته نگذاریم که تمایل زیادی به‌تفکّر و تأمل داشت. آن روز، که بعد از چند سال رنج و زحمت متوجه شد که به‌جایی رسیده است و می‌تواند بی‌دغدغهٔ خاطر زندگی کند، دیگر از آن خط جلوتر نرفت؛ زیرا در یافته بود که فقیر بودن و دربند مال و مکنت نبودن، فوایدی دارد. و به‌همین جهت، از ساعات کار خود کاست تا بتواند بیشتر اوقاتش را به‌مطالعه و تفکّر بگذراند و بیشتر

به‌معنویات بپردازد. نمی‌خواست خود را بیش از این وقف امور مادی کند؛ ساعتهایی را به‌سیر و سلوک می‌گذراند و زندگی واقعی را در چنین لحظاتی می‌دید. پرداختن به‌مادیات را بیش از این به‌مصلحت نمی‌دانست آنچه برای یک زندگی ساده و فقیرانه ضرورت داشت در اختیارش بود. پس دیگر تلاش بیش از این را جایز نمی‌دید با این طرز تفکر کم‌کم به‌آرامش عجیبی دست یافت.

اما یقیناً این وضع، با طبع بلندی که داشت سازگار نبود، و پیدا بود که چنین حالاتی گذراست. پس از چندی، با مسائل و حوادثی برخورد که گویی دست سرنوشت بود و می‌خواست او را از خواب برانگیزد.

ماریوس با آنکه پروانهٔ وکالت داشت، برخلاف تصور پدربزرگش، با دعوا و مرافعهٔ مردم کاری نداشت و وکالت کسی را نمی‌پذیرفت. از این گونه کارها بیزار بود، نمی‌خواست با مُوکّلین و وکلا و قضات دادگستری سر و کار داشته باشد، و مرتباً برای رفع و رجوع امور درکاخ دادگستری از این طرف به‌آن طرف برود و اسناد و مدارکی را برای دفاع از موکلین خود ارائه بدهد در حقیقت نمی‌خواست خود را به‌درد سر بیندازد. انگیزه‌ای نداشت که راه تامین معاش خود را تغییر بدهد و دنبال حرفهٔ وکالت برود. همان کارهایی که برای آن کتابفروش تجارت پیشه انجام می‌داد، هزینهٔ زندگی قناعت آمیزش را تأمین می‌کرد. و او بیش از این چیزی نمی‌خواست، به‌خصوص که این کار برای او زحمت زیادی نداشت.

کتابفروش دیگری به‌نام ماژیمل[1] که ماریوس گاهی برای او نیز کارهایی انجام می‌داد، اصرار داشت که او را تمام وقت نزد خود نگاه دارد و حاضر بود برای این کار خانه‌ای به‌او بدهد و سالی هزار و پانصد فرانک نیز به‌او بپردازد. خانهٔ مناسب و هزار و پانصد فرانک درآمد سالانه وسوسه انگیز بود، اما این وضع به‌چه قیمتی به‌دست می‌آمد؟ ناچار بود

---

1. Magimel

از زندگی آزاد خود دست بردارد و در کسوت ادب و نویسندگی، خدمتکار و حقوق بگیر این کتابفروش باشد. البته زندگی بهتر و راحت‌تری پیدا می‌کرد، اما در مقابل آزاد اندیشی و بلند همتی‌اش را از دست می‌داد. این کار در نظر او نوعی بدبختی زیبا جلوه می‌کرد که قبول آن روحش را آزرده می‌ساخت؛ و به‌همین جهت، این پیشنهاد را نپذیرفت.

ماریوس تنها زندگی می‌کرد، ذوق و سلیقهٔ خاصی داشت، علاقه‌مند بود جدا از دیگران زندگی کند؛ و همین رمیدگی‌اش از دیگران، باعث شده بود که رسماً و به‌جِدّ وارد جمعی که آنژولراس در صدر آن بود، نشود. هر چند که با افراد این گروه رفاقت داشت و حاضر بود هر کاری را که از او بخواهند انجام دهد، ولی بیش از این به‌گروه وابسته نبود در آن هنگام، با دو نفر بیش از همه دوستی داشت؛ یکی کورفراک، دیگری مردِ سالمندی به‌نام مابُف، بخصوص مجذوب این پیرمرد شده بود، زیرا مابُف تحولی در افکار او به‌وجود آورده بود. ماریوس، خود را مدیون او می‌دانست، و از طریق این مرد پدرش را به‌درستی شناخته و به‌او دل بسته بود. دربارهٔ این پیرمرد می‌گفت: «مابُف، آب مروارید چشمانم را عمل کرد و باعث شد که درست‌تر ببینم.»

مابُف سرپرست امور صدقات و خیرات کلیسا بود. این مرد در او تأثیر بسیار گذاشته بود. مابُف مرد خدا بود. پنداری مشیت‌الهی او را مأمور چنین کاری کرده بود. و تصادفاً و بی‌آنکه خود بداند، افکار ماریوس را روشن کرده بود؛ مثل شمعی که کسی آن را برافروزد و جایی را روشن کند در حقیقت، مابُف آن شمع بود.

اما درباره تحول و دگرگونی افکار سیاسی و اجتماعی ماریوس، آقای مابُف از آنچه روی داده بود اطلاعی نداشت، و قصدش این نبود.

با آنکه بعدها با آقای مابُف بیشتر آشنا خواهیم شد، اما بی‌فایده نیست که چند سطری برای آشنایی با او بنویسیم.

۴

آقای مائف

روزی که آقای مائف حقایقی را دربارهٔ پدر ماریوس برای او شرح داد، و در ضمن گفت که «البته من با عقاید سیاسی افراد به‌هر شکل که باشد، مخالف نیستم» در واقع آنچه را در ذهن خود داشت به‌زبان می‌آورد. در نظر این مرد روحانی، عقاید گوناگون سیاسی با هم تفاوتی نداشتند و او بی‌آنکه بین آنها فرق بگذارد، همه را تأیید می‌کرد تا دیگران با او بحث سیاسی نکنند و آسوده‌اش بگذارند.

در این زمینه، به‌یونانیان می‌ماند که همهٔ «زیبا طلعتان و خوبرویان و دلبران» را الهه‌های انتقام[1] می‌خواندند. و اما عقیدهٔ سیاسی آقای مائف، عشق پرشور او بود به‌دو چیز: اول گل و گیاه، دوم کتاب. با این ترتیب، همان‌طور که دیگران، طرفدار سلطنت، طرفدار بناپارت، طرفدار قانون اساسی، طرفدار سلطنت خاندان اُرلئان، طرفدار آنارشیسم بودند، او نیز طرفدار کتاب بود: بخصوص کتابهای قدیمی و کمیاب. اصلاً از این قضیه سر در نمی‌آورد که چرا مردم بر سر چیزهای هیچ و پوچ، مثل قانون اساسی و مشروطیت و مشروعیت و سلطنت و جمهوری، رو در روی هم بایستند و دشمن همدیگر باشند، حال آنکه به‌نظر او در این دنیا چیزهای

---

۱. Furies، الهه‌های انتقام یونانیان که به‌شکل دخترانی بودند مشعل به‌دست، با گیسوانی مار مانند.

خوب و دلپذیری وجود دارند مثل سبزه و خزه و بوته و درخت، که نگاه آدمی را نوازش می‌دهند. تازه از گل و گیاه که بگذریم، کتابها در کنار ما هستند، با صفحات کم یا زیاد، هر کس می‌تواند آنها را ورق بزند و مطالعه کند. کتاب‌شناس بود و از مطالعه غافل نمی‌شد؛ گیاه شناس بود و از باغبانی پرهیز نمی‌کرد. با سرهنگ پُون مرسی، وجوه مشترکی داشت، و همین چیزها آنها را به‌همدیگر نزدیک کرده بود. سرهنگ بیشتر به‌گُل علاقه داشت و او به‌گیاهان و درختان میوه. آقای مابُف توانسته بود گلابی‌های خوب و معطری پرورش بدهد که از گلابیهای سَن‌ژرمن، دست کم نداشتند. و حاصل زحمات او از پیوند زدن درخت‌های میوه به‌یکدیگر، یکی همین زردآلوهایی است که در ماه اکتبر به‌بازار می‌آیند، و طعم و بویشان با زردآلوهای فصل تابستان چندان تفاوتی ندارد. آقای مابُف گاهی به‌کلیسا می‌رفت، اما بیشتر، عاطفه و انساندوستی او را به‌کلیسا می‌کشید تا تقدس و اعتقاد دینی. دیدن چهرهٔ مردم را دوست می‌داشت، اما از صدایشان بیزار بود. در کلیسا خوشبختانه می‌توانست مردم را در کنار همدیگر، و در عین حال ساکت ببیند. چون دریافته بود که به‌هر حال باید شغل و حرفه‌ای داشته باشد، مسئولیت صدقات و خیرات کلیسا را قبول کرده بود اما در تمام عمرش اتفاق نیفتاده بود که زنی را به‌اندازهٔ یک دانه پیازِ لاله دوست داشته باشد، یا مردی را به‌قدر کتابی از نشریات الزه‌ویر[1]. روزی در آن زمان که به‌شصت سالگی رسیده بود، کسی از او پرسید: «شما تا حالا زن نگرفته‌اید؟» در جواب گفت: «حتی به‌فکر زن گرفتن نیفتاده‌ام!» و لحظاتی در زندگی برای او پیش می‌آمد – و برای کیست که پیش نیاید – که از خود می‌پرسید: اگر ثروت زیادی داشتم، چه می‌کردم؟ معمولاً کسانی مانند آقای ژیل نرمان، وقتی به‌این

---

۱. Elzevir، خانواده‌ای در هلند، که در کار نشر کتاب در قرن‌های شانزدهم و هفدهم در شهرهای بزرگ هلند فعالیت داشتند. قدیمی‌ترین فرد این خانواده، که به‌این کار پرداخت، لوئی‌الزویر نام داشت (۱۵۴۰ – ۱۶۱۷).

فکر می‌افتند که چشمشان به‌دختر جوان و زیبایی بیفتد و با خود می‌گویند که اگر ثروت زیادی داشتم، او را به‌زنی می‌گرفتم. اما آقای مابُف هر وقت که کتاب قدیمی و باارزشی می‌دید، به‌این فکر می‌افتاد. در خانه تنها بود، خدمتکار او زن سالخورده‌ای بود که به‌روماتیسم مبتلا شده بود؛ دستهایش را به‌سختی حرکت می‌داد، و هنگام خواب انگشتهای او که خمیده شده بودند، در میان چین‌های لحاف به‌هم پیچ می‌خوردند. آقای مابُف کتابی نوشته بود دربارهٔ گیاهان منطقهٔ کوترتز[۱]، که تصویرهای بزرگ و رنگین داشت و در نوع خود اثر ارزشمندی بود. و گراور[۲]های فلزی‌اش را نزد خود نگاه می‌داشت و خود آن کتاب را می‌فروخت هر دو سه روز یک بار خریداران این کتاب، به‌خانهٔ او در کوچهٔ مِه‌زیر[۳] می‌آمدند، و از این بابت سالی دو هزار فرانک درآمد داشت. تقریباً همهٔ درآمد او همین بود. با آنکه فقیر بود هنر و لیاقت آن را داشت که با کوشش بسیار و تحمل محرومیت، مجموعهٔ نفیسی از کتابهای کمیاب را گرد آورد. هر وقت که از خانه بیرون می‌رفت، کتابی زیر بغل داشت و غالباً با دو کتاب به‌خانه بازمی‌گشت. خانهٔ او در طبقهٔ همکف بود؛ چهار اتاق داشت و یک باغچه اتاقهای این خانه را با نمونهٔ گیاهان گوناگون و تصویر استادان قدیمی زینت داده بود. اگر چشمش به‌یک شمشیر یا یک تفنگ می‌افتاد، وحشت زده می‌شد. در تمام عمر حتی یک بار به‌تماشای توپ‌ها و تفنگ‌های موزهٔ نظامی در انوالید[۴] نرفته بود. معدهٔ سالمی داشت، و برادری که کشیش بود، و موهایی یک دست سفید. نه در دهانش دندانی داشت و نه در فکر

---

۱. Cauteretz، منطقه‌ای در پیرنه.

۲. Gravure، گراور – تصویری که برروی صفحه‌های فلزی حکاکی شده در چاپ به‌کار رود.

۳. Mezieres، ویکتورهوگو در سالهای ۱۸۱۲و۱۸۱۳ در خانهٔ شماره ۱۰ کوچه مِه‌زیر منزل داشت (ایو.گ).

۴. Invalide، نام میدان مشهوری در پاریس، که موزهٔ ارتش در آنجاست.

و ذهنش دندانی برای گزیدن و دریدن دیگران. لرزش مختصری داشت. به‌لهجهٔ مردم پیکاردی حرف می‌زد. خنده‌ای کودکانه و صمیمی داشت. ظاهرش به‌یک گوسفند پیر می‌ماند. تنها دوست او، صاحب کتابفروشی رویال[1] درکوچه سن ژاک بود که مرد سالخورده‌ای بود. و اما آقای مابُف، تنها آرزویش آن بود که بتواند کشت درختچهٔ نیل[2] را در فرانسه بومی کند.

پیرزن خدمتکار او نیز از نمونه‌های عفت و معصومیت بود. این پیرزن مهربان باکره بود و گربهٔ نری داشت به‌نام «سلطان» که میومیوی او با Miscrered[3] در زیر سقف کلیسای سیکستین هم‌آهنگ بود. قلب این پیرزن لبریز از محبت او بود. گویی همین اندازه عشق و احساس برای او بس بود. این زن حتی در عالم رؤیا هم با مرد انس و الفتی نداشت، و عشق او به‌جنس مخالف هرگز از آن گربهٔ نر فراتر نمی‌رفت. او نیز مانند گربهٔ خود سبیل داشت؛ و تنها چیزی که مایهٔ غرور و افتخار او بود کلاههای سفیدش بود. یکشنبه‌ها بعد از بازگشت از کلیسا، در صندوقش را باز می‌کرد و زیرپوشهایش را در می‌آورد و می‌شمرد، و پارچه‌هایی را که مرتباً می‌خرید و هیچ وقت آنها را نمی‌دوخت، جابه‌جا می‌کرد. پیرزن سواد خواندن داشت. و آقای مابُف او را «ننه پلوتارک» لقب داده بود. آقای مابُف، ماریوس را به‌دوستی پذیرفته بود، زیرا جوانی بود آرام، و با جوانی و مهربانی‌اش به‌جان فرتوت او گرما و شور می‌بخشید. جوانی و مهربانی در پیران تأثیر آفتاب را دارد. هر وقت که ماریوس به‌فکر افتخارات نظامی پدرش می‌افتاد و در نظر می‌آورد که آن مرد چگونه بی هول و هراس در زیر آتش، صف دشن را با شمشیر می‌شکافته و دلاورانه

---

۱. کتابفروشی رویال Royal، در شماره ۱۵۹ کوچه سن ژاک تا سال ۱۸۲۱ وجود داشت. پسران هوگو در سالهای ۱۸۱۲ و ۱۸۱۳ گاهی به‌آن کتابفروشی می‌رفتند.

۲. نیل، درختچه‌ای است که در نواحی گرمسیری می‌روید، و از برگ آن ماده‌ای آبی رنگ به‌دست می‌آید.

۳. Miserered Allegri، از سرودهای مذهبی.

در میدان جنگ پیش می‌تاخته، نزد آقای مابُف، دوست پدرش می‌رفت. و پیرمرد از علاقهٔ آن قهرمان بزرگ به‌گلها و گیاهان داستانها می‌گفت.

در حدود ۱۸۳۰، برادر آقای مابُف، که کشیش بود، درگذشت. کمی بعد از این واقعه نیز اتفاقات ناگوار دیگری افتاد، که همهٔ زندگی او را تیره و تار کرد. دفتر داری که ده هزار فرانک، یعنی همهٔ اندوختهٔ او و برادرش را نزد خود داشت، کارش به‌افلاس کشید و همهٔ سرمایهٔ او از بین رفت. انقلاب ژوئیه بحرانی در دنیای کتاب و انتشارات به‌وجود آورد، و قطعاً در آن هرج و مرج، چیزی که اصلاً خریداری نداشت، کتابی بود دربارهٔ گیاهان. با این وضع، کتاب «مجموعهٔ گیاهان کُوترتز» بی‌مشتری ماند.

هفته‌ها می‌گذشت و حتی یک نسخهٔ آن فروش نمی‌رفت؛ و هر وقت که صدای در خانه بلند می‌شد، آقای مابُف تکانی می‌خورد. اما «ننه پلوتارک» به‌او می‌گفت: «آقای مابُف! حتماً آب آورده‌اند!» - در همین روزها آقای مابُف ناچار از کوچهٔ مِه‌زیر به‌جای دیگری رفت و از سرپرستی امور صدقات و خیرات کلیسا نیز استعفا کرد. و چند تا از گراوورهای فلزی کتابش را فروخت و در بولوار مونپارناس، خانهٔ کوچکی اجاره کرد، اما سه ماه بیشتر در آن دوام نیاورد؛ به‌دو دلیل: اول آنکه اجاره بهای آن خانه، که در طبقهٔ همکف بود، سیصد فرانک بود و او نمی‌توانست بیش از دویست فرانک در سال اجاره بها بپرازد؛ دوم آنکه خانه در جوار میدان تیراندازی فاتُو بود، و از صبح تا شب صدای تیر تفنگ شنیده می‌شد. و چنین چیزی برای او تحمل ناپذیر بود.

ناگزیر، کتابهای «مجموعهٔ گیاهان کُوترتز»، و چند گراور باقی مانده، و نمونه‌های نباتات، و کتابهای کمیابش را برداشت و به‌کوی سالپتریر رفت و در دهکدهٔ اُسترلیتز[1] در خانه‌ای ساکن شد. در اینجا با پرداخت سالی

---

۱. این دهکده در آن موقع بین خیابان فعلی شوازی Choisy، و کوچهٔ ژاندارک (که چندان از ویرانکدهٔ گورپُو نبود)، واقع شده بود.

پنجاه اِکو[1]، خانه‌ای داشت با سه اتاق و یک باغ که دیوارهای کوتاهی داشت، در میان آن، حلقهٔ چاهی بود. در این اسباب‌کشی، هر چه اسباب اضافی داشت، فروخت. در نخستین روزی که به‌این خانهٔ جدید آمد روحیهٔ خوبی داشت. نمونه‌های گیاهی و قابهای عکس را به‌دیوار اتاقها نصب کرد، و بعد از پایان این گونه کارها به‌بیل‌زدن باغچه مشغول شد، و شب، وقتی که ننه‌پلوتارک را غصه دار و متفکر دید، دستی به‌شانهٔ او زد و گفت: «غصه نخور! اینجا درخت نیل هم داریم!».

کتابفروش پیر کوچهٔ سن ژاک، و ماریوس گاهی به‌دیدار او در دهکدهٔ اُسترلیتز می‌رفتند. اُسترلیتز[2] نامی بود پرغوغا و آقای مابُف از چنین نامهایی خوشش نمی‌آمد.

به‌هر روی چنانکه پیش از این نیز گفته‌ایم، کسانی که زیاده مجذوب عقل یا جنون می‌شوند یا زیاده به‌عقل و جنون، توأماً، گرفتارند؛ در زندگی چندان موفق نیستند. واقعیات از آنها فاصله می‌گیرد به‌سراشیبی می‌افتند، واپس می‌نشینند و گاهی، بی‌آنکه خود متوجه باشند، از دست می‌روند. البته گاهی این گونه کسان از خواب غفلت بیدار می‌شوند، اما بسیار دیر؛ و در طی این گرفتاریها، در قماری که بین خوشبختی و بدبختی در می‌گیرد، بی‌طرف می‌مانند هرچند بازیچهٔ این قمارند، به‌آن توجهّی ندارند و بی‌اعتنا به‌قماربازان می‌نگرند.

آقای مابُف در این روزها از هر طرف در تاریکی فرو رفته بود، و چراغهای امیدش یکی پس از دیگری خاموش می‌شد. و در این میان، پاک و با صفا باقی ماند. عادات و خُلقیات خود را در منتهای فقر حفظ کرده بود. این عادات برای او حکم نوسان لنگر ساعت دیواری را داشتند.

---

1. Eco

۲. اُسترلیتز، نام یکی از میدانهای نبرد ناپلئون است که او پیروزی بزرگی در آنجا بدست آورد.

گاهی وهم و خیال او را به‌دنبال خود می‌بردند، و تا مدتی در مسیر خیال پیش می‌رفت؛ حتی بعد از آنکه توهمات و تخیلات او را رها می‌کردند، همچنان در عالم دیگری به‌سیر و سیاحت مشغول بود. چون ساعت نیز معمولاً در همان لحظه‌ای که کوکش تمام می‌شود، از حرکت باز نمی‌ماند.

آقای مائف تفریحات و سرگرمیهای معصومانه‌ای داشت. این تفریحات هزینه‌ای در بر نداشت و چندان عجیب هم نبود. هر پیش آمد کوچکی می‌توانست برای او شادی آفرین باشد. روزی ننه‌پلوتارک در گوشهٔ اتاق نشسته بود و رُمانی را با صدای بلند می‌خواند. معمولاً کسانی که با صدای بلند چیزی را می‌خوانند، گویی می‌خواهند به‌شرف خود قسم بخورند که آنچه می‌خوانند در صحتش شک نباید داشت.

ننه پلوتارک، در این رمان به‌جمله‌ای رسید که دربارهٔ یک افسر از دستهٔ سوارِ «دراگون» (به‌معنای اژدها)، و معشوقهٔ زیبای او بود. و او با صدای بلند خواند:

«.... دختر زیبا قهر کرد، و در اگُون....»

و در اینجا برای آنکه شیشهٔ عینکش را پاک کند، جمله را ناتمام گذاشت.

آقای مائف که به‌کار خود مشغول بود و جمله را به‌صورت دیگری شنیده بود،[1] گفت «بودا، و اژدها .... بله .... چه موضوع جالبی! شنیده‌ام اژدهایی بود که در غاری زندگی می‌کرد، و از دهانش شعله می‌بارید، و این شعله‌ها تا آسمان بالا می‌رفت و ستاره‌ها را می‌سوزاند، و چندین ستاره، با شعله‌های دهن این اژدها، که پنجه‌هایش مثل ببر بود، آتش گرفتند. در این موقع بود که بودا به‌آن غار رفت و آن اژدها را با معجزه

---

۱. جمله این بود: ...Labelle bouda,et le dragon...

و اما آقای مائف این طور تصور کرده بود: Bouddha et le dragon (به‌معنای بودا و اژدها بود پیامبر بودائیان است).

به‌صورت دیگری درآورد و ستاره‌های دیگر را نجات داد. ننه‌پلوتارک! شما چه کتابهای خوبی مطالعه می‌کنید. من که تا حال افسانه‌ای زیباتر از این نشنیده‌ام.»

آقای مابُف در انتظار جواب ننه‌پلوتارک نماند و در رؤیاهای شیرین خود فرو رفت.

۵

فقر همسایهٔ خوب بینوایی

ماریوس به‌این پیرمرد صادق و صمیمی، که در دام فقر گرفتار شده بود و از این بابت غم و غصه‌ای نداشت، علاقمندبود. ماریوس، کورفراک را گاه به‌گاه و تصادفی می‌دید، اما در هر فرصت به‌خانهٔ آقای مائف می‌رفت. با این وصف، کمتر برای این کار فرصت داشت و هر ماه بیش از یکی دو بار آنها همدیگر را نمی‌دیدند.

ماریوس بیشتر دوست می‌داشت که ساعات طولانی، تک و تنها، در خیابانهای پر درخت اطراف شهر یا در شان دومارس و یا در نقاط خلوت باغ لوگزامبورگ قدم بزند. گاهی نیمی از روز را به‌تماشای جالیزهای خیار و کشتزارهای سبزی و کاهو، و مرغ و خروس‌هایی که روی کود و پِهِن می‌دویدند و دانه برمی‌چیدند، واسبی که چرخ آبکش را می‌گرداند، می‌گذراند، و رهگذران گاهی با تعجب و گاهی با تردید به‌او نگاه می‌کردند؛ حال آنکه قضیه بسیار ساده بود، جوان فقیری بود که بی‌منظور، در افکار و تخیلات خود فرو رفته بود.

در یکی از همین گشت و گذارها بود که خانهٔ نیم‌ویران گوربو را پیدا کرد و پی برد که جای ارزان و مناسبی است؛ و آن را اجاره کرد و به‌آنجا رفت. در خانهٔ گوربو همه او را به‌نام آقای ماریوس می‌شناختند و بیش از این چیزی دربارهٔ او نمی‌دانستند.

گاهی بعضی از ژنرالهای قدیمی ارتش ناپلئون، از دوستان پدرش، او را به‌خانهٔ خود دعوت می‌کردند او نیز این دعوتها را می‌پذیرفت؛ و این دیدارها فرصتی بود که دربارهٔ پدرش چیزهای تازه‌ای بشنود و او را بهتر بشناسد. گاهی نیز به‌خانهٔ کسانی چون کُنت پاژول[1]، ژنرال بلاوسِن[2] و ژنرال فریریون[3]، می‌رفت. گاهی به‌مجلس رقص و موسیقی دعوتش می‌کردند. در این شبها لباس تازه‌اش را می‌پوشید، اما در شبهای بسیار سرد و یخبندان به‌این مهمانیهای شبانه نمی‌رفت، چون ناچار بود برای آنکه کفش‌هایش تمیز بماند، با درشکه برود، و برای کرایهٔ درشکه پول نداشت.

گاهی، بی‌آنکه بخواهد حرف تلخی بزند، می‌گفت: «در یک تالار که عدّه‌ای به‌مهمانی آمده‌اند، ممکن است سر تا پای شما کثیف و آلوده، باشد، و فقط کفشهایتان تمیز باشد. با این حال همه با روی خوش شما را می‌پذیرند؛ زیرا با وجدان آلوده شما کاری ندارند، فقط توقع دارند که کفش‌هایتان تمیز باشد»

همهٔ شور و اشتیاق‌ها، جز آنچه از قلب آدمی بر می‌آید، زود از بین می‌روند. تب و تاب سیاسی ماریوس نیز کم‌کم فروکش کرد. انقلاب ۱۸۳۰، به‌او کمک کرد که آرامش خود را باز یابد؛ دیگر آن تب و تاب را نداشت، عقاید و آرای سیاسی‌اش عوض نشده بودند، اما جلوه‌ای ملایم و معقول داشتند بهتر بگوییم، دیگر در عقاید و آرای خود تعصب نداشت، بلکه به‌این عقاید علاقه‌مند بود. عضو کدام حزب بود؟ حزب انساندوستی؛ و در جامعهٔ بشری، فرانسه را انتخاب کرده بود. به‌جای آنکه پیرو گروه و دسته‌ای باشد، پیرو توده‌ها بود، و به‌سعادت زنان بیش از دیگران می‌اندیشید. شاید نازکدلی و نیکخواهی‌اش، او را به‌این سمت متمایل کرده بود. در این ایام، اندیشه را بر کردار ترجیح می‌داد و شاعر را

---

1. Conte Pajol 2. Bellavesene 3. Fririon

از قهرمان برتر می‌دانست. مسالهٔ زندگی «ایّوب» را از شرح واقعهٔ بزرگی چون نبرد مارنگُو بیشتر می‌پسندید. شبها که از مسیر بولوار به‌خانه برمی‌گشت، و آسمان بی‌کران را از میان شاخه‌های درختان، با همهٔ تاریکیها و روشناییهایش، می‌دید، زمین و جامعهٔ بشری به‌نظرش حقیر می‌آمد.

به‌گمان خود، حقیقت زندگی و فلسفهٔ بشری را دریافته بود، و به‌هر تقدیر احساس می‌کرد که باید به‌آسمان چشم بدوزد؛ زیرا به‌گمان او حقایق در اعماق چاهسار تاریک آسمان خفته‌اند. و اما این نوع تفکرات او را از این مسأله باز نمی‌داشت که برای آیندهٔ خود نقشه‌ای بکشد و طرحی بریزد و مقدماتی فراهم کند. در این وضع، اگر کسی می‌توانست به‌درون ماریوس راه یابد، از پاکیزگی و شفافیت آن حیرت می‌کرد. در واقع، اگر ما توان آن را داشتیم که وجدان دیگران را ببینیم، آسانتر می‌توانستیم دربارهٔ اشخاص قضاوت کنیم و به‌تخیلات هر کس بیش از افکار او اهمیت می‌دادیم، زیرا در فکر کردن ارادهٔ ما مؤثر است و در تخیلات اراده تأثیر ندارد. تخیل خود به‌خود می‌آید و ذهن ما را تسخیر می‌کند این تصورات بی‌اراده و خود به‌خودی از اعماق جان ما بر می‌آید و به‌عالم بی‌کران می‌شتابد. در این تخیلات حساب نشده، بهتر می‌توان صفات و خصوصیات یک انسان را شناخت تا افکار پیچیده و مستدل و منطقی او. توهمات و تخیلات ما بیش از هر چیز دیگر به‌خود ما شباهت دارند، و هر کس دربارهٔ جهان و مسائل ناشناخته تصوراتی دارد که با طبیعت او نزدیک است.

در اواسط سال ۱۸۳۱، روزی پیرزن سرایدار خانهٔ گوربو برای او شرح داد که می‌خواهند اثاث همسایگان او، یعنی خانوادهٔ ژوندرت[1] را به‌کوچه بریزند. ماریوس که کمتر به‌خانه می‌آمد و حتی نمی‌دانست که

---

1. Jondrette

همسایگانی دارد، پرسید: «چرا می‌خواهند بیرونشان کنند؟»

ـ دو ماه اجارهٔ خانه بدهکارند

ـ دو ماه اجارهٔ خانه؟ یعنی چقدر؟

پیرزن گفت: «بیست فرانک»

ماریوس در آن موقع سی فرانک پس‌انداز کرده و آن را توی کشوی کمد گذاشته بود. بیست و پنج فرانک از روی این سی فرانک برداشت، به‌پیرزن داد و گفت: «این بیست و پنج فرانک را بگیرید؛ بیست فرانک را بابت دو ماه کرایه بردارید و پنج فرانک هم به‌خود آنها بدهید. نگویید که چه کسی این پول را داده».

۶

جانشین

داستان از این قرار بود که ستوان تئودوُل همراه واحد نظامی خود به‌پادگانی در پاریس منتقل شده بود. با این جابه‌جایی، دوشیزه ژیل نُرمان برای دومین بار به‌فکر افتاد که نقش تازه‌ای به‌عهدهٔ او بگذارد، زیرا بار اول به‌فکر افتاده بود که ماریوس را به‌کمک تئودول زیر نظر بگیرد، که به‌نتیجه نرسیده بود؛ و این بار می‌خواست که تئودول را جانشین ماریوس کند.

ظاهراً پدربزرگ به‌حضور چهرهٔ جوان در خانه نیاز مبهمی حس می‌کرد، که فروغ صبحگاهی حتی ویرانه‌ها را دلپذیر می‌نماید. پس مصلحت آن بود که ماریوس دیگری به‌این خانه بیاید. پیر دختر در فکرش چنین می‌گذشت که «مسأله بسیار ساده است. مثل غلط چاپی در یک کتاب، که می‌توان آن را تصحیح کرد. بنابراین، چه اشکالی دارد که تئودول به‌جای ماریوس بنشیند؟»

تئودول، نوهٔ برادر آقای ژیل نرمان بود و تقریباً نوه به‌حساب می‌آمد. ماریوس وکیل دادگستری بود، و تئودول افسری از دستهٔ نیزه افکن؛ و به‌راحتی می‌توانستند جایشان را طبق محاسبات آن پیر دختر، با هم عوض کنند.

یک روز صبح، که آقای ژیل نُرمان مشغول مطالعه روزنامه کوتی‌دین[1]

---

1. Quotidienne

بود، دختر او وارد اتاق شد و به‌آرامی گفت: «پدر! امروز تئودول می‌آید که به‌شما عرض ادبی بکند».

ـ تئودُول؟

ـ بله ... تئودول، نوهٔ برادر شما.

پدر بزرگ گفت: «آه»

و دوباره مشغول خواندن روزنامه شد و فکر تئودول را از سر بیرون کرد. معمولاً وقتی که روزنامه‌های باب طبع خود را می‌خواند، حال و حوصله‌ای پیدا می‌کرد و اوقاتش سر جا می‌آمد. روزنامه یا به‌قول خودش «روزی نامه»ای که در دست داشت، از جراید مخصوص سلطنت‌طلبان بود و با فکر و ذوق او همساز بود. در گوشه‌ای از صفحهٔ اول روزنامه، این خبر را با آب و تاب نوشته بودند؛ که دانشجویان حقوق و پزشکی قرار است ظهر فردا در میدان پانتئون جمع شوند و دربارهٔ یکی از مسائل روز بحث و گفت‌وگو کنند و تصمیم نهایی خود را بگیرند. این مسأله عبارت بود از اختلاف بین گارد ملی و جنگاوران غیر نظامی، بر سر نگاهداری و حفظ چند عراده توپ در محوطهٔ لوور یا انتقالِ آنها به‌جای دیگر... آقای ژیل نرمان، بعد از خواندن این مطلب، به‌خشم آمد و به‌این فکر افتاد که ماریوس نیز قطعاً از همین دانشجویان است، و احتمال دارد فردا همراه دیگران به‌میدان پانتئون برود تا درمورد این موضوع نظر بدهد.

در چنین لحظاتی که آقای ژیل نرمان درگیر چنین تصورات عذاب آوری بود، ستوان تئودول، همراه دوشیزه ژیل نرمان وارد اتاق شد. ستوان تئودول برای به‌دست آوردن دل این مرد مستبد، مصلحت دیده بود که با لباس غیرنظامی و سر وضعی آراسته نزد او بیاید. دوشیزه ژیل نرمان که پدرش را در حال روزنامه خواندن می‌دید، با صدای بلند گفت: «پدر!... تئودول آمده... نوهٔ برادر شما.»

و آهسته درگوش ستوان تئودول گفت: «مطابق ذوق او حرف بزن»

و ازاتاق بیرون رفت.

ستوان که به‌این گونه دیدارهای خشک و رسمی کمتر عادت داشت، به‌لکنت افتاده، گفت: «سلام، عموجان!»

و بی‌اختیار پاشنه‌هایش را به‌هم چسباند و سلامی داد، که ترکیبی بود از سلام نظامی و سلام غیر نظامیان.

پیرمرد گفت: «بنشینید».

این را گفت. و حضور او را فراموش کرد - تئودول نشسته بود و آقای ژیل نرمان ایستاده بود. آقای ژیل نرمان در طول و عرض اتاق قدم می‌زد، دستهایش را در جیب جلیقه‌اش فرو برده بود و با انگشتهای چین خورده‌اش، با دو تا ساعت که در دو جیب جلیقه‌اش داشت ور می‌رفت و با صدای بلند حرف می‌زد: «بله! یک مشت بچهٔ فین‌فینی در میدان پانتئون جمع می‌شوند تا با هم بحث کنند و تصمیم بگیرند. این ولگردهای بی سر و پا، که تا دیروز شیرخوار بودند و اگر بینی‌شان را فشار بدهی، شیر چک چک ازنوکش می‌ریزد، فردا ظهر می‌خواهند با هم شور و مشورت کنند! راستی ما داریم به‌کجا می‌رویم؟ کجا؟ جوابش معلوم است، می‌رویم به‌پرتگاه سقوط. این بچه‌های شورشی جُلنبُر می‌خواهند دربارهٔ توپخانه، و جابه‌جا کردن توپهای گارد ملی بحث کنند و تصمیم بگیرند. ببینید این ژاکوبَن‌ها ما را به‌کجا می‌برند. حاضرم یک میلیون فرانک در برابر هیچ، شرط ببندم این عده‌ای که فردا ظهر جمع می‌شوند دانشجو نیستند، محکومان اعمال شاقّه هستند که تازه آزاد شده‌اند. جمهوریخواهان و محکومان اعمال شاقه در یک ردیف‌اند و با هم فرق ندارند. کارنُو[1] به‌فُوشه[2] می‌گفت: «خائن! می‌گویی کجا بروم؟... فوشه در جوابش گفت: احمق! هرجا که دلت می‌خواهد، برو... بله! جمهوریخواهان همه‌شان از

---

۱. Carnot، از اعضای انقلابی کنوانسیون فرانسه.

۲. Fouché، از اعضای کنوانسیون که به‌ناپلئون خیانت کرد.

این خمیره‌اند.»

تئودول گفت: «همین طور است که می‌فرمایید»

آقای ژیل نرمان کمی سرش را چرخاند و نیم نگاهی به‌تئودول انداخت و گفت: «حتی تصورش برای من مشکل است که این پسرهٔ مسخره «کاربونارو»[۱] شده!... کسی نیست که از او بپرسد چرا از خانهٔ من بیرون رفته؟ آیا واقعاً از اینجا رفته تا دنبال جمهوریخواهان راه بیفتد؟ کسی نیست به‌او بگوید که این ملت جمهوری ترا لازم ندارد... ملت ما با هوش و چیزفهم است، جمهوری نمی‌خواهد. ملت این حقیقت را می‌داند که تا دنیا بوده، پادشاهان هم بوده‌اند، و در آینده هم خواهند بود. اصلاً کسی نیست به‌این پسره بگوید که ملت از این جمهوری بدش می‌آید. اصلاً این جوانک نمی‌فهمد که از پِردوشن[۲] تعریف کردن، گیوتین را دوست داشتن، زیر پنجرهٔ سال ۹۳ گیتار زدن و آواز خواندن، خوب نیست؛ شایستهٔ او نیست. باید به‌صورت این جور جوانها تُف انداخت، که نادان و بی‌شعورند. همه شان این جورند، حتی یک استثنا هم بین آنها پیدا نمی‌شود. هوای چنین کوچه‌هایی را تنفس کردن، عقل و هوش را از آدم می‌گیرد. قرن نوزدهم زهر آلود است. هر بی سروپایی راکه می‌بینید ریش بزی گذاشته و خیال می‌کند که آدم شده. اینها فکر جوانان را خراب می‌کنند، آنها را از اقوام و بستگانشان جدا می‌کنند و اسم این کار را می‌گذارند جمهوریخواهی! به‌این سبک می‌گویند رمانتیک! اصلاً رمانتیک چه معنایی دارد؟ جوابش ساده است. رمانتیک یعنی مجموعهٔ دیوانگی‌ها. یک سال پیش رمانتیک درارنانی[۳] خودش را نشان داد. ارنانی

---

۱. Carbonaro، یک سازمان انقلابی زیر زمینی در ایتالیا، و در اینجا منظور حزبی و انقلابی است.

2. Pére Duchene

۳. Hernanie، از نمایشنامه‌های معروف ویکتور هوگو، به‌سبک رمانتیک.

چیست؟ یک مشت حرفهای ضد و نقیض، یک مشت مهملات نفرت‌انگیز. اصلاً زبان این نمایشنامه به‌زبانِ فرانسه شباهت ندارد! و حالا نوبت چند عراده توپ است که به‌محوطهٔ لوور برده‌اند. دزدان و راهزنان فردا دور هم جمع می‌شوند تا آبروی مملکت را ببرند.

تئودول گفت: «عموجان!... حق با جنابعالی است.»

آقای ژیل نرمان گفت: «فکرش را بکنید، چند عرّاده توپ در محوطهٔ موزه!... توپ در اطراف موزهٔ لوور به‌چه درد می‌خورد؟ شاید می‌خواهند آپولّن بل ودر[۱] را گلوله باران کنند؟ آتش و گلوله را با مجسمهٔ ونوس چه کار؟ جوانهای این دوره همه‌شان تبهکارند؛ مثلاً این بنژامَن کنستان[۲] هم، که معبود آنهاست، نویسندهٔ قابلی نیست. بله، این جوانها یا تبهکارند یا نادان و احمق. دوست دارند زشت و مضحک جلوه کنند؛ لباسهای بی‌قواره می‌پوشند، از زنها رم می‌کنند؛ چشمشان که به‌یک زن می‌افتد، چنان اداهای زشت و ناشیانه‌ای در می‌آورند که حتی کلفتها خنده‌شان می‌گیرد. این جوانهای بیچاره، که ظاهراً از عشقبازی خجالت می‌کشند، هم بد ادا هستند هم بی‌حیا. حرفهای خنده‌آور تی‌یرسلن، و پوتیه[۳] را تکرار می‌کنند. کت‌هایی می‌پوشند مثل کیسه، جلیقه‌هایشان مثل جلیقهٔ قاطرچی‌ها است. پیراهنهای درشت باف، شلوار گَل و گشاد و کفش‌های بد شکل می‌پوشند. آوازشان هم دست‌کمی از پروبالشان ندارد.[۴] به‌زبانی حرف می‌زنند که نادانی و حماقتشان را نشان می‌دهد. این برو بچه‌های

---

۱. Belvedere، آپولون بل ودر، از مجسمه‌های قدیمی و مشهور.

۲. Bejamin Constant، نویسندهٔ فرانسوی.

۳. Potier,Tiercelin، از بازیگران تئاتر آن روزگار، که اشعار خنده‌آور و انتقادی می‌خواندند.

۴. اشاره به‌منظومهٔ «کلاغ و روباه» لافونتن، که روباه برای فریب‌دادن کلاغ از او تعریف می‌کند و می‌گوید که «اگر آوازت به‌زیبایی پر و بالت باشد...».

بی‌شعور و نالایق برای خودشان عقاید سیاسی مخصوصی دارند حالا دیگر وقتش رسیده که دولت جداً تصمیم بگیرد و داشتن عقاید سیاسی را ممنوع کند! برای خودشان مسلک و مرام درست می‌کنند، جامعهٔ نو را طرح‌ریزی می‌کنند، با سلطنت در می‌افتند، همه قوانین را زیر پا می‌گذارند، جای زیر زمین و بالاخانه را با هم عوض می‌کنند! سرایدار را روی تخت شاه می‌نشانند، اروپا را سر و ته می‌کنند، دنیا را از نو می‌سازند؛ و با اینهمه ادعا، تفریحشان این است که لنگ و پاچهٔ زنان رخت شوی را، وقتی که سوار گاری می‌شوند، تماشا کنند. آه! ماریوس!... ماریوس پست فطرت! تو چرا باید بروی وسط میدان داد بزنی و فریاد بکشی؟ چرا باید بروی و آنجا با یک عده بی‌سرو پا مثل خودت جرّو بحث بکنی؟ جرّ و بحث برای چه؟ برای تصمیم و اقدام؟ کدام تصمیم؟ کدام اقدام؟ این چیزها آشوب است و اغتشاش؛ آن هم به‌صورتی بسیار احمقانه. به‌این می‌گویند هرج و مرج، و در هم ریختن همه چیز. بچه‌ها دور هم جمع می‌شوند تا در مورد ارتش تصمیم بگیرند. حتی اُژیبواس‌ها و کادُوداش[1]ها هم چنین کاری را نمی‌کنند. آن آدمهای وحشی، که لخت و عورند و چماق به‌دست، و سرشان را با پرِ مرغان شکاری آرایش می‌دهند، از این جوانهای دیپلمه متمدن‌ترند. حالا این دیپلمه‌های ما، که به‌یک پول سیاه نمی‌ارزند، صاحب نظر شده‌اند و می‌خواهند رأی بدهند، می‌خواهند تکلیف ما را روشن کنند. دنیا به‌آخر رسیده، دنیا دارد نفسهای آخر را می‌کشد. این مسخره‌ها می‌خواهند شور و مشورت کنند و برای فرانسه تصمیم بگیرند. تا وقتی که مردم می‌روند و زیر سقف اُدئون می‌نشینند و روزنامه می‌خوانند، از این جور اتفاقات می‌افتد. این روزنامه‌ها فقط یک «سو» قیمت دارند، اما هوش و عقل و فکر و روح مردم را به‌دست می‌گیرند. همهٔ این روزنامه‌ها مثل طاعون‌اند، حتی

---

۱. Cadodaches, Ogibewas، از اقوام وحشی.

روزنامهٔ دراپوبلان، «مارتن ویل»[1] هم در نهایت ژاکُوبَن بود... آه!... خدایا! چه بگویم؟ ... و تو ای پسرهٔ نفهم! ماریوس! می‌توانی با افتخار در همه جا اعلام کنی که پدر بزرگت را ناامید کرده‌ای.

«بله... همین طور است که می‌فرمایید»

و در آن لحظه که آقای ژیل نرمان نفسی تازه می‌کرد تا به‌سخنرانی‌اش ادامه بدهد گفت: «عموجان! به‌نظر من، تنها روزنامه‌ای که باید خواند مونیتور است و تنها کتاب، «سالنامهٔ ارتش».

پدر بزرگ دوباره رشتهٔ کلام را به‌دست گرفت: «این پسر هم دست کمی از سی‌یس[2] ندارد که جنایتکار بود و به‌کشتن شاه رأی داد.

و این مرد عاقبت به‌خیر شد، سناتور شد! بله، در اینجا این جور آدمها به‌مقامات بالا می‌رسند. سالها خودشان را انقلابی نشان می‌دهند و دست آخر عوض می‌شوند، و لقب کُنت را به‌خودشان می‌چسبانند و فخر می‌فروشند. این آقای سی‌یس که خودش را فیلسوف می‌داند، از خون آشامان قتل عام سپتامبر بود به‌همین دلیل، من برای فلسفه ارزشی قائل نیستم. فلسفه حتی به‌نظر من به‌اندازهٔ عینک مسخرهٔ دلقکان تیوُلی[3] ارزش ندارد یک روز این آقایان سناتورها را در مالاکه[4] دیدم؛ شنلهای مخمل بنفش پوشیده بودند، با نقش زنبور عسل، و کلاه گیس‌هایشان به‌سبک دوران هانری چهارم بود. راستی که چقدر نفرت‌انگیز بودند؛ مثل میمون‌هایی بودند که به‌دربار ببر رفته باشند. من به‌این انقلابی‌های ریاکار می‌گویم که همه چیزتان دروغ است و از روی ریا. انقلاب شما جنایتی بود بزرگ، و جمهوری شما چیزی نبود جز نادانی و سفاهت. و می‌بینید که فرانسهٔ به‌ظاهر باکرهٔ شما، از فاحشه خانه‌ها سردرآورده. شما جوانهای

---

۱. Martainville، مدیر روزنامهٔ دراپوبلان.

۲. Sieyes، رجل سیاسی فرانسه و عضو کنوانسیون.

3. Tivoli

4. Malaqusis

پرادعا و ابله، به‌هر جا که برسید و هر کاری که بکنید، برای من فرق نمی‌کند. روزنامه نویس باشید، اقتصاددان باشید، حقوقدان باشید، و از برادری و برابری حرف بزنید، برای من فرق نمی‌کند. عقیدهٔ من همین است که گفتم.

ستوان تئودول با صدای بلند گفت: «عموجان همهٔ بیانات شما صحیح و منطقی است. من شما را تحسین می‌کنم.»

آقای ژیل نرمان، که با ژستِ تازه‌ای آخرین کلماتش را به‌زبان آورده بود، ناگهان در جای خود ایستاد و با خشم به‌تئودول افسر دستهٔ نیزه افکن خیره شد و گفت: «شما احمق هستید!»

PersianPDF.com

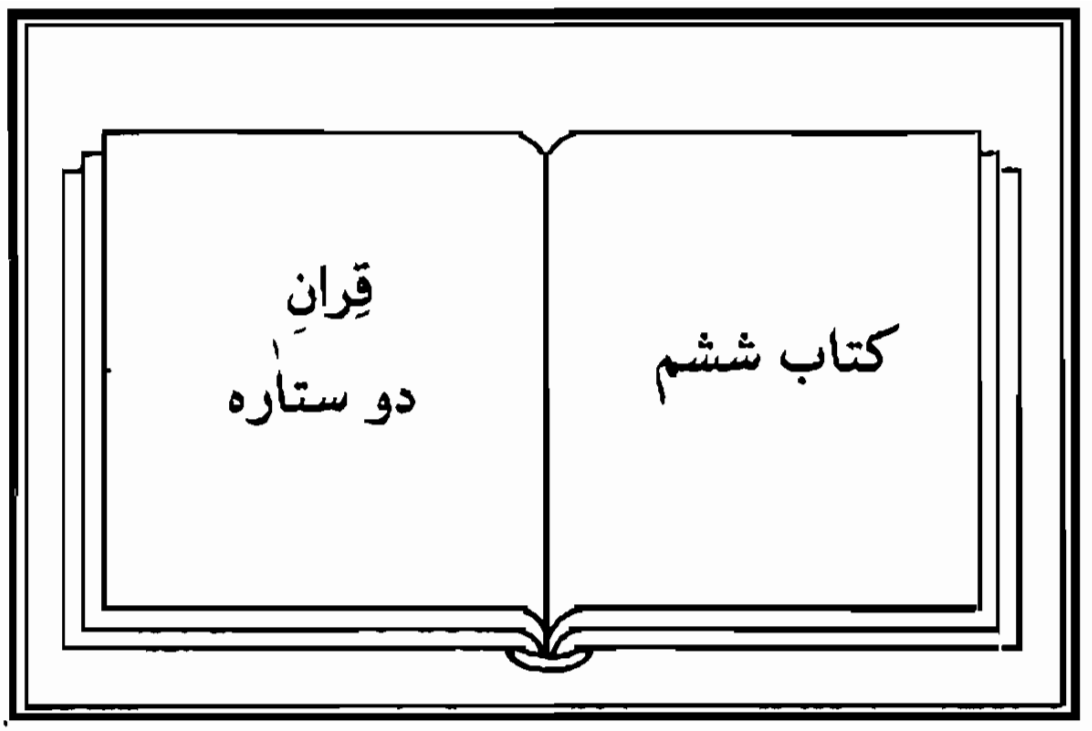

۱. قران، یک‌جا شدن دو کوکب از جمله هفت سیّاره، سوای شمسی در بُرجی به‌یک درجه به‌یک دقیقه (فرهنگ معین)

۱

طرز جدید انتخاب نام برای دیگران

ماریوس در آن زمان جوانی بود خوش صورت، با قد و قامتی متوسط و موهای پرپشتِ سیاه و پیشانی بلند. که نشانهٔ هوشمندی او بود؛ و پَرّه‌های بینی‌اش گشاده، و روحش صمیمی و آرام و معصوم. خطوط نیم‌رخ او مدوّر بود و در عین حال با استحکام. لطف و زیبایی چهرهٔ اقوام ژرمنی را داشت که از طریق مردم آلزاس[1] و لورَن، با فرانسویان درآمیخته‌اند. در نیم‌رخ او بعضی از زوایا با این آمیختگی نژادی محو شده بودند، که سیکامبر[2]ها در بین رومیان قدیم با همین خصوصیات مشخص بودند، و نژاد لئونین[3] از آکیلین[4] در اینجا جدا می‌شود. ماریوس در فصلی از زندگی خود بود که آدمی در این سن، هم ساده است و هم هوشمند؛ اگر با مانعی روبه‌رو شود، به‌اندازهٔ کافی بلاهت و سفاهت در او هست، و برعکس، اگر زمینهٔ مناسبی پیدا کند و ترغیب و تهییج شود، به‌مقام بلندی می‌رسد. رفتارش با دیگران عاری از شور و حرارت، اما بسیار مؤدبانه بود

---

۱. ماریوس بسیاری از خصوصیات ویکتورهوگوی جوان را دارد با این تفاوت که موهای ویکتورهوگو به‌رنگ بلوطی روشن بود.

۲. Sicambres، از اقوام ژرمنی که بین راین و روهر سکونت داشتند، و از قرن سیزدهم به‌بعد، با فرانسویان درآمیختند.

3. Leonines

4. Aquilines

. لبهایش گلگونه بود و دندانهایش از هر دندانی در عالم سفیدتر. لبخندی داشت که هر نوع خشونتی را که در چهرهٔ او بود محو می‌کرد گاهی احساس می‌شد که بین پیشانی صاف و بلند او و لبخند شوق‌انگیزش تناقضی وجود دارد. چشمی کوچک داشت و نگاهی بی‌کران.

در سخت‌ترین ایام بینوایی‌اش، دریافته بود که دختران جوان، وقتی از کنارش می‌گذرند، سَر برمی‌گردانند و نگاهش می‌کنند. و او شرم‌زده از نگاهشان می‌گریخت یا اندوهناک خود را از نگاهشان پنهان می‌کرد. گاهی تصور می‌کرد که دخترها به‌لباس کهنهٔ او نگاه می‌کنند و در دل به‌او می‌خندند. حقیقت آن بود که دخترها مجذوب زیبایی او بودند و آرزوی دوستی با او را داشتند.

و اما ماریوس که از حقیقت بی‌خبر بود و گمان می‌کرد که زیبارویان رهگذر مسخره‌اش می‌کنند، چهره‌اش پر از خشونت می‌شد و از همه می‌گریخت و به‌همین دلیل، هیچ کدام از دخترها را برای دوستی انتخاب نکرد، و به‌قول کورفراک، با ندانم کاری زندگی‌اش را زهرآلود می‌کرد.

کورفراک که با او بسیار خودمانی بود، به‌او می‌گفت: «این قدر به‌فکر آینده مباش. عزیز من!... نصیحت مرا گوش کن! به‌جای این که بروی و از صبح تا شب کتاب بخوانی، کمی به‌خوشگلها توجه کن. این دختران طنّاز هزار جور لطف و ناز دارند. ماریوس! تو با این خجالت‌بازیها و سرخ‌شدنها، و از دست دخترها دررفتنها، ثابت می‌کنی که از هیچ چیز سردرنمی‌آوری.»

و هر بار که کورفراک او را در راه می‌دید، می‌گفت: «سلام! حضرت آقای کشیش!»

و اما حرف‌های شوخی و جدی کورفراک در او اثر نکرد. و همچنان از زنان، خواه پیر خواه جوان، دوری می‌جست و از کورفراک نیز می‌گریخت تا از این گونه حرفها نشنود.

با این حال، در این جهان پهناور دو زن وجود داشتند که ماریوس از آنها پرهیز و گریز نداشت و حقیقت آن بود که در مورد این دو زن هم به‌جنسیت آنها کمتر توجه داشت؛ یکی از آن دو زن سرایدار خانهٔ گوربو بود که اتاق او را جارو می‌کرد؛ پیرزن ریش داشت، و کورفراک به‌شوخی می‌گفت: «ماریوس چون می‌بیند که کلفتش ریش دارد خودش ریش نمی‌گذارد!» و اما دومین زن، دختری بود که ماریوس بیشتر روزها او را می‌دید و کمتر به‌او نگاه می‌کرد.

بیش از یک سال بود که ماریوس، هر وقت در خیابانهای خلوت باغ لوگزامبورگ قدم می‌زد، نزدیک دیواره‌ای از نهالهای سرسبز، مردی را با یک دختر بسیار جوان می‌دید، که تقریباً همیشه روی یک نیمکت می‌نشستند. این خلوت‌ترین منطقهٔ باغ بود و نزدیک به‌دیوار غربی آن[1] هر بار که دست اتفاق، او را که با افکار و تخیلاتش سرگرم بود به‌این نقطه می‌کشید. و تقریباً همه روز این اتفاق روی میداد و این مرد را با آن دختر بسیار جوان می‌دید آن مرد در حدود شصت سال داشت و همیشه اندوهگین بود و با وقار؛ به‌مردان جنگاوری می‌ماند که پیر شده و از خدمت کناره گرفته باشند؛ نیرومند بود و خسته می‌نمود. ماریوس گمان می‌کرد که از افسران بازنشستهٔ ارتش است. این مرد، با همهٔ برازندگی، ظاهراً از دیگران پرهیز می‌کرد، و حتی هرگز به‌رهگذران نیم‌نگاهی نمی‌انداخت؛ شلواری آبی‌رنگ، و کتی آبی‌رنگ و کلاهی لبه پهن داشت که همیشه نو بود، کراوات سیاهی می‌بست و پیراهنی به‌سبک کواکرها[2] می‌پوشید، که سفید بود و درشت‌باف، و بسیار تمیز. روزی دختر

---

۱. فعلاً در این قسمت نزدیک کوچهٔ آسا بین کوچه دوژیار و بولوار مونپارناس است، که ویکتورهوگوی جوان مدتها در این محله زندگی می‌کرد، و در این باغ (در سالهای ۱۸۲۰ و ۱۸۲۱) در انتظار محبوبهٔ خود، آدِل می‌نشست (ایو ـ گ).

۲. Quaker، فرقه‌ای مذهبی.

عشوه‌گری که از کنار آن نیمکت می‌گذشت آن مرد را به‌دوستش نشان داد و گفت: «عجب مرد زن مردهٔ پاک و پاکیزه‌ای است!» موهایش یک دست سفید بود. دختر بسیار جوانی که همراه او بود، از همان روز اول که به‌باغ لوگزامبورگ آمده بود، با شوق و علاقه این نیمکت را انتخاب کرده و رویِ آن نشسته بود، و از آن پس، هروقت که با آن مرد به‌باغ می‌آمدند، همینجا می‌نشستند؛ پنداری این نیمکت را مخصوص آنها در باغ گذاشته بودند. دختری بود سیزده چهارده ساله، لاغر و کمی زشت، با حرکاتی ناشیانه، اما چشمهایش گویی به‌آیندهٔ خود امیدوار بودند و اطمینان داشتند که روزی بسیار زیبا خواهند شد. اما همین چشمها نیز نگاهشان، گرچه اطمینان‌بخش اما، خوش‌آیند بود و وضع و حال کودکانه‌ای داشت. آن دختر حرکاتش به‌سالخوردگان شباهت داشت معمولاً دخترانی که در پرورشگاه صومعه بزرگ می‌شوند چنین حالاتی دارند؛ پیراهنی پوشیده بود از کتانِ درشت‌باف و سیاه‌رنگ و بد دوخت. ظاهراً این دو، پدر و دختر بودند.

ماریوس، چند روزی، این پیرمرد را ـ که چندان پیر نبود ـ و این دختر کم‌سن و سال را، که هنوز چیزی نشده بود، زیر نظر گرفت، سپس دیگر به‌آنها توجهی نداشت. آنها نیز رفتارشان به‌گونه‌ای بود که پنداری او را نمی‌بینند. آن دو بی‌اعتنا به‌آنچه در اطرافشان می‌گذشت، با هم گفت و گو می‌کردند. بیشتر آن دختر حرف می‌زد، و مرد کمتر لب به‌سخن می‌گشود، اما گاه و بیگاه، مهرآمیز و پدرانه به‌او نگاه می‌کرد.

ماریوس عادت کرده بود که هر روز از آن سو بگذرد و هر روز آن دو را در همانجا، روی همان نیمکت می‌دید. اما جزئیات امر بدین گونه بود:

ماریوس هر روز از انتهای خیابان رو به‌سویِ آن نیمکت پیش می‌آمد و آن مسیر را طی می‌کرد و ازجلو آن مرد و آن دختر می‌گذشت؛ سپس از همان مسیر بازمی‌گشت. پنج شش بار در این مسیر می‌رفت و می‌آمد، و با

آنکه هر روزدر این رفت و آمدها پنج شش بار از چندقدمی نیمکت آنها می‌گذشت، حتی یک بار اتفاق نیفتاده بود که به‌یکدیگر سلامی بگویند یا سری تکان بدهند. این مرد و این دختر، با آنکه به‌هیچ کس نگاه نمی‌کردند و گویی از آشنایی با دیگران پرهیز داشتند، چند دانشجو را که گاهی در این قسمت از باغ لوگزامبورگ در گوشه‌ای می‌نشستند یا می‌رفتند و می‌آمدند و در عین حال کتابهایشان را مطالعه می‌کردند، متوجه خود ساخته بودند. بعضی از این دانشجویان، بعد از پایان مطالعه، و بعضی دیگر پس از بازی بیلیارد، به‌آن سمت می‌آمدند و خواه و ناخواه نگاهشان به‌سوی آن دو کشیده می‌شد. کورفراک یکی از همین دانشجویان بود که چند بار نگاهش روی آن دو ثابت مانده بود؛ اما چون آن دختر به‌نظرش زشت آمده بود، دیگر توجهی به‌آنها نکرده بود. با این وصف، نزد خود نامهای مضحکی برای آن دو انتخاب کرده بود؛ و چون پیراهن سیاه دختر و موهای یک دست سفید آن مرد، بیش از هر چیز دیگرشان در نظرش مانده بود، دختر را «سیاهپوش» و مرد را «سفیدمو» می‌نامید. و از آن جهت که هیچ کس آنها را نمی‌شناخت و چیزی از آن دختر نمی‌دانست، بین جوانانی که به‌آن قسمت باغ رفت و آمد داشتند، این نامها جای خود را باز کرده بود، و هرکس می‌خواست به‌آنها اشاره‌ای بکند، آن دو را به‌این نامها می‌خواند. دانشجویانی که از این قسمت می‌گذشتند، به‌محض آنکه از دور آنها را می‌دیدند، به‌همدیگر می‌گفتند: «آه!... آقای سفیدموی روی نیمکتش نشسته» و ماریوس نیز این نامها را پذیرفته بود و آن مرد ناشناس را آقای سفیدمو می‌نامید.

ما نیز به‌تقلید از آنها، برای آنکه منظور یکدیگر را بهتر بفهمیم، آن مرد را آقای سفیدمو می‌خوانیم.

در سال اول، ماریوس تقریباً همه روز آن دو را روی آن نیمکت می‌دید؛ از پیرمرد خوشش آمده بود، اما آن دختر به‌نظرش عبوس و بداخلاق می‌آمد.

۲

روشنایی بود[۱]

در سال دوم، یعنی دقیقاً در همین نقطه‌ای که خوانندگان داستان به‌آن رسیده‌اند، ماریوس تصادفاً شش ماه تمام قدم زدن و گشت‌وگذار روزانه‌اش را در باغ لوگزامبورک ترک کرد، و در این مدت حتی یک بار به‌آن حدود قدم نگذاشت، تا آنکه روزی دوباره به‌هوس افتاد که به‌باغ لوگزامبورگ برود و در گوشه‌ای که با آن انس داشت قدمی بزند. صبح تابستان بود. هوای صاف و شفاف و آفتابی او را به‌طرب آورده بود، پنداری نغمه‌های همهٔ پرندگان را که می‌شنید، و تکه‌هایی از آسمان آبی را که از میان شاخ و برگ درختان می‌دید، یک جا در قلب خود داشت.

نرم نرم، به‌جای همیشگی خودش رفت و همین که به‌انتهای خیابان رسید، همان نیمکت همیشگی را دید و همان مرد و همان دختر را، که روی آن نشسته بودند؛ اما همین که نزدیکتر رفت متوجه شد که مرد همان مرد است، و دختر همان دختر نیست. دختری که در کنار آن مرد نشسته بود، بزرگ شده بود، زیبا شده بود، و همهٔ جاذبه‌های زنانه را داشت و همهٔ سادگی و لطف کودکانه‌اش را. و این، از لحظات ناب و زودگذری است که در دو کلمه می‌توان خلاصه‌اش کرد: پانزده سالگی. زیبایی او در گیسوان بلوطی‌فام ستایش انگیزش بود که موج می‌خورد و به‌رنگ طلا

---

۱. به‌لاتین: Lux Fasta Est (تورات).

درمی‌آمد؛ در پیشانی‌اش که پنداری ازمرمر بود؛ و در گونه‌هایش که به‌گلبرگ می‌ماند و سرخی کم‌رنگی داشت و سفیدی دلربایی؛ و در دهانی مطبوع، که لبخندش همچون روشنایی بود و کلامی که از آن برمی‌آمد همچون موسیقی. سرش چنان به‌قاعده بود که اگر رافائل آن را می‌دید، مریم را در تابلوی معروف خود با چنان سری نقاشی می‌کرد؛ و گردن او چنان تناسب داشت که اگر ژان گوژن[1] آن را می‌دید، مجسمهٔ ونوس خود را با چنان گردنی می‌آراست. برای آنکه از زیبایی چیزی کم نداشته باشد، بینی او نیز به‌این مجموعه کمک کرده بود، که بسیار قشنگ بود؛ نه راست بود و نه خمیده، نه ایتالیایی بود و نه یونانی، بلکه پاریسی بود، یعنی ظرافت و معنویت، در آن با بی‌نظمی و صفا ترکیب شده بود، که نقاشان را مسحور می‌کرد و شاعران را مجذوب.

آن روز، در لحظه‌ای که ماریوس به‌آن نیمکت نزدیک شد، آن دختر نگاهش را به‌پایین دوخته بود، و تنها سایه مژگان بلوطی‌اش دیده می‌شد. و در آن حال، دختر به‌سخنان مرد سپیدموی، که در کنار او نشسته بود، گوش می‌داد، و لبخند پرطراوت و نگاه به‌پایین دوخته‌اش، از هر وقت دیگر زیباتر می‌نمود.

در نگاه اول، ماریوس تصورش این بود که دختر، همان دختر نیست و شاید خواهر او، یعنی دختر دیگر آن مرد باشد. اما بعد از آن که دوری زد و دوباره به‌آن نیمکت رسید و به‌آن دختر نظری انداخت و در چهره‌اش دقیق شد، دریافت که همان دختر است. دختربچهٔ شش ماه پیش، دختر بزرگی شده بود؛ و سرتاسر ماجرا همین بود. شاید پدیده‌ای از این شگفت‌انگیزتر نباشد. لحظاتی هست که دختران، ناگهان و در یک چشم به‌هم زدن، همچون گلی می‌شکفند، و دختری که تا دیروز به‌چشم یک

---

۱. Jean Goujon، مجسمه‌ساز و معمار فرانسوی در قرن شانزدهم

کودک به‌او نگاه می‌کردند، ناگهان اضطراب‌انگیز[۱] می‌شود.

این دختر نه تنها بزرگ شده بود بلکه خیال‌پرور شده بود. همچنان بعضی از درختان، که چون بهار فرا می‌رسد، در سه روز سراپا غرقِ گُل می‌شوند، او نیز به‌بهار عمر خود رسیده بود. گاهی کسانی را می‌بینیم که فقیر و مستمندند، اما ناگهان یک باره وضعشان عوض می‌شود و به‌عزت و ثروت می‌رسند، مثل ریگ پول خرج می‌کنند، دست و دل‌باز و بخشنده می‌شوند، چشمها را خیره می‌کنند. و این تغییر وضع طبعاً به‌آن علت است که از جایی درآمد هنگفتی پیدا کرده‌اند. دختران جوان نیز همین حال و روز را دارند؛ آنها که تا دیروز در انتظار دریافت ثروت هنگفتی بوده‌اند، امروز قسط اول آن درآمد سرشار به‌دستشان رسیده است. این دختر دیگر آن شاگرد پرورشگاه نبود که کلاه پُرزدار را به‌سر می‌گذاشت و لباس پشمی می‌پوشید، و کفش بچه‌های دبستانی را به‌پا می‌کرد و دستهایش از سرما سرخ بود؛ بلکه زیبایی‌اش با سلیقه توام شده بود. خوش‌لباس شده بود و ساده بود اما آراسته؛ بی‌پیرایه اما برازنده؛ پیراهنی از حریر مشکی به‌تن داشت و شنلی از همین پارچه، و کلاهی از کِرِپ[۲] سفید، و دستکش‌هایی بسیار ظریف، با دستهٔ عاج‌گون چترش بازی می‌کرد، و کفش‌های قشنگش پاهای کوچک او را بیشتر نشان می‌داد. از نزدیک او که می‌گذشتی، عطری دل‌انگیز به‌مشام می‌رسید.

این مرد سفیدموی که بود؟

دومین بار که ماریوس به‌آن نیمکت نزدیک شد، دخترک که همچنان چشم به‌پایین دوخته بود و سایهٔ مژگانش پیدا بود، سرش را بلند کرد. ماریوس چشمان آبی آسمانی او را دید. اما نگاه او هنوز کودکانه بود.

---

۱. تعبیر «اضطراب‌انگیز» را ویکتور هوگو در اینجا با یاد یک واقعهٔ رنج‌آور دوردست، به‌کار می‌برد که به‌مرگ لئوپلدین شانزده ساله در پایان دوران کودکی‌اش بازمی‌گردد.

۲. Crepe، نوعی پارچه ابریشمی موج‌دار.

بی‌اعتنا به‌ماریوس نگاهی کرد، چنان بی‌اعتنا که گویی به‌یک موش‌خرمایی که زیر درختان افرا می‌دود، یا گلدان مرمری که بر نیمکتی سایه می‌افکند، می‌نگرد. ماریوس نیز از آنجا دور شد و باز در تخیلات خود فرو رفت چند دور دیگر در آن خیابانها قدم زد و در این رفت و آمدها، چهار پنج بار دیگر، نزدیک نیمکتی که دختر بر آن نشسته بود گذشت، بی‌آن که حتی به‌او نگاهی بیندازد.

روزهای بعد هم به‌باغ لوگزامبورگ می‌رفت مثل همیشه «پدر و دختر» را روی همان نیمکت می‌دید و حالا هم که آن دختر چنان زیبا شده بود، در ذهن او جایی نداشت، ماریوس همچنان به‌او می‌نگریست که در ماههای پیش، که زشت بود. در این رفت و آمدها و قدم‌زدنها، چنان که عادت او بود، هر بار از کنار آن دختر می‌گذشت و به‌نیمکت او بسیار نزدیک می‌شد.

۳
تأثیر بهار

روزی هوا چندان گرم نبود، باغ لوگزامبورگ غرق در سایه و آفتاب بود، آسمان چنان صاف و زلال بود که گویی فرشتگان در آن صبحدم سراسرش را شسته و رُفته‌اند. گنجشکان در میان شاخ و برگهای درختان بلوط غوغا می‌کردند؛ و ماریوس دریچه‌های جانش را به‌روی طبیعت گشوده بود.

در فکر هیچ چیز نبود، و در هوای پاک و آفتابی نفس می‌کشید؛ در این حال به‌نزدیک آن نیمکت رسید، دختر جوان سرش را بلند کرد، و نگاههایشان درهم افتاد.

در نگاه دختر جوان چیزی بود؟ ماریوس نمی‌دانست و نمی‌توانست بگوید. ظاهراً چیزی در آن نبود، و همه چیز در آن بود؛ برق عجیبی داشت.

پس از آن دختر نگاهش را از او برگرفت، و پسر به‌راه خود ادامه داد.

آنچه آن دختر با نگاه معصوم و ساده و کودکانه‌اش دیده بود گردابی بود اسرارآمیز، که ناگهان نیم‌گشوده شد و به‌شتاب بسته شد.

در زندگی هر دختر جوانی، روزی می‌رسد که در یک لحظه با چنین نگاهی به‌مردی می‌نگرد؛ و بدبخت کسی که ناظر آن باشد!

این نخستین نگاه موجودی است که هنوز خود را نمی‌شناسد؛

همچون روشنایی سپیده‌دم است در آسمان پهناور. هیچ چیز نمی‌تواند جاذبهٔ خطرناک این روشنایی را که ناگهان در دل تاریکی می‌تابد، و منتهای معصومیت و منتهای شور و اشتیاق را در خود دارد، با آن برابری کند؛ نوعی لطف است و مهر، که مبهم است و نامعلوم که اتفاقی خود را می‌نماید، و منتظر می‌ماند. دامی است که معصومیت، به‌رغم تمایلات خود می‌گستراند بی‌آنکه خود بخواهد و خود بداند، که چه می‌کند. در این لحظات، دختر باکره‌ای را می‌توان یافت که نگاهش به‌یک زن می‌ماند.

کمتر اتفاق می‌افتد که این نخستین نگاه به‌کسی دوخته شود و اثری بر نیانگیزد، و رؤیایی نیافریند. اشعهٔ آسمانی و سوزان این نگاه، با همهٔ صفا و پاکی و شور و حرارتش، چنان نیروی جاودانه‌ای فراهم می‌آورد که بیش از چشمک و غمزهٔ طنّازترین زنان، در اعماق جانها اثر می‌گذارد، و بهتر می‌تواند گُلِ تیره‌فامی را که انواع عطرها و زهرها را در خود دارد و عشق نامیده می‌شود، برویاند و آن شب، هنگامی که ماریوس به‌خانه باز می‌گشت، به‌لباس خود نگاهی انداخت، و برای نخستین بار حس کرد که چه کار زشت و بی‌ادبانه‌ای کرده است که با چنین رخت و لباسی برای قدم زدن به‌باغ لوگزامبورگ رفته، و چرا باید با کلاه بی‌قواره و کفشهای گَل و گشاد و شلوار سیاهی که سر زانویش سفید شده، و کُتِ تیره‌فامی که آرنجهایش رنگ‌باخته، به‌چنان محوطه‌ای برود و بدین‌گونه، نخستین نگاه آن دختر در او تأثیر گذاشته بود.

۴
آغاز یک بیماری بزرگ

روز بعد، ماریوس در ساعت معمول، کتِ نو، شلوار نو، کلاه نو، و کفشهای نو خود را از گنجه بیرون آورد و کاملاً تغییر لباس داد. دستکشی هم به‌دست کرد و بی‌نهایت آراسته و برازنده شد، و با این وضع به‌باغ لوگزامبورگ رفت.

در میان راه کورفراک را از دور دید و وانمود کرد که او را ندیده، اما کورفراک نزد دوستانش رفت و گفت: «من کلاه نو و کفشهای نو و رخت و لباس نو ماریوس را دیدم، و ماریوس را توی آنها. بی‌شک، به‌جلسهٔ امتحان می‌رفت؛ وضع و حال احمقانه‌ای داشت!»

ماریوس وقتی که به‌باغ لوگزامبورگ رسید، اول دُورِ حوض بزرگ آن چرخی زد و مدتی به‌قوهایی که در آب شنا می‌کردند، چشم دوخت؛ سپس رفت و جلو مجسمه‌ای که سرش در زیر خزه‌های مرطوب رنگ اصلی را از دست داده، و یک کفل آن کنده شده بود، ایستاد و مدتی آن را تماشا کرد. در آن حال، صدای یک آقای بورژوای شکم‌گنده را، که در چند قدمی‌اش بود، می‌شنید که دست پسربچهٔ پنج ساله‌ای را در دست گرفته بود و به‌او نصیحت می‌کرد: «پسرم!... در هیچ کاری زیاده‌روی مکن! وقتی که بزرگ شدی، همیشه در جایی بایست که فاصلهٔ تو از استبداد و هرج و مرج مساوی باشد!» ماریوس به‌نصیحت آن بورژوا به‌کودک

خردسالش گوش داد، و یک بار دیگر دور حوض بزرگ قدم زد و از آنجا به‌طرف خیابانی که با آن مأنوس بود حرکت کرد. در رفتن شتاب نداشت، پنداری هم ناگزیر بود که برود و هم او را از این کار منع کرده بودند. اما خود او این احساس را به‌جدّ نمی‌گرفت، گمان می‌کرد که امروز هم مثل هر روز به‌آن سو می‌رود.

چون به‌ابتدای آن خیابان رسید، در انتهای آن آقای سفیدمو و دختر جوان را روی نیمکت دید. دکمه‌های لباسش را تا بالا بست، چین و چروک کُتش را مرتب کرد، به‌خطّ شلوار اتوکشیده‌اش نگاهی انداخت و به‌طرف آن نیمکت پیش رفت. این حرکت نوعی حمله بود، و در عین حال شوق پیروزی. و من وقتی می‌گویم: «ماریوس یه سوی نیمکت پیش رفت» به‌آن می‌ماند که بگوییم: «آنیبال به‌سوی روم پیش رفت».

این حرکات را خود به‌خودی و خودکار انجام می‌داد. و در عین حال، در ذهن و فکرش هم مشغولیات عادی‌اش را داشت؛ و او در آن لحظات در فکر کتابی بود که تازگی خوانده بود و به‌نظرش ابلهانه آمده بود، زیرا در این کتاب، در میان شاهکارهای بی‌مانند اندیشهٔ آدمی، سه تراژدی از راسین، و تنها یک نمایشنامهٔ کمدی را نام برده، و تجزیه و تحلیل کرده بود. و اما هرچه به‌نیمکت نزدیکتر می‌شد، احساس می‌کرد که چیزی در گوشش سوت می‌کشد. و در آن حال چین لباسش را صاف می‌کرد و نگاهش به‌سوی دختر جوان کشیده می‌شد. به‌نظرش می‌آمد که در اطراف آن دختر، روشنایی آبی رنگی در فضا پراکنده شده است. هرچه پیشتر می‌رفت، گامهایش سست‌تر می‌شد. هنوز کمی با آن نیمکت فاصله داشت که ناگهان ایستاد و، بی‌آنکه علتش را بداند، راهش را عوض کرد، و پیش از آنکه به‌نیمکت برسد، از آن دور شد از آن فاصله، احتمالش کم بود که دختر جوان او را در رخت و لباس نو دیده باشد. با این وصف، راست و محکم قدم برمی‌داشت تا اگر آن دختر متوجه او شده باشد، و از پشت سر

نگاهش کند، خوش‌قد و قامتش ببیند.

به‌خیابان دیگری رسید، سپس برگشت و به‌طرف نیمکت رفت. اگر فاصله‌های بین سه درخت را می‌پیمود به‌نیمکت می‌رسید. اما معلوم نبود چرا در پیش رفتن تردید دارد. در تصورش می‌گذشت که آن دختر او را می‌پاید. سعی زیادی کرد تا به‌تردید خود چیره شد و گامهایی به‌جلو برداشت. دیگر به‌نیمکت رسیده بود از کنار آن گذشت. تا بناگوش سرخ شده بود، جرأت آن را نداشت که به‌چپ و راست نگاه کند. دست را در جلیقه‌اش فرو برده، با ژست یک سیاستمدار قدم برمی‌داشت. اما در لحظه‌ای که از کنار نیمکت می‌گذشت، مثل کسی که از جلو دهانهٔ توپ عبور می‌کند، به‌هراس افتاده بود، و قلبش به‌شدت می‌تپید. دختر، مانند روز پیش، جامهٔ حریر پوشیده و کلاهِ کرپ بر سر داشت، ماریوس صدای او را شنید، که آهسته با آن مرد حرف می‌زد. و چه صدای دلنشینی داشت. ماریوس هرچند وانمود می‌کرد که به‌او توجهی ندارد، اما سراپایش متوجه او بود و با خود می‌گفت که «این دختر چقدر مرا تشویق خواهد کرد اگر بداند که نویسندهٔ واقعی» بحثی دربارهٔ مارکوس اُبرگُن دولارُندا[1] اوست. و فرانسوا نوفشاتو[2]، این مقاله را به‌نام خودش در مقدمهٔ کتاب ژیل بلاس چاپ کرده است.»[3]

از کنار نیمکت گذشت و تا انتهای خیابان رفت؛ سپس برگشت و یک بار دیگر از جلو آن دختر گذشت. این بار رنگش پریده بود. در این فکر بود که کار خوبی نمی‌کند، از نیمکت و از آن دختر دور شد و با این تصور که دختر جوان با نگاه او را دنبال می‌کرد، پریشان شد، و تعادلش برهم خورد.

---

1. marcos Obregon de laRonda
2. Francois Neufchateau

۳. این مطلب نیز در واقع گوشه‌ای از ماجراهای زندگی خود ویکتورهوگو است، که به‌این صورت طنزآمیز، آن را در شرح حال ماریوس گنجانده است.

دیگر نمی‌خواست که برگردد و بار دیگر به‌آن نیمکت نزدیک شود به‌جای آنکه تا انتهای خیابان برود و دوباره برگردد، کاری کرد که هرگز نکرده بود؛ روی نیمکت نشست و از دور نگاهش را به‌آن دختر دوخت. فکر عجیبی به‌اعماق ذهنش راه یافته بود؛ از خود پرسید: حالا که به‌آن دختر، با لباس سیاه و کلاه سفیدش، نظر دوخته، آیا امکان دارد که او برعکس، بی‌اعتنا بماند و به‌جوانی که لباس نو و پاک و پاکیزه دربر دارد، توجه نکند و نگاهش متوجه او نباشد؟

یک ربع ساعت در همان حال ماند، سپس برخاست؛ گویی می‌خواست بار دیگر به‌طرف آن نیمکت، که هاله‌ای ازنور گرداگردش را فرا گرفته بود، پیش برود؛ اما بی‌حرکت در جای خود ایستاد. برای نخستین بار، فکرش متوجه مردی شد که همیشه در کنار آن دختر روی نیمکت می‌نشست. با خود گفت که قطعاً آن مرد هم متوجه حضور و رفت و آمد دائمی او در کنار آن نیمکت شده، و شاید از کار او تعجب کرده باشد.

برای نخستین بار، احساس کرد که انتخاب نام مسخره‌ای مثل «آقای سفیدمو» برای آن مرد، نوعی بی‌حرمتی به‌حساب می‌آید.

دقایقی در همین حال ماند، سر به‌زیر افکنده بود و با نوک عصایی که در دست داشت روی زمین خطهایی می‌کشید؛ سپس شتابان به‌راه افتاد و از جلو نیمکت «آقای سفیدمو» و دخترش گذشت و از باغ لوگزامبورگ بیرون رفت و به‌خانه‌اش بازگشت.

آن روز فراموش کرده بود که غذائی بخورد. ساعت هشت بعدازظهر، تازه به‌یاد غذا خوردن افتاد، که دیگر برای رفتن به‌رستوران کوچه سن‌ژاک دیر شده بود؛ تکّه نانی خورد، و لباسش را تمیز و مرتب کرد، و سپس به‌بستر رفت.

۵

ضربه‌های پیاپی صاعقه بر پیکر خانم بوگُن

روز بعد بوگُن ـ که سرایدار و اجاره‌نشین اصلی ویرانهٔ گوربو بود و نام واقعی‌اش بورگُن[1] بود، اما کورفراک که دهنش چاک و بست نداشت، او را خانم بوگُن، یعنی غرغرو و بدخلق می‌نامید ـ آن روز با تعجب بسیار آقای ماریوس را دید، که باز هم لباس نو و تروتمیزش را پوشیده، از خانه بیرون می‌رود.

ماریوس باز به‌باغ لوگزامبورگ رفت، اما روی نیمکتی که در وسط خیابان مخصوص خودش بود نشست و از آنجا پیش‌تر نرفت. مانند روز پیش از دور و از روی آن نیمکت به‌کلاه سفید و جامهٔ سیاه او، و نور آبی‌فامی که گِردِ او را گرفته بود چشم دوخت؛ و در همانجا آن قدر ماند تا درهای باغ لوگزامبورگ را بستند. به‌هر سو چشم دوخت، و آقای سفیدمو و دخترش را به‌هنگام بیرون رفتن از باغ ندید. و در روزهای بعد، هرچه به‌مغز خود فشار آورد، به‌یادش نیامد که آن روز در کجا و چه موقع غذا خورده است.

روز بعد یعنی روز سوم، ماریوس باز لباس نو و تروتمیزش را پوشید و از خانه بیرون رفت، و خانم بوگُن، که او را با این وضع دیده بود، با بهت و حیرت از خود می‌پرسید: «کجا می‌رود؟ دیروز و پریروز هم خیلی

---

۱. نام این زن Burgon، است و Bougon، به‌معنای «غرغرو و بداخلاق» است.

تروتمیز بیرون رفت تا حالا سابقه نداشت!»

به‌فکر افتاد دنبال او برود و از کارش سردربیاورد. ولی ماریوس چابک بود و قدمهای بلند برمی‌داشت. خانم بوگُن که او را تعقیب کرده بود، مثل آن بود که یک اسب آبی‌سر در پی یک بزکوهی گذاشته باشد. بعد از طی یکی دو کوچه، ماربوس از نظر خانم بوگن ناپدید شد و او هم ناچار از تعقیب دست برداشت، و در آن حال که تنگی نفس آزارش می‌داد، چنان به‌خشم آمده بود که نمی‌توانست ساکت بماند و با صدای بلند با خودش حرف می‌زد و می‌گفت: «من که سردر نمی‌آرم، چرا این جوان همه روز لباس نو و پاک و پاکیزه‌اش را می‌پوشد و مثل دیوانه‌ها از خانه بیرون می‌رود اصلاً معلوم نیست کجا می‌رود؟»

و اما ماریوس، چنانکه می‌دانیم، به‌باغ لوگزامبورگ رفت.

آن روز هم دختر جوان و آن مرد روی نیمکت نشسته بودند. ماریوس تا آنجا که امکان داشت، نزدیک‌تر رفت و روی نیمکتی نشست و کتابی به‌دست گرفت و وانمود کرد که کتاب می‌خواند. اما از آن پیش‌تر نرفت، و در آنجا ماند، و چهار ساعت تمام، وقتش را به‌تماشای گنجشکها گذراند که به‌هر سو می‌پریدند و جیک‌جیک می‌کردند و پنداری قصد شوخی کردن با او را داشتند.

این ماجرا پانزده روز به‌همین شکل تکرار شد. ماریوس هر روز به‌باغ لوگزامبورگ می‌رفت و برخلاف سابق، دیگر در خیابانهای باغ قدم نمی‌زد، بلکه از ابتدا می‌رفت و روی نیمکت می‌نشست که بتواند او را از دور ببیند، و ساعتها در همان جا می‌نشست، و از جایش تکان نمی‌خورد.

آن دختر زیبایی شگفت‌آوری داشت؛ تنها ایرادی که زیبایی او داشت این بود که نگاهش اندوهناک بود و لبخندش شادی‌آمیز. این تضاد به‌چهرهٔ او رنگ و حال سرگشتگی می‌بخشید، و به‌همین سبب در بعضی از لحظات، چهرهٔ او بی‌آنکه زیبایی‌اش را از دست بدهد، کمی عجیب به‌نظر می‌آمد.

۹

زندانی

روزی، در آخرین روزهای هفتهٔ دوم، که ماریوس به‌عادت خود بر نیمکتی نشسته و کتابی را گشوده بود و وانمود می‌کرد که مشغول خواندن است و طی دو ساعت حتی یک صفحه از آن را ورق نزده بود، ناگهان چیزی دید که به‌خود لرزید؛ در انتهای خیابان اتفاقی افتاده بود؛ آقای سفیدمو و دخترش، یکباره از روی نیمکت برخاسته بودند، دختر بازوی پدرش را گرفته بود، و هر دو آهسته به‌طرف نیمکتی می‌آمدند که او بر آن نشسته بود. ماریوس از جایی خبر نداشت، کتاب را بست و دوباره گشود و نشان داد که مشغول خواندن است؛ آشکارا می‌لرزید، هالهٔ نور را می‌دید که به‌طرف او می‌آمد با خود گفت: «خدایا! چه کنم؟ حتی فرصت ندارم که خود را خوش‌آیند جلوه بدهم! به‌هر روی، آن مرد و دخترش به‌او نزدیک می‌شدند. شاید این قضیه چند ثانیه بیشتر طول نکشید، اما به‌نظر ماریوس یک قرن می‌آمد. مُدام از خود می‌پرسید: «برای چه به‌این سو می‌آیند؟ به‌کجا می‌روند؟ چگونه باور کنم که گامهای او چنین نرم روی ماسه‌ها فشرده می‌شود؟ چگونه باور کنم که به‌سوی من قدم برمی‌دارند؟» منقلب بود، آرزو می‌کرد که طلسمی داشت و نظر او را به‌سوی خود می‌کشید. صدای دلنشین و گامهای موزون او را می‌شنید.

به‌نظرش چنین آمد که آقای سفیدمو از دست او به‌خشم آمده، و نگاه

آزرده‌اش را به‌او دوخته است. با خود می‌گفت: «شاید می‌آید تا با من حرف بزند» سرش را بلند کرد و دید که آن دو از برابرش می‌گذرند. در آن لحظه دختر به‌او نظری انداخت و نگاهش چند ثانیه روی او ثابت ماند؛ نگاهی بود اندیشناک و دلربا که ماریوس را سراپا لرزاند. ماریوس نگاه او را چنین معنی کرد که سرزنشش می‌کند چرا در تمام این روزها خاموش و بی‌حرکت مانده است، و قدمی پیش نمی‌گذارد؛ و با این نگاه به‌او می‌گوید: «حالا که تو نیامدی، من نزد تو آمدم!» ماریوس در برابر مردمک چشمان او که لبریز از نور بود و پر از گردابهای ژرف، حیران مانده بود.

احساس کرد که مغزش در آتش می‌سوزد. آن دختر به‌سوی او آمده بود. چه سعادتی! و چه نگاهی به‌اومی کرد! حتی این دختر به‌نظرش زیباتر از آن آمده بود که در تصور خود داشت. از آن گونه زیباییهایی داشت که می‌توانست پترارک[1] را به‌سرودن اشعار عاشقانه وادارد یا دانته را به‌زانو درآورد. ماریوس می‌پنداشت که در رؤیای آبی آسمان شنا می‌کند؛ و در عین حال غصه می‌خورد که چرا در آن لحظات، که دختر از مقابل او می‌گذشت، کفشهایش خاک‌آلود بودند.

در این نکته تردیدی نداشت که آن دختر در حال عبور، نظری به‌کفش‌های او انداخته است. با نگاه او را دنبال کرد تا ناپدید شد؛ سپس از جا برخاست و همچون دیوانگان از این سوی باغ لوگزامبورگ به‌آن سو می‌رفت، با صدای بلند با خود حرف می‌زد و می‌خندید، و زن‌هایی که کودکانِ اربابهایشان را به‌باغ آورده بودند وقتی که او را در این وضع دیدند، پی بردند که عاشق شده است.

ماریوس از باغ لوگزامبورگ بیرون رفت، به‌این امید که شاید آن دختر را در یکی از کوچه‌های اطراف پیدا کند، و در زیر طاق‌های اُدئون، کورفراک را دید و با هم به‌رستوران روس رفتند و شش فرانک پول شام

---

۱. Petrarqve، شاعر نام‌آور ایتالیایی (۱۳۰۴-۱۳۷۴)

دادنـد. مـاریوس کـه آن شب مـثل غـول غـذا مـی‌خورد، شش سو به‌پیشخدمت انعام داد، و به‌هنگام خوردن دِسر، به‌کورفراک گفت: روزنامهٔ امروز را خواندی؟ سخنرانی اُدری پوراوُو[1]، خیلی خوب بود.

عاشق شده بود و آشفته.

بعد از آنکه شام خوردند به‌کورفراک گفت: «برویم تئاتر. مهمان من هستی!»

و به‌تئاتر پُورت سن‌مارتن رفتند و بـازی هـنرمندانهٔ فـردریک را در نمایشنامهٔ «مسافرخانهٔ دِزادره»[2]، دیدند.

نوعی رمیدگی و پرهیز به‌جان او افتاده بود. از تماشاخانه کـه بـیرون آمدند، زن زیبایی که به‌مد روز لباس پوشیده بود، از جوی آبی به‌آن سو پرید و بند جورابش در بالای زانو پیدا شد و ماریوس از نگاه کردن به‌پای آن زن پرهیز داشت، حال آنکه کورفراک که مـحو زیـبایی او شـده بـود، به‌شوخی گفت: «حاضرم این زن را به‌کلکسیون معشوقه‌های خود اضافه کنم». و ماریوس برعکس به‌وحشت افتاده بود.

روز بعد، کورفراک او را به‌رستوران وُلتر دعوت کرد. ماریوس حـتی بیش از شب پیش با اشتها غذا می‌خورد، هـم شـاد بـود و هـم رؤیـایی؛ بی‌خود و بی‌جهت هر چیز جـزئی کـه پـیش مـی‌آمد، مـی‌خندید و یک دانشجوی شهرستانی راکه به‌او معرفی کردند، در آغوش گرفت و بوسید. گروهی از دوستان دانشجو که در رستوران جمع شده بودند، با شـور و حرارت دربارهٔ افراد فضل‌فروش و بی‌صلاحیتی کـه بـر کـرسی اسـتادی دانشگـاه سُـورِبُن تکـیه زده‌انـد، بـحث مـی‌کردند؛ کـم‌کم دامـنهٔ بـحث به‌اشتباهات و معایب لغت‌نامه‌ها و چند رسـاله دربـارهٔ مـعیارهای شـعر کشید. ماریوس بی‌مقدمه، میان بحث آنها دوید و با صدای بلند گفت: «چه خوب بود که آدم به‌جای همه این چیزها یک طلسم در اختیار داشت».

---

1. Audry Puyraveau 2. L'Auberge des Adrets

کورفراک، آهسته به‌ژان پروور گفت: «می‌شنوی که چه حرفهای بی‌ربط و مضحکی می‌زند؟»

ژان پروور گفت: «شاید به‌طلسم احتیاج دارد؛ شاید حرفش جدی باشد.»

در واقع، موضوع برای او بسیار جدی بود. ماریوس به‌ابتدای لحظات پرشور و سحرآمیز یک عشق بزرگ رسیده بود.

و همه چیز با یک نگاه شروع شده بود.

هر وقت که همه چیز برای شعله‌ور شدن و انفجار آماده باشد، یک جرقه برای آتش‌افروزی کفایت می‌کند؛ و آن نگاه چیزی جز آن جرقه نبود.

نگاه زنان به‌بعضی از دستگاه‌های خودکار می‌ماند که به‌آرامی دور خود می‌چرخند، اما برخورد با پَره‌هایشان خطرآفرین است. همه روز از کنارش می‌گذریم؛ خاطرمان آسوده است که هیچ آسیبی نمی‌رساند. گاهی اصلاً وجودش را فراموش می‌کنیم. می‌رویم و می‌آییم و در تفکرات و تخیلات خودمان هستیم؛ می‌گوییم و می‌خندیم و کاری به‌کارش نداریم؛ اما ناگهان متوجه می‌شویم که دچارش شده‌ایم و دیگر کار ما تمام است. آن وقت است که دستگاه خودکار شما را می‌گیرد و به‌خطر می‌اندازد. نگاه نیز شما را اسیر خود می‌کند و نزد خود نگاهتان می‌دارد. اما چگونه؟ خودتان وسیله را به‌دست او داده‌اید. افکار و تخیلات‌تان، شما را در این دام گرفتارکرده است. شاید منظوری جز تفریح و سرگرمی نداشته‌اید، اما یکباره‌گیر افتاده‌اید و همه چیزتان را از دست داده‌اید و به‌کام او فرو رفته‌اید؛ در جنگ مرموزی که از چند و چونش خبر ندارید، به‌اسارت درآمده‌اید پس از آن هرچه تلاش می‌کنید، رهایی از این دام را محال می‌بینید هیچ کس نمی‌تواند به‌شما کمک کند و از این دام بیرونتان بیاورد. روح و فکر و آینده و سرنوشت شما در پره‌های این چرخ‌دنده گیر

کرده است؛ از یک پَرّه به‌پَرّهٔ دیگر می‌افتید، و از غمی به‌غمی دیگر، و از عذابی به‌عذابی دیگر. اگر در پَرّه‌های عشق زیباروی فتنه‌گر و بدسرشتی افتاده باشید، جز شرم و سرافکندگی چیزی عاید شما نخواهد شد؛ یا اگر برعکس، به‌عشق و دلبری نجیب و خوش‌قلب گرفتار شوید، از این مهلکه خواهید جست، اما شور عشق، شما را دگرگون خواهد کرد.

۷

ماجراهای حرف U در تندباد حوادث

گوشه گرفتن، از عالم و آدم بریدن، آزاد و مغرور بودن، به‌طبیعت عشق ورزیدن، از کار و فعالیت دست برداشتن، در خود فرورفتن، برای وفادار بودن به‌دلدار با نفس خود در کشمکش بودن[۱]، به‌همهٔ مخلوقات خداوند با مهر و محبت نگریستن، و همهٔ علامات عاشقی در او پدیدار شده بود، و او را برای تسلیم شدن به‌جاذبهٔ نیرومندی، که شیفتگی نام دارد، آماده کرده بود. پیش از این مرحله به‌پدرش دل‌بسته بود، و مهر او مانند نوعی دین و آیین در عمق جانش نشسته بود. و در این مرحله، به‌چیزی جز آن نیازمند بود؛ به‌عشق، و عشق سراغ او آمده بود. یک ماه بدین گونه گذشت. در این مدت، ماریوس حتی یک روز نبود که به‌باغ لوگزامبورگ نرود. و هر وقت که ساعت رفتن او به‌آن باغ می‌رسید، هیچ چیز و هیچ کس نمی‌توانست جلوی او را بگیرد. بعضی از روزها که با کورفراک و دوستانِ دیگر در گوشه‌ای نشسته بود و گفت وگویی می‌کرد، در لحظهٔ موعود از جا بلند می‌شد و بی‌آنکه توضیحی بدهد، از جمع

---

۱. این کلمات «برای وفادار ماندن به‌دلدار با نفس خود کشمکش بودن» را ویکتورهوگو در دوران تبعید، به‌این جمله افزوده است؛ گویی هوگو عشق دوران جوانی‌اش را به‌آدِل، هرگز فراموش نکرده است.

PersianPDF.com

دوستان بیرون می‌رفت تا خود را به‌موقع به‌باغ لوگزامبورگ برساند. و هر بار که در چنین لحظاتی دوستانش را ترک می‌کرد، کورفراک می‌گفت: «ساعت کار ماریوس شروع شد!». ماریوس در جذبه به‌سر می‌برد، و دختر جوان نیز گاهی با نگاهی به‌آتش او بیشتر دامن می‌زد.

رفته‌رفته، بی‌پرواتر شده بود؛ گاهی تا نزدیک آن نیمکت پیش می‌رفت، اما نه چندان که به‌آن برسد. چون هم با حیا و محجوب بود، هم حزم و احتیاط دلدادگان را داشت، و مصلحت را در آن می‌دید که توجه «پدر» را جلب نکند. با هوشمندی و نیرنگ، به‌گونه‌ای پشت درختها و مجسمه‌ها جا می‌گرفت که دختر را هرچه بیشتر ببیند، و «پدر» هرچه کمتر متوجه او شود. گاهی نیم‌ساعتی پشت لئونیداس و اسپارتاکوس[1] پنهان می‌شد. معمولاً کتابی به‌دست می‌گرفت و از بالای صفحات کتاب، با نگاهش آن دختر را می‌جست، و دختر نیز نیمرخ زیبایش را، که خندهٔ مبهمی بر آن نقش بسته بود، به‌سوی او می‌گرداند و در همان حال، بی‌آنکه به‌روی خود بیاورد، طبیعی و آرام با مرد سفیدمو حرف می‌زد، و گاهی نگاه عاشقانه‌اش را که لبریز از تخیلات شیرین بود به‌روی ماریوس می‌دوخت. این شیوهٔ عاشقانه از روزگار باستان برای زنان به‌یادگار مانده است، و «حوا» نیز از نخستین روز با آن آشنا بود. زن از نخستین روزها می‌داند که چگونه باید این شیوه را به‌کار بست، و چگونه باید با یکی سخن بگوید و نگاهش به‌دیگری باشد.

با این وصف، ظاهراً آقای سفیدمو از همه جا بی‌خبر نبود؛ زیرا هر وقت که ماریوس به‌نیمکت نزدیک می‌شد، از جا برمی‌خاست و در آن اطراف قدم می‌زد؛ و حتی نیمکت همیشگی را عوض کرده بود. چند

---

۱. منظور مجسمه‌های لئونیداس و اسپارتاکوس در باغ لوگزامبورگ

روزی با دخترش روی نیمکتی در گوشهٔ دیگر خیابان، زیر مجسمهٔ «گلادیاتور» می‌نشست، پنداری می‌خواست امتحان کند و ببیند که آیا ماریوس تا آنجا هم پیش خواهد آمد؟ و ماریوس به‌سیاست او پی نبرد و خطا کرد. از آن پس، برنامهٔ «پدر و دختر» بی‌نظم شد؛ بعضی از روزها «پدر» تنها به‌باغ می‌آمد. ماریوس هم وقتی چنین می‌دید در باغ نمی‌ماند و بیرون می‌رفت؛ و این نیز خطای دیگر او بود. ماریوس این گونه چیزها را درک نمی‌کرد؛ از مرحلهٔ حجب و حیا گذشته و در مسیر طبیعی تکامل به‌نابینایی رسیده بود، عاشق‌تر شده بود؛ هر شب او را در خواب می‌دید و روزی به‌سعادتی دور از انتظار دست یافت که آتش عشقش را تیزتر کرد. داستان از این قرار بود که یک روز غروب، بعد از آنکه آقای سفیدمو و دخترش برخاستند و از باغ لوگزامبورگ بیرون رفتند، ماریوس دستمالی را که جا مانده بود، روی نیمکتشان پیدا کرد. دستمالی بود ساده و بی‌لبه دوزی و سفید و ظریف؛ و به‌گمان او بوی عطری را می‌داد که وصفش با هیچ زبانی ممکن نیست. ماریوس به‌شوق آمد و دستمال را برداشت. درگوشهٔ این دستمال دو حرف «U,F» نقش بسته بود. ماریوس تا آن موقع از نام و نشانی این دختر چیزی نمی‌دانست؛ و این دو حرف الفبا نخستین نشانه‌ای بود که به‌دست آورده بود. تصورش آن بود که نام آن دختر با حرفِ U آغاز می‌شود. و از همان لحظه فکرش به‌کار افتاد تا نام زیبا و پرستش‌آمیزی برای او بیابد، و سرانجام با خود گفت که نام او باید چیزی مانند اورسول[1] باشد؛ نامی که او آن را زیبا می‌پنداشت. دستمال را بویید و بوسید، و روزهای بعد آن را روی قلب خود می‌گذاشت و شبها لبان خود را بر آن می‌فشرد و با احساسی خوش به‌خواب می‌رفت.

---

1. Ursule

با خود می‌گفت که همه وجود او را در این دستمال حس می‌کنم.

روزها هر وقت که ماریوس به‌باغ لوگزامبورگ می‌رفت، این دستمال را همراه داشت. گاهی آن را می‌بوسید و روی قلب خود می‌فشرد. دختر زیبا از دور چیزهایی می‌دید و از کارهای او چیزی درک نمی‌کرد؛ و گاهی با اشاراتی حیرت خود را به‌او می‌فهماند. ماریوس نیز اشارات او را می‌دید و با خود می‌گفت: «شرم او را ببین!»[1]

---

۱. در عشق هوگوی جوان نیز همین ماجرا را می‌توان یافت، با این تفاوت که او حلقه‌ای از گیسوان «آدل» را نزد خود حفظ کرده بود و در اینجا ماریوس به‌گمان خود، دستمال دلدار را نزد خود نگاه می‌دارد.

۸

معلولین نیز گاهی شانس می‌آورند

چون ما کلمهٔ «شرم» را به‌زبان آوردیم، و چون قصد نداریم چیزی را پنهان کنیم، باید این قضیه را نیز شرح بدهیم که یک روز «اورسول» او، باعث غم و غصه‌اش شد... داستان چنین بود که آن روز، از روزهایی بود که دختر سیاه‌پوش، مرد سفیدموی را وادار کرد که از روی نیمکت برخیزند و کمی راه بروند. در این حال که دست در بازوی «پدر» انداخته بود و آهسته قدم برمی‌داشت. باد تندی وزید که شاخه‌های درختان بلند را تکان می‌داد. در این لحظات که پدر و دختر از کنار نیمکت ماریوس گذشتند، او شوریده حال با نگاه دنبالشان می‌کرد.

اما ناگهان باد تندی که از بقیهٔ بادها شوخ و شنگ‌تر بود و احتمالاً فصل بهار مأموریتی به‌عهدهٔ او گذاشته بود، از صف درختان تازه سال گذشت و لرزشی که در خورِ پری‌های آثار ویرژیل[1] و ماهرویان افسانه‌ای تئوکریت[2] بود، به‌تن آن دختر انداخت؛ و یک دم دامن او را که از جامهٔ ایزیس[3] مقدس‌تر بود، تا بالای‌بند جوراب بالا برد. ساقهای خوش‌ترکیب او نمایان شد، ماریوس آن را دید و به‌هیجان و خشم آمد.[4]

---

۱. Virgle، شاعر بزرگ لاتینی.

۲. Theocrite، شاعر بزرگ یونان.

۳. Isis، الهه‌ای افسانه‌ای.

۴. همین حسادت را با اندکی تفاوت در هوگوی جوان می‌توان یافت (ابو ـ گ).

دختر جوان، با شتاب و هراسی که با تقوای او درآمیخته بود، دامنش را پایین آورد؛ اما شتاب و هراس او نیز از هیجان و خشم ماریوس نکاست. هرچند که در آن دم کسی در آن حدود نبود، این احتمال بود که رهگذری در آنجا باشد و ببیند! مگر می‌توان چنین چیزی را نادیده گرفت؟ راستی که آن دختر به‌چه کاری دست زده بود! اما آن دختر بیچاره که کاری نکرده بود، و تقصیری نداشت؛ تنها مقصر در این میان باد بود. اما ماریوس از این گونه تخیلات دست‌بردار نبود. پنداری «بارتُولُو»ی حسود با فرشتگان آسمان دست به‌دست هم داده، او را پریشان و نگران کرده بودند، تا آنجا که حتی به‌سایهٔ خود حسد می‌ورزید. حقیقت آن است که حسادت وقتی که برانگیخته شود، به‌ناحق خود را تحمیل می‌کند و شرنگش را در کام آدمی سرازیر می‌سازد. در واقع، اگر حسادت را کنار می‌گذاشتیم، تماشای پند جوراب هر زن ولگردی می‌توانست از دیدن این ساق‌های خوش‌ترکیب وسوسه‌انگیزتر باشد.

چند دقیقه بعد، که اورسول با پدرش از انتهای خیابان بازمی‌گشت وقتی که به‌نیمکت ماریوس رسید، جوان دلداده نگاه تند و سرزنش‌باری به‌او انداخت. و آن دختر چنان حیرت کرد که حرکاتش پیدا بود که مفهوم نگاه او را نمی‌فهمد، و گویا از او می‌پرسد: «این سرزنش‌ها برای چه؟» و این، نخستین «دعوا و نزاع» آنها بود.

ماریوس هنوز با نگاه سرزنش‌بارش، دختر را دنبال می‌کرد که ناگهان چشمش به‌مردی افتاد معلول و خمیده، با صورتی پُر چروک و مویی سفید، که لباس نظامیان دوران لوئی پانزدهم را به‌تن داشت و نشان سَن لویی را، که بیضی شکل و با علامت دو شمشیر متقاطع بود، بر زمینهٔ ماهوت قرمز، به‌یقهٔ کتِ کهنهٔ سربازی‌اش آویخته بود. او یک دست نداشت و یکی از آستینهایش تهی بود، و بی‌خودانه تکان می‌خورد و یک پای چوبی داشت. ماریوس در چهرهٔ او دقیق شد و آثار رضایت و

خشنودی را در سیمای او دید. به‌نظرش چنین می‌آمد که این مرد معلول با وقاحت به‌آن ساق‌های زیبا چشم دوخته و هنوز لذت آن تماشا را احساس می‌کند. اگر غیراز این بود، چنین مرد ناقص اندام و معلولی این طور شاد و راضی نبود. ماریوس به‌اوج حسادت رسیده بود، با خود می‌گفت: «شاید این مرد در آنجا بوده، و در آن دم همه چیز را دیده است! و لحظه‌ای احساس کرد که دلش می‌خواهد این مرد را خفه کند.» اما زمان می‌گذرد و تیزی و تندی از میان می‌رود. خشم ماریوس نیز کم‌کم از بین رفت. و «اورسول» را عفو کرد. البته کار به‌این آسانی نبود، بلکه سه روز با آن دختر قهر بود.

با این وصف، در کنار همین حوادث، و به‌علت همهٔ این اتفاقاتی که روی می‌داد، ماریوس روز به‌روز شیداتر می‌شد، و کم‌کم به‌جنون می‌گرایید.

۹
کسوف

گفتیم و دیدیم که ماریوس چگونه کشف کرد، یا به‌خیال خود کشف کرد، که نام آن دختر اورسول است. دوست داشتن، حرص و اشتها را زیاد می‌کند. در ابتدا ماریوس به‌همین قانع بود که نام آن دختر را بداند، اما بعد از سه چهار هفته، که با همین مختصر سعادت دل خوش بود به‌فکر افتاد که بیشتر بداند؛ و دست کم بداند که خانه‌اش کجاست.

نخستین خطای او آن بود که در دام نیمکت گلادیاتور افتاد. خطای دومش آن بود که هر روز آقای سفیدمو تنها به‌باغ لوگزامبورک می‌آمد، او از در دیگر بیرون می‌رفت. سپس نوبت به‌خطای سوم رسید.

و این بار دنبال اورسول به‌راه افتاد تا خانهٔ او را یاد بگیرد، و به‌این ترتیب دریافت که اورسول و آقای سفیدمو در کوچهٔ لوئست[1]، در جایی کم‌رفت و آمد، و در آپارتمانی در یک ساختمان سه طبقه، که ظاهر بسیار ساده‌ای داشت، زندگی می‌کردند.

از آن پس، کار دیگری به‌کارهای او افزوده شد؛ هر روز اورسول را تا دم در خانه‌اش از دور تعقیب می‌کرد.

حرص و اشتهای او با این کار نیز فرو ننشست و می‌خواست بیشتر بداند. نام او را به‌حدس و گمان یاد گرفته بود، می‌دانست که خانهٔ او

---

1. L'Ouest

کجاست؛ و حالا می‌خواست بداند که کیست.

برای این منظور، شبی آنها را دنبال کرد. و بعد از آنکه دختر و آقای سفیدمو وارد آن ساختمان شدند، بی‌پروا از سرایدار پرسید: «این آقایی که الساعه با آن دختر وارد ساختمان شد، در طبقهٔ اول زندگی می‌کنند؟»

سرایدار در جواب گفت: «نه در طبقه سوم»

این جواب هم او را قانع نکرد و پرسید: «در آپارتمان رو به‌کوچه؟»

طبقهٔ سوم یک آپارتمان بیشتر ندارد آن هم روبه‌کوچه است.

ماریوس گفت: «این آقا چه کاره است؟ شغلش چیست!»

کار ثابتی ندارد؛ بابهرهٔ پولش زندگی می‌کند. آقایی است بسیار خوب و مهربان با آنکه مال و ثروتی ندارد تا آنجا که بتواند به‌فقرا کمک می‌کند.

اسم این آقا چیه؟

سرایدار با تعجب نگاهی کرد و گفت «اول باید بفهمم که حضرت آقا کی هستید؟ کلانتر محل؟»

ماریوس چیزی نگفت و شرمنده از آنجا دور شد. اما خوشحال بود، زیرا اطلاعات زیادی به‌دست آورده بود، و با خود می‌گفت: «حالا دیگر خیلی چیزها می‌دانم. می‌دانم که نام او اورسول است. پدرش با بهرهٔ پول خود زندگی می‌کند. و خانهٔ آنها در طبقهٔ سوم است و در کوچهٔ لوئست.»

روز بعد آقای سفیدمو و دخترش به‌باغ لوگزامبورگ آمدند، اما زیاد در آنجا نماندند. هوا روشن بود که بیرون رفتند. ماریوس مثل روزهای پیش تا کوچهٔ لوئست تعقیبشان کرد. آقای سفیدمو آن روز وقتی که به‌در ساختمان نزدیک شد. درنگی کرد و روی گرداند و به‌ماریوس خیره شد.

روز بعد، هرچه ماریوس در باغ لوگزامبورگ منتظر ماند، از آنها خبری نشد.

ماریوس بعد از غروب آفتاب به‌کوچه لوئست رفت، به‌روشنایی پنجره‌های آپارتمان طبقهٔ سوم چشم دوخت و آن قدر در زیر پنجره قدم زد و به‌این سو و آن سو رفت تا چراغ خاموش شد.

روز بعد، آنها به‌باغ لوگزامبورگ نیامدند. ماریوس آن روز نیز، بعد از غروب آفتاب، زیر پنجرهٔ اتاق آنها رفت و تا ساعت ده شب، که چراغ خاموش شد، در آنجا ماند. اصلاً گرسنه نبود، نمی‌خواست چیزی بخورد، که خوراک بیمار تب است و خوراک عاشق، عشق.

هشت روز بدین گونه گذشت. آقای سفیدمو و دخترش دیگربه‌باغ لوگزامبورگ نیامدند. ماریوس حدس‌های عجیبی می‌زد، جرأت نمی‌کرد که در روز روشن در اطراف ساختمان کمین کند. ناچار شبها می‌رفت و روشنایی قرمز فام شیشه‌های اتاقشان را می‌نگریست. گاهی حرکت سایه‌ای را در پشت پنجره می‌دید و تپش قلبش تندتر می‌شد. اما در هشتمین شب، وقتی به‌آن کوچه رسید، دیگر روشنایی از پشت آن پنجره به‌بیرون نمی‌تافت تعجب کرده بود، حدس می‌زد که بیرون رفته باشند. ساعتها در آنجا ماند، ساعت ده شد، نیمه‌شب شد، زنگ ساعت یک بعد از نیمه‌شب را از کلیسای نزدیک شنید چراغ طبقه سوم روشن نشد. روز بعد نیز چیزی عوض نشد. دو روز بعد به‌انتظار شب نشست، و دوباره زیر آن پنجرهٔ تاریک رفت.

طاقتش تمام شده بود. در خانه را کوفت، در باز شد، به‌اتاق سرایدار رفت و پرسید: «آقای طبقه سوم نیستند؟»

سرایدار گفت: «از اینجا رفتند

کی از اینجا رفتند؟

دیروز

نمی‌دانید کجا رفته‌اند

خبر ندارم

آدرس یا نشانه‌ای به‌شما نداده‌اند؟

نه

سرایدار که تا این موقع در تاریکی خوب نمی‌توانست چهرهٔ ماریوس را ببیند. ناگهان او را شناخت و گفت: «شما هستید، کلانتر محل!»

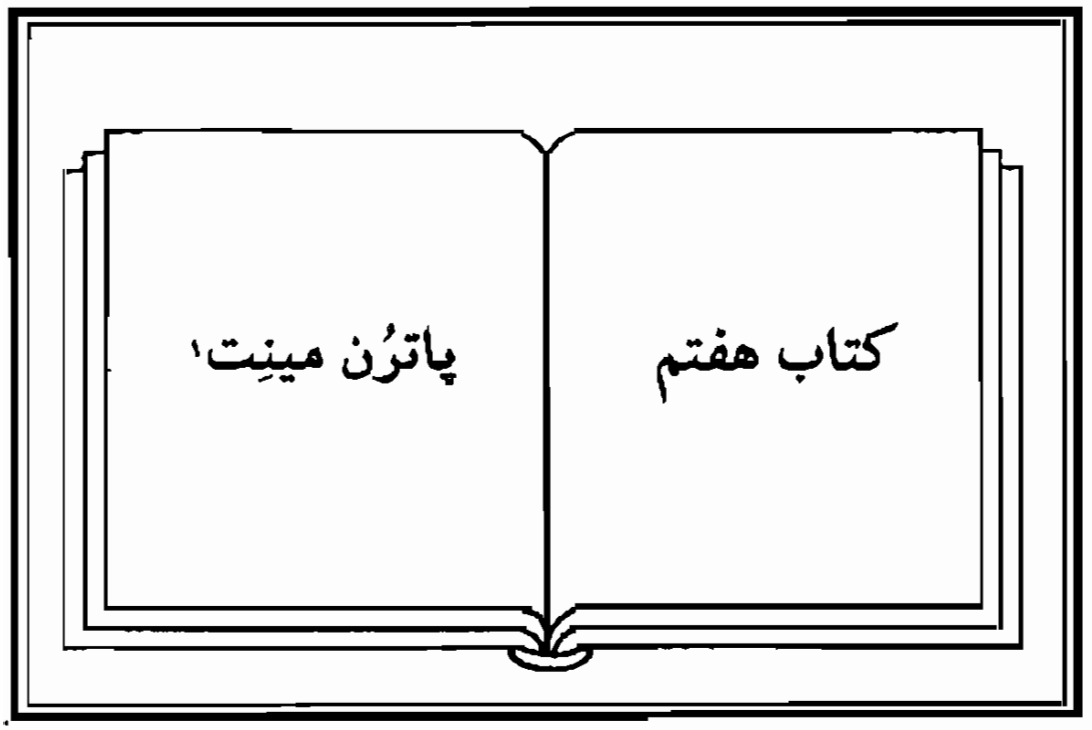

۱. Patron - Minette، این قسمت را نیز ویکتور هوگو در دوران تبعید به‌بینوایان افزوده است.

۱

معدن‌ها و کارگران معدن

در اجتماعات بشری، مانند تئاتر، جایی به‌نام «طبقهٔ زیرِ زمین» وجود دارد. در زمین اجتماع، گاهی برای خیر، گاهی برای شر، نقب‌هایی زده‌اند، که هر نقبی روی نقب دیگر است.

نقب رویین داریم و نقب زیرین. زیرزمینهای تاریک طبقه به‌طبقه‌اند. که گاهی در زیر پای تمدن دهان باز می‌کنند، و بی‌اعتنایی و بی‌توجهی ما همه را زیر پا له می‌کند. دائرةالمعارف، در قرن اخیر، گنجینه‌ای بود در زیرزمین با سقف باز. مسیحیت در شکل ابتدایی خود نیز از آن ظلماتی بود که در زیر پای قیصرها ناگهان باز شد و همه را فروبلعید و نوع بشر را غرق روشنایی کرد؛ زیرا در ظلمات مقدس، همیشه دریایی از روشنایی خفته است، همچنانکه در دل تاریک کوه‌های آتشفشان سایه‌های قابل اشتعال روی هم انباشته شده‌اند. هر پاره از قطعات مذاب آتشفشان در آغاز چیزی نبوده است جز تاریکی. دخمه‌ها[1] که روزگاری در رُم اجساد نخستین پیروان آیین مسیح را در آنها جای می‌دادند، در واقع زیرزمین‌های تاریک سراسر جهان بوده‌اند.

در تاریکی‌های اعماق، در زیرزمینهای اجتماعات بشری، ویرانه‌های

---

۱. Catacombe، سردابه‌هایی برای دفن مردگان. در پاریس استخوانهای مردگان را از گورستانهای متروک و ویران به‌این سردابه‌ها انتقال داده‌اند.

مـرموز و پـیچ‌درپیچی یـافت مـی‌شوند، و در گـودالهـایشان مـعادن و گنجینه‌هایی قابل اکتشاف، معدنهایی از همه نوع: معدن مذهبی، معدن فلسفی، معدن سیاسی، معدن اقتصادی، معدن انقلابی. یکی با اندیشه‌اش برای استخراج این معادن تـیشه مـی‌زند، دیگـری بـا عـدد و رقـم، و آن دیگری با خشم. گاهی کاوشگران یک دخمه، کاوشگران دخمه‌ای دیگر را صدا می‌زنند و پاسخ می‌شنوند. در این سردابه‌های تاریک تخیلات و تفکرات در حرکت‌اند و از سویی به‌سوی دیگر جـریان دارنـد. ژان ژاک روسـو تـیشه‌اش را بـه‌دیوژن مـی‌دهد، و فـانوس او را کـه در پـی انسـان می‌گشت، به‌وام می‌ستاند. گاهی برای اثبات عقاید خود به‌جان همدیگر می‌افتند. کالوَن[1] با سُوچین[2] درگیر می‌شود. اما این کشمکش‌ها، و هر چیز دیگر، حرکت کلی این جریانات زیرزمین را به‌سوی مقصود سدّ نمی‌کنند، و این جنب و جوش‌های زیرزمینی هرچندگاهی کم و زیاد می‌شوند، فرا می‌روند، فرود می‌آیند، تند و کند می‌شوند، اما هرگز به‌پایان نمی‌رسند و متوقف نمی‌شوند چرا که جنبش و جـوششی است عـظیم و نـاشناخته! جامعهٔ بشری از وجود این حفره‌های اعماق چندان آگاه نیست، زیرا از این هـمه کشش و کـوشش پـنهانی، حـرکات مـختصری در سـطح احسـاس می‌شوند؛ و در عمق برعکس، به‌مرور زمان، همه چیز دیگرگون می‌شود. این زیرزمین‌های تودرتو وجود دارند، و همیشه در آنها جوشش و حرکت هست، و از ایـن مـعادن مـرتباً چـیزهای شگـرفی اسـتخراج مـی‌شوند. محصول این کاوشهای زیرزمینی، آیندهٔ انسان است.

هرچه بیشتر در اعماق فرو روید، کارگران ایـن مـعادن اسـرارآمـیزتر می‌شوند. دانشمند جامع‌شناس، تنها تـا عـمق مـعینی مـی‌توانـد در ایـن زیرزمین‌ها فرو رود و قضایا را دریابد. تا این حدود کاوش چندان دشوار

---

۱. Calvin، از اصلاح‌طلبان مذهبی در دنیای مسیحیت (۱۵۰۹-۱۵۶۴).

۲. Socin، از اصلاح‌طلبان مذهبی ایتالیا (۱۵۲۵-۱۵۶۳).

نیست، اما از این حد که پایین‌تر برویم، همه چیز درهم می‌ریزد، و کاوشگر دچار تردید می‌شود؛ و اگر بخواهد از آن نیز پایین‌تر برود، به‌وحشت می‌افتد؛ زیرا نقاط بسیار عمیق این گودال در روشنایی ذهن تمدن بشری اثر نمی‌گذارد؛ زیرا در آن عمق انسان عادی نمی‌تواند زندگی کند و در آن فضا نفس بکشد. آنجا را باید جایگاه غول‌ها و دیوها دانست.

نردبانی که برای پایین رفتن تا چنان عمقی به‌کار می‌رود نردبان عجیبی است، زیرا هر یک از پله‌های این نردبان به‌طبقه‌ای راه دارد که تنها فلسفه می‌تواند جای پایی روی آن پله‌ها پیدا کند آدمی در آن طبقات بسیار عمیق، کارگرانی را می‌بیند که بعضی از آنها خداگونه‌اند و بعضی دیگر بدشکل و بدقواره. در این طبقات بسیار عمیق ژان هوس[۱] را می‌بینیم، و لوتر[۲] را؛ و پایین‌تر از آن به‌دکارت می‌رسیم، از دکارت پایین‌تر می‌رویم، ولتر را می‌یابیم و در لایه‌ای پایین‌تر به کُندرسه[۳] می‌رسیم، و بعد از آن به‌روبسپیر، و پایین‌تر از آن به‌مارا[۴]، و از آن پایین‌تر بابُف را می‌بینیم؛ و به‌همین شکل می‌توان در اعماق پایین‌تر و پایین‌تر رفت. اما در اعماق پایین، به‌مرزی می‌رسیم که نامعلوم از نامرئی جدا می‌شود. در آنجا کسانی، سایه‌وار در تاریکی دیده می‌شوند که شاید در دنیای امروز نگنجند؛ یا از دنیای دیروزند که به‌صورت اشباح درآمده‌اند یا از دنیای فردا که صورت خیالی دارند. تنها چشمهای تیزبین اندیشمندان می‌توانند در تاریکی همه چیز را ببینند؛ و فیلسوفان در این تاریکی به‌چیزهایی توجه می‌کنند که نطفه‌های آینده را در آنها می‌بینند.

---

۱. Jean Huss، از اصلاح‌طلبان چک ـ که پیروانش سالها با استبداد جنگیدند (۱۴۱۵ـ۱۳۴۹).

۲. Luther، اصلاح‌طلب نام‌آور مذهب مسیح، و پیشوای پروتستانها.

۳. Condorcet، دانشمند و ریاضی‌دان فرانسوی.

۴. Marat، مرد انقلابی و عضو کنوانسیون.

دنیایی نامعلوم، در مرحلهٔ جنینی را در اینجا می‌بینیم. همه چیز مرموز است و پیچیده

سن‌سیمون، اُون، فوریه[۱] در اینجا هستند؛ در حاشیهٔ آن گودال‌ها، که وصف‌شان را گفتیم، بی‌تردید، این کاوشگران زیرزمینی ـ که خود را جدا از جامعه حس می‌کنند، و حقیقت غیراز این است ـ با زنجیری آسمانی و نامرئی، برخلاف میلشان، به‌همدیگر بسته شده‌اند. کار، و مسیر فکری آنها با همدیگر تفاوت دارد، فروغ اندیشه‌ها و اعتقاداتشان همرنگ نیست و گاهی در تضاد با یکدیگرند. جمعی بهشتی‌اند و جمعی محصول کارشان غم‌انگیز است. با این وصف، این تضادها و ناهمگونی‌ها در یک جا به‌همدیگر می‌پیوندند. و همهٔ این کاوشگران، از برجسته‌ترینشان گرفته تا تیره‌بین‌ترین، از عاقل‌ترینشان گرفته تا دیوانه‌ترین، در یک چیز به‌هم شباهت دارند؛ و آن بی‌توجهی به‌خویشتن است. «مارا» نیز، مانند مسیح، خود را فراموش می‌کند و برای شخص خود چیزی نمی‌طلبد. همهٔ این کاوشگران خود را نادیده می‌گیرند، در فکر خودشان نیستند، چیز دیگری جز خود را می‌بینند، و نگاهشان در جستجوی مطلق است؛ یکی همهٔ آسمان را در دیدگاه خود دارد، و دیگری هرچند که پیچیده می‌نماید روشنایی پریده‌رنگ جاودانگی را در زیر ابروی خود نهفته است. اگر کسی را دید که مردمکی ستاره‌گون دارد، هرکاری که می‌کند و هرچه می‌گوید تقدیسش کنید.

اما مردمک تیره و تاریک داشتن نشانهٔ چیز دیگری است.

بدی از چنین مردمکی آغاز می‌شود. وقتی کسی را می‌بینید که به‌جایی نگاه می‌کند و بینشی ندارد، از او بپرهیزید. جامعهٔ بشری کاوشگرانی دارد که بداندیش‌اند.

نقطه‌ای دراعماق هست که حفر کردن در حکمِ به‌گور رفتن است. در

---

۱. Fourier, Owen, Saint-Simon، از دانشمندان.

اینجاست که روشنایی از بین می‌رود پایین‌تر از همهٔ این معادن، که شرحش را دادیم، و پایین‌تر از همهٔ این دهلیزهای تودرتو، و در پایین‌ترین نقطه زیرزمین، و از مارا بسی پایین‌تر، از بابف هم پایین‌تر، و از اینها و از اینها بسی پایین‌تر به‌نقطه‌ای می‌رسیم که با طبقات بالا ارتباطی ندارد. پایین‌ترین گودالِ زیرزمین است، و جایی است هُول آفرین، و همان نقطه‌ای است که آن را زیر زیرزمین نام دادیم. گودال تاریکی‌هاست و دخمهٔ نابینایان، و پایین‌ترین طبقهٔ دوزخ. این نقطه با گردابهای هول و ظلمت ارتباط دارد.

۲
اعماق اجتماع

در آنجا دیگر ازگذشت و خودفراموشی سخنی نیست. در آنجا شیطان، به‌صورتی مبهم، خود را نشان می‌دهد، و هرکس به‌فکر خویشتن است، خودپرستی کوردلانه فریاد برمی‌آورد. «اوگُولَن»[۱] در این گودال زندگی می‌کند.

در اینجا کسانی را می‌توان یافت که چهرهٔ وحشت‌آوری دارند، و کم و بیش در ردیف جانوران‌اند. اشباحی هستند که کاری به‌تمدن و تعالی جهان ندارند، با «اندیشه» و «سخن» بیگانه‌اند، تنها در فکر اشباع خویش‌اند، تقریباً شعوری ندارند، سرشتشان پست و ناپاک است؛ دارای دو مادرند، و بهتر بگوییم دو نامادری: جهل و فقر، و یک راهنما دارند که نامش احتیاج است. رضایت و خوشحالی آنها به‌اشتها و حرصشان بستگی دارد؛ مانند درندگان وحشی بسیار می‌خورند و همچون ببر بسیار می‌درند. مردگان متحرکی هستند که در رنج و عذاب‌اند و سرانجام، کارشان به‌جنایت می‌کشد و از نسلی به‌نسلی شوم‌تر و از تولدی به‌تولدی نامبارک‌تر؛ منطق ظلمت چنین است. کسی که به‌زیر زیرزمین اجتماع می‌خزد، تغییر و تحولش به‌صورت دیگری است در اینجا آدمی به‌شکل

---

۱. Ugolin، شهری بزرگ و خون‌آشامی که دانته در کتاب معروف خود او را در اعماق جهنم نشان می‌دهد.

اژدها درمی‌آید. گرسنه بودن و حریص بودن نقطهٔ آغاز کار اوست. و نقطهٔ پایان او در جلد شیطان فرورفتن. از این دخمهٔ تاریک، کسی چون لاسُوِنِر[۱] درمی‌آید.

در کتاب چهارم این بخش، با جمعی از دانشجویان و کارگران آشنا شدیم که اغلب فقیر بودند و در لایه‌های بالاتر، در حفره‌های زیرزمینی سیاسی و انقلابی، جای داشتند. در آنجا هرچه دیدیم نجابت بود و صداقت و شرافت. در آنجا نیز بعضی‌ها گاه و بیگاه اشتباه می‌کنند، اما اشتباه نیز در آن فضای محترم و مقدس است؛ چون شجاعت و شهامت گاهی آدمی را به‌اشتباه وامی‌دارد. اما به‌هر روی، هرچه در آنجا بود، از درست یا نادرست، در مسیر ترقی و تمدن بود.

و اینک، وقت آن است که به‌گودال هراس‌انگیز نگاهی بیندازیم، که در اعماق اجتماع جای دارد. و این نکته را می‌گوییم و بر آن پای می‌فشاریم که تا وقتی جهل وجود دارد، این گودالهای ترسناک نیز وجود خواهند داشت.

جای این دخمه از همه پایین‌تر است و در تضاد و دشمنی با همه. این گودال فیلسوف و متفکّری ندارد، هرگز دانش و قلم در آنجا راه نیافته؛ سیاه است، اما با سیاهی مرکب در دوات نسبتی ندارد. هرگز در تاریکی این اعماق، انگشتی کتابی را ورق نزده، و اوراق روزنامه‌ای را باز نکرده است. بابف در نظر کارتوش[۲] استثمارگر است، و «شندرهان»، بابف[۳] را یکی از اشراف می‌شمارد. کسانی که در این دخمه زندگی می‌کنند، می‌خواهند همه را به‌نابودی بکشند:

---

۱. Lacenaire، یکی از تبهکاران.

۲. Cartouche، (۱۶۹۴-۱۷۲۱) از سردسته‌های دزدان در پاریس.

۳. Babeuf، (۱۷۵۰-۱۷۹۷) از انقلابیون فرانسه، طرفدار و نظریه‌پرداز عقایدی نزدیک به‌کمونیست.

و اما آنها که در طبقات بالاتری هستند، هدفشان نابودی دخمه‌نشینان تبهکار است. در اینجاست که فلسفه و تمدن، با همهٔ نیروی خود پیش می‌آیند و به‌یاری اینها می‌شتابند و می‌گویند که خانهٔ جهل را ویران کنید، دیو جنایت خود به‌خود از بین می‌رود.

در چند کلمه، آنچه را تا حالا گفته‌ایم خلاصه می‌کنیم: تنها چیزی که اجتماع را تهدید می‌کند ظلمت جهل است.

جامعهٔ بشری همهٔ انسانها را در خود جای می‌دهد. همه آدمیان از یک خمیره درست شده‌اند. در این جهان، در سرشت و سرنوشت آدمی تفاوتی نیست؛ همهٔ انسانها در پشت سر، ظلمت و نیستی را دارند، و در حال حاضر همان گوشت و پوست را دارند، و در آینده نیز، همه به‌یک مشت خاک تبدیل می‌شوند. اما جهل، هرگاه که با خمیرهٔ آدمی درآمیزد، آنها را آلوده می‌کند، سیاه می‌کند؛ و این سیاهی در باطن آدمی نفوذ می‌کند و به‌نام «شَر» در آن جای‌گیر می‌شود.

۳

بابه، گُولمر، کلاکزوس، مُونپارناس

کوارتتِ[۱] تبهکاران، کلاکزوس[۲]، گولمر[۳]، بابه[۴]، مونپارناس[۵]، از ۱۸۳۰ تا ۱۸۳۵، بر طبقهٔ زیرِ زیرزمین پاریس، حکومت می‌کردند.

گولمر، هرکولی بود که جامعه او را از خود رانده بود. کُنام او در فاضلاب[۶] آرش ماریون[۷] بود.

بلندی قامتش شش پا بود؛ سینه‌یی داشت به‌استواری مرمر، عضلاتی به‌سختی مفرغ. نیم‌تنه‌اش به‌یک مجسمهٔ عظیم می‌مانست، و سری داشت کوچک و پرنده مانند. هرکه او را می‌دید هرکول فارنز[۸] را به‌نظر می‌آورد که شلوار کتانی پوشیده بود و کُتی از مخمل پنبه‌ای. این پهلوان، که می‌توانست حیوانات وحشی را رام کند، کار را ساده‌تر کرده بود و خود یکی از آنان شده بود؛ پیشانی کوتاه داشت و شقیقه‌های پهن، کمتر از چهل سال داشت و صورتش پراز چین و چروک بود. موهایش خشن بود و

---

۱. کوارتت، آهنگی که برای اجرا با چهار آلت موسیقی نواخته می‌شود.

2. Claquesous 3. Gueulemer 4. Babet

5. Mont Parnasse

۶. فاضلاب، آبراهه که آب زاید و کثافات خانه‌ها از آن عبور کند و به‌خارج شهر رود.

7. Arche - Marion

۸. Farnese، قصری قدیمی در رُم، که مجسمه‌های بسیار در آن نصب شده است.

کوتاه، و گونه‌هایش به‌زبری ماهوت‌پاک‌کن، و ریشی داشت گراز مانند. او چنین مردی بود، زورمند بود و آمادهٔ کار، اما بلاهتش، او را از کار منع می‌کرد. نیرویی بود عظیم که به‌تنبلی علاقه داشت. و این علاقه او را به‌تبهکاری کشیده بود. ظاهراً از سفیدپوستان مستعمرات فرانسه بود، و احتمالاً در آوینیون، در سال ۱۸۱۵ به‌خدمت مارشال برون[1] درآمده بود، و بعد از طی یک دوران سرگردانی و این در آن در زدن، تبهکار شده بود.

بابه، برعکس گُولمر، نازک‌اندام و لاغر بود و در عین حال دانا، شفاف بود اما نفوذناپذیر؛ آن قدر نازک‌اندام بود که هرکس او را می‌دید، گمان می‌کرد که نور می‌تواند از میان استخوانهایش عبور کند، اما کسی نمی‌توانست از حالت چشمانش، از درون او باخبر شود، و از طرز نگاهش، نمی‌شد به‌افکار او پی برد. ادعا می‌کرد که شیمی می‌داند، و مدتی در تماشاخانه‌های بُوبش[2] و بوبینو[3]، نقش دلقک و مقلّد را بازی می‌کرد، و در سن میبل[4] نقشهای دیگری را به‌عهده داشته است. مردی بود نقشه‌کش. خوب حرف می‌زد؛ لبخند و حرکات و سر و دست را برکلام خود می‌افزود تا در شنونده بیشتر تأثیر بگذارد. کار او فروش مجسمه‌های گچی و تصویرهای «رئیس دولت» بود، در دندان کشیدن هم مهارت داشت؛ در هفته بازارها کارهایی می‌کرد که مخصوص او بود. معمولاً غرفهٔ چوبینی را در این بازارهای هفتگی کرایه می‌کرد، و گاهی در شیپوری که همیشه همراه داشت، می‌دمید و مردم را دور خود جمع می‌کرد و با صدای بلند می‌گفت: «توجه کنید!... بابه، هنرمند دندانساز عضو فرهنگستان علوم و ادبیات، کارشناس شیمی و استخراج معادن، دندانهای شما را از ریشه درمی‌آورد؛ ریشهٔ دندانهایی را که همکارانش در دهان شما جا گذاشته‌اند بیرون می‌کشد؛ به‌قیمت بسیار ارزان، هر دندان

---

۱. مارشال Brune در دوران ترور، دراوینیون Avignon، کشته شد.

2. Bobeche 3. Bobino 4. Saint Mihiel

یک و نیم فرانک، دو دندان دو فرانک، سه دندان دو فرانک و نیم، بشتابید و از فرصت استفاده کنید.» و ظاهراً بشتابید واز فرصت استفاده کنید، معنایش این بود که زودتر بیایید و دندانهایتان را بکشید. ازدواج کرده بود و چند فرزند داشت، اما خبر نداشت که زن و بچه‌هایش کجا هستند و به‌کدام سو رفته‌اند. او به‌همان آسانی که یک نفر دستمالش را گم می‌کند، زن و فرزندانش را گم کرده بود. بابه‌عادت عجیبی داشت که در دنیای تاریکی که به‌آن تعلق داشت، نوعی استثنا بود؛ بله! عادت داشت روزنامه بخواند. در آن روزها که هنوز زن و فرزندانش را درکنار خود داشت و با آنها در کلبهٔ چوبینی زندگی می‌کرد، در روزنامه مِساژه[1] این مطلب را خوانده بود که: «زنی بچه‌ای را به‌دنیا آورده که هیچ عیب و علتی ندارد، جز آنکه پوزه‌اش شبیه به‌پوزهٔ گوساله است!» و او با صدای بلند به‌دوستانش گفته بود: «به‌این می‌گویند بخت و اقبال! زن من که عُرضه ندارد همچو بچه‌ای به‌دنیا بیاورد!»

و از آن روز به‌بعد، زن و بچه‌اش را به‌حال خود گذاشت و دیگر نزد آنها نرفت تا به‌قول خودش برود با «مقاطعه کاری»، مالک پاریس شود.

کلاکزوس چگونه آدمی بود؟ سراپا شب بود و تاریکی؛ درکُنام خود می‌نشست و منتظر می‌ماند تا سیاهی بر آسمان دست یابد؛ در تاریکی شب از لانه بیرون میآمد و پیش از آنکه روز فرا رسد، دوباره به‌سوراخ خود بازمی گشت. این لانه در کجا بود؟ هیچ کس نمی‌دانست. حتی در تاریکترین گوشه‌ها با رفقایش همکلام نمی‌شد، مگر آنکه طوری بایستد که صورتش را نبینند. آیا نام او کلاکزوس بود؟ خود او می‌گفت: اسم من «به‌ببین و نپرس» است. اگر در جای تاریکی شمع روشن می‌کردند، نقابی به‌صورتش می‌بست. می‌توانست صدایش را عوض کند. بابه می‌گفت: «کلاکزوس از پرندگان شبگرد است که دو صدا دارد.»

---

1. Messager

کلاکزوس برای همه ناشناخته بود؛ آواره بود و ترسناک. هیچ کس حتی نمی‌دانست که چه نامی دارد، چون، کلاکزوس نام مضحکی بود. کسی نمی‌دانست صدای واقعی او چگونه است؛ چون هر بار به‌صدایی، حرف می‌زد. هیچ کس شکل و قیافهٔ واقعی او را درست ندیده بود، چون بیشتر نقاب به‌صورت می‌زد. وقتی که از میان جمع بیرون می‌رفت، در تاریکی ناپدید می‌شد؛ و هر بار که باز می‌آمد، مثل این بود که از دل خاک بیرون آمده است. اما مؤنپارناس، یعنی نفر چهارم از این کوارتت تبهکاران، موجودی بود شوم، به‌بچه‌ها می‌ماند، کمتر از بیست سال داشت، صورتش زیبا بود و لباسش به‌سرخی گیلاس، موهایش سیاه و خوش‌حالت بود. صفای بهار در چشمانش بود؛ اما هرچه عیب در دنیا بود یک جا داشت؛ به‌هر نوع جنایتی دست می‌زد. بدی را هضم کرده بود تا اشتهای بدترینش بیشتر شود. پسرک ولگردی بود که به‌پستی گرائیده، و کم‌کم کارش به‌آدم‌کشی رسیده بود؛ ظریف بود و زن‌مآب و جذاب، نرم بود و در عین حال درنده. لبهٔ کلاهش را از طرف چپ بالا می‌زد تا به‌سبک جوانان ۱۸۲۹، قسمتی از موهایش از زیر کلاه بیرون بزند، زندگی‌اش از راه دزدی، آن هم با خشونت، می‌گذشت. لباس او بهترین بُرش و دوخت را داشت، اما کهنه و نخ‌نما بود. با بینوایی انس گرفته بود، و مرتکب جنایت می‌شد. آنچه او را به‌کارهای بد وامی‌داشت، علاقه‌اش به‌شیک‌پوشی بود. نخستین دختری که با او دوست شده بود، از زیبایی او تعریف کرده بود و همین تعریف و تمجید او را به‌دام ظلمت انداخته بود و از هابیل، قابیل درست کرده بود. چون خود را زیبا می‌دید، می‌خواست ظریف و خوش‌لباس باشد؛ و یک جوان بی‌چیز و فقیر، ظرافت زندگی را در بیکارگی و هرزه‌گردی می‌بیند؛ حال آنکه بیکارگی برای یک مرد بی‌چیز نوعی جنایت است. در میان تبهکاران، مونپارناس از همه ترسناکتر بود؛ چه رهگذرانی که در تاریکی به‌دست او بر زمین نقش بسته و در

خون غلتیده بودند. موهایش همیشه فر زده بود. صورتش پودرمالیده، و بوی عطر می‌داد. کمری باریک داشت و کفلی زنانه، و بالاتنه‌اش به‌افسران پروسی می‌ماند. دختران هرزه، زیبایی او را مـی‌ستودند. کـراواتش را بـا ظرافت گره می‌زد و همیشه چماقی در زیر لباس پنهان کرده بود و گلی در جادکمه‌ای لباسش فرو برده بود. چنین بود وضع و حال این پسرهٔ قـرتی جنایت پیشه.

۴
گروه تبهکاران

این چهار تبهکار، که خُلقیاتشان به‌پرُته[۱] شباهت داشت، با همدیگر گروهی سازمان داده بودند و همچون مارهای زهرآلود، بی‌آنکه به‌دام بیفتند، لای دست و پای مأموران پلیس می‌خزیدند و سعی می‌کردند که از نگاه تیزبین ویدوک[۲] بگریزند. و در این راه هر نوع حیله و حقه‌ای به‌کار می‌بردند و همهٔ امکاناتشان را در اختیار همدیگر می‌گذاشتند، و در عین حال که هر یک از این چهارنفر برای خود منطقه‌ای و منافعی داشت، صندوقچهٔ اسرار و پناهگاه افراد گروه بود؛ و به‌همان شکل که در بالماسکه، یک نفر صورتک خود را عوض می‌کند و به‌صورت تازه‌ای درمی‌آید، آنها نیز به‌هزار رنگ درمی‌آمدند گاهی با نیرنگ و حیله، کاری می‌کردند که پنداری هر چهارنفرشان یک نفرند، و گاهی برعکس گروهشان را وسیع‌تر و با تعدادی بیشتر جلوه می‌دادند، تا آنجا که حتی کوکولاکور[۳] نیز فریب می‌خورد و گمان می‌کرد که عدهٔ بی‌شماری در این سازمان گرد آمده‌اند.

---

۱. Protee، رب‌النوع دریانوردی که کمتر سخن می‌گفت: برای آنکه دیگران را به‌اشتباه بیندازد، خود را هربار به‌شکلی درمی‌آورد.

۲. Vidocq، ماجراجویی که خود از تبهکاران بود، و سرانجام وارد خدمت پلیس شد، و چون همهٔ اسرار تبهکاران را می‌دانست، کمتر کسی می‌توانست از چنگ او بگریزد.

۳. Coco-Lacour، از مأموران زبردست پلیس.

PersianPDF.com

این گروه چهارنفره، چهار تن نبود بلکه یک تن بود؛ یک دزد مرموز بود که چهار سر داشت و به‌کارهای بزرگ و حیرت‌انگیزی در پاریس دست می‌زد. غول بداندیش و بدکاری بود که در دخمه‌ای هولناک زندگی می‌کرد.

این چهار نفر شبکه‌ای زیرزمینی درست کرده بودند. بابه و گولمر و کلاکزوس و مُونپارنپاس، چنان به‌همدیگر گره خورده بودند که اکثر جنایات وحشتناک ناحیهٔ سِن[1] را مشترکاً انجام می‌دادند. در راهروهای تیرهٔ فاضلاب پاریس پنهان می‌شدند و از همان حفره‌ها، «کودتا»های بیرون را اداره می‌کردند. کسانی که مقاصد شیطنت‌باری داشتند و می‌خواستند که مخالفان خود را از میان بردارند، برای اجرای منظور خویش نزد آن چهار نفر می‌رفتند، و برای آنها شرح می‌دادند که چه نقشه‌ای در سر دارند؛ و آنها انجام مقاصد شیطانی را به‌عهده می‌گرفتند. این گروه چهارنفری همیشه و در هر حال برای جنایت آماده بودند، به‌شرط آنکه برای چنین کارهایی دستمزد کافی دریافت کنند. حتی اگر جنایتکاری برای اجرای مقاصد خود به‌چند دستیار ورزیده نیازمند بود، افراد لازم را در اختیار او می‌گذاشتند؛ و در واقع جنایتکاران را برای مدت معلوم و مبلغ معین قرض می‌دادند. این گروه چهار نفری، سردستهٔ بازیگران ظلمات بودند که در همهٔ اوقات شبانه‌روز برای اجرای نمایشنامه‌های غم‌انگیز زیرزمینی آمادگی داشتند.

معمولاً چون شب فرا می‌رسید، آنها از خواب برمی‌خاستند و به‌علفزارهای نزدیک سالپتریر می‌رفتند و جلسهٔ مشورتی تشکیل می‌دادند. تازه آغاز شب بود، و برای دوازده ساعت تاریک در این جلسات مشورتی، تصمیم می‌گرفتند که چگونه باید از این ساعات تاریک نهایت استفاده را ببرند.

---

1. Seine

این گروه چهارنفری را شبکهٔ زیرزمینی «پاترُون ـ مینت» نام داده بودند. در زبان عامیانه‌ای که از قدیم بین ولگردان مرسوم بود، و کم‌کم فراموش می‌شود، «پاترون مینت» به‌معنای صبح بود؛ همچنانکه شامگاه را در این زبان «دعوای گرگ و سگ» می‌گفتند. شاید علت این نامگذاری، آن بود که صبح، وقت پایان کار این گروه بود، و با دمیدن سپیده اشباح ناپدید می‌شوند و تبهکاران به‌لانه‌های خود بازمی گردند. به‌هرروی، این گروه از تبهکاران را به‌نام پاترون مینت می‌شناختند. روزی که رئیس دادگاه جنایی از لاسُوِنر تبهکار بازپرسی می‌کرد، و او منکر همه چیز شده بود، به‌او گفت: «اگر تو این کار را نکرده‌ای، پس این جنایت‌کار چه کسی است؟» «لاسوِنر» جوابی داد که قضات از آن سردر نمی‌آوردند؛ اما مأموران پلیس منظور او را فهمیدند. لاسوِنر به‌رئیس دادگاه گفته بود: «شاید این جنایت‌کار پاترون مینت باشد».

گاهی می‌توان با خواندن نام بازیگران یک نمایشنامه، به‌موضوع آن پی برد در جنایات نیز، گاهی با شنیدن نام جنایتکاران، می‌توان فهمید که چگونه جنایاتی مرتکب شده‌اند. اعضای اصلی وابستگانِ گروه پارتون ـ مینت، هر وقت به‌دام پلیس می‌افتادند به‌جای نامِ خود، نامهایی را می‌گفتند که به‌آن معروف شده بودند و دیگران آنها را با این نامها می‌شناختند. بعضی از نامها از این قرار بود: پانشُو[1]، معروف به‌بهاری، و دُوقُلاب.

بروژُن (سلسله‌ای به‌نام بروژُن بوده است که مورد نظرما نیست)
بولاتروئل (کارگر راه ـ که سابقاً از او نام برده‌ایم)
بیوه زن.
پنجره.
هُومر هُگو، معروف به«سیاه»

---

1. Panchaud

سه‌شنبه شب
تلگرافی.
فُون لوروا، معروف به‌گلفروش.
مظفّر، زندانی آزاد شده.
باره کاروس، معروف به‌آقای دوپُن.
میدان جنوب
یدک‌کش
کارمانیوله (نام یک تصنیف انقلابی در دوران ترور)
کروئی دُنیه، معروف به‌عجیب غریب.
توری خُور.
پا در هوا.
دو میلیاردی.

و نظایر آن نامها، که از این بیشتر نمی‌گوییم تا ناچار نباشیم نامهای بدتر را روی کاغذ بیاوریم. این نامهای مجازی، تنها معرف افراد نبودند بلکه معرف انواع جنایت بودند، و پهلوانان دیوسیرتی، با این نامها، در اعماق اجتماع در زیر زیرزمین اجتماع، زندگی می‌کردند، این اعجوبه‌ها سعی می‌کردند کمتر آفتابی شوند، و کمتر در کوچه و خیابان، در روز روشن، از این سو به‌آن سو بروند. و چون شبها را با ترس و وحشت همراه بودند. روزها خسته بودند و به‌خواب می‌رفتند. گاهی برای خواب روزانه، کوره‌های گچ‌پزی یا خانه‌های متروک مُونمارتر و مُون روژ را انتخاب می‌کردند و گاهی در گوشه‌ای از دهلیزهای فاضلاب می‌خوابیدند؛ و در هر حال، روزها را به‌اعماق پناه می‌بردند.

این‌گونه تبهکاران کجا رفتند؟ چه شدند؟ آنها به‌جایی نرفته‌اند. همیشه بوده‌اند و همیشه هستند و وجود دارند. هُوراس آنها با عنوان «گروه جوانان فلوتزن، فروشندگان مواد مخدر، و گدایان و دلقکان» یاد می‌کند. و تا اجتماع این چنین است، اینها نیز هستند و این چنین‌اند در زیر سقف

سردابه‌های تاریک، از ترشحات چنین جامعه‌هایی به‌وجود می‌آیند، و همیشه همان هستند که بودند، و به‌گذشتگان خود می‌مانند، تنها نامهایشان عوض می‌شود، و جلد و پوست دیگری دارند.
اشخاص از میان می‌روند، اما تخم و تبارشان باقی می‌ماند.
آنها همیشه همان خصلتهای گذشتگان خود را دارند. در این قوم و قبیله، از ولگرد تا راهزن، نژاد و تبار خالص می‌ماند، همهٔ آنها کیف پول را در جیب شما می‌بینند، ساعت بغلی شما را بو می‌کشند، طلا و نقره برایشان بوی مخصوصی دارد. بعضی از شهرستانی‌ها که به‌پاریس می‌آیند مطلوب آنها هستند، چون راحت می‌شود همه چیزشان را دزدید. این تبهکاران، این مردم ساده‌لوح را، با صبر و حوصله تعقیب می‌کنند. و هر وقت که یکی از این دزدان، مرد غریب یا شهرستانی سرگشته‌ای را در پاریس می‌بینند، مانند عنکبوتی که می‌خواهد مگسی را به‌دام بیندازد لرزش شوق‌آمیزی به‌همهٔ تارهای وجودش می‌افتد.
اگر کسی به‌هنگام شب، در یک خیابان خلوت، چشمش به‌یکی از آنها بیفتد، وحشت می‌کند و خود را می‌بازد. به‌آدمیان شباهت ندارند، بلکه اشباحی هستند که از مه و تاریکی درست شده‌اند؛ پنداری در همان لحظه که شما آنها را می‌بینید، از دل تاریکی بیرون جسته‌اند.
برای نابودی این اشباح هولناک، چه چیز لازم است؟ امواج روشنایی موش کور نمی‌تواند فروغ سپیده‌دم را تاب بیاورد. طبقات زیرین اجتماع را روشن کنید![1]

---

۱. چهار فصل از این کتاب هفتم، قسمتی از مطالبی است که ویکتورهوگو در نظر داشت در مجموعه‌یی به‌نام «گلها» منتشر کند، و آن رانزد خود نگاه داشته بود، و بدین صورت ناتمام، در مجموعهٔ آثار ویکتور هوگو در سال ۱۹۰۸ به‌چاپ رسید. و اما نویسندهٔ بینوایان که ذوق خاصی در تفسیر و بیان مطالب داشت، برای آنکه زُمان بینوایان در شرح و بیان و تفسیر مسایل اجتماعی از هر نظر در حد کمال باشد، این چند فصل را در دوران تبعید، در این قسمت جای داد. (ایو ـ گ.).

فهرست کامل کتاب دوم

کتابِ دوم ـ رَزمناوِ اُوریُون ۶۷۱

۱. زندانیِ شماره ۲۴۶۰۱ دیروز و شماره ۹۴۳۰ امروز ۶۷۳

۲. شعری که شاید از سُروده‌های شیطان باشد ۶۷۸

۳. تا زنجیر سست نشده باشد با یک ضربِ چکش از هم نمی‌گُسلد ۶۸۵

کتاب سوم ـ وفای به عهد یک زن در واپسین دَم ۶۹۹

۱. مسألهٔ آب در مُون‌فرمی ۷۰۱

۲. تصویرِ تمام‌رخ ۷۰۶

۳. شراب برای مردها، آب برای اسب‌ها ۷۱۴

۴. ورود یک عروسک به‌صحنه ۷۱۸

۵. کودکِ بسیار تنها ۷۲۱

۶. شاید با این وضع، معلوم شود که حدسِ «بولاتروئل» درست بوده است ۷۲۸

۷. کوزت در تاریکی و در کنارِ مرد ناشناس ۷۳۶

۸. با اِکراه پذیرفتنِ مردِ ظاهراً فقیری که ممکن بود ثروتمند باشد ۷۴۰

۹. دسیسه‌های تناردیه ۷۶۴

۱۰. کسی که از همه بهتر را می‌خواهد، ممکن است از همه بدتر

نصیبش شود ۷۷۶
۱۱. شماره ۹۴۳۰ بار دیگر به‌صحنه می‌آید، و کُوزت در قرعه‌کشی برندهٔ آن می‌شود ۷۸۳

کتاب چهارم ـ ویرانکدهٔ گُوربُو ۷۸۷
۱. استاد گُوربو ۷۸۹
۲. آشیانه‌ای برای جُغد و چکاوک ۷۹۹
۳. دو بدبختی با هم جمع می‌شوند و خوشبختی می‌آفرینند ... ۸۰۲
۴. نکته‌هایی دربارهٔ «مُستأجر کُل» ۸۰۹
۵. سکّهٔ پنج فرانکی که بر زمین افتد، صدا می‌دهد ۸۱۲

کتاب پنجم ـ سگهای خاموش در شکارِ وُحوش ارّابه عبور می‌کند ۸۲۵
۱. پیچ واپیچهای زیرکانه ۸۱۹
۲. خوشبختانه از روی پُلِ اُسترلیتز ۸۲۵
۳. نگاهی به‌نقشه پاریس ۱۸۲۷ ..... ۸۲۸
۴. در تاریکی به‌هر سو دویدن ۸۳۳
۵. کاری که در روشنایی چراغ کاری ناممکن بود ۸۳۷
۶. شروع یک معمّا ۸۴۳
۷. بقیهٔ مُعمّا ۸۴۷
۸. معمّا پیچیده‌تر می‌شود ۸۵۰
۹. مردی با زنگوله ۸۵۳
۱۰. در شرح این مطلب که چگونه ژاور ردّ پای شکارش را گُم کرد ۸۵۹

کتاب ششم ـ پُتی‌پیکپوس ۸۷۳
۱. شمارهٔ ۶۲، در کوچهٔ پُتی‌پیکپوس ۸۷۵

۲. شعبه‌ای از مارتن وِرگا ۸۷۹
۳. سختگیریها ۸۹۰
۴. شادمانیها ۸۹۳
۵. سرگرمیها ۸۹۹
۶. صومعهٔ کوچک ۹۰۷
۷. تصویرهایی از این سایه ۹۱۱
۸. بعد از قلب، از سنگ‌ها باید سخن گفت ۹۱۶
۹. یک قرن زیر یک مقنعه ۹۱۹
۱۰. ریشه‌یابی آیینِ نیایش ابدی ۹۲۳
۱۱. پایانِ کار پُتی‌پیکپوس ۹۲۶

کتاب هفتم ـ در حاشیهٔ مطلب ۹۳۱
۱. صومعه، مفهومی مُجرّد ۹۳۳
۲. صومعه، در بُعدِ تاریخی ۹۳۵
۳. در چه حالتی می‌توان از گذشته با احترام سخن گفت؟ ۹۴۰
۴. دِیر از نظر آداب و اصول ۹۴۴
۵. نیایش ۹۴۷
۶. خیرِ مطلق ۹۴۹
۷. در خُرده‌گیری احتیاط باید کرد ۹۵۳
۸. ایمان ـ قانون ۹۵۵

کتاب هشتم ـ گورستانها، هرچه تحویلشان بدهند، می‌پذیرند ... ۹۵۹
۱. چگونگی ورود به‌صومعه ۹۶۱
۲. گرفتاریهای بابا قُوشلوان ۹۷۲
۳. مادر «اینُوسانت» ۹۷۵
۴. ظاهراً ژان والژان کتاب «اوستین کاستیله‌خو» را خوانده بود .. ۹۹۲

۵. باده‌نوشان هم می‌میرند ۱۰۰۱
۶. در جعبهٔ تابوت ۱۰۱۰
۷. چرا از قدیم گفته‌اند: «مواظب باش ورقهٔ عبورت را گُم نکنی» ۱۰۱۴
۸. مُوفّق شدن در امتحان ۱۰۲۵
۹. حصار صومعه ۱۰۳۰

قسمت سوم ـ ماریوس

کتاب اول ـ پاریس، در بررسی یکی از ذرّه‌هایش قرارمی‌گیرند .. ۱۰۶۳
۱. پسرک ۱۰۴۵
۲. پاره‌ای از ویژگیهای او ۱۰۴۷
۳. این پسرک خوش آمدنی ۱۰۵۰
۴. می‌تواند مُفید باشد ۱۰۵۳
۵. مرزهای کشور او ۱۰۵۵
۶. نیم‌نگاهی به‌تاریخ ۱۰۵۹
۷. به‌سبک جامعهٔ طبقاتی هِند دریک «کاست» ۱۰۶۳
۸. آنجا که آخرین پادشاه کلمات دلنشینی به‌زبان می‌آورد ۱۰۶۸
۹. روحِ کهنِ سرزمین «گُل» ۱۰۷۱
۱۰. این پاریس، این مرد ۱۰۷۳
۱۱. مسخره‌کردن و حُکم راندن ۱۰۸۱
۱۲. آیندهٔ نهفته در اعماق توده‌ها ۱۰۸۶
۱۳. گاورُش کوچک ۱۰۸۸

کتاب دوم ـ بورژوازی بزرگ ۱۰۹۳

۱. نود سال و سی و دو دندان ۱۰۹۵
۲. خانه و آقای خانه ۱۰۹۹
۳. روشن ضمیر ۱۱۰۱
۴. در آرزوی صدسالگی ۱۱۰۳
۵. باسک، و نیکُولِت ۱۱۰۵
۶. مانیوُن و دو فرزند او ۱۱۰۸
۷. قانون زندگی: تنها به‌هنگام شب باید دَرِ خانه را به‌روی مهمان باز کرد ۱۱۱۲
۸. دُو، همیشه عدد زوج نیست ۱۱۱۴

کتاب سوم ـ پدربزرگ و نَوه ۱۱۱۹
۱. یک محفل قدیمی ۱۱۲۱
۲. یکی از اشباح سرخ آن روزگار ۱۱۲۹
۳. آرامشِ محض ۱۱۴۰
۴. پایان کارِ راهزن ۱۱۵۴
۵. برای دُعا به‌کلیسا رفتن و انقلابی‌شدن ۱۱۶۰
۶. بعد از آن دیدار در کلیسا، چه گذشت ۱۱۶۳
۷. دامنِ زنانه ۱۱۷۲
۸. مرمر در برابر سنگ خارا ۱۱۸۲

کتاب چهارم ـ یارانِ "آ. ب. ث." ۱۱۹۱
۱. جمعی که در تاریخ جایی نیافتند ۱۱۹۳
۲. خطابهٔ بوسوئه بر سَرِ جنازهٔ بلوندو ۱۲۰۵
۳. ماریوس و حرفهای تازه ۱۲۲۱
۴. تالاری در پستوی کافهٔ موزَن ۱۲۲۵
۵. اُفق گشوده‌تر ۱۲۳۸

۶. تنگی معیشت ۱۲۴۵

کتاب پنجم ـ مزیّت بدبختی ۱۲۵۱
۱. ماریوس مستمند ۱۲۵۳
۲. ماریوس تهی‌دست ۱۲۵۷
۳. ماریوس مَرد می‌شود ۱۲۶۲
۴. آقای مابُف ۱۲۶۹
۵. فقر همسایهٔ خوب بینوایی ۱۲۷۷
۶. جانشین ۱۲۸۱

کتاب ششم ـ قِرانِ دو ستاره ۱۲۸۹
۱. طرز جدید انتخاب نام برای دیگران ۱۲۹۱
۲. روشنایی بود ۱۲۹۶
۳. تأثیر بهار ۱۳۰۰
۴. آغاز یک بیماری بزرگ ۱۳۰۲
۵. ضربه‌های پیاپی صاعقه بر پیکر خانم بوگُن ۱۳۰۶
۶. زندانی ۱۳۰۸
۷. ماجراهای حرف U در تندباد حوادث ۱۳۱۳
۸. معلولین نیز گاهی شانس می‌آورند ۱۳۱۷
۹. کسوف ۱۳۲۰

کتاب هفتم ـ پاترُن مینِت ۱۳۲۳
۱. معدن‌ها و کارگران معدن ۱۳۲۵
۲. اعماق اجتماع ۱۳۳۰
۳. بابه، گُولِمر، کلاکزوس، مُونپارناس ۱۳۳۳
۴. گروه تبهکاران ۱۳۳۸

www.tarahane9.com
Illustrator & Designer: Ali Bashiri

رمان تاریخی و اجتماعی بینوایان که به بی‌عدالتی‌های جامعه حمله‌ور می‌شود، نبردی است عالمگیر بین خیر و شر.

بینوایان حماسه‌ای است غنایی و تاریخی. هوگو در رمان بینوایان ویژگی‌های قرن را با ساختن چند نمونه ارائه می‌دهد: ژان والژان که هم باراباس است و هم مسیح، تبهکار است و زندانی توبه‌کار، بعد بورژوا نمونه دیگر، فانتین، زن درهم شکسته، به علت وضع خاص و شرایط زندگی زنان کارگر در آن ایام و تناردیه‌ها، که در تاریکی و بدی فرو رفته‌اند، و در پایان به حال و روزی می‌افتند که ترحم را برمی‌انگیزد.

ژان والژان نیکوکار نگهدار و حامی کوزت است، تا وقتی که کوزت بزرگ می‌شود و به دنیای جوانی قدم می‌گذارد و ماریوس دانشجوی ایده‌آلیست به کوزت دل می‌بندد و این وقایع در حریق انقلاب ۱۸۳۰ جریان می‌یابند.

و آن انقلاب با همه حوادث غم‌انگیزش به عالی‌ترین شکل در این رمان توصیف می‌شود و ما تصویر گاورش، پسرک ولگرد پاریسی را می‌بینیم و جوشش و شورش خودبه‌خودی مردم را.

نشر نیلوفر
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۶۵۶۴-۰۶-۰
ISBN: 978-964-6564-06-0
شابک دوره: ۹۷۸-۹۶۴-۶۵۶۴-۱۰-۷
ISBN: 978-964-6564-10-7